



رمان: وینستون آبی

نویسنده: هستی آریان

ژانر: عاشقانه ، درام

-به نام خدا

سیاهی ، تاریکی ، سردی ، تلخی ، ناامیدی ، دلتنگی ، تنهایی...
چه واژه هایی زندگی منو توصیف میکنن!
سرم پر از سوالاییه که هرچی فکر میکنم و به مغزم فشار میارم
جوابی واسشون پیدا نمیکنم که قانعم کنه...
سخته!

سخته که نخوای باشی و باشی...

که نخوای زندگی کنی و محکوم به زندگی کردن باشی...

سخته به چیزی محکوم باشی که ارزش متنفری...

من محکومم به زندگی...

باید زندگی کنم...

زندگی!

واژه ی جالبی نیست...

لااقل برای من که دیگه هیچ معنایی نداره!
خیلی وقته که دیگه هیچ حسی نسبت بهش ندارم...
حس!
از چی حرف میزنم؟
مگه حسی هم برای من مونده؟
من محکومم به زندگی...
محکومم به این دنیای عوضی...
محکومم به این آدمای بی رحم...
من محکومم به عذاب...
محکومم به مرگ تدریجی...
مرگی که آرزوشو دارم...
و همیشه و حتی مرگ هم حاضر نیست سراغ من بیاد...
باید بسوزم و بسازم...
می سوزم ؛ ولی نمیتونم بسازم...
سخته توی منجلابی گیر کنی که هیچ راه خلاصی نداره...
زندگی سخته!
اما من که زنده نیستم...
من زندگی نمیکنم!

من خیلی وقته که مردم...

مگه معنای مردن چیه؟

حتما باید زیر یه خروار خاک زندانیت کنن که بگن مردی؟

وقتی هیچ امیدی نداری؛

وقتی هیچ هدفی نمونده واست...

وقتی حتی دیگه به خودت اعتماد نداری؛

وقتی حتی حال و حوصله ی خودتو هم نداری...

وقتی با لفظ مرگ لبخند میاد روی لبِت!

اینا مربوط به یه آدم زنده نیستن!

پاکت وینستونو از روی میز برمیدارم و یه نخ از توش بیرون میکشم...

لای دوتا انگشتم میگیرمش و با حسرت بهش خیره میشم!

با فندک روشنش میکنم...

صدای جرقه های این لعنتی...

چه صدای آشنایی...

این صدارو دوست دارم...

چون ازش متنفرم...

دقیقا همون حسی که نسبت به اون دارم...

ازش متنفرم و دقیقا به همین دلیل دوشش دارم...
دود سیگار اتاقو پر کرده...
بدجوری توی این هوای سرد و تاریک پیچیده...
اتاق که نه ؛
بیشتر شبیه به یه تابوته!
چشمم به عکسی که گوشه ی تختم افتاده میفته...
دستمو دراز میکنم و برش میدارم...
پوزخند میزنم!
هزار بار پارش کردم و بازم تیکه هاشو به هم چسبوندم...
هنوزم یادمه تک تک ی ثانیه های باهم بودنمونو!
چشمام روی لبخندش قفل میشن ، یعنی الان خنده هاش واسه کیه؟
بازم پارش میکنم و تیکه هاشو روی زمین پرت میکنم...
چی شد یهو؟
همه چیز که خوب بود...
چرا یهوایی همه چیز به هم ریخت؟
چرا یهوایی بالمون شکست؟
چرا نمیدونم؟
یعنی اون میدونه؟

دیگه حاله از این فکره بهم میخوره بس که نشخوارشون کردم...
از بس که مرورشون کردم دارم دیوونه میشم.
اصلا به درک که رفت.
اصلا به درک که دلم واسش تنگ شده.
اصلا به درک که دستام بی اون یخ زده.
اصلا به درک که معلوم نیست اون کجاست و من دارم دیوونه میشم.
اصلا همه چی به درک.
کاش میشد دیگه بهش فکر نکنم.
کاش میشد آلزایمر بگیرمو دیگه هیچی یادم نیاد.
از روی تختم بلند میشم و میرم سمت آینه.
جلوی آینه می ایستم.
به چشمام دست میکشم.
این من نیستم.
این اون دنیز شر و شیطان نیست.
چشمای گود و خیس.
قرمزی خون توی چشمای خاکستری.
لبای خونی که از بس پوستشونو کندم دیگه چیزی ازشون نمونده.
یه نگاه به دستام میندازم.

همش جای تیغ.

سیگاری با حرص توی جاسیگاری خاموش میکنم و دوباره روی تختم دراز میکشم.

موهام... نتونستم کوتاهشون کنم... آخه بهش قول دادم...

قرار نیست منم مثل اون عوضی باشم که!

گفت تا تهش هست. پس الان چرا نیست؟ کجاست؟!

صدای ویبره ی گوشی...

منفور ترین صدای دنیا توی این لحظه برای من همین صداست

که تیغ میکشه رو جمجم!

27 تا میس کال.

بدون این که بخوام بدونم کیه خاموشش میکنم و پرتش میکنم یه گوشه...

حتی وقتی در حد مرگ پرم هم دلم نمیخواد با کسی صحبت کنم...

دلم نمیخواد بذر ترحمو توی دلاشون بکارم...

بازم صدای در و بلافاصله صدای فاطمه خانوم...

فاطمه خانوم-دنیز خانوم... خانوم سفارش کردن حتما غذاتونو

بخورین... پنج روزه لب به غذا نزدین... خدایی نکرده حالتون بد

میشه... درو باز کنین لطفا...

پنج روز؟

مشکل من این پنج روز نیست. من دو ساله که حالم بده.
من دو ساله که مردم ولی بعضی وقتا فکرش دیوونم میکنه.
دوباره صدای فاطمه خانوم...
فاطمه خانوم-دنیز جان درو باز کن دیگه عزیزم بخدا من نگرانتم.
پوزخند میزنم.

-من حالم خوبه فاطمه خانوم...غذا هم نمیخورم...چند دفعه باید اینو
بگم؟

بلافاصله جواب میده :

فاطمه خانوم-آخه دخترم پنج روزه خودتو توی این اتاق زندانی
کردی...مادرت همش به فکرته...به فکر اونم باش...توی این شرایط
نمیتونه سر کار نره که...تو یه لحظه خودتو بذار جای اون...پاشو عزیزم
از اتاقت بیا بیرون...یه چیزی بخور...برو بیرون یه دوری بزن...یه زنگم
به این مادرت بزن بخدا گناه داره عزیزم...

راست میگفت ، وضعیت مامانم از من بهتر نبود.

از صبح تا شب سر و کله زدن با کلی بیمار اصلا آسون نبود.

ولی خب چیکار میتونستم بکنم؟

میدونستم مامان همش به فکرمه ولی خوب کاری از دستم برنمیومد که
واسش انجام بدم.

-فاطمه خانوم اذیتم نکن...خودم به حد کافی حالم بد هست...

دیگه صدایی ازش نشنیدم. باز میرم تو فکر.
باز یه نخ سیگار میاد گوشه ی لبم. باز اشکام صورتمو خیس میکنن. همه
چیز بین ما خوب بود.

تا اون روز...اون روز لعنتی...همون روز بارونی!
اومد و کنارم نشست دستامو گرفت تو دستاش ؛ هنوزم یادمه دستاشو!
گفت باید بری

گفت عاشقمه ولی باید بره!
بی منطق بود و گفت که باید بره.

گفت دیگه نمیتونه کنارم باشه ؛
گفت که دیگه نمیتونه خوشبختم کنه.

هنوزم مبهمه واسم...توی این دو سال...هر چی به این موضوع فکر کردم
هیچ جواب قانع کننده ای واسش پیدا نکردم!
رفت. دیگه هیچ خبری ازش نشد. هیچ جا نبود. دو ساله که نیست. همه
چی عوض شده. حتی منم عوض شدم.
می گفت تخسم...

حالا چی مونده از اون دختر تخس و شیطون؟!
کجاست اون؟چه بلایی سرش اومد؟ شدم یه دختر افسرده که از جمع
فراریه. یه دیوونه که از صبح تا شب توی اتاقشه. دیگه اون دنیز بیست

ساله نیستم دو سال گذشته و فقط دو سال به سنم اضافه شده ولی چقدر بزرگ شدم!

دیگه هر شب با دوستان بیرون نمیرم که صدای دراد. دیگه کسی بهم نمیگه و روجک! دیگه صدای جیغام توی خونه نمیپیچه. توی یه جمله بگم:

شدم یه مرده متحرک... شدم یه آدم عصبی هیستریکی که فقط با کشیدن ناخونام رو دیوار آرام میشم.

اگه میخواست برگرده تا حالا برگشته بود! شاید دیگه باید از برگتشنش قطع امید کنم. مگه امید داشتم؟ داشتم و به روی خودم نمیآوردم!

گوشیمو روشن میکنم. مامان ده بار بهم زنگ زده. راستش دلم واسش میسوزه؛ اون که جز من کسیو نداره. از وقتی بابارو از دست داده تموم سعی و تلاششو کرده که من خوشبخت باشم. دوباره زنگ میزنه. صدای گرفتمو صاف میکنم و جوابشو میدم.

-بله...

مامان-دنیز عزیزم خوبی؟

-بد نیستم، تو خوبی؟

مامان-خوبم... دنیز بخدا همش تو فکرتم پاشو یه سر بیا بیمارستان.

مگه نمیدونست تو چه حالی ام که ازم میخواست برم بیرون؟

-نه مامان حال ندارم.

مامان- عزیزم پاشو بیا... حتما کارت دارم که میگم بیا.

-کار؟ چه کاری؟

صداش بغض داشت.

مامان- بیا عزیزم میخوام باهات حرف بزنم.

کنجکاو شدم! یه حسی بهم میگفت باید برم اما... .

-باشه میام... کاری نداری فعلا؟

مامان- نه دخترم... مواظب خودت باش... منتظرم... فعلا...

-فعلا.

آخه چه کاری میتونست باهام داشته باشه؟ تا حالا پیش نیومده بود که به بهونه این که کارم داره ازم بخواد برم پیشش . با بی حوصلگی تمام از روی تختم بلند شدم و سمت کمد لباسام رفتم.

یه پالتوی مشکی کوتاه... شلوار و شال مشکی... جز مشکی از همه ی رنگا متنفرم! حال و حوصله ی آرایش کردنو نداشتم. یه رژ کمرنگ به لبام زدم که زخماش مشخص نباشه. سویچمو برداشتم و سمت در اتاقم رفتم. درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

سینی غذای روی میز کنار در اتاقم توجهمو جلب کرد. یاد فاطمه خانوم افتادم. ناخواسته اونم اذیت میکردم. دست خودم نبود ؛ این روزا اصلا حال خوبی نداشتم! از پله ها پایین رفتم و خواستم از در خروجی خارج شم که صدای فاطمه خانومو از پشت سرم شنیدم!

فاطمه خانوم- داری میری بیرون؟ خدا رو شکر خیالم راحت شد!

سمتش برگشتم و لبخند محوی زدم. تصنعی و بی حال!
کاش میشد مثل قدیما بغلش کنم و بگم متاسفم بخاطر این روزا ؛ بخاطر
این رفتار!

آهی کشیدم و گفتم : -آره ؛ مامان گفت یه سر برم پیشش!
لبخند زد.

فاطمه خانوم-خوبه عزیزم مواظب خودت باش...بارونه. سرما نخوری.
سرمو تکون دادم. چه لفظ منفوری! بارون...
-با ماشین میرم...

فاطمه خانوم-خدا نگهدارت عزیزم!

خداحافظی زیر لب گفتم و از خونه بیرون رفتم! صدای بارون رو مخم
بود! اون ریتم مسخرش. ازش متنفر بودم! از خاطراتی که ازش داشتم
بیزار بودم... دستمو سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

+فدای سرت نباشه غمت نری و یادت رفته باشه تنت نشینه خاکستر کنار
لبت فدای سرت عزیزم نباشه غمت...

دستمو سمتش بردم و خاموشش کردم! این لعنتی هم رو مخم بود! از
هر چیزی که وجود داشت؛ هر چیزی که از گذشته به یادگار مونده بود.
از خودم! از همه چیز متنفر بودم. صدای بارون توی سرم پیچید! صدای
رعد و برق!

دوباره داشت اشکمو در میاوردا! نمیخواستم گریه کنم! نمیخواستم دوباره یادم بیادا! نمیخواستم دوباره یادم بیاد که هنوزم دوشش دارم. داغی اشکامو روی گونه هام حس کردم. با حرص پششون زدم.

دستمو روی فرمون کوبیدم! یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود! ماشینمو توی پارکینگ پارک کردم و سمت در ورودی بیمارستان دویدم! تا وارد بیمارستان شدم خانم صادقیو دیدم. ترانه صادقی صمیمی ترین دوست مامانم بود! سمتم اومد.

ترانه-سلام دنیز جان خوبی خاله؟
سرمو تکون دادم.

-سلام ؛ به خوبی شما...میدونین مامانم کجاست!؟

با لحن گرفته ای گفت :

-آره اتاق صد و یازده!

از لحنش تعجب کردم!

-چیزی شده!؟

حرکاتش عجیب بود!

هول شد و گفت :

-نه نه نه؛ برو پیش مامانم. کارت داره!

با تعجب پرسیدم :

-به شما گفته که با من چیکار داره!؟

سرشو به طرفین تکون داد.

ترانه- نه! فعلا عزیزم!

اینو گفت و سمت یه خانوم دیگه که معلوم بود اونم پزشکه رفت! شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و سمت آسانسور رفتم. اتاق صد و یازده میشد طبقه ی سوم! دکمه ی آسانسور و فشار دادم و به در و دیوارش خیره شدم! یه حسی مثل دلشوره...مثل یه نگرانی...یچیزی اذیتم میکرد! نفس عمیقی کشیدم و سرمو به دیواره ی آسانسور تکیه دادم! حداقل الان که بعد از پنج روز با کلی خواهش قرار بود مامانو ببینم باید خودمو کنترل میکردم! آسانسور متوقف شد و درش باز شد!

به طرفین نگاهی انداختم. تا حالا طبقه ی سوم نیومده بودم! اصلا زیاد اینجا نیومده بودم به جز سه چهار بار! همینطور که به شماره ی اتاقا چشم دوخته بودم و دنبال عدد صد و یازده میگشتم وارد بخش سی سی یو شدم!

هر چند میدونستم بجز پرسنل بیمارستان کسی حق ورود به اون بخشو نداره ولی چون مامان اونجا بود میدونستم که مشکلی نیست! فاصله ی بین هر تخت تا تخت بعدی رو یه پرده پر کرده بود.

بدون توجه به بیماری که اونجا بودن پا تند کردم و سمت مامان که ته راهرو ایستاده بود پا تند کردم. فضای بزرگی بود و هنوز فاصله ی زیادی مونده بود!

بی توجه به بیماریا از کنارشون می گذشتم و توی دنیای خودم سیر می کردم که با دیدن تصویری که رو به روم می دیدم برای یه لحظه قلبم

ایستاد. هینی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم! اون پسر جوون چقدر شبیه احسان بود. انگار به پاهام پابند زده بودن! سوزش بدی رو توی دستم احساس می کردم!

چشمامو به سختی باز کردم. چشمام هم می سوخت! به اطرافم نگاهی انداختم. مامان بالای سرم ایستاده بود. این فضای ناآشنا...

ناخودآگاه جمله ای که از ذهنم گذشت رو بلند گفتم :

-من اینجا چیکار میکنم؟!

مامان داشت گریه میکرد! گریش به حال بدم دامن زد...

مامان-استراحت کن عزیزم ؛ حالت خوب نیست!

تازه یادم اومد... با ترس سر جام خیز برداشتم!

با مین و مین گفتم :

-ما...مامان فقط یه چیزی میخوام ازت بشنوم...فقط میخوام بگی که

اشتباهی دیدم...فقط میخوام بگی که توهم زدم!

گریش شدت گرفت! منو سر جام خوابوند و گفت :

مامان-نه ؛ توهم نزدی...درست دیدی دنیز!

دلم ریخت، بد ریخت. جوری که برای یک لحظه هیچ چیزو حس نکردم

، درست مثل یه آدم مرده. بغض به گلوم چنگ می زد! معنی این حرفا

چی میتونست باشه؟! احسان...بیمارستان...آی سی یو...نفس بریده

بریده ای کشیدم. حتی گریمم نمیومد!

-... یه... یعنی...اون...احسان بود...اونی که روی تخت سی سی یو
بیهوش افتاده بود...اون احسان من بود؟!

مامان با گریه سرشو تکون داد. چشمام سیاهی میرفت! از دور و اطرافم
هیچی حالیم نمیشد! برای بار دوم ناخواسته اسیر خوابی شدم که بهم
تحمیل شده بود.

چشمامو که باز کردم آرامو بالای سرم دیدم! خیلی وقت بود که ندیده
بودمش. آرام صمیمی ترین دوستم بود! صمیمی ترین دوستم ؛ بود...قبل
از این اتفاقا...شوخی جالبی نبود!
آرام-خوبی؟!

با گنگی بهش نگاهی انداختم...خوب؟ تا ذهنیتت از خوب چی باشه!
-شوخیه ؛ مگه نه؟!

پوزخند زد و سرشو تکون داد!
آرام-هیچ فرقی با گذشته نکردی!
مثل دیوونه ها شده بودم!

فقط می خواستم اون لحظه از زبون آرام بشنوم که اینا همش یه شوخی
مسخرس!
-مگه نه؟؟

ابروهاشو بالا داد...

آرام-نه ؛ خیلی هم جدیه!

چه بی رحم بود! چه بی رحم ؛ شده بود! لبخند زدم...لبخندی که از گریه هم تلخ تر بود! لبخندی که پشتش یه قلب واسه هزارمین بار خورد شده بود! داغی اشکامو روی گونه هام حس کردم...

سرمو با حرص از دستم جدا کردم و به دور ترین نقطه ی ممکن پرت کردم و از تخت پایین رفتم! پرستاری که توی اتاق مشغول بود سمتم اومد!

پرستار-چیکار میکنی؟!حالت خوب نیست کجا میخوای بری؟؟

پیش زدم و از اتاق خارج شدم...تلو تلو میخوردم! دستمو روی سرم گذاشتم...دیگه واقعا تحمل این یکو نداشتم! اصلا نمیدونستم میخوام چیکار کنم! نمیدونستم میخوام کجا برم!

اصلا نمیدونستم اینجا چخبره و اینا دارن چی میگن! دستمو به لبه ی دیوار گرفتم! هر آن ممکن بود پخش زمین شم...ذهنم به هیچ جا خطور نمی کرد! اشکامم که توی هر موقعیتی تنهام نمیزاشتن...صدای آرامو از پشت سرم شنیدم.

آرام-چیکار میکنی با خودت بیچاره!

آب دهنمو قورت دادم و سمتش برگشتم. من واسه کسی که دو سال پیش منو توی خاطراتش جا گذاشت و رفت این همه بی تاب شده بودم. ما چه فرقی داشت ؛ وقتی من هنوزم به همون اندازه عاشقش بودم. اصلا چه فرقی داشت که اون منو یادش میاد یا نه! من که اونو یادم میومدم.

-م ... م ... آرام من میخوام ببینمش!

پوزخند زد و چند قدم عقب رفت. دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت :
آرام- که چی بشه؟! مگه رابطه ی شما دو سال پیش تموم نشد؟! حالا باز
میخوای ببینیش که داغ دلت تازه شه؟!
چه علاقه ی شدیدی به خورد کردن من داشت! چقدر عوض شده بود.
آرام- اشکاتو پاک کن ؛ بعدشم راهتو بگیر و برو!!
میون گریه هام لبخند زدم.
-خیلی عوض شدی آرام... احساس میکنم دیگه نمیشناسمت... بی رحم
شدی!
سرشو تکون داد و با لحن جدی گفت :
آرام- آره عوض شدم؛ حقیقتای زندگی عوضم کردن... اینجوری بهتره سنگ
بودنو ترجیح میدم!
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :
آرام- ولی به جاش تو اصلا عوض نشدی! هنوزم همونی که حاضره واسه
یه حس مسخره که اسمشو جای عشق باید حماقت گذاشت خودشو به
هر آب و آتیشی بزنی! عوض شو دنیز... به خودت بیا... برو پی
زندگیت... احسان روی تخت بیمارستان افتاده داره میمیره!
با این حرفش انگار زیر پام خالی شد! انگار دیگه هیچ حسی تو بدنم نبود!
پاهام سست شدن و روی زمین افتادم... با گریه گفتم :
-احسان چشم شده آرام....

با حرص کنارم زانو زد و دستامو توی دستاش گرفت.
آرام-دنیز اینا به تو هیچ ربطی نداره! پاشو برو... اون حس بچگونتهو پس
بزن و زندگیتو تکی بساز...
چی می گفت... چه دل خوشی داشت. اشکام بیشتر از هر وقتی روی مخم
رژه میرفتن!

پسشون زدم و گفتم :

-لنتی داری دیوونم میکنی... بگو دیگه... احسان چی شده؟ خوب میشه
مگه نه؟

دوباره از همون پوزخندایی که تا ته وجودمو می سوزوند زد و گفت :

آرام-احسان قلب نداره دنیز!

منظورشو نفهمیدم ، با بهت بهش خیره شدم و نالیدم :

-چی میگی آرام؟

نفس کشیدن واسم سخت شده بود... سرشو تکون داد و گفت :

آرام-قلبش داغونه ، باید پیوند روش انجام بشه ، حالا برو بگرد ببین کی
یه قلب سالم با گروه خونی +0 پیدا میکنی که به احسان بخوره!

حتی دیگه گریه هم نمیکردم... اصلا توان هیچ حرکتیو نداشتم! کلمات
پشت سر هم توی سرم تکرار میشدن! احسان... بیمارستان... سی سی
یو... قلبش... داشتم دیوونه میشدم. نه اصلا نمیخواستم باور کنم. نگاهمو
به یه نقطه ی نامعلوم دوختم! چیکار میتونستم بکنم.

به سختی روی پاهام ایستادم و با لحن لرزونی گفتم:

-م ... م ... میخوام... ببینمش!

با اخم سد راهم شد!

آرام-اون تو رو پس زد!

+دلیل داشت!

با شنیدن یه صدای آشنا از پشت سرم به عقب برگشتم! خاله الهام بود! ذهنم انقدری مغشوش بود که روی هم رفته هیچی نمیفهمیدم! تنها چیزی که میفهمیدمش فقط حس داغی اشکام روی گونه هام بود... پس زدن من دلیل داشت. رفتن احسان چه دلیلی میتونست داشته باشه؟

واسم خیلی مهم بود! این که بدونم چی شد که یهو فکر رفتن به سرش زد واسم خیلی مهم بود اما الان فقط دلم میخواست ببینمش!

به خودم که دیگه نمیتونستم دروغ بگم... دلتنگش بودم... هنوزم مثل اون روزا میخواستمش... اما اصلا فکر نمیکردم یه روزی همچین جایی قرار باشه ببینمش. خاله الهام سمتم اومد و بغلم کرد. با این حرکتش صدای هق هقم بلند شد!

خاله الهام-گریه نکن عزیزم! برو ببینش...

ازش دور شدم و اشکامو پاک کردم. اصلا آسون نبود اما باید می رفتم. دکمه ی آسانسور و فشار دادم و سرمو به دیواره ی پشتیم تکیه دادم. اشکام کلافم کرده بودن.

در آسانسور باز شد. قدام سست بودن... سمت در شیشه ای سی سی یو رفتم. خاله ترانه اونجا بود. یعنی اونم خبر داشت؟! اون که احسانو میشناخت. مامان چی! یعنی می دونستن و این همه مدت به من نگفتن؟! از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.

روز بود! وقتی رسیدم بیمارستان شب بود، یعنی این همه وقت بیهوش بودم. نفس نداشتم، درست همین لحظه چقدر دلم میخواست برگردم به بیست و چهار ساعت قبل و برم تو همون خلاء لعنتی!

همون بلا تکلیفی بی سر و ته و همون بی خبری... بی خبری چقدر خوب بود وقتی خبر این بود! جرئت وارد شدن به اون اتاق لعنتیو نداشتم. چهار ستون بدنم می لرزید! با تردید سمت در سی سی یو رفتم. خواستم وارد شم که یه پرستار جوون از در خارج شد و گفت:

+کجا میرین خانوم!?

سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که خاله ترانه پیشقدم شد و گفت:

ترانه-اشکالی نداره خانوم احمدی، بذارین بیاد تو!

بی توجه از کنارشون رد شدم و به سمت اون تخت کذایی قدم برداشتم. چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که گریم شدت گرفت. خاله ترانه نزدیکم شد و خواست چیزی بگه که سرمو تکون دادم و راهمو ادامه دادم.

زمانی که بهشون نیاز داشتم؛ زمانی که به تک تک حرفاشون احتیاج داشتم. زمانی که باید بهم میگفتن احسان اینجاست و حالش اینه سکوت کردن، حالا دیگه حرفاشون به چه دردم میخورد؟

کنار تخت که رسیدم بغض توی گلوم هزار برابر شد. نمیتونستم به تصویری که جلوی چشمم نقش بسته بود نگاه کنم! نمیخواستم ببینمش توی این حال... چقدر لاغر و نحیف شده بود... چقدر شکسته شده بود!

به اندازه ی تموم قطرات اشکی که بخاطرش ریختم... به اندازه ی تموم روزایی که بی قرارش بودم... به اندازه ی تموم آدمای این دنیای لعنتی... بی اندازه بغض داشتم... اینقدری که نمیتونستم تا آخر دنیا اشک بریزم و دم نزنم.

بهش نزدیک تر شدم. یه قطره ی اشکم سر خورد و روی گونش چکید. دست لرزونمو بردم و آروم با سر انگشتم پاکش کردم. داشتم میسوختم از اینجوری دیدنش داشتم میسوختم.

بی اراده چشمامو بستم. انگار بین زمین و آسمون معلق بودم. مگه چیکار کرده بودم که باید اینهمه تاوان میدادم؟ چشمامو با سوزش اشکام باز کردم و برای اینکه تعادلمو حفظ کرده باشم دستامو گوشه ی تخت گذاشتم.

بی اختیار نالیدم :

-احسان تو رو خدا... تو رو خدا فقط پاشو... فقط بگو که خوبی... به خدا دیگه هیچی ازت نمیخوام... قول میدم که دیگه اصلا نخوام باشی... تو فقط پاشو... تو فق... .

نفسم برید. سینم به خس خس افتاده بود. انگار هوا نبود، هوایی نبود که توی ریه هام بکشمش. انگشتمو آروم روی دستش کشیدم چقدر سرد بود! به سردی دستاش عادت نداشتم، دستای احسان همیشه گرم بود.

با یادآوری گذشته بغضم ترکید و صدای هق هقم کل محوطه رو برداشت.

-غیر از خوب شدن حالت دیگه هیچی از خدا نمیخوام.

نگاه تارمو به چشماش دوختم. چقدر دلم میخواست که چشماشو باز کنه و بذاره فقط یه بار، فقط یه بار دیگه توی چشماش غرق شم. دیدم تار تر شد. دیگه کم کم هیچی نمی دیدم. دستشو توی دستام گرفتم و روش خم شدم.

این دیگه چه دردی بود؟ من آدم تحمل کردنش نبودم؛ من می مردم! دستشو بوسیدم و نگاهمو بازم به چشماش دوختم. به چشمایی که هنوزم فقط توی اونا دنیامو میتونستم ببینم. حس کردم پلکاش تکون خورد... نه؛ حتما داشتم اشتباه می کردم!

اشکامو با دستم پاک کردم تا یکم از تاری دیدم کم کرده باشم. باز پلکاش تکون خورد! توهم زده بودم؟ لرزش دستشو توی دستام حس کردم... نه اشتباه نمی کردم. پلکاش داشت تکون می خورد! تموم توانمو توی صدام ریختم و داد زدم:

-خاله ترانه...

می دیدمش... سریع اومد و کنارم ایستاد.

ترانه-چی شده خاله؟ خوبی!؟

انگار لبامو بهم دوخته بودن. سرمو به طرفین تکون دادم و بزور گفتم:

-پ... پلکاش...

به احسان خیره شد.

ترانه-پلکاش چی؟!

توان حرف زدن نداشتم و فقط اشک می ریختم. نمی تونستم!

چند لحظه ای گذشت که با تعجب گفتم :

ترانه-پلکاش داره تکون میخوره...دنیز تو بیرون باش!

اینو گفتم و صدا زد :

ترانه-خانوم احمدی!

هول شده بودم و اتفاقات دور و ورمو درست نمیفهمیدم. رو به خاله ترانه

با لحنی که میون گریه پیدا نبود پرسیدم :

-خ ... خاله حالش خوبه؟!

دستشو پشتم گذاشت و به سمت در شیشه ای هلم داد.

ترانه-آره خاله ؛ تو بیرون باش دیگه... .

نگاهم روی دستش بود، همون دستی که تا چند لحظه ی پیش میون

دستم بود. دلم نمیخواست برم ، نمیخواستم دور شم حتی یه قدم اما

ناچار سرمو تکون دادم و به عقب برگشتم.

پرستار بالای سرش بود...سمت در خروجی رفتم. توی دلم یه آتیش سرد

به پا بود! دستامو جلوی صورتم گرفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

نمیدونم چقدر گذشته بود...نیم ساعت، یه ساعت...نمیدونم!

تو حال و هوای خودم بودم که صدای خاله ترانه توجهمو به خودش جلب کرد.

ترانه-معجزست...داره به هوش میاد...به بخش منتقلش میکنیم!

با حیرت بهش زل زدم! لبخند زد و به مسیرش ادامه داد! داشت به هوش میومد ، یعنی حالش بهتر می شد! خوشحال شدم. خب این خیلی خوب بود ؛ منم حال خوبشو میخواستم...ولی...ولی من که نمیتونستم باهاش رو به رو شم. سخت بود...اصلا اون دلش میخواست منو ببینه؟!

با حرص دستامو روی صورتم کشیدم. از روی صندلی بلند شدم و بدون این که بدونم میخوام کجا برم سمت پله ها راه افتادم. به طبقه ی همکف که رسیدم خاله الهامو دیدم. خواستم بی توجه رد شم که صدام زد و سمت اومد. سر جام متوقف شدم! جلوم ایستاد و گفت :

خاله الهام-باید یه چیزایی رو واست توضیح بدم...

سرمو به طرفین تکون دادم و اشکامو با سر انگشتم پاک کردم...

-چه چیزایی رو؟!

دستشو پشتم گذاشت و منو سمت درخروجی بیمارستان کشید.

خاله الهام-شاید طول بکشه ؛ اول یه جایی بشینیم!

توی اون هوای بارونی و حس من به بارون که تازه الان داغ دلمم تازه شده بود. زیر یه سایبون روی یه صندلی نشست! منم ناچارا روی صندلی رو به روش نشستم. راحت بگم داشتم دیوونه میشدم!

خاله الهام-میخوام حقیقتو بهت بگم! ولی قول بده خودتو کنترل کنی ؛ دوست ندارم ناراحتیتو ببینم؛ همونطور که احسان دوست نداشت ناراحتیتو ببینه!

اشکام بازم روی گونم راه خودشونو پیدا کردن. پششون زدم و سرمو تکون دادم. چی میخواست بگه ؛ راجب چی میخواست بگه...
-بگین!

دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت :

خاله الهام-احسان از بچگی مشکل قلبی داشت تو اینو میدونی...ولی مشکلتش جزئی بود...اصلا نبود...ولی درست دو سال پیش فهمید که قلبش دووم نمیاره.

دندونامو روی لبم فشار دادم. نمیخواستم اون چیزی که حدس زده بودمو بشنوم. داشت گریه میکرد!

خاله الهام-واسه همین بود که تصمیم گرفت از زندگیت بره بیرون، واسه همین بود که بهت گفت نمیتونه خوشبختت کنه!

نمیخواستم باور کنم. اشکام امونمو بریده بودن! ادامه داد :

خاله الهام-سختی های این راهو به جون خرید و ازت برید...به خدا بچم بی تو صد بار مرد و زنده شد ولی دم نزد.

صدای هق هقم بلند شد...دستمو گرفت و گفت :

خاله الهام-آروم باش عزیزم...

دستاشو با حرص پس زدم و گفتم :

-شما، مامان، خاله ترانه، آرام، شما که میدونستین چرا بهم نگفتین؟ چجوری تونستین حال زار منو ببینین و بهم نگین که قضیه اینه؟ چجوری تونستین؟
اشکاشو پاک کرد و گفت :

خاله الهام-دنیز احسان قسممون داد...گفت نگین...گفت نمیخوام این همه سختی که کشیدم هدر بره...می گفت میخواد خوشبخت شی...
عصبانی بودم...از تک تک کسانی که میدونستن و عذابم دادن...

-اون یه غلطی کرد...شماها چرا بهش دامن زدین؟! واقعا چرا؟! اچی فکر کردین راجب من؟! حالا با شما کاری ندارم...ولی مامانم چجوری تونست اون حال منو ببینه و بهم نگه؟! امن خوشبخت بودم و با شنیدن این به قول شما بدبخت شدم؟! امن حالم خوبه؟! اچی فکر کردین؟! امن مردم! اینی که جلوتونه دو ساله که مرده...شما با خودخواهی هاتون کشتینش!
سرشو تکون داد و با گریه لب زد :

خاله الهام-چیکار میکردیم. روی قسمی که خوردیم وایسادیم!

سرمو تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم.

-همتون خودخواهین...فقط خودتونو میبینین!

جلوم ایستاد.

خاله الهام-باشه دخترم ما خودخواهیم...فقط یه خواهش ازت دارم...الاناست که به هوش بیاد...خواهش میکنم اولین کسی باش که میبینتش!

سرمو تکنون دادم.

-اینکارو میکنم...ولی نه بخاطر شما!بخاطر اینکه بهش بفهمونم اشتباه کرده...اشتباه کرده و با این اشتباهش هم زندگی من و هم زندگی خودشو خراب کرده!

با لحن آرومی گفت :

خاله الهام-سرزنشش نکن...اون دوست داره...بخاطر علاقتش بهت همچین کاری کرده.

چه دل خوشی داشت مگه میتونستم سرزنشش کنم. یه سوت ممتد توی سرم دائما سر و صدا میکرد! داشتم دیوونه میشدم. این همه اتفاق یه جا واسم قابل درک نبود.

سمت در بیمارستان رفتم. مامان جلوم ایستاده بود. آهی کشیدم و سرمو تکنون دادم. سمتم اومد. بی تفاوت رد شدم و روی صندلی نشستم. دستامو روی صورتم گذاشتم و چشمامو بستم... صدای رینگتون گوشیم توی سرم پیچید. از توی جیبم برش داشتم و به صفحش نگاه می‌انداختم...آوا بود...دکمه ی اتصالو زدم.

-بله؟

آوا-سلام عزیزم خوبی؟

بی حوصله بودم؛ بی حوصله تر از همیشه!

-نه تو خوبی؟

آوا-چرا؟چی شده باز؟!صدات چرا گرفتست؟!

آهی کشیدم و گفتم :

-آوا بیمارستانم! کاری نداری؟

متعجب پرسید :

آوا-بیمارستان چرا؟!چی شده دیوونم کردی.

-بیخیال آوا حال خوب نیست نمیتونم واست توضیح بدم.

آوا-خیلی خب حداقل بگو کدوم بیمارستانی؟

کلافه گفتم :

-صدرا!

آوا-باشه الان میام!

خداحافظی گفتم و تماسو قطع کردم.

با شنیدن صدای خاله ترانه سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم...

ترانه-به هوش اومده؛ اتاق نوزده اگه خواستی ببینیش.

سرمو تگون دادم و از روی صندلی بلند شدم. استرس داشتم...سخت بود

، خیلی سخت...پشت در اتاقش ایستادم.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و به دیوار کنار در تکیه زدم. نمیتونستم

ببینمش. یه خانوم نسبتا مسن از کنارم رد شد و همونطور که با قدمای

کوتاه راه می رفت رو به من گفت :

+خوبی دخترم!؟

سرمو تکون دادم و با لبخند محوی گفتم :

-بله ؛ خوبم!

لبخند زد و به راهش ادامه داد. از گوشه ی در نگاهی به داخل اتاق انداختم. روی تخت دراز کشیده بود. بالاخره که باید می رفتم. لبمو از استرس گزیدم و وارد اتاق شدم.

با قدمای کوتاه سمت تختش رفتم و بالای سرش ایستادم. چشماش بسته بود. چه خوب که بسته بود. بغض بدجوری به گلوم چنگ میزد. دستمو روی دستش گذاشتم ؛ چشماشو آروم باز کرد و به دستش نگاهی انداخت. نگاهش به بالا کشیده شد. توی چشمام زل زد و بعد از مکثی نسبتا بلند با صدای آرومی گفت :

احسان-تو اینجا چیکار میکنی دنیز؟

صداش توی گوشم نشست. چقدر دلتنگ این صدا بودم. حرفی واسه گفتن نداشتم.

احسان-گریه نکن!

اصلا انقدر غرقش شده بودم که اشکام دیگه حس نمیکردم.

احسان-نباید میفهمیدی!

دستمو روی لبش گذاشتم.

-هیچی نگوا!

دستم تو دستش گرفت و با انگشتش آرام نوازشش کرد. چشم از هم برنمیداشتیم و پلک نمیزدیم. بغض ترکید! زبون به دهن گرفتم ته کشید ، با گریه گفتم :

-چجوری تونستی احسان؛ چرا هر دو تامونو نابود کردی؟! آهی کشید و گفت :

احسان-گریه نکن دنیز؛ مجبور بودم...بخاطر خودت...تو با من آینده ای نداشتی...هنوزم نداری...من دووم نمیارم...این لعنتی داره تموم میشه. پاهام سست شدن و اجبارا روی صندلی کنار تختش نشستم و سرمو گوشه ی تختش گذاشتم. حرفاش نمک روی زخمم بودن. نمیخواستم شاهد اشکام باشه. دستشو روی موهام کشید. توی همون حالت گفتم :
-فک میکنی حال من بی تو خوب بود؟!فک میکنی داشتم تو کمال آرامش زندگی میکردم؟!

کلافه نگاهشو ازم گرفت و گفت :

احسان-چی میدونی دنیز؟!

پوزخند زدم.

-همه چیو...

آهی کشید.

احسان-ببینمت!

با دستام اشکامو پاک کردم و سرمو بالا گرفتم.

-با خودخواهیات گند زدی به زندگی هر دو تاملون! خیلی اشتباه کردی احسان... خیلی... .

سرشو به طرفین تگون داد.

احسان-نه اشتباه نکردم ؛ خودخواهم نبودم! همش بخاطر خودت بود... نمیخواستم بیشتر از این وابستت کنم... چون دوست داشتم... چون واسم مهم بودی... هنوزم... .

سکوت کرد. لبخند محوی ناخواسته روی لبم نشست! حتی توی اون وضعیت... ادامه داد :

احسان-هنوزم... هنوزم دوست دارم... هنوزم واسم مهمی... هنوزم یه تار موتو با دنیا عوض نمیکنم... هنوزم هیشکی نمیتونه جاتو پر کنه... ولی... نمیذارم پاسوزم شی... اگه حالم خوب بود... اگه این قلب لعنتی نبود... تا آخر عمر یه قدمم ازت دور نمیشدم... ولی الان... الان اوضاع فرق داره... بفهم...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و دستامو روی صورتم گذاشتم... هضم اون حرفا واسم آسون نبود! دستمو کشید. به جای تیغ اشاره کرد و با لحن تندی گفت :

احسان-دستت چی شده!؟

پوزخند زدم.

-هیچی... چیزی نشده...

با صدایی بلند تر از قبل تکرار کرد :

احسان- گفتم چی شده دستت دنیز؟!

آهی کشیدم و دستمو کشیدم.

-بحثای مهم تری مونده!

با خشم گفت :

احسان-هیچ بحثی از این مهم تر نیست!

سرمو به دیوار پشت سرم کوبوندم.

-خیلی خب آرام باش...!

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت :

احسان-برو پی زندگیت...منو فراموش کن...اصلا فکر کن از اولم وجود نداشتم.

با بغض بهش چشم دوختم.

-مطمئن باش اگه میشد الان اینجا نبودم!فراموش نمیشی چون تو تک تک خاطره هامی...فراموش نمیشی چون عکست رو تک تک سلولای مغزم هک شده!فراموش نمیشی چون هنوزم قلبم مثل همون گذشته ها میخواد!

روشو ازم برگردوند و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شد.

احسان-دنیز به جون خودت نمیتونم ؛ نمیتونم تو چشمت نگاه کنم و بگم برو...ولی ازت میخوام بری...نمیخوام دستی دستی بدبخت کنم...آیندت واسم مهمه...برو دنیز...

نفس عمیقی کشیدم و با لحن جدی گفتم :

-نمیرم! کجا برم آخه؟!

آروم گفتم :

احسان-برو زندگیتو...آیندتو بساز!

پوزخند زدم...

آینده...

-تو چشمام زل بزن بگو برو زندگیتو بساز، بگو برو منو فراموشم کن
ازدواج کن بچه دار شو...د بگو لعنتی...

بعد از چند لحظه مکث با وجود بغضی که ته گلوم جا خوش کرده بود و
نمیزاشت نفس بکشم ادامه دادم :

-اگه بگی میرم...اگه بفهمم جرئت گفتنشو از ته دل داری جرئت انجام
دادنشو پیدا میکنم!

ستم برگشت و با لحنی که سعی در پنهون کردن عصبانیتش داشت
گفتم :

احسان-نمیتونم!

سرمو تکون دادم و دستمو روی دستش گذاشتم...

-پس وقتی حتی نمیتونی به زبون بیاریش از من نخواه که انجامش
بدم...حالت خوب میشه...همه چیز درست میشه!

پوزخند زد.

احسان- چرا خودتو گول میزنی؟!

آب دهنمو به سختی قورت دادم. حال خوبی نداشتم.

-خودمو گول نمیزنم... امیدوارم... به اون بالایی امیدوارم... بهش توکل میکنم... زندگیمو میسپرم به خودش... انقدری مهربون هست که امیدمو ناامید نکنه... مطمئنم حالت خوب میشه... مطمئنم که همه چیز مثل اون اولاش میشه!

قطره های اشک توی چشماش می درخشیدن ولی اونقدری قوی بود که نذاره روی گونه هاش جاری شن!
احسان- ولی...

خواست حرفشو ادامه بده که وسط حرفش پریدم :

-ولی نذاره! سر قولم هستم... یادته؟ تا تهش باهاتم... حتی اگه بخوای نباشم.

بغض داشت خفم میکرد ولی سعی عجیبی تو پنهون کردنش داشتم!
لبخند زورکی زدم و ادامه دادم :

-از این به بعد هم خودم پیشت میمونم.

جدی گفت :

احسان- نه؛ اصلا لازم نیست کسی باشه.

سرمو تگون دادم.

-میدونم... دوست دارم پیشت باشم.

آهی کشید و گفت :

احسان-اینجا آخه؟!

لبخند محوی زدم، لبخندی که چون کنده بودم تا لبخند شه.

-چه فرقی داره اینجا کجاست با تو جهنم خوبه!

لبخند زد. لبخندش واسم یه دنیا ارزش داشت...محوش شدم...چقدر دلتنگ این لبخند بودم.

احسان-زیاد اینجا نمیمونیم!

با تعجب پرسیدم :

-منظورت چیه؟

سرشو تکون داد.

احسان-حالا بهت میگم!

نفسمو بزور بیرون دادم و گفتم :

-من برم به خاله اینا بگم برن خونه!

نگاهشو روی اجزای صورتم چرخوند و بی هوا گفت :

احسان-بیا جلو!

با تعجب سرمو جلو بردم. با یه حرکت موهامو توی شالم فرو کرد و با

اخم گفت :

احسان-حالا برو، چند وقت بالا سرت نبودم هر کاری دلت میخواد میکنی...

توی اون حال بدم خندم گرفته بود. به یه لبخند اکتفا کردم و سمت در رفتم. خاله الهام و آرام چند متر دور تر روی صندلی های آبی رنگ بیمارستان نشسته بودند دستامو روی صورتم کشیدم و سمتشون رفتم. خاله با دیدنم سر جاش ایستاد و با تشویش گفت :

خاله الهام-خوبه حالش؟

سرمو به طرفین تکون دادم و با لحنی که حال بدمو به خوبی نشون میداد گفتم :

-آره خوبه... شما دیگه برین...من هستم.

آرام اخماشو توی هم کشید!

آرام-تمومش کن...

پوزخند زدم و سکوتو ترجیح دادم.

خاله آرام-باشه دخترم تو امشبو پیشش بمون فردا شب خودم میمونم...

لبخند زورکی زدم و گفتم :

-پس دیگه شما برین...

دستامو گرفت و سرشو تکون داد :

خاله الهام-باشه عزیزم فقط قبلش برم ببینمش؛ دلم واسه چشماش یه ذره شده!

بغض گلومو چنگ می زد.

دستامو از توی دستاش بیرون کشیدم و همونطور که سمت در خروجی پا تند می‌کردم گفتم :

-باشه پس منم میرم یه هوایی بخورم.

مطمئنا اونا هم میدونستن چرا هوس هوا خوری کردم...حالم تعریفی نداشت! منتظر جواب نمودم و سرعت قدمامو بیشتر کردم! هنوزم داشت بارون می بارید.

توی ماشینم نشستم و سرمو روی فرمون گذاشتم...اینجا دیگه از هیچ کس خبری نبود...این جا دیگه از اینکه کسی واسم دلسوزی کنه هراسی نداشتم...از پشت شیشه های دودی ماشین کسی نمیتونست حال خرابمو ببینه.

هر چی بغض تو گلوم مونده بودو بیرون ریختم...زمان از دستم در اومده بود. صدای برخورد چیزی با شیشه ی ماشین باعث شد که سرمو بالا بگیرم. روی صورتم دست کشیدم.

آوا پشت شیشه بود! ریموت ماشینو زدم و درو واسش باز کردم. از کجا پیدام کرده بود؟ اصلا یادم نبود که قراره بیاد اینجا! چترشو بست و روی صندلی جلو کنارم نشست! نگاهی بهم انداخت و با لحن گرفته ای گفت :

آوا-آرام همه چیزو بهم گفت ؛ متاسفم!

سرمو روی فرمون کوبیدم!

-از کجا فهمیدی تو ماشینم؟!

صداشو با یه سرفه صاف کرد و گفت :

آوا-همه جا رو دنبال گشتم.

-فکرشم نمی کردم...

دستشو روی شونم گذاشت.

آوا-ایشالا همه چیز درست میشه عزیزدلم...مهم اینه که الان

پیششی...مگه همینو نمیخواستی دنیز؟

چونم از بغض می لرزید! شاید توی این موقعیت تنها کسی که میتونستم

حرفامو راحت بهش بگم آوا بود!

با گریه گفتم :

-چرا همینو میخواستم...که باز دوباره ببینمش...ولی آخه اینجا...تو این

حال...وقتی اینجوری میبینمش آتیش میگیرم آوا...

سرشو تکون داد.

آوا-میدونم...درکت میکنم ولی با گریه که مشکلات حل نمیشه!تو الان

باید احسانو آرام کنی...نه این که خودت بد تر از اون باشی...باید کمکش

کنی دنیز!

به پشتی صندلی تکیه کردم.

-میدونم...بهتر از هر کس دیگه ای اینارو میدونم...ولی سخته...دوسش

دارم...نمیتونم زجر کشیدنشو ببینم و بی تفاوت باشم...

اونم داشت گریه می کرد!

با لحنی که سعی داشت کنترلش کنه گفت :

آوا-میدونم عزیزم...میدونم سخته...ولی همین که...

سکوت کرد. درد بود. تو تک تک لحظه هام درد و غم بیداد میکردن!

-کاش اصلا من جای احسان بودم...اونجوری راحت تر بود!

اشکاشو پاک کرد و گفت :

آوا-دیوونه این چه حرفیه...همه چیز درست میشه ایشالا...توکلت به

خدا باشه. حالا هم بیا برو پیشش سراغتو میگرفت!

لبخند زدم یه لبخند که تا ته وجودمو سوزوند! هر دو از ماشین پیاده

شدیم و سمت در ورودی راه افتادیم... همین که وارد شدیم مامانو درست

رو به روم دیدم! خواست چیزی بگه که سریع رد شدم...اما آوا بی حرکت

مونده بود.

صدای مامان توی گوشم پیچید!

مامان-دنیز...عزیزم.

گرفتگی صداش خبر از حال بدش میداد!

اما مهم نبود...یعنی داشتم تمام سعیمو میکردم که واسم مهم نباشه.

دوباره جلوم ایستاد.

مامان-دنیز بخدا تقصیر من نبود...خود احسان قسم داد.

پوزخند زدم.

-تو که حال منو می دیدی هر روز؛ چجوری تونستی سکوت کنی؟!

اشکاش روی گونه هاش لیز خوردن و پایین اومدن...

مامان-من دوست دارم دنیز...بیشتر از هر کسی...خودتم خوب اینو میدونی...اگه نگفتم همش به خاطر اون قولی بود که به احسان داده بودم...مجبور بودم...وگرنه مگه میتونم دختر خوشگلمو اذیتش کنم؟!

بغلم کرد. دستمو پشتش گذاشتم. شاید باید بهش حق میدادم اما نمیتونستم ازش دلخور نباشم.

دستامو توی دستاش گرفت و گفت :

مامان-میبخشی منو؟

سرمو تکون دادم.

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و لبخند زد.

مامان-برو عزیزم منتظرته!

به آوا نگاهی انداختم که دور از ما بی حرکت ایستاده بود.

سمت آسانسور راه افتادم.

هر دومون وارد آسانسور شدیم و آوا واسه زدن دکمش پیشقدم شد. بالای سرش ایستادم. آوا هم اومد و به احسان سلام کرد و حالشو پرسید. روی صندلی کنار تختش نشستم. سکوت بینمون حکمفرما بود تا اینکه آوا سکوتو شکست و گفت :

آوا-ایشالا همه چیز درست میشه ؛ من که فقط منتظرم حال آقا احسان خوب شه و زودتر ازدواج کنین...من میخوام خیلی زود خاله شم ها!
بهش چشم غره ای رفتم که نالید :

آوا-عهه خب چیه دوست دارم خاله شم...نزن تو ذوقم لنتی!
از لحنش خندم گرفته بود! سنگینی نگاه احسانو حس میکردم! خودمو به اون راه زدم و رو به آوا گفتم :

-بابات خوبه؟!

با خنده گفت :

آوا-فکر کن چقدر تحت فشاری که به بابای من رو آوردی!
خندیدم. به احسان نگاهی انداختم. یه لبخند محو روی لبش بود...یه لبخند سطحی...یه لبخند که تهش هیچ شادی نبود! دستمو روی دستش گذاشتم.

آوا-ولی آقا احسان این دنیز خیلی دوست داره ها...این دو سال ما رو دیوونه کرده بود!بس که بی ...

خواست حرفشو ادامه بده که پا برهنه وسط حرفش پریدم؛ نمیخواستم احسان چیزی از این دو سال بدونه.

-آوا نمیخواهی بری خونتون؟!

خندید و گفت :

آوا-نه دیگه ؛ من فعلا فعلا ها باید رو مخ تو پیاده روی کنم خواهرم چی فکر کردی؟!

سرمو تکون دادم.

-خوبه خودتم میدونی رو مخی...

احسان دستمو سمتش کشید. مو به تنم سیخ شد. آروم روش بوسه زد! آب دهنمو به سختی قورت دادم.

احسان-نبودنم بی دلیل نبود...

گوشه ی لبمو گزیدم که اشکام جاری نشن. آب دهنمو به سختی قورت دادم و رو به احسان لبخند زورکی زدم! چند دقیقه با سکوت سپری شد که آوا گفت :

آوا-خب دیگه ؛ من برم آرتان گفت یه سر برم شرکت پیشش.

آرتان برادر بزرگتر آوا بود. سرمو تکون دادم و گفتم :

-برو ؛ مرسی که اومدی!

لبخند زد و سر جاش ایستاد. از هر دومون خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

ساعت از دوازده شب گذشته بود. با این که کلی حرف، کلی سوال تو ذهنم صف کشیده بود اما هیچی نمی گفتم! هر دو بی هیچ حرفی به هم زل زده بودیم...مثل دیوونه ها! انگار نه من قصد داشتم این سکوتو بشکنم نه احسان قصد داشت حرفی بزنه!

به پشتی صندلی تکیه دادم و دستامو توی هم فرو کردم. با اینکه کلی موضوع و مسئله ی جورواجور توی ذهنم بود اما به هیچ چیز خاصی فکر نمی‌کردم!

احسان-تو هم داری به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟

چشمامو ریز کردم و پرسیدم :

-تو داری به چی فکر میکنی؟!

دستشو روی صورتش کشید و گفت :

احسان-نمیدونم...به تو...به خودم...به آینده ای که معلوم نیست که هست...نیست!

سرمو تکیه دادم و آهی کشیدم. اونقدری درد توی زندگی هر دومون بود که اگه قرار بود هر دقیقه دم از ناامیدی بزنیم کارمون به تیمارستان می‌رسید!

-میشه اینقدر ناامید نباشی؟!

پوزخند زد!

احسان-حقیقته دنیز!

-نه نیست...حقیقتی وجود نداره! این ماییم که حقیقتارو می‌سازیم...قبول کن احسان.

سرشو تکیه داد.

احسان-هنوزم حرفات قشنگه...ولی شرایط من اونقدری تغییر کرده و بد شده که هیچ جوره نمیتونم خودمو با حرفات گول بزنم! دستمو لبه ی تختش گذاشتم و بهش نزدیک شدم. من نمیخوام با حرفام گولت بزنم...هیچوقت قصد همچین کاریو نداشتم.

دستشو روی دستم گذاشت.

احسان-میدونم...اما به هر حال اوضاع من خیلی بده...مهم نیست...فقط...

-نه بد نیست...ایشالا همه چی درست میشه...فقط!؟

لبخند محوی روی لبش نشست!

احسان-فقط تو واسم مهمی...اگه دلم میخواد بمونم...اگه سعی میکنم با این درد لعنتی بجنگم...اگه الان اینجام؛ فقط به خاطر اینه که نمیخوام تو رو از دست بدم!

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت...خوشحال باشم از اینکه هنوزم به همون اندازه ای که دوستش دارم دوسم داره یا ناراحت باشم از اینکه یه درد بزرگ این وسط هست که ممکنه تو یه لحظه همه زندگیمو ازم بگیره!

تمام طول شب به احسان خیره شده بودم!

صبح حدود ساعتای ده بود که خاله ترانه که از قضا پزشک معالج احسان بود واسه معاینات عادی وارد اتاق شد. به هر دو مون سلام کرد و حال

احسانو پرسید. احسان از دیشب سعی می کرد مخ منو بزنه که از بیمارستان بریم!

میگفت دیگه نمیخواد اینجا باشه... منم به شدت مخالفت کردم اما فایده ای نداشت! کله شق تر از این حرفا بود و وقتی یه چیزی میگفت حتی اگه اشتباه بود پاش وایمیستاد و تا عملیش نمیکرد بیخیال ماجرا نمیشد! حالا احسان میخواست این موضوعو با خاله ترانه در میون بذاره و منم مدام با ایما و اشاره واسش خط و نشون میکشیدم! بالاخره خاله متوجه حرکاتمون شد و با خنده رو به من گفت :

ترانه- جریان چیه!؟

هول شدم و سرمو تگون دادم.

-هیچی... چه جریانی؟

احسان رو به من لبخندی زد و خواست چیزی بگه که پیشقدم شدم و با لحن هولی گفتم :

-حرف نزن!

هر دوشون زدن زیر خنده!

ترانه-خب قشنگ معلومه آقا احسان میخواد یچیزی بگه که تو نمیداری وروجک... خب بذار حرفشو بزنه چیکارش داری!؟

خیلی وقت بود که بهم نگفته بودن وروجک! چشمامو ریز کردم و به احسان زل زدم که با لبخند محوی داشت به من نگاه میکرد. گفتم :

-هیچی نمیخواد بگه... من میدونم!

احسان با تک سرفه ای صداشو صاف کرد و رو به خاله با لحن جدی گفت :

احسان-میخواستم بگم که لطف کنین مرخصم کنین!

خواست ادامه بده که وسط حرفش پریدم و با توپ پر گفتم :

-یعنی چی مرخصم کنین؟! تو حالت خوب نیست احسان چرا نمیفهمی؟

لبخند بی جونی زد و گفت :

احسان-حالم خوبه دنیز!

خاله ترانه دستاشو توی هم فرو کرد و به ما نزدیک تر شد و گفت :

ترانه-راستش...فکر میکنم موندتون اینجا دیگه دلیلی هم نداشته

باشه...البته باید تحت مراقبت باشین اما مشکل اصلی وقتی حل میشه

که قلب مورد نظر پیدا شه...یعنی اینجا فقط شما تحت مراقبتین...اگه

بخواین کارای ترخیصتونو انجام میدم!

با تعجب به خاله خیره شدم! نگران بودم...نگرانش بودم...فقط همین!

ادامه داد :

ترانه-مطمئنم دنیز بهتر از پرسنل بیمارستان میتونه ازتون مراقبت کنه!

احسان دستشو روی دستم کشید. با شنیدن حرف خاله ترانه نظرم عوض

شد...حالا شاید منم با احسان موافق بودم. سکوتو ترجیح دادم.

احسان-پس لطف کنین برگه ی ترخیصمو امضا کنین!

خاله سرشو تگون داد و باشه ای گفت. کارای ترخیصو که با کمک خاله الهام و مامان انجام دادیم سمت اتاقش رفتم. لباساشو عوض کرده بود. سمتش رفتم و لبخند محوی زدم.

حسای جورواجور دلمو شور انداخته بودن. نگران بودم، نگران حالش که حال خوبی نبود. می ترسیدم، از این که از بیمارستان که مرخص شه حتی واسه یه لحظه هواس خاله و آرام از احسان پرت شه و خدایی نکرده مشکلی واسش پیش بیاد.

دلتنگ بودم، منی که دلتنگی هام به اندازه ی دوسال بود به همین زودی باید ازش دل می کندم و فوقش روزی یه ساعت می دیدمش. خواست کفشاشو بپوشه که پیشقدم شدم و جلوی پاش زانو زدم. دستشو که روی موهام کشید سرمو بالا گرفتم و رو بهش لبخند زدم. هر چند مصنوعی...هرچند زورکی!

-نه احسان...نه!

هنوز از بیمارستان زیاد دور نشده بودیم که باز داشت جر زنی می کرد!

احسان-همین که گفتم...اصلا نمیخوای نیا...من میرم!

سمتش چرخیدم و با تعجب بهش زل زدم. بی تفاوت گفتم:

-باشه برو!

پوزخند زد و سرشو تگون داد.

احسان-باشه میرم...همینجا پیادم کن لطفا!

پوفی کشیدم و مشتمو به فرمون کوبیدم. میدونست نمیتونم بذارم
تنهایی جایی بره ، اونم توی این شرایط! آخه شمال اونم توی این حال و
اوضاع. آهی کشیدم و شونه هامو بالا انداختم. چاره ای نبود!

-خیلی خب میام...

شیشه ی سمت خودشو پایین کشید و با صدای آرومی گفت :

احسان-منو برسون خونه ی خودم؛ خودتم برو وسایلتو جمع کن...زود
میام دنبالت!

خندیدم. بازم از قبل برنامه ریزی کرده بود.

-باشه...فقط...باید به مامان بگم...

احسان-لازم نیست ؛ خودم باهاش حرف زدم.

با تعجب بهش خیره شدم. با دیدنم توی اون حالت خندید و گفت :

احسان-جلوتو نگاه کن دختر!

چشمامو ریز کردم و گفتم :

-آخه کی وقت کردی بهش بگی!؟

سرشو تکون داد!

احسان-گفتم دیگه...

احسانو جلوی آپارتماننش پیاده کردم و سمت خونه ی خودمون که
فاصلش تا اینجا زیاد نبود راه افتادم.وسایلمو توی چمدون مشکیم
گذاشتم و زیپ بزرگشو کشیدم...صدای زنگ گوشیم توی گوشم پیچید.

سمتش خیز برداشتم و به صفحش نگاهی انداختم. مامان بود... دکمه ی
اتصالو زدم.

مامان-سلام عزیزم خوبی؟

با اینکه یه ساعت پیش پیشش بودم بازم داشت حالمو می پرسید! سرمو
تکون دادم و گفتم :

-مرسی خوبم میدونم تو هم خوبی!

خندید.

مامان-میری شمال مواظب خودت باش هوای احسانم داشته باش مامان!

لبخند زدم...نمیدونم چرا اما دلم میخواست مثل قدیما شیطنت کنم!

-مامان راستش میخواستم سر احسانو زیر آب کنم ولی چون تو گفتی
حواسم بش هست که گربه شاخش نزنه!

بازم خندید!

مامان-دیوونه!خدا رو شکر روحیت داره بهتر میشه...دلم واست تنگ
میشه.

پالتومو از کمد بیرون کشیدم و همونطور که داشتم تنم می کردمش گفتم
:

-فردا که خواستی بفرستیم خونه شوهر چی دلت واسم تنگ نمیشه؟بزرگ
شو مامان!

خودمم خندم گرفته بود!

-دیوونه ای... دارن صدام میکنن کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

خداحافظی گفت و تماسو قطع کرد. لباسامو پوشیدم و به یه آرایش سرسری و خیلی ساده اکتفا کردم. روی تختم نشستم و مشغول گوشیم شدم. در ظاهر مشغول خوندن پیامش بودم اما فکرم جای دیگه بود. یه جمله ی ده کلمه ای رو ده بار خوندم اما هیچی ارزش متوجه نشدم!

کلافه شدم و گوشیمو روی تخت شوت کردم. نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. دو تا حس متناقض کنار هم... پارادوکس! واقعا آدمو کلافه میکرد! نگرانش بودم... خیلی هم نگرانش بودم! توی حال و هوای خودم بودم که صدای فاطمه خانومو شنیدم که داشت صدام می زد!

فاطمه خانوم-دنیز جان آقا احسان دم در منتظرته!

گوشیمو توی کیفم گذاشتم و چمدونمو برداشتم. حالا فهمیدم توی پیام چی نوشته بود! سمت در رفتم و لامپ اتاقمو خاموش کردم! احسان چمدونمو توی صندوق ماشینش گذاشت و کنارم نشست. ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

وسطای جاده بودیم که احسان واسه خوردن ناهار و استراحت توی پارکینگ یه رستوران ماشینو پارک کرد و هر دو به سمت در ورودی راه افتادیم. یه رستوران سنتی و شیک بود. روی یکی از میزها نشستیم و سفارش غذا دادیم. الکی داشتم با گوشیم ور می رفتم که صدای احسانو شنیدم که گفت :

احسان-چیکار میکنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گوشیمو روی میز گذاشتم.

-هیچی!

دستاشو روی میز گذاشت و گفت :

احسان-حالا واقعا دوست نداشتی بیای؟یعنی فقط به خاطر من اومدی؟

لبخند زدم. همونطور که خودش هم میدونست نگرانش بودم...اما از این سفر برنامه ریزی نشده اونم با بهترین آدم زندگیم مگه میشد ناراضی باشم؟!

-بخاطر تو که آره ولی نه از اون لحاظ...

لبخند محوی زد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ گوشیش توی فضای رستوران پیچید. گوشیشو از توی جیب شلوارش در آورد و نگاهی به صفحهش انداخت و رد تماس داد و مشغول گوشیش شد! چشمامو ریز کردم و پرسیدم :

-کی بود؟

نگاهش بین من و صفحه ی گوشیش چرخید و هول هولکی گفت :

احسان-هیشکی...از شرکت بود!

شرکت توی این وضعیت؟ اونم توی روز تعطیل؟! سرمو تکون دادم و علی رغم واقعیت سعی کردم جواری رفتار کنم که انگار حرفشو باور کردم! گارسون اومد و غذا ها رو روی میز گذاشت... احسان گوشیشو به پشت روی میز گذاشت و رو به من لبخند زد!

لبخند زورکی زدم...چش شده بود؟! در جلو رو باز کردم و روی صندلی نشستم. احسان ماشینو روشن کرد و باز راه افتاد! اصلا حواسم به موزیکی که در حال پخش شدن بود نبود! همه ی هوش و حواسم پیش اون رفتار احسان جا مونده بود! شاید هم زیادی موضوعو بزرگش کرده بودم ؛ شاید واقعا چیز مهمی نبود!

چشمامو بستم...دیشب چشم رو هم نداشته بودم همش نگران احسان بودم. خیلی خسته بودم!

چشمامو که باز کردم تو یه اتاق بودم! سر جام نیم خیز شدم و با گنگی به اطرافم نگاه کردم...این اتاق...اتاق احسان بود توی ویلای خودش! قبلا زیاد اینجا اومده بودم. کلی خاطره تو ذهنم صف کشید!

سر جام نشستم...خبری از احسان نبود! جلوی آینه ایستادم و موهای بلندمو باز کردم و دوباره بستم. لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. جلوی تلویزیون نشسته بود و اصلا حواسش به اطرافش نبود! از همون جا بهش خیره شدم...چقدر خوب بود که حس بودنشو دوباره میتونستم احساس کنم! سمتش رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

-داری به چی فکر میکنی؟

سمتم چرخید و لبخند زد!

احسان- کی بیدار شدی؟

-همین الان...

تلویزیونو خاموش کرد و گفت :

احسان-به تو!

چشمامو ریز کردم و با تعجب گفتم :

-چی به من؟!!

خندید و منو سمت خودش کشید!

احسان-دارم به تو فکر میکنم خنگول من!

صورتمو مقابل صورتش قرار دادم و چشمامو ریز کردم و گفتم :

-به من میگی خنگ؟

توی چشمام زل زد و گفت :

احسان-آره؛ تو خنگول منی!

اخم کردم و خواستم چیزی بگم که با انگشتش روی بینیم ضربه زد و همون لحظه از جاش پا شد و شروع کرد به دویدن! با اینکه با دیدن دویدنش از خنده داشتم میترکیدم پا شدم و دنبالش افتادم! حالا من بدو احسان بدو! مثل بچه های سه چهار ساله داشتیم میدویدیم! آخرش گوشه ی لباسشو کشیدم و همون لحظه از خنده غش کردم! از خنده سر جام خم شده بودم ولی اصلا حاضر نبودم لباسشو ول کنم!

سمتم اومد و با یه حرکت بغلم کرد. اراده دستامو حرکت دادم و دورش حلقه کردم. حسرت داشتم! دو سال حسرت این آغوشو داشتن کم نبود. اشکام گونه هامو میسوزوندن... داغ بودن! انگار دلم داغشو توی اشکام ریخته بود... دستشو روی موهام کشید و با صدای گرفته ای گفت :

احسان-دنیز داری گریه میکنی؟

لبمو گزیدم... نمیخواستم حالمو بدونه... نمیخواستم ناراحتیشو ببینم. دستامو آزاد کردم و همونطور که روی صورتم می کشیدم خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت و منو سمت خودش کشید. دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا گرفت. توی چشمام که حالا اثری از اشک رو نشون نمیدادن زل زد و با صدای گرفته ای گفت :

احسان-هنوزم نفهمیدی من گریه کردنتو از مژه های خیست میفهمم؟
ناخواستہ لبخند زدم. یادآوری گذشته حس خوبی داشت. انگشتمو روی مژه هام کشیدم و گفتم :

-آره گریه کردم... دلم تنگ شده بود...

لبخند محوی زد و پیشونیمو بوسید.

احسان-قربون دل کوچیکت برم... ولی بهم قول بده که دیگه گریه نکنی... وقتی گریه میکنی قلبم درد میگیره ها!

هرچند که از لبخندش فهمیدم جمله ی آخرشو به شوخی گفته تا مثلا تهدیدم کرده باشه اما از شنیدنش دلم ریخت. از یادآوری قلبش قلبم فشرده شد. چیزی نگفتم و به همون لبخندی که حالا مصنوعی شده بود اکتفا کردم. دستشو دورم حلقه کرد و با لبخند گفت :

احسان-حالا چی میخوای بپزی واسم؟ میدونی چقدر دلم واسه دستپختت تنگ شده؟ اگه به من باشه که باید به اندازه ی دوسال امشب واسم غذا درست کنی!

خندیدم و سمت آشپزخونه رفتم. بعد از شام میزو جمع کردم و ظرفارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم. احسان هم مثل آرانگوتان روی این نشسته بود و به من نگاه میکرد!

-الحق که آرانگوتان لقب خوبیه واست!

خندید و خواست چیزی بگه که صدای زنگ گوشیش بلند شد!

بدون این که به صفحه ی گوشیش نگاه کنه رد تماس داد! جریان این تماسا چی میتونست باشه؟! چرا رد تماس میداد؟! جلوش ایستادم و به صندلی پشت سرم تکیه دادم. همونجوری که داشتم با انگشتم بازی می کردم من من کنان پرسیدم :

-کی بود؟

سرشو تگون داد و از روی این پایین اومد و همونطور که داشت سمت اتاقش میرفت گفت :

احسان-مامان!

خاله که این وقت شب بیدار نبود! ابروهامو بالا دادم و پرسیدم :

-خب چرا جواب ندادی؟

ستم برگشت و گفت :

احسان-عزیزم چرا اینقد سیم جین میکنی منو؟

دلم ریخت اما به روی خودم نیاوردم و بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم.

-باشه دیگه سوال نمیپرسم!

دستشو توی موهای پر پشتش کشید و پوفی کشید و به راهش ادامه داد! نمیدونستم چند دقیقه گذشته که دستاشو کنارم احساس کردم. سرمو آروم بالا آوردم و سمتش چرخیدم.

احسان-ببخش منو!

سر جام ایستادم و توی چشماش زل زدم.

-چیو ببخشم؟ این که حوصلمو نداری بخشیدنی نیست!

نگاهمون توی هم گره خورده بود، این اوضاع نفس گیر تر از اونی بود که بشه تحملش کرد.

احسان-کی گفته حوصلتو ندارم؟

نگاهمو به یه نقطه ی نامعلوم دوختم. نمیخواستم نم اشکو تو چشمام ببینه.

-حتما که نباید بگی حوصلتو ندارم وقتی میگی سین جیمم نکن وقتی یهو میذاری میری یعنی حوصلمو داری؟

پوزخند زد و سرشو تکون داد انگار میخواست منو عصبی کنه! احسانی که من میشناختم اصلا اینجوری نبود.

-عوض شدی احسان!

بازم همون پوزخند مسخره رو لباش نقش بست! عصبی بودم و این پوزخند جریح ترم میکرد! بی اراده مشتمو به قفسه ی سینش کوبیدم و دقیقا همون لحظه فهمیدم که چه غلطی کردم. ابروهاشو واسه یه لحظه تو هم کشید. نفسم برید.

-...احسان...خوبی؟

لبخند زد! اشکام روی گونه هام سر خوردن. بی اراده بغلش کردم.

-ببخشید...ببخشید ببخشید احسان به جون خودت حواسم نبود.

پسم زد و دستامو گرفت. با سر انگشتش اشکامو پاک کرد و گفت :

احسان-خوبم ، من که چیزی نگفتم چرا گریه میکنی؟

سرمو تکون دادم ، گریم بند نمیومد. با لحن گرفته ای گفتم:

-نمیخواستم اذیتت کنم.

آهی کشید ؛ نگاهش پر غم بود.

احسان-من گفتم اذیتم کردی؟

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم. این بار با صدای بلندتری تقریبا داد

زد :

احسان-آه گریه نکن دیگه لعنتی!

چشمامو بستم.

احسان-بذار اول بمیرم بعدش هر چقدر خواستی گریه کن!

از شنیدن جملش جا خوردم. ذهنم ناخودآگاه به چیزایی که نباید؛ کشیده

شد. دستمو جلوی دهنم گرفتم. آهی کشید و ادامه داد :

احسان-اون جوری هم نگاهم نکن...میگه عوض شدی...خب باید عوض

شد دیگه...وقتی میدونم ممکنه همین فردا دیگه نباشم باز باهات مثل

قدیما رفتار کنم که هی وابسته تر شی؟ بعد اگه من نباشم کی آرومت میکنه؟! دنیز منطقی باش اصلا تو چرا الان اینجایی؟

اصلا نمیتونستم حرف بزنم! چی داشت می گفت؛ از چی داشت حرف می زد؟ آب دهنمو به زور قورت دادم و دستمو لبه ی میز گذاشتم. به قلبش اشاره کرد و گفت :

احسان-میبینیش؟ همین الان امکان داره که دیگه نتپه!

دستمو روی لبش گذاشتم. نمیخواستم دیگه به حرفاش گوش بدم...چشمام تار می دیدن! حرفاش توی سرم اِکو میشدن. دستامو کشید و بغلم کرد!

احسان-خیلی خب آروم باش...

با حرفاش یه خنجر و تا اعماق وجودم فرو میکرد و تهش میگفت آروم باش!

-چرا باهام اینکارو میکنی؟

سمت در خروجی رفت و گفت :

احسان-هیچی دست من نیست دنیز!

از در خارج شد! سمتش رفتم ؛ کجا داشت میرفت؟! وسط حیاط ویلا بود...

-کجا میری نصف شبی؟

همونطور که داشت به مسیرش ادامه میداد گفت :

احسان-میخوام یکم قدم بزدم... تو بخواب زود برمیگردم!

قدم بهونه بود، میخواست تنها باشه. آهی کشیدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم... سرم به شدت درد میکرد! از همونجا با صدایی کمی بلندتر از حد معمول گفتم:

-مواظب خودت باش!

روی کاناپه توی خودم مچاله شدم... ساعت دو شده بود و خبری از احسان نبود! هر چی به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد. دلم شور میزد. نگرانش بودم دل تو دلم نبود یعنی حالش خوب بود؟ توی همین حال و هوا بودم که صدای باز و بسته شدن در ویلا رو شنیدم! از جام بلند شدم و با سرعت نور خودمو به ته حیاط رسوندم و با سر و وضع به هم ریختش رو به رو شدم! چشماش قرمز بود و چند تار از موهایش توی صورتش پخش شده بود. سمتش قدم برداشتم و بهش نزدیکتر شدم.

عقب رفت! بوی زهرماری و سیگارو به راحتی میشد از همین فاصله هم تشخیص داد. پلکامو روی هم فشار دادم و دستامو روی صورتم گذاشتم! حرصی شده بودم، از بیخیالیتم، از بی تفاوتیش. آب دهنمو قورت دادم و همونطور که سعی میکردم عصبانیتمو پشت لحن آروم ساختگیم پنهون کنم گفتم:

-احسان اصلا حواست هست که تو چه وضعیتی هستی؟

نفس عمیق کشید و طرف در ورودی رفت. اصلا منو می دید؟
دنبالش راه افتادم و گفتم:

-اگه قراره با خودت اینجوری تا کنی پس من چرا اینجام؟ اضافی ام؟
در اتاقو یه جوری باز کرد که صدای برخوردش با دیوار کل خونرو برداشت! تنم واسه یه لحظه لرزید. ستم برگشت و با عصبانیت گفت :
احسان-آره اضافی باشو برو!

چشمامو بستم. بغض به گلوم هجوم آورده بود. من آدمی نبودم که اجازه بدم به همین راحتی بشکونم اما الان...بخاطر شرایط سکوت کردم. خواستم ازش دور شم که مچ دستمو چسبید و با صدای بلندی گفت :
احسان-فهمیدی یا نه؟ اضافی، برو!

صبر و تحملم ته کشید. بغضمو تو گلوم خفه کردم و همونطور که مچ دستمو از دستش بیرون میکشیدم رو بهش گفتم :
-پس چی فکر کردی...معلومه که میرم؛ میرم پیش کسی که واسش ارزش داشته باشم!

خودمم نمیفهمیدم دارم چی میگم فقط میدونستم که دیگه نمیتونم ساکت باشم! نمیدونم، شاید به قول فاطمه خانوم بازم اون زبون نیش دارم توی دهنم جا باز کرده بود. با یه حرکت ناگهانی ستم اومد. چشماش رنگ خون بود! از ترس به دیوار چسبیدم. ترسیده بودم اما حاضر نبودم تسلیم شم. صورتشو مماس صورتم قرار داد و با خشم لب زد :

احسان-میری پیش کسی که واسش ارزش داشته باشی؟ مثلاً!!

خواستم پشش بزنم که با یه دستش بالای سرم قفلشون کرد! داشت
گریم میگرفت. داد زد :

احسان-با توام جواب بده!

چشامو بستم و با حرص گفتم :

-به تو ربطی نداره؛ همونایی که واسم جونشونم میدن عین همون پسره
مه...م...

مزه ی خون توی دهنم پیچید! دستمو با بهت گوشه ی لبم گذاشت. از
اتاق بیرون رفت و درو محکم بست! سُر خوردم و همونجا کنار دیوار
نشستم. تازه فهمیدم بینمون چه حرفایی رد و بدل شده. تازه فهمیدم با
حرفامون با هم چیکار کردیم...بازم اشکام گونه هامو خیس کردن.

ساعت یازده ظهر بود که نور آفتاب باعث شد چشمامو باز کنم. دیشب تا
صبح بیدار بودم. تازه چشمام روی هم رفته بودن که آفتاب امون نداد.
طبق عادت جلوی آینه ایستادم و خواستم موهامو ببندم که نگاهم به
کبودی و زخم لبم افتاد. تازه یاد دیشب افتادم...آهی کشیدم و موهامو
بستم. خیلی از دستش عصبانی بودم اما...حتی اگه صد تا بد تر از بلا رو
هم سرم میاورد بازم دوشش داشتم!

خبری ازش نبود. لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم...با نگاهم
دنبالش میگشتم که روی کاناپه دیدمش...نگاهش سمت تلویزیون بود و
اخم داشت. باید یه کاری میکردم؛ طاقت اخمشو نداشتم!

یه لحظه نگاهامون توی هم گره خورد ولی سریع نگاهمو دزدیدم و سمت
آشپزخونه رفتم...فقط من نه ولی منم باید ازش معذرت خواهی میکردم.

خوب میدونستم که خودشم میدونه هیچی تو دلم نیست، زبونم نیش داشت قبول ولی فقط حرف بود!

گرسنم نبود ولی واسه حفظ ظاهر و اینکه کم نیاورده باشم حالم خوبه یه میز سرسری چیدم و مشغول شدم. بعد از صبحونه سمت گوشیم که روی کاناپه کناری احسان بود خیز برداشتم و برش داشتم... قدم اول درآوردن حرصش بود! روی کاناپه ای که دقیقا روبه روش بود نشستم و الکی چند بار انگشتمو روی صفحه ی گوشی کشیدم و کنار گوشم گذاشتمش! بلافاصله گفتم:

-سلام عزیزم خوبی!؟

زیر چشمی نگاه می‌کردم، سعی میکرد به من نگاه نکنه! یه لحظه تو دلم خندم گرفت از قربون صدقه ی خودم رفتن.

-آره فدات شم منم خوبم؛ میگم من شمالم پایه ای بعد از ظهر بریم بیرون؟ با این جلمم کاملا ستمم چرخید! بی تفاوت با کف روفرشیای عروسکیم زمینو ضرب گرفتم و گفتم:

-حله عزیزم...

از روی کاناپه بلند شد و سمتم اومد! هول شدم، انتظارشو نداشتم! بالای سرم ایستاد و با عصبانیت بهم چشم دوخت! باید تمومش میکردم...
-باشه فعلا!

گوشیمو توی جیب سویشرتم گذاشتم و با خونسردی خواستم از کنارش رد شم که دستمو کشید و روی کاناپه پرتم کرد!

دست و پامو گم کرده بودم. کنارم نشست و دستامو توی دستاش گرفت
و با لحنی جدی گفت :

احسان-با من بازی نکن دنیزا!

آب دهنمو قورت دادم. باید هر جور شده بود خودمو حفظ میکردم. به
سختی نفس عمیقی کشیدم و شونه هامو بالا انداختم.

-برو کنار میخوام برم...

دستامو توی دستاش فشار داد و دندوناشو روی هم کشید!

سعی داشت عصبانیتشو کنترل کنه.

احسان-کجا میخوای بری؟

حرفای دیشبشو یادش نبود...هر چند من نمیتونستم تنه‌اش بذارم اما با
وجود حرفایی که زد اگه میرفتم هم کار نادرستی نکرده بودم!

-خودت گفتی برو!

ریتم نفساش نامنظم شد. دلم ریخت.

احسان-من گفتم برو، تو هم گفتی باشه میرم پیش اون پسره؟!

دستامو ول کرد، نیم خیز شد و دستشو روی قلبش گذاشت! نگران شدم؛
سمتش خیز برداشتم و رو به روش روی زمین زانو زدم و دستمو روی
دستش که روی قلبش گذاشته بود گذاشتم و با نگرانی پرسیدم :

-خوبی؟

ابروهای توی هم رفتشو که دیدم لبمو گزیدم و سمت کیفم دویدم... گریم گرفته بود؛ دستام از شدت استرس می لرزیدن. از توی کیفم بسته ی قرصو برداشتم و سمتش رفتم... تو دلم به خودم لعنت فرستادم. این دیگه چه حرفی بود که زده بودم. کنارش نشستم. یکیشو در آوردم و خواستم زیر زبونش بذارمش که دستمو پس زدا! دستشو مشت کرد و با صدای آرومی گفت :

احسان-پاشو برو!

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و آروم گفتم :

-لج نکن احسان دهنتمو باز کن...

با اخم بهم نگاهی انداخت و جملشو این بار با صدای بلند تری تکرار کرد!
گریم شدت گرفت نالیدم :

-کجا برم آخه... احسان تو رو خدا با من لج نکن.

از جاش بلند شد و سرشو تگون داد.

احسان-چمیدونم برو پیش همون مهیار!

دستشو روی قلبش مشت کرد.

-احسان خواهش میکنم بس کن بچه بازی درنیار، دیشب هر دومون عصبانی بودیم یه حرفاییو زدیم که نباید می زدیم.

بلافاصله به لبم خیره شد. آهی کشید و سمت در رفت. جلوش ایستادم و دستمو سمتش دراز کردم.

-قرصت!

با تردید ازم گرفتش و دور شد!

بعد از کلی دل دل کردن سمت حیاط رفتم...نگران بودم قرصشو یادش بره یا بیخیالش شه...از طرفی هم...دیگه نمیتونستم بذارم تنهایی جایی بره، وقتی به فکر خودش نبود.

کنار در ایستادم و حیاطو از نظر گذروندم. نبود اما صدای بسته شدن درو هم نشنیده بودم! از در بیرون رفتم. امکان نداشت جایی رفته باشه. با چشمام همه جا رو دنبالش گشتم و در آخر کنار دیوار پشتی پیداش کردم. دستشو به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود. با دیدنش توی اون حالت نتونستم نرم سمتش. متوجه حضورم نشده بود. کنارش ایستادم و دستمو روی شونش گذاشتم و آروم با صدایی که بغض توش بیداد میکرد گفتم:

-احسان من...من معذرت میخوام...مگه تو نمیدونی که من وقتی عصبانی میشم دیگه نمیفهمم چی میگم؟
سمتم چرخید و با عصبانیت بهم زل زد.
احسان-برو کنار!

نگاه سردرگمو بهش دوختم که از کنارم رد شد و همونطور که دستشو توی موهاش میکشید سمت در رفت. سمتش پا تند کردم و گفتم:
-کجا میری احسان!؟

سمتم برگشت و با صدای گرفتش گفت:

-همونطور که به من ربطی نداره که تو کجا میری به تو هم ربطی نداره
که من کجا میرم، حرف خودته، خداحافظ!

بغضم ترکید و فقط تونستم بگم :

-اون قرصو بذار زیر زبونت!

با صدای به هم کوبیده شدن در به خودم اومدم.

ساعت هفت عصر بود. از صبح دیگه ندیدمش، گوشیش هم خاموش بود.
نگرانش بودم و نمیفهمید. دوباره شمارشو گرفتم؛ بوق خورد.

احسان-بگو دنیز!

لحنش بد تو مخم نشست. ترجیح دادم اصلا حرفی نزنم!

-هیچی اشتباه شد.

صدای گرفتش توی گوشی پیچید.

احسان-یعنی میخواستی به کی زنگ بزنی که شماره ی منو گرفتی؟

بعد از این همه سال این سوالو به چه منظوری میپرسید؟ بی اینکه حرفی
بزنم تماسو قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم. با حرص گوشیمو سمت
دیوار پرت کردم! تیکه هاش روی زمین افتاد. مثل دیوونه ها داشتم با
صدای بلند گریه میکردم! سرد بودنش دیوونم میکرد.. اصلا بودن من
اینجا کنارش فایده ای هم داشت؟

ساعت تقریباً ده بود که صدای باز شدن درو شنیدم. توی اتاق رفتم و درو از پشت قفل کردم. دلم نمیخواست ببینمش. دیدنش عذاب بود واسم... دیدن این احسانی که هیچ وجه اشتراکی با احسان من نداشت عذاب محض بود! تقریباً یه ساعت گذشته بود که صداشو از پشت در شنیدم.

احسان-دنیز فکر میکنم خودت فهمیده باشی؛ بری بهتره!

صداش گرفته بود، بغض داشت! به درک که بغض داشت... مگه من و اشکام واسش مهم بودیم؟! مگه من کم بخاطرش گریه کردم ولی اون چی؟ اصلاً متوجه حال من شد؟ بغضمو قورت دادم و با تردید گفتم:

-باشه... فردا صبح میرم... تو هم میتونی راحت به زندگیت برسی.

دیگه صداشو نشنیدم! داشتم دیوونه میشدم. یعنی بخاطر چی داشت با من اینکارو میکرد؟ منی که زندگیمو پاش باختم. منی که عشقش شد روز و شبم!

از بس گریه کرده بودم هیچ جا رو نمی دیدم. نفسم بالا نمیومد. فکرم به جاهای باریک کشیده شده بود. ممکن بود کسی تو زندگیش باشه؟ یعنی کسی قرار بود جای منو واسش پر کنه؟ یعنی مثل من عاشقش بود؟ یعنی مثل من هواشو داشت؟

یعنی مثل من اگه دنیا رو هم رو سرش خراب می کرد بازم عاشقش میموند؟ قلبم تیر می کشید و تازه داشتم می فهمیدم احسان چی میکشه.

ساعت سه شب بود!

چجوری میتونستم باور کنم که احسان بهم اون حرفا رو زده؟! مگه یه آدم چقدر میتونه عوض شه؟ سرم داشت منفجر میشد... باید قرص میخوردم. دستمو به گوشه ی دیوار گرفتم که نیفتم! آروم خودمو به در رسوندم و بازش کردم. سمت آشپزخونه رفتم و خواستم وارد شم که صداشو شنیدم!

احسان-قوی باش... بذار بره... تو نمیتونی زندگیشو خراب کنی؛ تو کارت تمومه بفهم!

صدای گریه بود! احسان داشت گریه میکرد! با بهت بهش خیره شدم.

احسان-اگه واقعا دوسش داری بذار بره... بذار ازت متنفر شه واسه تو چه فرقی داره تو که داری میری!

شیشه ی نوشیدنی روی میز که دیگه هیچی تهش نمونه بودو روی میز کوبید و موهاشو چنگ زد!

احسان-نمیتونم... نمیتونم... اون دختر همه زندگی منه چطور میتونم با کس دیگه ای ببینمش!

لیوان شیشه ای رو توی دستش گرفت.

احسان-باید ازت متنفر شه... باید بره... باید بره.

هنگ بودم... هیچی نمیفهمیدم، هیچی!

احسان... اون رفتاراش... این حالش... اصلا نمیدونستم باید جلو برم یا نه! این که توی این حال ببینمش آزارش میداد میدونستم! چند لحظه بعد

همون لیوان توی دستش خورد شد! دیگه طاقت نیاوردم و سمتش دویدم! با دیدنم جا خورد.

دستش پر خون شده بود. لامپارو روشن کردم و از توی کابینت بتادین و گاز و چسب زخم برداشتم. حال من خراب تر بود خراب تر از حال هر کسی!هیچی نگفت، منم هیچی نگفتم.

دستشو که بستم وسایلو جمع کردم و رو به روش روی صندلی نشستم...چشماش کاسه ی خون بود؛ چشمای من بدتر! بی اراده بهش زل زده بودم و گریه میکردم. دلم خون بود، این بار نه بخاطر خودم.

حرفاش توی سرم اگو میشدن...توی این حالش هم به فکر من بود و من چه فکرای که راجبش نکرده بودم. این روزا چقدر نفهم شده بودم...چطور نفهمیدم که بخاطر قلبش پسم میزنه؟ سکوتو شکست.

احسان-چی شنیدی؟

صداش از ته چاه در میومد نفسشو با کلافگی بیرون داد و دستاشو توی موهاش کشید. دستمو سمت دستش کشیدم و نوازشش کردم. بی هوا گفتم:

-احسان من دوست دارم...

به وضوح داشت گریه می کرد! تنم به لرزه افتاد. نمیتونستم اونجوری ببینمش نمیتونستم.

سرشو پایین انداخت و گفت:

احسان-منم دوست دارم دنیز، تو تموم زندگیمی ولی رفتنیم!

مشتمو روی میز کوبیدم و با گریه سرمو تگون دادم.

-نگو اینو!

دستشو پس کشید و سمت یخچال رفت. یه شیشه دیگه از اون زهرماری برداشت. سمتش رفتم و اشکامو پاک کردم.

-اونو بده به من... بسه دیگه!

سرشو به طرفین تگون داد و درشو باز کرد. هیچ کاری از دستم برنمیومد. جلوش زانو زدم و دستامو روی صورتم گذاشتم و به بغضم اجازه دادم که بترکه. دیگه اوضاع از این بدتر که نداشتیم... دستشو روی موهام کشید.

احسان-گریه نکن دنیزم غلط کردم پاشو ببینم اون صورت ماهتو!

نمیتونستم اصلا تگون بخورم... یهو صدای شکستن چیزی اومد! سرمو بلند کردم و دیدم که شیشه ی نوشیدنی کنار دیوار تیکه تیکه شده! دستشو روی صورتم کشید و بغلم کرد! توی همون حالت با گریه گفتم:

-مرگ دنیز دیگه بسه.

هیچی نگفت! قفل دستاش باز شد. نفسم بند اومد. آروم عقب کشیدمش و با نگرانی بهش چشم دوختم. حالت صورتش همه چیزو مشخص می کرد.

روی صندلی نشوندمش و قرصشو زیر زبونش گذاشتم. اونقدری بی حال بود که نتونه مقاومتی کنه. چشمامو از شدت درد روی هم فشار می

دادم... نمیتونستم توی اون شرایط ببینمش... دستمو گوشه ی صورتش کشیدم و پیشونیشو بوسیدم. نفس منم مثل اون به زور بالا میومد!

-خ... خوبی نفسم؟

سرشو تکون داد... روی تخت خواب خوابوندمش... خواست چیزی بگه که مانعش شدم!

-بخواب احسان ؛ فردا حرف میزنیم.

تموم طول شبو کنارش بیدار بودم ؛ خیلی نگرانش بودم!

نزدیکای صبح بود که خوابیدم.

با شنیدن صدای احسان بیدار شدم اما حالت قبلمو حفظ کردم. کنارم نشسته بود و به گوشه ی لبم که هنوزم اثر پریشب روش مونده بود زل زده بود. آهی کشید و انگشتشو آروم گوشه ی لبم کشید. چشمامو آروم باز کردم و لبخند زدم. چشمای بازمو که دید لبخند محوی زد و گفت :

احسان-صبح بخیر عزیزم...

چشمامو مالیدم و گفتم :

-صبح تو هم بخیر؛ ساعت چنده؟

به گوشیش که روی عسلی کنار تخت بود نگاهی انداخت و گفت :

احسان-ده و نیمه!

دلم میخواست بریم بیرون...درست مثل قدیما...درست همینجا!

-نظرت چیه بریم بیرون؟!

چند لحظه مکث کرد و بعد سرشو تکون داد.

احسان-باشه پاشو آماده شو بریم!

جلوی آینه ایستادم...

شالمو روی موهام انداختم و کیفمو برداشتم.

خواستم از اتاق خارج شم که صدای احسانو شنیدم که نزدیک شد و گوشیشو سمتم گرفت!

احسان-مامانته!

تای ابرومو بالا دادم و گوشیو ازش گرفتم.

متعجب گوشیو کنار گوشم گذاشتم و بلافاصله صدای مامان توی گوشم پیچید!

مامان-دنیز؟ خوبی مامان؟ چرا گوشیت خاموشه تو؟!

تازه یاد گوشیم افتادم! دیروز تیکه تیکه شد.

-سلام مامان مرسی خوبم تو چطوری؟

احسان لبه ی تخت نشست و صورتشو میون دستاش گرفت!

مامان-خوبم چخبر گوشیتو نگفتی چرا خاموشه!

روی کاناپه ی گوشه ی اتاق نشستم و پامو روی اون یکی پام انداختم...

چی بهش میگفتم!؟

-سلامتی ؛ گوشیم از دستم افتاد شکست!

مامان-باشه ؛ مواظب خودت باش!
باشه رو جواری گفت که یعنی تو گفتی منم باور کردم!
لبخند محوی زدم و گفتم :
-هستم تو هم مواظب خودت باش...
زیر چشمی به احسان نگاهی انداختم ؛ چرا گرفته بود؟!
مامان-قربونت کاری نداری؟
از روی کاناپه بلند شدم و سمت احسان رفتم...
-نه خداحافظ!
خداحافظی گفت و تماسو قطع کرد...
کنارش نشستم و سمتش خم شدم...
-چی شده عزیزم؟
دستاشو از روی صورتش برداشت و آهی کشید...
احسان-هیچی!
این حالش بخاطر هیچی بود؟!
-انواع زیادی از هیچی وجود داره الان دقیقا منظورت کدومشونه؟!
لبخند بی رمقی زد و سمتم برگشت...
احسان-مگه نمیخواستی بری بیرون پاشو بریم دیگه!

شونه هامو بالا انداختم و سر جام ایستادم...اگه نمیخواست چیزو بگه هیچکس نمیتونست مجبورش کنه! توی پارکینگ یه پاساژ بزرگ ماشینو پارک کرد و هردومون از ماشین پیاده شدیم... داشتیم از جلوی یه طلا و جواهرات فروشی رد میشدیم که یه لحظه احسان سر جاش متوقف شد! سمتش برگشتم و دیدم که نگاهش قفل یه گردنبند شده که پلاکش به شکل یه ∞ بود و سمت چپش اسم "دنیز" و سمت راستش اسم "احسان" حک شده بود!

یه لحظه هنگ کردم... هردومون بی حرکت به اون گردنبند خیره شده بودیم و هیچ حرفی نمی زدیم! چند دقیقه گذشت که احسان بدون هیچ حرفی وارد اون مغازه شد... چند لحظه به اون گردنبند خیره شدم و بعد به تبعیت از احسان وارد مغازه شدم و کنارش ایستادم! دستمو توی دستش گرفتم... داشت با فروشنده صحبت می کرد.

احسان-مشکلی نیست میخوامش!

فروشنده که مرد جوونی بود گردنبندو آورد و با لبخند ژکوندی سمت من گرفت... احسان رو بهش اخم کرد و گردنبندو با یه حرکت از دستش گرفت و توی گردنم انداخت!

جلوی آینه ایستادم... محشر بود!

نزدیکای ظهر بود که واسه خوردن ناهار رفتیم یه رستوران که همون دور و ورا بود...

پلاک گردنبندمو توی دستم گرفتم. خیلی دوشش داشتم خیلی... سرشو روی میز گذاشت! دستمو روی دستش که روی میز بود گذاشتم. یهو نگرانش شدم.

-احسان؟

با کلافگی سرشو بالا آورد!

احسان-جان احسان؟

گارسون سفارشارو روی میز گذاشت و ازمون دور شد...

-خوبی؟

سرشو تکون داد و لبخند محوی زد.

احسان-خوبم!

ساعت حدودا یازده شب بود. یه دستی به سر و گوش ویلا کشیدم و سمت احسان که داشت تلویزیون میدید رفتم... بالای سرش ایستادم و خواستم چیزی بگم که با چشمای بستش رو به رو شدم! توی این حالت که میدیدمش دلم قیلی ویلی میرفت!

لبخندی زدم و تلویزیونو خاموش کردم و کنارش روی زمین نشستم... موهاشو که توی صورتش پخش شده بودن کنار زدم و آرام گفتم:

-احسانم؛ پاشو برو سر جات بخواب...

هیچ واکنشی از خودش نشون نداد! دوباره صدایش زدم که این بار سر جاش نشست و دستشو روی صورتش کشید.

احسان-ساعت چنده؟

به ساعت رو به روم نگاهی انداختم و گفتم :

-یازده و نیم...

سمت اتاق خواب رفت.

احسان-تو بخواب من جایی کار دارم زود میام!

متعجب سمتش رفتم. کتشو تنش کرد و موهاشو با دستش مرتب کرد...جلوش ایستادم.

-کجا میخوای بری؟!

نگاهی بهم انداخت و سمت در رفت!

احسان-زود میام، تو بخواب.

خواست از در خارج شه که مچ دستشو گرفتم. این موقع شب؛ شمال چیکار میتونست داشته باشه جز... .

-احسان...

با صدای بلندی گفت :

احسان-جانم!

لحنش تند بود، جا خوردم! آهی کشیدم و ازش دور شدم.

-مواظب خودت باش!

خواستم وارد اتاق خواب شم که بازمو چسبید. برم گردوند و پیشونیمو بوسید!

ساعت دو بود و هنوز نیومده بود.

زود اومدنش که این بود وای به حال دیر اومدنش!

صدای باز شدن در ویلا.

دم در ورودی منتظرش موندم.

چشمای خونی؛ نزدیک تر شد، بوی زهرماری...

مغزم سوت کشید و قبل از اینکه به هرچیزی فکر کنم از کوره در رفتم!

با صدای بلند گفتم:

-کار مهمت این بود؟!

بی توجه به من سمت آشپزخونه رفت! تک تک سلولای بدنم به جوش

اومده بودن... با گریه ای که بازم خودشو بهم تحمیل کرده بود نالیدم:

-میفهمی قلبت به زور داره کار میکنه احسان؟

لیوان روی میزو پر آب کرد و یه نفس سر کشید! از این همه بی توجهیش

داشتم می سوختم...

-اصلا معلومه کدوم گوری بودی که وضعت اینه؟

لیوانو روی میز کوبید و دستاشو به گوشه ی میز تکیه داد...

بلند تر از قبل گفتم:

-تو بغل یه مشت آدم... .

از حرفی که زدم سرم سوت کشید!

سمتم اومد و رو به روم ایستاد...

احسان-آره فکر کن تو بغل یه مشت آدم بی حال بودم، مشکلی داری؟
تیر آخرو با جوابش بهم زد! قلبم تند تند می زد... خشم تمام وجودمو گرفته بود! نمیدونستم باید چیکار کنم... با عصبانیت سمت اتاق رفتم و مانتومو تنم کردم و شالمو روی موهام انداختم. نمیخواستم ببینمش! واسه اولین بار ازش بدم اومد. از این همه قباحت بدم اومد! اشکامو پس زدم و خواستم از در خارج شم که جلوم ایستاد.

احسان-کجا؟

از کنارش رد شدم و بلند گفتم :

-به تو ربطی نداره برو کنار...

هلم داد ؛ به دیوار چسبیدم! انگشت اشارشو جلوی صورتم تکون داد و گفت :

احسان-همه چیز تو به من ربط داره ؛ هیچ جا نمیری!

هلش دادم ولی حتی تکونم نخورد! نفسمو به زور بیرون دادم و گفتم :

-هیچی من به تو ربط نداره برو کنار میخوام برم تو هم برو پیش همونا!

چشماشو بست و دندوناشو روی هم کشید.

احسان-دنیز با اعصاب من بازی نکن؛ برو تو اتاق!

با صدایی بلند تر از قبل گفتم :

-من دیگه یه لحظه هم اینجا نمیومم پیش هر کسی باشم بهتر از پیش تو بودنه!

مشتشو روی دیوار کنار صورتم به اندازه ای محکم کوبید که احساس کردم الانه که دیوار بریزه!

اونقدر محکم که قلبم یه لحظه ایستاد. بازومو محکم چسبید و سمت اتاق کشید و روی تخت خواب هلم داد... رفت و درو محکم به هم کوبید!

لبه ی تخت نشستم و صورتمو میون دستام گرفتم...خیلی راحت بهم گفت آره فک کن تو بغل یه مشت آدم بی حال بودم! من واسش چه معنی داشتم؟ احمق که دیوونه وار عاشقشه؛ فقط همین؟ چشمام می سوخت. صدای نفساش بود!

ناخونامو توی دستم فرو کردم و سمت در رفتم. دستمو رو دستگیره ی در گذاشتم. نه نمیتونستم بی تفاوت باشم از اتاق خارج شدم...روی کاناپه بود، قرصشو از روی میز غذا خوری برداشتم و سمتش رفتم. لبم از شدت بغض می لرزید! قرصشو زیر زبونش گذاشتم اما بی فایده بود. نفس نفس میزد و نفس منم دیگه از ترس و نگرانی بالا نمیومد.

حالش خوب نبود ، خوب نمیشد...تلفنو برداشتم و به اورژانس زنگ زدم. اشکام روی پیشونیش می چکیدن. بغلش کردم و پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم. دستشو بوسیدم و همونطور که سعی میکردم آروم باشم گفتم :

-غلط کردم من...غلط کردم زندگیم...مرگ دنیز آروم باش الان میرسن...

چشماشو روی هم فشار داد و بریده بریده گفت :

احسان-م...ن خوب...م...

صدای زنگ آیفونو که شنیدم خودمو سراسیمه بهش رسوندم و با دستای لرزونم دکمشو فشار دادم و سمت در ورودی دویدم. دو تا مرد نسبتاً جوون سمتم اومدن ؛ یکیشون سمتم اومد و پرسید :

+بیمار کجاست؟ چی شده؟

نمیتونستم درست حرف بزنم ؛ بغض نمیداشت.

با انگشت اشارم کاناپه رو نشون دادم و به زور گفتم :

-اونجاست...

هر دوشون سریع سمتش رفتن و کنارش نشستن...

بالای سرش ایستادم و دستامو جلوی صورتم گرفتم ؛ کاش لال میشدم و هیچی نمیگفتم ؛ کاش اینجوری نمیشد.

احسان دست بی جونشو بالا آورد و سمتم گرفت ؛ ناخونامو توی دستم فرو کردم و با دست دیگم دستشو گرفتم.

داشتم دیوونه میشدم!

همون مردی که ازم پرسید کجاست نبضشو گرفت و رو به من پرسید :

+عارضه ی قلبی داره؟

سرمو تگون دادم...

-بله!

کنار گوش بغلیش یه چیزی زمزمه کرد و گفت که باید به بیمارستان منتقل شه!

کنار در بسته ی اتاقی که احسان داخلش بود ایستاده بودم و مدام با خودم کلنجار می رفتم...

احساس میکردم توی همین مدت کوتاه که شاید حتی کمتر از دو ساعت بود ده سال پیر شدم!

فضای جلوی اتاقو هزار بار طی کرده بودم...

دیگه توانی واسم نمونه بود. روی صندلی رو به روی اتاق نشستم و دستامو روی صورتم گذاشتم...

چشمام میسوخت بس که گریه کرده بودم! یه نفر از اتاق اومد بیرون! همون مردی بود که پرستارا دکتر خطابش کرده بودن... سمتش دویدم و جلوش ایستادم...

با لحنی که سعی تو کنترل کردنش داشتم و اشکایی که نمیخواستم بهشون اجازه ی جاری شدن بدم پرسیدم:

-حالا... حالش... حالش خوبه؟

آهی کشید و سرشو تکون داد!

این عکس العملش بیشتر بهم استرس وارد کرد... دندونمو روی لبم کشیدم...

+ شما همسرشون هستین؟!

چی می گفتم... الان چه وقت این حرفا بود!

-ب...بله حالش خوبه؟

به مسیرش ادامه داد و گفت :

+تشریف بیارین اتاق من باید باهاتون صحبت کنم!

یهو بغضم ترکید چرا نمیگفت حالش خوبه، جلوش ایستادم و با صدای

بلندی پرسیدم :

-حالش خوبه؟

چند لحظه بهم زل زد و با تردید گفت :

+نه!

دستم روی دهنم گذاشتم و به لبه ی دیوار تکیه دادم. دیگه حتی توان

ایستادنو هم نداشتم روی دیوار سر خوردم و آرام روی زمین نشستم و

سرمو روی پاهام گذاشتم. بغض بهم هجوم آورده بود ؛ نفسم به زور بالا

میومد! صدای همون مرد بود که منو به خودم آورد...

+قلبش خیلی ضعیف شده، باید خیلی زود پیوند انجام بشه. وضعیتش

اصلا خوب نیست!

سرمو بالا آوردم و در نهایت تعجب اون مردو دیدم که روی زمین زانو

زده بود!

ادامه داد :

+امیدوار باش خدا همیشه هست؛ چیزی تغییر نکرده دچار شوک شده

بود که خدارو شکر عملیات احیا موفقیت آمیز بود الان شرایطش مثل قبله

حتی میتونین مرخصش کنین!

اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم...حالم خوب نبود ولی با حرفاش
یکم بهتر شدم!

شالمو جلو کشیدم و زیر لب گفتم :

-ممنون!

سرشو تگون داد لبخند زد و دور شد!

سردرگم بودم...رفتارای اون مرد واسم عجیب بود اون غمی که وقتی
داشت از شرایط بد احسان می گفت توی چشماش نشست ؛ اینکه با
دیدنِ حالم سعی کرد امیدوارم کنه ؛ چه معنی میتونست داشته باشه!؟!

نفس عمیقی کشیدم ؛ اون قدری گرفتاری داشتم که وقت فکر کردن به
این موضوع ساده رو نداشته باشم!

سمت اون اتاق رفتم ، هنوز کامل وارد نشده بودم که احسانو دیدم که
روی تخت نشسته بود و داشت کفشاشو میپوشید!

انگار نه انگار که تا یه ساعت پیش حالش اون بود...آروم سمتش گام
برداشتم ، نمیدونستم باید چه واکنشی از خودم نشون بدم!

دلم میگفت بیخیال هر اتفاقی که قبل از این ماجرا بینمون افتاده شم اما
مغزم چیز دیگه ای میگفت و در آخر تصمیم گرفتم به خودش فرصت بدم
که تعیین کننده ی رفتارم باشه!

کنار تخت ایستادم ؛ نزدیکش که شدم یاد اون لحظه افتادم! شبیه یه
کابوس ترسناک بود ؛حتی ترسناک تر از کابوسای دوران دبستانم!

لبمو گزیدم که اشکام نریزن ؛ بی قرار بودم بی قرار تر از همیشه! کفشاشو که پوشید از تخت پایین اومد ، نیم نگاهی به من انداخت و بی تفاوت سمت در رفت!

از پشت سر بهش چشم دوختم ؛ هدفش حرص دادن من بود! حتی از طرز راه رفتنش میشد فهمید هنوزم درد داره ؛ خب معلوم بود که درد داره سرماخوردگی که نبود ؛ کاش من جای اون بودم...
گرگ و میش صبح بود ؛ بارون شدیدی گرفته بود ؛ انگار دل آسمون هم بدجوری گرفته بود! جلوی ویلا مرد راننده ماشینو نگهداشت...زودتر از احسان پیاده شدم ، ترسی از خیس شدن زیر بارون نداشتم!

یا صفر بودم یا صد! بی احسان از بارون متنفر بودم و با اون عاشق بارون می شدم...آروم سمت در گام برداشتم ، انقد طولش دادم که احسان که چند قدم از من عقب تر بود حالا جلوتر از من مشغول باز کردن در بود ، درو باز کرد و نگاه خستشو به من دوخت!

بی تفاوت از کنارش رد شدم ، صدای بسته شدن درو شنیدم و بعد صدای قدماش! گوشه ی تخت نشستم ؛ واقعا اوضاع خسته کننده ای بود!

خودخواهی همه وجودشو تسخیر کرده بود ؛ فقط این واسش مهم بود که هر کاری دوست داره رو در آن واحد انجام بده و عواقبش برایش هیچ اهمیتی نداشت!

اما من نمیتونستم بی تفاوت باشم حتی اگه میدونستم هیچ سودی نداره و نتیجش فقط جر و بحث و اعصاب خوردیه! سرمو روی زانو هام

گذاشتم... می ترسیدم؛ می ترسیدم از حرفایی که از اون مرد شنیدم!
حرفاش بی وقفه تو سرم اگو میشدن!

"قلبش خیلی ضعیف شده ، باید خیلی زود پیوند انجام بشه وضعیتش
اصلا خوب نیست!"

تکرار ، تکرار ، تکرار... دستمو روی تخت مشت کردم ، دلم میخواست تا
ته دنیا گریه کنم! هیچ کاری از دستم برنمیومد و این بدترین حس دنیا
بود! خسته بودم ، خسته ، خسته ، خسته!

حسمو هیچکس نمیتونست درک کنه ؛ انگاری توی یه حباب منتظر یه
تلنگر بودم! منتظر یه تلنگر که کل زندگیمو ازم بگیره ؛ یه تلنگر که تموم
کنه ؛ یه تلنگر که کل صفحه های زندگیمو با یه مداد سیاه خط خطی
کنه!

در اتاق باز شد!

چشمامو بستم ، نمیخواستم اون لحظه ببینمش ؛ شاید واسه اینکه
نمیخواستم باز با یه نگاهش دلم هواشو کنه! گوشه ی تخت کنارم
نشست و پتو رو روم کشید...

دستشو روی موهام کشید!

احسان-مسخرس؛ پیشمی ولی دلم واست تنگ شده، پیشمی ولی باید
منتظر شم بخوابی که پیام ببینمت. پیشمی ولی راهمون از هم جداست؛
پیشمی ولی مال من نیستی. مسخره نیست؟!!

صدای گرفتش ، حرفاش ، لحنش ، همشون آتیش به جونم مینداختن!
تمام سعیم بر این بود که لرزش چونمو کنترل کنم! لبام از بغض میلرزیدن
؛ طبق معمول...

احسان-دلم تنگه واسه گذشتمون، همون وقتی که هیچی تو دنیامون
نشد نبود همون وقتی که تو دنیای من بودی و من دنیای تو!

اشکام پشت پلکام صف کشیده بودن داشتم میسوختم ؛ داشتم خفه
میشدم دیگه تحمل اون جَوو نداشتم! چشمامو باز کردم و اشکام عین
سیلاب روی گونم راه خودشونو پیدا کردن. چشمامو که دید سرشو به تاج
تخت تکیه داد و چشماشو روی هم فشار داد!

سر جام نشستم؛ احساس خفگی میکردم یقه ی لباسمو آزاد کردم و
دستامو روی صورتم گذاشتم.

دستامو کشید و بغلم کرد!

سرمو روی سینش گذاشتم، صدای تپش قلبش توی گوشم پیچید...

بغض یه لحظه نفسمو برید بی اراده گفتم :

-احسان من دیگه نمیتونم!

ضربان قلبش کند شد ؛ آروم گفتم :

احسان-چیو نمیتونی؟

سکوت کردم... صورتشو مماس صورتم قرار داد و بازو هامو توی دستاش
گرفت!

احسان-چیو نمیتونی دنیز؟!

نگاه سرگردونمو تو چشماش دوختم ، کلافه بود ؛ تو این اوضاع مگه میشد کلافه نبود؟!

-نمیتونم این حرفارو ازت بشنوم نمیتونم تو این حال ببینمت. میسوزم وقتی میبینم داری میسوزی ؛ نمیتونم نفس بکشم وقتی نفست بالا نیامد بخدا نمیتونم احسان یه کاری کن دیگه نمیتونم!

نگاهشو به رو به رو دوخت!

احسان-برو ؛ تنها چارش همینه!

رفتن ، فعلی که صرف کردنشو بلد نبودم ؛ پوزخند زدم!

-کجا برم؟

سکوت کرد ؛ چند بار چشماشو باز و بسته کرد و کلافه گفت:

احسان-از من نپرس ؛ فکر کردن به این موضوع واسم اصلا آسون نیست! ذهنم خسته بود ؛ درگیر و خسته...

به هم خیره شدیم ؛ چشمامون قفل هم بود ولی لبامون تگون نمیخورد هیچکدوممون دیگه حرفی واسه گفتن نداشتیم ؛ زندگی من به احسان گره خورده بود و زندگی احسان به یه درد بزرگ که هیچ چاره ای جز صبر نداشت!

روی چشمام دست کشیدم و به ساعت چشم دوختم ، ساعت پنج بعد از ظهر بود!

احسان هنوز خواب بود ، آروم و بی صدا از روی تخت پایین اومدم و پتو رو روش کشیدم!

ترجیح دادم بیدارش نکنم دیشب که همیشه گفت ؛ صبح خیلی خسته بود!

چند لحظه بهش چشم دوختم و بعد از اتاق بیرون رفتم...

ساعت نزدیکای شیش بود و هوا رو به تاریکی می رفت ؛ نم نم بارون می بارید و کلی سرد شده بود!

حوصلم حسابی سر رفته بود ، سمت اتاق خواب رفتم و کنارش روی تخت نشستم ؛ خواستم صداش بزنم که صفحه ی گوشیش که روی میز عسلی کنار تخت بود روشن شد!

چند لحظه گذشت و طرف پشت خط دست بردار نبود...

سمتش رفتم و از روی میز برش داشتم و بهش نگاهی انداختم یه شماره ی ناشناس بود ، دهنمو کج کردم و انگشتمو روی دایره سبز روی صفحه ی گوشی کشیدم و بدون اینکه حرفی بزنم گوشیه کنار گوشم گذاشتم و منتظر شدم که صدایی از پشت خط بشنوم اما هیچ صدایی نیومد!

با تعجب گفتم :

-بله!؟

سکوت ممتد...

-بفرمایین؟

سکوت ، سکوت و باز هم سکوت!

با تعجب به صفحه ی گوشی نگاهی انداختم دو دقیقه بود که تماس گرفته بود و هیچی نمیگفت!

-زنگ زدی روزه ی سکوت بگیری؟!

بازم هیچی نگفت ؛ عصبانی شدم!

احسان چشماشو آروم باز کرد و با گنگی به من چشم دوخت و سرشو
تکون داد که یعنی کیه؟!

تماسو قطع کردم و گوشیو سر جای قبلیش گذاشتم و اخمامو تو هم
کشیدم ؛ با عصبانیت تمام گفتم :

-یکی نیست بش بگه آخه خفن ناشناس نامحسوس این چه مسخره
بازییه که راه انداختی ؛ زنگ زدی ، حرف که نمیزنی لااقل قطعش کن
اون صاحب مردرو!

لبخندو روی لباش دیدم ، همینو میخواستم!

از این به بعد باید غمی که توی دلم نشسته بودو پنهون میکردم...
نباید جووری رفتار میکردم که روحیشو از دست بده... احسان که سعی
داشت خندشو کنترل کنه لبخند محوی زد و نیم خیز شد...

احسان-جریان چی بود چرا عصبانی شدی حالا؟

شونه هامو بالا انداختم و روی تخت نشستم...

-من چمیدونم گوشه توعه ؛ با این مخاطبای پلشتت که زنگ میزنن کر
و لال میشن...

ایشی کشیدم و رومو ازش برگردوندم!

خودمم از حالتم خندم گرفته بود...

سکوت کرده بود ؛ خواستم سمتش برگردم که پرید دستامو گرفت و بغلم کرد و با خنده گفت :

احسان-فکر کرده نفهمیدم روم غیرتی شده!

راست میگفت ؛ فکرم به جاهای باریک کشیده شد ، اگه طرف دختر بود چی!؟

فکر مسخرمو پس زدم ، احسان قابل اعتماد تر از این حرفا بود!

چشمامو با عشوه باز و بسته کردم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و با لحن بامزه ای گفتم :

-چه حرفا ، جمع کن خودتو مرتیکه ، غیرتی چیه چرا حرف درمیاری؟

چشماشو ریز کرد و سرشو تکون داد!

احسان-باشه تو راست میگی!

از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه ایستادم لبامو آویزون کردم و موهامو بستم ، سوز سردی وارد اتاق شد یه تای ابرومو بالا دادم و به پشت سرم نگاهی انداختم که دیدم احسان پنجررو باز کرده و به فضای بیرون خیره شده...

احسان-دنیز آماده شو بریم بیرون!

کنارش ایستادم و به آسمون نگاهی انداختم ، بارون شدید تر شده بود!

آماده که شدم یواشکی به احسان نگاهی انداختم ، روی کاناپه نشسته بود ، کیفمو برداشتم و سمتش رفتم...

-بریم!

چند لحظه روم زوم کرد لبخند زد سمتم اومد و تو یه لحظه مدل موهامو ترکوند!

شالمو تا روی بینیم جلو کشید و خندید و گفت :

احسان-خوشگل تر شدی!

گردنمو خم کردم ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و سکوت کردم!
از سکوت یه دختر واقعا باید ترسید چون ممکنه بعد از اون سکوت جوری منفجر شه که تمام یاخته های سازندت بپاچه به در و دیوار!
با چند تا قدم بلند از کنارم گذشت ، سمتش برگشتم و یه دستمو به کاناپه تکیه دادم و بهش خیره شدم!

احسان-اونجوری نگام نکن ، با چشات صدام نکن!

خندیدم و شونه هامو بالا انداختم...

-تخریب گرا!

ساعت هشت بود!

توی پارکینگ یه رستوران ماشینو پارک کرد و هر دومون پیاده شدیم...

وارد محوطه رستوران شدیم و کنار یکی از میزا نشستیم!

رستوران بزرگی بود و خیلی شلوغ بود...

چند لحظه گذشت که گارسون اومد و سفارش غذا گرفت...

سکوت بینمون دیگه داشت میرفت رو مخم ؛ باز یه جو سنگینی داشت خودشو بهمون تحمیل می کرد!

زیر چشمی بهش نگاهی انداختم ، به یه نقطه که نمیدونم کجا بود چشم دوخته بود و یه لبخندی که گریه جلوش لُنگ مینداخت رو لباش بود!

یه تای ابرومو بالا دادم و دهنمو کج کردم ، حسرت چیو میخورد که قیافش این شکلی شده بود؟!

با اینکه میدونستم حرکت ضایعیه ولی بی تفاوت به پشت سرم نگاهی انداختم و نقطه ای که احسان روش زوم کرده بودو نشونه گرفتم و در کمال تعجب ؛ با یه دختر بچه ی بانمک که روی موهای بلند طلایش یه تل صورتی بامزه زده بود و داشت با لبخند خوشگلش به احسان نگاه میکرد رو به رو شدم!

آروم سمت میز برگشتم و نگاهمو به کیفم که روی میز بود دوختم و دسته ی چرمیشو میون انگشتم فشار دادم!

اصلا حواسم به اطرافم نبود که یهو یه صدای آشنا رو شنیدم!

+دنیز ، خودتی؟!

با تعجب نگاهمو سمت صدا کشیدم و با چهره ی خندون آوین رو به رو شدم!

آوین یکی از بهترین دوستانم بود اما بعد از ازدواجش بخاطر وضعیت شغلی شوهرش اومد شمال و چهار پنج سالی میشد که ازش خبری نداشتم!

با اینکه هنوز گیج بودم اما لبخند زدم و سمتش رفتم ، دلم خیلی واسش تنگ شده بود و به هر حال از دیدنش خوشحال بودم!

کنار میز نشستیم و مشغول احوالپرسی شدیم که یهو نگاهم روی دختر بچه ای که کنار آوین نشسته بود چرخید!

لبخند زدم و به آوین خیره شدم و گفتم :

-واای آوین نگو که دخترته!

لبخند زد و گونه ی دختر کوچولوشو بوسید و گفت :

آوین- "جانان" بیا پیش خاله دنیز!

رو به من کرد و ادامه داد :

آوین-بی معرفت میمردی تو این همه سال یه خبری ازم بگیری ببینی زنده یا مرده؟!

جانان اومد و کنارم نشست ؛ به روش لبخند زدم و با ذوق بغلش کردم و رو بهش گفتم :

-میبینی مامانتو؟!خودش گذاشت رفت پی عشق و حالش ؛ حالا اومده میگه میمردی یه خبر بگیری؟! نه که خودش بیسچاری به فکر من بوده و هر روز صبح خبرمو میگرفته!

خندید و با لحن بچگونه ای گفت :

جانان-شما بچه ندارین خاله؟

هنگ کردم... نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم... لبخند محوی زدم و
لپشو کشیدم و خواستم چیزی نگم که آوین تقریبا جیغ کشید :
آوین-راست میگه بچم ؛ بچه مچه ندارین ، ببینمت ، تو راهی چیزی ،
نه ندارین؟!
لبمو گزیدم...

داشتم تو سرم دنبال یه جواب مناسب میگشتم که احسان نجاتم داد!
خواست چیزی بگه که گارسون اومد و سفارشارو جلومون گذاشت...
احسان تمام مدت جانانو بغل کرده بود و جانان هم از این وضعیت
خوشحال بود!

نمیدونستم تا این حد به بچه ها علاقه داره!

غذامونو که خوردیم آوین گفت :

آوین-دنیز فردا شام منتظرتونیم!

به احسان نگاهی انداختم و با لبخند گفتم :

-وقت زیاده ایشالا بعدا میایم!

آوین اخم کرد و جانیار پیشقدم شد :

جانیار- درسته که وقت زیاده ولی شما فردا تشریف بیارین ؛ آقا احسان

؛ دنیز خانوم خوشحال میشیم!

لبخند زدم و خواستم چیزی بگم که جانان گفت :

جانان-خاله جون ، بیاین دیگه ، خواهش میکنم!

لبخند زدم و دستمو روی موهای مشکیش کشیدم...

به احسان نیم نگاهی انداختم که گفت :

احسان-باشه ، ممنون میایم حتما!

فاصله ی رستوران تا پارکینگو با هم طی کردیم و از هم خداحافظی کردیم

و خواستیم سمت ماشین بریم که صدای جانانو شنیدیم :

جانان-راستی عمو احسان!

هردومون سمتش برگشتیم و احسان با لبخند گفت :

-جانم؟

جانان-خوشبحالِ دختر کوچولوت!

لبخندم محو شد!

به احسان نگاهی انداختم که سعی داشت لبخندشو حفظ کنه...

احسان-فردا میبینمت شیطان!

لبخند زد و دستشو تکون داد و سمت آوین دوید!

صدای ضبطو زیاد کردم ، شاید بخاطر اینکه میخواستم صدای مغزمو

نشنوم...

" دستتو ول می کنم اگه می تونی برو یه قدم تجربه کن بی من این

آیندرو بعد من هر کی بیاد من ازش عاشق ترم بعد من نر کی بیاد من

ازت نمیگذرم ، تو نمیتونی بری وقتی عاشقی هنوز هر چی از تو بشنوه به

خودم گفتم یه روز زندگی کردم تو رو تا نگاه آخرت من همین نزدیکیام

یه قدم پشت سرت ، بعد من هر کی بیاد باید از من بگذره تا کجا باید
بری تا منو یادت بره رفتنت عذابته خاطراتت با کیه هر چی تجربه کنی
بعد من تکراریه ، تو نمیتونی بری وقتی عاشقشی هنوز هر چی از تو
بشنوه به خودم گفتم یه روز زندگی کردم تو رو تا نگاه آخرت من همین
نزدیکیام یه قدم پشت سرت " «تجربه کن ، شادمهر عقیلی»

یجورایی حال خوب بود چون بعد از چند سال یکی از بهترین دوستامو
دیده بودم ، یجورایی هم حال خوب نبود ، کلافه بودم!

اصلا حواسم به دور و ورم نبود که یهو کنار ساحل ماشین متوقف شد!

هنوزم نم نم بارون می بارید ؛ از ماشین پیاده شد ، منم پیاده شدم!

روی یه صخره نشست ؛ هیچکس اونجا نبود!

پشت سرش بودم ، رفتم و کنارش نشستم...

بازم از اون لبخندا زد که به گریه میگفت زکی!

دلم نمیخواست پیش منم واسه این که ناراحت نشم تظاهر کنه که حالش
خوبه ؛ دلم نمیخواست بینمون فاصله بیفته...

-احسان من میفهمم کی حالت خوبه کی حالت خوب نیست الکی بهم
لبخند نزن!

به سینهش اشاره کرد و گفت :

احسان-اگه این لعنتی بازی درنمیاورد الان اینجا نبودیم!

روی صخره با انگشتم نقشای نامعلومی کشیدم و با لحن گرفته ای گفتم
:

-بازی درآوردنش واسه خودش ؛ تو بگو الان کجا باشیم میریم همونجا!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و لبخند زد!

احسان-فرشته کوچولوی شیطون!

با تعجب بهش خیره شدم و یه تای ابرومو بالا دادم!

-کی؟!

خندید!

احسان-جانان!

دهنمو کج کردم و شونه هامو بالا انداختم ، کم کم داشت بهش حسودیم

میشد!

بی تفاوت گفتم :

-نمیدونستم انقدر دختر دوست داری!

به آسمون نگاه کرد و گفت :

احسان-خودمم نمیدونستم!

ازش فاصله گرفتم ، به شدت به جانان حسودیم میشد!

نگاهی بهم انداخت!

احسان-این فاصله گرفته یعنی چی؟!

پشت چشمی واسش نازک کردم و به سمت مخالفش برگشتم...

-یعنی برو پیش همون جانانت!

راستش خودمم یه جورایی به رفتارم خندم گرفته بود اما واقعیت این بود که من واقعا به هرکسی که توجه احسانو جلب میکرد حسودیم میشد...

جانان که سهله من به قهوشم حسودی می کردم!
منو سمت خودش برگردوند و تو چشمام زل زد و با لبخند گفت :
احسان-یعنی اگه جانان دختر خودتم بود بهش حسودیت میشد؟!
جا خوردم!

بی دلیل دلم نمیخواست از احساس درونیم بویی ببره...

-حسودی چیه ؛ بچه ی سه چهار ساله مگه حسودی داره؟!
سرشو تکون داد و از جاش بلند شد و دستشو جلوم گرفت...

احسان-پاشو بریم دیر وقته!

دستشو گرفتم و خواستم بلند شم که یهو منو سمت خودش کشید ،
تعادلمو از دست دادم و رفتم تو بغلش!

توی اون سرما چقد آغوشش دلچسب بود!

یه جوری بغلم کرده بود که داشتم خفه میشدم... لبخند زدم و گفتم : -
خفم کردیا!

روی موهامو بوسید و دستمو با خودش سمت ماشین کشید...

انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابیدم!

صبح با احساس گرمای نور خورشید روی دستم چشمامو باز کردم ؛ حال و حوصله ی پا شدنو نداشتم دلم میخواست عین کوالای آبی فعلا فعلا ها بخوابم!

روی تخت غلت خوردم و سمت احسان برگشتم...

پتو رو روش کشیدم ؛ عین بچه ها پتو رو شوت میکرد یه سمتی ، چرا بزرگ نمیشد این؟!

موهای قهوه ایش روی بالش پخش شده بودن...

سرجام نیم خیز شدم و دستمو زیر چونم گذاشتم و رو بهش با صدای آرومی گفتم :

-مگه میشه تو رو دوست نداشت؟

لرزش لباش از خنده لو داد که بیداره!

احسان-طبیعتا نه!

پوزخند زدم و شونه هامو بالا انداختم...

-اعتماد به عرشت تو حلق عمت!

جلوی آینه ایستادم و خواستم موهامو ببندم که صداشو شنیدم.

احسان-نبندهشون ، بیا اینجا!

لبمو کج کردم و با گنگی سمتش رفتم...

-هوم!؟

به کنارش اشاره کرد و گفت :

احسان-بیا اینجا بشین!

یه دستمو روی کمرم گذاشتم و با یه دست دیگم شبیه این باهوشا سرمو خاروندم...

-که چی بشه؟

خندید!

احسان-هیچی دیگه عضو قاچاقچیا شدم میخوام منهدمت کنم ، بیا دیگه! شونه هامو بالا انداختم و کنارش نشستم...

پشت سرم نشست و موهامو توی دستش گرفت و شروع کرد به بافتنشون!

کلی ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم...

کارش که تموم شد سمتش برگشتم و گونشو محکم بوسیدم!

ساعت حدودا 6 بعدازظهر بود که یادم افتاد که دیشب به آوین و شوهرش قول دادیم امشب بریم پیششون!

سمت احسان که روی کاناپه نشسته بود و داشت تلویزیون میدید رفتم ، اصلا حواسش به اطرافش نبود ، به تلویزیونم نبود ، اصلا معلوم نبود کجا ها سیر میکنه!

صداش زدم!

چند لحظه مکث کرد و بعد جواب داد :

احسان-جانم!

کنارش نشستم...

-کی بریم؟!

با گنگی پرسید :

احسان-کجا؟

شونه هامو بالا انداختم!

-به همین زودی جانان جونتو یادت رفت؟

دستشو روی ته ریشش کشید و سر جاش نیم خیز شد!

احسان-اصلا یادم نبود ، آماده شو بریم یه چیزی هم سر راه واسش بگیریم!

جفت ابروهامو بالا دادم!

-اینجوری رفتار نکنا ، دلسا حسودیش میشه!

یه لحظه انگار بهش با یه شوکر قوی شوک وارد کردن!

لبخندش از بین رفت ، انگار اون لحظه هیچ حسی نداشت...

احسان-ک...کی؟!!

لبخند محوی زدم و گفتم :

-یادت نیست؟! خودت گفتی میخوای اسم دخترتو بذاری دلسا!

دستشو کلافه توی موهاش کشید و از سر جاش بلند شد و همونطور که سمت حیاط میرفت آروم گفت :

احسان-فراموشش کن!

داشتم از استرس لبمو میجویدم ، شاید نباید حرف گذشته ها رو میزدم ،
شاید نباید توی این شرایط اون حرفو میزدم ، نمیدونم!

سمت پنجره ی اتاق رفتم ، توی حیاط ویلا بود ، یاد سرمای هوا افتادم...

شاید باید تنه‌اش میذاشتم ولی واقعا واسم خیلی سخت بود!

یه بار بی چون و چرا تنه‌اش گذاشتم نتیجش شد دردی که اگه زودتر
جلوش گرفته میشد این همه بزرگ و حل نشدنی نمیشد...

همین واسه هفت پشتم کافی بود!

سوییشرتشو برداشتم و سمت در رفتم...

نزدیکش شدم، صدای بلند نفساشو از فاصله ی ده قدمی هم میشد شنید!

نگران شدم ، ضربان قلبم بالا رفت میترسیدم خدایی نکرده مثل دفعه ی
قبل بازم دچار شوک شه!

نم اشک ناخودآگاه روی گونه هام نشست...

حواسش به من نبود جلو رفتم و لباسشو روی شونه هاش انداختم...

سمتم چرخید ؛ از اون لبخندای آبکیش زد و ازم دور شد!

دستشو توی جیبش فرو کرد و جعبه ی وینستونو از توی جیبش درآورد!

چشمامو روی هم فشار دادم و سمتش رفتم...

جو خیلی بدی حاکم بود ، جلوش ایستادم و دستمو جلوش دراز کردم و

با چشمای خیسم توی چشمای مشکیش خیره شدم!

-یعنی من از یه نخ وینستون هم کمترم؟

با تعجب نگاهی بهم انداخت!

فکر اینکه نمیتونم آرومش کنم خیلی اذیتم میکرد!

روی تاب دونفره ی وسط حیاط نشستم...

بغضمو به زور قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم!

کنارم نشست و سرشو روی شونم گذاشت ؛ جعبه ی سیگارو از توی

مشتش برداشتم و به دورترین نقطه ای که میتونستم پرتاب کردم!

ذهنم بازم درگیر شد ، درگیر موضوع هایی که واسم خیلی ترسناک بودن

، ترسناک تر از هر چیزی!

دستمو روی شونش گذاشتم و با صدای لرزونم از بغض گفتم :

-احسان خودتو ازم نگیر!

یهو بلند شد و چند تا نفس عمیق کشید و بدون اینکه به من نگاه کنه

سمت در ورودی رفت و همزمان گفت :

احسان-آماده شو بریم ، دیر میشه!

جلوی آینه ایستادم ، شالمو سرم کردم و سمت احسان رفتم ؛ سوار ماشین

شدیم و راه افتادیم...

آدرسو جانیار واسه احسان فرستاده بود و اینطور که مشخص بود فاصله

ی زیادی با ویلا نداشت!

احسان یجوری شده بود ، مدام نگاهشو ازم میدزدید ؛ منم با اینکه دلیل این کارشو نمیدونستم بی تفاوت بودم ؛ یجورایی مثل خودش رفتار میکردم!

کنار در یه فروشگاه اسباب بازی ماشینو متوقف کرد و بازم بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

احسان-الان برمیگردم!

چیزی نگفتم ، دلم میخواست دلیل این رفتارشو بدونم...

چند دقیقه بعد با یه جعبه ی بزرگ برگشت و جعبه روی صندلی عقب ماشین گذاشت!

هنوز چند دقیقه از حرکت ماشین نگذشته بود که توی یه خیابون پیچید و کنار یه خونه ی نسبتا بزرگ و شیک ایستاد!

هر دو پیاده شدیم و احسان زنگ درو فشرد و جعبه ی اسباب بازی رو دستش گرفت...

در باز شد و وارد شدیم!

فاصله ی زیادی بین در خروجی و در ورودی بود ؛ هنوز چند قدم برنداشته بودیم که جانان بدو بدو کنان سمتمون اومد و بغل احسان پرید و سلام بلند بالایی تحویلش داد و احسان هم با لبخند بغلش کرد و بهش سلام کرد اما یه لحظه ابروهاش توی هم فشرده شد و دلیل این اخم ناگهانی چیزی نبود جز دردی که بخاطر برخورد جانان با قفسه ی سینهش بوجود اومد!

با نگرانی سمتش برگشتم و پرسیدم :

-خوبی؟

سرشو با لبخند تکون داد...

نفس عمیقی کشیدم و رو به جانان لبخند زدم!

-چطوری تو شیطون؟

با لحن بچگونش گفت :

جانان-خوبم خاله...

جلوتر رفتیم و با آوین و جانیار هم سلام و احوالپرسی کردیم...

احسان و جانیار و جانان توی پذیرایی نشسته بودن و من و آوین توی آشپزخونه بودیم...

آوین-دنیز یه سوال بپرسم؟

لبخند زدم و گفتم :

-نه که اولین سوالت داری اجازه میگیری!

ایشی گفت و سرشو تکون داد...

آوین-خب شیش ساله ندیدمت سلیطه!

کی به کی میگفت سلیطه ؛ نیم نگاهی به احسان انداختم و به آوین چشم دوختم...

-پپرس!

پشت چشمی نازک کرد و مشغول درست کردن سالاد شد و گفت :
آوین-چرا ازدواج نمیکنی؟!
جا خوردم ؛ لبخند محوی زدم و کنارش نشستم...
آوین-مگه همو دوس نداری؟!
چاقو رو از دستش گرفتم و گفتم :
-من سالادو درست میکنم!
یکی محکم کوبید پس کلم و چاقو رو از دستم گرفت!
لبامو آویزون کردم و سمتش چرخیدم...
-آیییی بیشووور!
نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد...
آوین-منو نییچون!
می طلبید که کل قصه رو واسش تعریف کنم...
داشتیم میزو میچیدیم که صدای زنگ آیفون توجهمو به خودش جلب
کرد!
با تعجب سمت آوین برگشتم و گفتم :
-مهمون داری؟!
لبخند زد و سرشو تکون داد!
آوین-مهمون همیشگیه!

شونه هامو با تعجب بالا انداختم...

با شنیدن صدای آشنایی از آشپزخونه بیرون رفتم و کنار احسان ایستادم
و با دیدن اون چهره کلی تعجب کردم!

انگار اونم منو یادش اومده بود که روم خیره مونده بود!

چند لحظه همونجوری سپری شد و نگاهای ما خیره روی هم بود که
همون مرد لبخند زد و با همه سلام و احوالپرسی کرد و بعد سمت من
اومد و با لبخند دستشو جلوم گرفت و گفت :

+شهریار هستم برادر جانیار ، از دیدن دوبارتون خوشحالم!

قبل از اینکه بخوام هرگونه عکس العملی از خودم نشون بدم احسان
دست شهریارو فشرد!

خیلی خوب احسانو میشناختم ، میدونستم که بد برداشت میکنه و
مطمئن بودم که الان فقط داره خودشو کنترل میکنه که هیچی نگه و
آبروریزی نشه!

آوین-!؟ شما قبلا همو دیدین؟!

دلم نمیخواست قضیه کش پیدا کنه!

نمیخواستم احسان اشتباه برداشت کنه...

خواستم چیزی بگم که شهریار زودتر از من جواب داد :

شهریار-آره آوین جان توی بیمارستان!

و من ترجیح دادم که دیگه هیچی نگم!

کنار احسان نشستم و مشغول بازی کردن با ناخونام شدم!
آوین واسه شام هممونو صدا زد...
بی میل روی صندلی نشستم و مشغول شدم...
احسان بدجوری تو خودش بود ، نه باهام حرف میزد و نه نگاهم میکرد!
همه مشغول بودن که یهو جانان گفت :
جانان-عمو شهریار خاله دنیزو میشناسی؟! دوست مامان آوینه ، انقدر
مهربونه که نگوا!
رو به جانان لبخند محوی زدم و لپشو کشیدم!
شهریار-چه خوب که مهربونه!
سنگینی نگاهشو حس میکردم...
به احسان نگاهی انداختم که قاشق و چنگالو توی دستاش گرفته بود و
فشار میداد!
احسان حساس بود ؛ حساس تر از حساس!
بعد از شام همه توی پذیرایی نشستن و مشغول بحث شدن...
آوین اومد و کنارم نشست ، یه سیب از ظرف بزرگ میوه برداشت و
مشغول پوست کندنش شد ، نیم نگاهی به اطراف انداخت و با خنده
گفت :
آوین-قیافه ی اونو ، ببین چجوری به شهریار زل زده!

با شنیدنِ جملش ناخودآگاه نگاهم سمت احسان چرخید ، اخماشو توی هم کشیده بود و نگاهش سمت شهریار بود و اصلا حواسش به جانیار که مشغول صحبت باهاش بود ، نبود و فقط هر از گاهی سرشو تکون میداد و یا خیلی مختصر جوابشو میداد!

شاید این موضوع واسه آوین خنده دار بود اما واسه من اصلا اینجوری نبود ، یجورایی گریه دار هم بود!

سمت آوین برگشتم و لبخند زورکی زدم!

یه تیکه از سیبی که پوست کنده بودو سمتم گرفت و گفت:

آوین-نمیدونم شهریار چی تو وجودت دیده که یه لحظه هم ازت چشم برنمیداره!

موهامو توی شالم فرو کردم و کلافه به احسان چشم دوختم ، دلم نمیخواست بیشتر از این اونجا بمونم!

آوین-چته تو دختر چرا همچینی؟!

سرمو تکون دادم...

-منظورت چیه؟

آوین جانان که کنارش نشسته بودو بغل کرد و شونه هاشو بالا انداخت...

آوین-نمیدونم ، یجوری ، کلافه ای!

خواستم چیزی بگم که احسان رو بهم گفت :

احسان-بریم عزیزم؟

بهترین چیزی که توی این لحظه میتونستم بشنوم همین بود!
آوین کنارم ایستاد و اخم کرد...
آوین-ا!، کجا ، هنوز سرِ شبه ، بعد شیش سال اومدی به همین زودی
میخوای بری؟!
لبخند محوی زدم و دستشو فشردم...
-بازم همو میبینیم، آخرین بار که نیست!
باهاشون خداحافظی کردیم و سمت ماشین رفتیم ؛ هنوز سوار نشده
بودیم که ماشین از جا کنده شد!
با بیشترین سرعت ممکن رانندگی میکرد!
به صندلی چسبیدم و چشمامو بستم!
از اول تا آخر مسیر حرفی بینمون زده نشد...
میدونستم که عصبیه و ناآروم!
لباسامو عوض کردم و روی تخت خواب نشستم...
تا رسیدیم ویلا یه راست اتاق خوابو نشونه گرفتم ؛ از طوفانی شدنش
میترسیدم و انتظارشو داشتم!
دفعه ی قبلی که بحثمون شد اتفاق جالبی نیفتاد!
خبری ازش نبود...
وقتی که عصبانی میشد به سکوتش عادت نداشتم!

اینجا موندنم بی فایده بود بالاخره که باهاش رو به رو می شدم...
در اتاقو آروم باز کردم و از لاش به بیرون نگاهی انداختم...
نبود!

از اتاق بیرون رفتم...

توی آشپزخونه سرک کشیدم ؛ روی صندلی نشسته بود و سرشو روی میز
گذاشته بود!

آروم سمتش رفتم...

کنارش روی صندلی نشستم و دستمو لای موهاش فرو بردم!
حرکتی نکرد...

از غمی که اشتباها توی دلش جا خوش کرده بود دلم ریش ریش شد!
-احسانم...

چند لحظه مکث کرد و بعد نگاهشو توی چشمام دوخت ؛ چشماش رنگ
خون بود ، دلم لرزید ، گریه کرده بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

احسان-چه خوشحال شدی از دیدنش!

عادت همیشگیش بود...

زود قضاوت میکرد و از طرف دیگه خیلی حساس بود...

انگشتمو آروم روی چشمای قرمزش کشیدم؛ دنیای من توی مختصات این
دو تا چشم خلاصه میشد!

-احسان ، عزیزم خودتم میدونی داری اشتباه میکنی!

پوزخند زد ، این بار نه از روی تمسخر ، بلکه از روی غم!

احسان-آره دارم اشتباه میکنم ، من بودم که یه ساعت زل زده بودم به
طرف و پلک نمیزدم! اشتباه میکنم اون اتفاقی تو رو میشناخت و یهوایی
دلش خواست باهات دست بده!

گونم از داغی اشکام میسوخت... چی داشت میگفت؟

بخاطر گناه نکرده داشت مجازاتم میکرد...

با گریه گفتم :

-بی انصافی نکن احسان ، آتیشم نزن!

فکش منقبض شده بود و رگ گردنش متورم شده بود...

صداش کل ویلا رو برداشت!

احسان-دنیاز تو مال منی!

گریم شدت گرفت...

از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد ، دستاشو مشت کرده بود ولی
حتی با این وجود لرزششونو خیلی راحت میشد حس کرد...

کنارش ایستادم و دستاشو توی دستام گرفتم ، سرد بودن ، به سردی یخ!

به چشمام خیره شد و گفت :

احسان-بهم میگن کنارم نیمونی دنیز ، میگن دیر یا زود میری پی
زندگیت...

تو شوک حرفش بودم ؛ نه لبام تگون میخوردن که بخوام چیزی بگم و
نه میتونستم سرمو تگون بدم...

انگار واسه چند لحظه مرده بودم!

قطره ی اشکی که میخواست روی گونش سر بخوره رو با سر انگشتش
توی چشمش مهار کرد و با صدای بی رمقی گفت :

احسان-راست میگن؟

با بهت نگاهمو قفل نگاهش کردم...

این احسان بود که انقدر ضعیف شده بود!

احسانی که توی بدترین شرایطا خم به ابروش نمیومد حالا داشت از چی
حرف میزد؟

نفسمو به زور بریده بریده بیرون دادم و با صدایی که از بغض می لرزید
گفتم :

-بی معرفت چجوری میتونی این حرفا رو به زبون بیاری؟

بازوهامو چسبید و فشار داد...

تنمو حس نمیکردم!

داد زد :

احسان-تو فقط مال منی ، مال من ، میفهمی؟

دستمو کنار صورتش گذاشتم ، حالم خوب نبود ، حال اونم خوب نبود ،
صدای تپش قلبشو حتی منم میشنیدم...

با بغض لب زدم : -آره ، آره ، میفهمم ، احسان آروم باش چرا واسه هر
چیز کوچیکی خودتو انقدر عذاب میدی؟

نگاهشو توی چشمام دوخت ، چشماش خمار بودن!

تا حالا اینجوری ندیده بودمش...

دستشو روی دستم که گوشه ی صورتش بود گذاشت و دستمو سمت
لبش کشید...

توی اون هوای سرد گرم شده بود ، داشتم می سوختم!

انگشتم که با لبش برخورد کردن آتیش گرفتم!

روی صورتم خم شد ؛ نفسم بند اومد...

امیدوار بودم به اون چیزی که داشتم فکر میکردم فکر نکنه...

صورتشو به صورتم نزدیک کرد ؛ هر دومون نفس نفس می زدیم ،
چشمامو بستم ، الان وقتش نبود ؛ چیزی نمونده بود که یهو عقب رفتم!

نگاهشو ازم دزدید و کلافه دستشو توی موهایش کشید ، انگار تازه به
خودش اومده بود...

زیر لب ببخشیدی گفت و بدون این که نگاهم کنه از آشپزخونه خارج
شد!

شاید متوجه نمیشد اما بیشتر نگرانیم بخاطر خودش بود ؛

بخاطر قلبش...

سمت اتاق خواب رفتم ، پرده رو کنار زدم و با چشمام دنبالش گشتم!
داشت سیگار میکشید...

تا آخر دنیا هی من باید بهش میگفتم نکش و اونم باز بکشه ؛ دست بردار
نبود!

چند روزی بود که احسان هی ازم فرار میکرد ، با هم مثل غریبه ها رفتار
میکردیم...

حتی شبا به هر بهونه ای که شده بود بیرون از اتاق می خوابید!
دلم واسه احسان چند روز پیش تنگ شده بود ، به این رفتارش عادت
نداشتم!

همش احساس میکردم این رفتارش به چند شب پیش برمیگرده...
یه گوشی جدید گرفتم ، گوشی قبلیم که شکست...
روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم ، احسان هم روی کاناپه ی رو
به روییم نشسته بود...

مثلا داشتم تلویزیون میدیدم اما همه ی حواسم پیش احسان بود...

بهش خیره شدم ، این روزا کم میدیدمش!

دلم تنگ شده بود واسش ، بی تابش بودم!

صدای زنگ گوشیم سکوتو شکست...

نگاه احسان سمتم چرخید ، به صفحش نگاهی انداختم ، آوا بود!

-جونم...

آوا-سلام عشقم!

با شنیدن صدایش لبخند روی لبم نقش بست ؛ دلتنگش بودم...

-سلام عزیزم ، خوبی؟

احسان با حرکاتش ازم پرسید که کیه!

-آواست!

آوا-اوه اوه صاحبش غیرتی شد!

این و گفت و خندید...

-روانی! چخبر...

آوا-سلامتی خبرا پیش تو ان دوبله سوبله!

سمت اتاق راه افتادم ، میخواستم با آوا یکم درد دل کنم ، این روزا خیلی

سخت میگذشتن...

-نه بابا ، چه خبری!

درو بستم و گوشه ی تخت نشستم...

آوا-چیزی شده دنیز؟ احساس میکنم گرفته ای!

-اوهوم!

لحنش نگران شد...

آوا-چی شده آجی؟

جلوی اشکامو گرفتم و گفتم :

-آوا ، احسان یه جوری شده ، ازم فرار میکنه ، رفتاراش خیلی سرد شده ،
انگار باهام غریبس...

چند لحظه سکوت کرد!

آوا-خب ، مشکلی بینتون پیش اومده قبل این رفتارها؟

یاد اون شب افتادم ، گفتنش واسم سخت بود ، سکوت کردم...

چند لحظه چیزی نگفتم که آوا پرسید :

آوا-هوم؟

آب دهنمو قورت دادم ، دو دل بودم واسه گفتنش!

-خب...نمیدونم شاید!

خندید...

آوا-یعنی چی دیوونه؟

با این که شک داشتم که باید بگم یا نه ولی واسش قضیه ی اون شبو
تعریف کردم ، حرفام که تموم شد گفت :

آوا-خب ، نفهم بفهم اونم پسره دیگه ، بخاطر خودت رفتاراش باهات
عوض شده!

از لحنش خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم...

-وا یعنی چی بخاطر خودت ، من بش گفتم مثل گاو باهام رفتار کنه؟

آوا-هر دو تاتون گاوین ؛ خب احمق...اصلا من چمیدونم ، بیخیال!
ایشی کشیدم و گفتم :

-خو بنال دیگه من چمیدونم چه صیغه ایه؟

آوا-خب شاید اگه بیاد طرفت باز مثل قبل میشه ، اونم نمیخواد اذیت
کنه!

سکوت کردم...

-خب حالا چیکار کنم ، آوا من نمیتونم اینجوری!

آوا-نمیدونم ؛ ولی خب ؛ ببین الان شماها چرا اونجا موندین؟تصمیمتون
چییه؟

جملشو تجزیه و تحلیل کردم ، حرفاش درست بودن اما من جوابی
واسشون نداشتم...

-نمیدونم آوا!!

خندید...

آوا-خب من اگه جای تو بودم ، یه تصمیمی می گرفتم ، مثلا این که
میخوای با احسان بمونی یا نه!؟

هنگ کردم...

با بهت لب زدم :

-سواله میپرسی؟خب معلومه که میخوام باهاش بمونم ؛ بنظرت من
میتونم بی احسان زندگی کنم؟

آوا-خب پس واسه زندگیتون تصمیم بگیرین ؛ همینجوری معلق که همیشه!

توی خلوت خودم خیلی به این موضوع فکر کرده بودم اما کو نتیجه؟
مطمئن بودم که اگه با احسان در این مورد حرف بزنم جوابی نمیگیرم...
با آوا که خداحافظی کردم در باز شد!

یه لحظه قلبم وایساد ، یعنی حرفامو شنیده بود؟
اومد و کنارم ایستاد...

دندونمو روی لبم کشیدم و ناخودآگاه مشغول جویدنش شدم...
استرس داشتم ، دلم نمیخواست بفهمه که تا چه حد سرد بودنش اذیتم میکنه!

احسان-لبتو چیکارش داری؟!
چشمامو روی هم فشار دادم...
-احسان نگو پشت در بودی!
کنارم نشست...

احسان-بودم!

هیچ عکس العملی مناسب اون لحظه به ذهنم نمی رسید که از خودم
نشون بدم ، بی اراده گفتم :
-خاک بر سر فوضولت کنن!

خندید...

محوش شدم ؛ ناخواسته لبخند اومد روی لبم ؛ زیاد پیش نمیومد که
بخنده!

حرفای آوا ذهنمو درگیر کرده بودن...

شاید دیگه وقتش رسیده بود که این موضوعو با احسان در میون بزارم...
یکم سخت بود ولی باید میگفتم!

-احسان...

سرشو روی پام گذاشت و روی تخت دراز کشید!

احسان-جونم؟

موهاشو که نامرتب توی صورتش پخش شده بودنو کنار زدم و گفتم : -
میگم که ؛ آوا راست میگه ؛ ما تا کی قراره اینجا بمونیم؟ تهش که چی؟

دستشو روی ته ریشش کشید...

احسان-منظورت چیه؟

نمیدونستم باید چجوری منظورمو بهش برسونم ، سخت بود!

-خب ، نقشت واسه آینده چیه؟

پوزخند زد...

احسان-به آینده خوشبین نیستم!

نفس عمیقی کشیدم ، حال و حوصله ی منفی فکر کردنو نداشتم...

-باش لطفا ؛ احسان ما تا کی میتونیم اینجوری اینجا بمونیم؟
دستاشو روی صورتش کشید و گفت :
احسان-نترس من خیلی وقت ندارم!
با حرفش انگاریه سطل آب یخو رو سرم خالی کردن!
سکوت کردم ؛ یه قطره اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمم چکید و درست
روی پیشونی احسان افتاد!
گرفته گفت :
احسان-گریه هم نکن...حقیقتو گفتم...
دستامو روی صورتم گذاشتم...
حالم از حرفای تکراری و مسخرش بهم میخورد!
اصلا نمی فهمید که با حرفاش دیوونم میکنه...
کنارم نشست و دستامو از روی صورتم برداشت ، ممانعت کردم اما فایده
ای نداشت!
اشکامو با انگشتاش پاک کرد و بغلم کرد...
احسان-گریت واسه چیه دختر خوب مگه دروغ میگم؟
دستمو جلوی لبش گرفتم و گفتم :
-هیچی نگوا!
ازم دور شد و گفت :

احسان-خب میگی چیکار کنم؟

به یه نقطه ی نامعلوم چشم دوختم و شونه هامو بالا انداختم!
-من نمیگم تو چیکار کنی من فقط میگم با این شرایط نمیتونیم حداکثر
بیشتر از چند روز دیگه اینجا بمونیم!
پوزخند زد...

احسان-کدوم شرایط؟ چرا؟ توضیح بده!

حق به جانب بهش چشم دوختم ، بچم اصلا توی باغ نبود ، یعنی بود ؛
فقط خودشو میزد به کوچه ی علی چپ!

-با این شرایطی که... با این شرایطی که ما هیچ نسبتی با هم نداریم!
به افق خیره شدم!

خندید!

با حرص گفتم :

-نخند احسان میزنم لهت میکنما!

چند لحظه مکث کرد و گفت :

احسان-نسبت میخوای؟

توی اون لحظه واقعا دلم میخواست موهاشو یکی یکی بکنم!

-آره بیا عمم شو...

پوزخند زد و از سر جاش بلند شد...

احسان-بدبختت نمیکنم دنیز!

سمت در رفت...

جلوش ایستادم و با بهت بهش زل زدم...

-یعنی چی احسان!؟

سرشو تکون داد و با خشم گفت :

احسان-یعنی فکرشو هم بنداز دور!

خواست از کنارم رد شه که جلوش ایستادم و بغضمو پس زدم ، یعنی
واقعا چی تو سرش بود؟

-فرار نکن احسان ، داریم حرف میزنیم...

پوزخند زد...

احسان-حرفات نتیجه نمیده!

عصبی شدم!

بحث به همونجایی رسیده بود که فکرشو می کردم...

با حرص گفتم :

-باشه به درک ، ولی بدون من دیگه اینجا نمیومم!

آهی کشید و از اتاق خارج شد...

دستم روی سرم گذاشتم ؛ شدیداً درد میکرد...

حرفای احسان بدجوری تو مخم نشسته بودن ، چشمم ترسیده بود!

میدونستم اما هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدر جدی باشه...

نمیدونستم باید چیکار کنم...

نزدیکای غروب بود!

روی کاناپه با فاصله ازش نشستم ، بدجوری تو فکر بود...

از ظهر تا حالا تو فکر بودم ، میخواستم امتحانش کنم...

میدونستم که درباره ی این موضوع بر خلاف میلش حرف میزنه و این

آزارم میداد...

لب زدم :

-احسان...

سمتم برگشت :

احسان-جان احسان؟

حتی حرف زدن راجع بهش هم سخت بود حتی اگه الکی میبود...

-من...فردا میرم...

آب دهنشو با مکث قورت داد ؛ نفس عمیقی کشید و با لحنی که سعی

داشت کنترلش کنه گفت :

احسان-میخوای تنهام بذاری؟

لبخند محوی زدم...

-مگه واست فرقی هم میکنه؟

دستشو میون موهاش کشید...

احسان-آره برو... تو حق زندگی داری... ولی...

حرفشو ادامه نداد!

ناراحتیشو که دیدم دلم لرزید ، اما باید سعی خودمو میکردم ؛

فقط بخاطر خودش!

احسان-میدونی... ترس من از رفتنت نیست... یعنی هست... خب اگه تو
بری دیگه انگیزه ای ندارم... ولی خب مهم نیست... ترسم از اینه
که... ترسم از اینه که مال کس دیگه ای بشی... ترسم از اینه که دستای
یکی دیگه تو دستات باشه... میفهمی؟ نه... نمیفهمی... نمیتونی درکم کنی
دنیز!

چه بی مهابا حرفاشو گفت ؛ این احسان بود؟

یجوری تو شوک بودم که اصلا نفهمیدم کنارم نیست تا اینکه صدای بسته
شدن در حیاط رو شنیدم!

دستم روی سرم گذاشتم ، سرم بدجوری تیر می کشید...

خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟

یه مسکن از توی کیفم برداشتم و لیوانو پر از آب کردم...

روی کاناپه نشسته بودم ، یه ساعتی می شد که احسان رفته بود ، اولش
گفتم شاید بخواد یکم تنها باشه ولی کم کم داشتم نگرانش میشدم!

صدای رعد و برق به گوشم خورد...

شب شده بود و هوا بارونی بود!

احسان لجزاز با اون حالش ؛ توی این هوا... اصلا حس خوبی نداشتم!
گوشیمو از روی عسلی کنار کاناپه برداشتم و شمارشو با انگشتای لرزونم
وارد کردم...

+مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

و این بدترین اتفاقی بود که توی این شرایط میتونست بیفته...
نمیدونستم باید چیکار کنم ، حتی نمیدونستم باید کجارو دنبالش بگردم!
سمت اتاق خواب خیز برداشتم و سریع پالتومو تنم کردم و شالمو روی
سرم کشیدم...

نمیتونستم بی تفاوت باشم ؛

خیلی نگرانم بودم...

راهی نداشتم جز گشتن تک تک خیابونای اون اطراف!

کجا رو دنبالش میگشتم؟

هیچ جا نبود!

خسته شده بودم...

توی پاهام توانی نمونده بود ، لباسام کاملا خیس شده بودن و از سرما
تمام بدنم سر شده بود!

صدای برخورد قطرات درشت بارون به زمین باز داشت حالمو بد میکرد...

فکرم به جایی قد نمیداد!
اشکام امونمو بریده بودن...
کاش الان پیشم بود!
هر کی رد میشد با گنگی نگاهم میکرد...
عین دیوونه ها شده بودم!
تنها ، این وقت شب ، توی این هوا...
یه گوشه روی صندلی نشستم ، دستامو روی صورتم کشیدم ، اشکام با
قطرات بارون هم مسیر شده بودن و دیگه حسشون نمی کردم!
به مغزم فشار آوردم ، توی این شهر بی سر و ته ، جایو نمیشناختم...
یاد کلبه ی احسان افتادم ، کلبه ی کوچیکش یه جایی نزدیک جنگل!
میشناختم!
اونجارو خوب میشناختم...
همون کلبه ای که هیچ کس جز من و احسان از وجودش خبر نداشت!
کلبه ای که واسمون پر خاطره ی خوب بود!
ولی فکر احمقانه ای بود...
شاید حتی الان دیگه احسان اونجا رو یادش هم نمیومد ؛ الکی که نبود
حرف پنج شیش سال پیش بود!
اما چاره ای نبود ، تا پیداش نمیکردم دلم آروم نمی شد...

سمت کلبه راه افتادم!

از ویلا خیلی دور نبود...

راستش جاشو درست و حسابی یادم نمیومد اما یه جورایی چشمی
میتونستم پیداش کنم!

نصف شب شده بود ؛ یه جورایی می ترسیدم از اینکه الان تنهایی اینجام
؛ توی این خیابونای خلوتی که کنار جنگل واقع شده بودن!
دستامو جلوی دهنم گرفتم ؛ داشتم یخ میزدم!

بالاخره پیداش کردم!

با دیدنش لبخند روی لبم اومد اما خیلی زود محو شد ، توی شرایطی
نبودم که بتونم لبخند بزنم!

توی کلبه روشن بود ؛ از پنجره ی کوچیکش میشد تشخیص داد!
یعنی احسان اینجا بود؟

لبمو گزیدم و رو به آسمون گفتم : خدایا تو رو خدا!

اگه پیداش نمیکردم دیوونه میشدم...

سوز میومد و هوا حسابی سرد بود!

یه قدم جلو رفتم ، چرا تردید داشتم؟

شاید میشد تردیدمو پای استرسم گذاشت ، اگه احسان اینجا نبود باید
چیکار میکردم؟

با ترس و لرز جلو رفتم و آروم در زدم...

هر ثانیه واسم اندازه ی یه سال طول میکشید!
کسی جوابی نداد...
سرمو به در کلبه تکیه دادم ؛ اشکام در کلبه رو هم خیس کردن...
توی دلم به خودم لعنت فرستادم...
کاش بحث رفتن الکی الکی هم که شده پیش نمی کشیدم...
دستم روی در گذاشتم ، حسش میکردم ، وجودشو حس میکردم!
قلبم میگفت اینجاست...
به قلبم اعتماد کردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم :
-احسان ، تو رو جون هر کی که دوشش داری درو باز کن دارم دیوونه
میشم!
در خیلی آروم باز شد و احسان توی چارچوب در ایستاد!
با دیدنش هم خوشحال شدم هم ناراحت!
خوشحال شدم بخاطر اینکه بالاخره پیداش کرده بودم و ناراحت چون
توی اون وضعیت دیدمش!
چشماش عین چشمای من رنگ خون بود ، چه خسته کننده شده بود
این داستانی تکراری...
چند لحظه مکث کرد و نگاه خیرشو به من دوخت و بعد با صدای گرفته
ای آروم گفت :
احسان-بیا تو هوا سرده!

نفسمو به زور بیرون دادم و داخل شدم ، یجوری مقاومت میکرد که انگار
مجبورش کردم ، خب بالا نیا!

اولین چیزی که توی کلبه توجهمو جلب کرد بوی سیگار بود ؛ اونقدری
زیاد بود که سرفم گرفت!

هیچ تغییری نکرده بود ، عین قدیما بود ، یه تخت دو نفره گوشه ی کلبه
بود ، یه شومینه گوشه ی مخالف و یه عالمه تابلوی نقاشی که همش یا
کار من بود یا کار احسان!

یادآوری اون روزا واسم شیرین بود اما الان...

سمت شومینه رفت و چوبای کنارشو داخلش ریخت...

سختم بود چشماشو ببینم ، مسببش من بودم!

نگاهمو که دید رومو ازش برگردوندم و به تابلوی رو به روم زل زدم ،
انگار که اولم هواسم به تابلو بوده!

نگاهم به تابلو بود اما زیر چشمی حرکاتشو زیر نظر داشتم...

گوشه ی تخت نشست و بدون این که نگاهم کنه گفت :

احسان-دم در نایست برو کنار شومینه ، سرما میخوری!

الان گرمای شومینه رو نمیخواستم ، اونو میخواستم!

رفتم و کنار شومینه نشستم...

شالمو از روی سرم برداشتم و پالتوم که کاملا خیس شده بود رو درآوردم
و یه گوشه آویزونش کردم...

به سر تا سر کلبه نگاهی انداختم ، نگاهم روی در ثابت موند ، جسم
اینجا بود اما روح نه!

اصلا انگار همون شب بود ؛ شاید واقعا به گذشته برگشته بودم!
احسان دستاشو از روی چشم برداشت ، چشمامو باز کردم ، کف کلبه
پوشیده شده بود از گلبرگ های رز مشکی!

شمعایی که به شکل اسمم کف کلبه قرار گرفته بودن...

با احساس روی شونه هام انگار به سمت واقعیت پر کشیدم!

اون شب هم گذشته بود ، انگار روزای خوب همشون گذشته بودن ، حتی
ردی هم از خودشون جا نگذاشته بودن...

احسان روتختی رو روی شونه هام انداخته بود...

از روی شونه هام برداشتمش و یه گوشه انداختمش ، گرم بود ، داشتم
می سوختم!

کنارم نشست ، سرمو واسه دیدنش بالا نیاردم ؛ نگاهم سمت ناخونام
بود که توی دستام فروشون کرده بودم!

بازوهامو محکم چسبید ؛ از سرمای دستاش تنم یخ بست!

احسان-چت شده دنیز ، معلوم هست چی میخوای؟

چی میخواستم؟

من از این دنیا غیر از بودن همیشگی اونی که الان رو به روم نشسته بود
چی میخواستم؟!

خیلی خواسته ی زیادی بود؟

جوابی نداشتم که بهش بدم!

نفسم بالا نمیومد انگاری راهش بسته شده بود!

چند تار از موهامو که توی صورتم افتاده بودنو با حرص کنار زد و گفت :

احسان-بگو دیگه چرا حرف نمیزنی؟ مگه نمیگی میخوام برم؟ خب برو
دیگه این کارات چه معنی میده؟ مگه نمیگی فردا میری پس چرا دنبالم
میگردی؟ تو که حسی بم نداری چرا بخاطرم گریه میکنی؟

با شنیدن جمله ی آخرش پوزخند زدم و توی چشماش خیره شدم...

یعنی جداً بعد از این همه سال اینجوری فکر میکرد؟!

صدام بدجور گرفته بود...

حرف زدن واسم سخت شده بود اما طاقت ساکت موندنو نداشتم!

-حرفایی که میزنو باور داری؟

با حرص گفت :

احسان-غیر از اینه که بخاطر ترحمت نسبت به منه که الان اینجایی؟

جمله های بی رحمانش به حال بدم دامن میزدن ، عصبانیم میکردن ،
میسوزوندنم!

دستاشو پس زدم و با صدای بلندی گفتم :

-آره غیر از اینه!

یکم مکث کرد و بعد بدون این که چیزی بگه سمت در رفت!
با اینکه از دستش دلخور بودم اما با تصور این که دوباره بخواد ازم دور
شه دلم لرزید...

به در رسیده بود!

سمتش خیز برداشتم و جلوش ایستادم...

سرمو تگون دادم و دستمو روی سینش گذاشتم...

-کجا؟

نگاهشو به سقف دوخت و نفسشو بیرون داد...

انگار عین من بغض گلوشو گرفته بود!

احسان-میخوام تنها باشم...

پوزخند زدم ، وجودم اذیتش میکرد!

بغضمو قورت دادم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم :

-مزاحمتم؟

دستشو روی ته ریشش کشید...

احسان-ترحمتمو نمیخوام دنیز!

چشمامو بستم ، سرم گیج میرفت...

سرمو به در تکیه دادم و نالیدم :

-ترحم چیه احسان؟

پوزخند زدا!

احسان-اگه از رو ترحم نیست پس چرا اینجایی الان؟

حالم اصلا خوب نبود ،پشتم روی در کشیده شد و روی زمین نشستم...
دیگه نمیتونستم بغضمو کنترل کنم ، توان هیچ کاریو نداشتم ، خسته
بودم ، دیگه نمیکشیدم!

زانوهامو بغل گرفتم و به اشکام اجازه دادم که ببارن ، اگه اون لحظه
گریه نمیکردم بی شک خفه میشدم!

توی این وضعیت که از همه طرف مشکلات تحت فشار قرارم داده بودن
احسان هم هر لحظه یه سوژه ی جدید واسه دیوونه کردنم پیدا میکرد!
سرمو بالا گرفتم و با صدای بلندی گفتم :

-اینجام چون دوست دارم ، چون نمیتونم بذارم خودتو نابود کنی ، چون
میخوامت ، دوست دارم احسان میفهمی؟
کنارم زانو زد...

گلووم میسوخت و سرفم گرفته بود ، نمیتونستم حرف بزنم!
حالت صورتش کاملا گرفته بود اما تمام سعیشو میکرد که روی رفتاراش
کنترل داشته باشه و ناراحتیشو تا حدود زیادی پنهون کنه...
چند بار خواست چیزی بگه و هر بار پشیمون می شد... بعد از چند لحظه
مکث کلافه سرشو پایین انداخت و آهی کشید و گفت :

احسان-سردرگمم دنیز ، گیرم ، از هر طرفی که فکر کنی فشار رومه ، از یه طرف فکر آینده ی تو هر لحظه تا سر حد جنون میبرتم ، از یه طرف این حسی که بهت دارم این حسی که هیچ جا مثلش ندیدم ، این حس لعنتی دیوونم میکنه ، از یه طرف این درد...
مکث کرد...

سرشو بالا آورد و لبخند زد ، لبخندی که غمو به همه ی وجودم تزریق کرد!

چشمامو بستم ، کاش میشد گریه نکنم...

نمیشد ، اونقدری درد داشتم که هیچ جوهره نمی تونستم خودمو کنترل کنم...

ادامه داد :

احسان-از یه طرف فکر این که بعد من مال کی میشی هر لحظه آتیشم میزنه...

هجوم اشک پشت پلکام سوزش بدی رو توی چشمام به وجود آورد ، بازشون کردم...

دستاشو جلوی صورتش گرفته بود...

چند تا نفس عمیق کشید و با صدایی که بغض توش موج میزد گفت :

احسان-کم آوردم دنیز ، آرومم کن!

بغضم ترکید و دلم ریش شد!

برای اون همه دردی که داشت می کشید ریش شد...

توی صورتش هیچ حسی نبود اما چشماش همه چیزو لو میداد!

سرشو بهم تکیه داد...

یه دستمو پشتش گذاشتم و پنجه ی دست دیگمو توی موهاش کشیدم...

نفسمو به زور بیرون دادم و گفتم :

-احسانم ، دورت بگردم ، میدونم گلی درد داری ، میدونم خسته ای ،

سردرگمی ، درکت میکنم ، درکت میکنم چون خودمم همین حسو دارم ،

به جون تو نمیدونم چجوری باید از دردت کم کنم ولی همشونو به جون

میخرم ، این قصه با جفتمون شروع شده با جفتمونم تموم میشه...

بغض نمیداشت راحت حرف بزنم ، نفس عمیقی کشیدم ، یه جورایی

خالی شده بودم با گفتن این حرفا...

بالاخره به تهش رسیدم ، قسمتی که توی گفتنش تردید نداشتم اما سختم

بود!

-اگه فکر آیندمی خب بسازش ، من فقط با تو صبح فردا رو میخوام

خودتم بهتر از هرکس دیگه ای اینو میدونی ، فکر این که من به یکی دیگه

ربط پیدا کنم رو هم همین الان از سرت بنداز دور...

دستشو دورم حلقه کرد و لبخند زد!

احسان-عین بچگیات کلا فقط حرف خودتو میزنی!

به خاطر جو مثبتی که به هر دو مون وارد شده بود لبخند زدم و بی دغدغه

گفتم :

-بیا بریم دنبال آرزو هامون...

لبخند کمرنگی زد ، نفس عمیقی کشید و گفت :

احسان-فعلا که بارون شدید ، بذار بند بیاد میریم!

خندم گرفت ، بی هوا گونشو بوسیدم و گفتم :

-چشم!

لبخند روی لبش نقش بست...

با ذوق بهش خیره شدم و اشکامو پاک کردم...

-میدونی وقتی لبخند میزنی دلم میخواد بشینم فقط نگات کنم؟

چند لحظه توی چشمم زل زد و بعد با صدای آرومی گفت :

احسان-تنها کسی که میتونه لبخندو رو لبام بیاره تویی!

لبخند زدم و دستمو روی ته ریشش کشیدم...

-الهی من فدای لبخندت شم...

اخم کمرنگی میون ابروهاش نشوند و زیر لب گفت :

احسان-خدانکنه!

به بازو هام نگاهی انداخت و از سر جاش بلند شد...

منم به تبعیت ازش از کنار در پاشدم و سمت گوشیم رفتم...

داشتم پیامی که مامان فرستاده بودو میخوندم که پتورو روی شونه هام

انداخت و از پشت بغلم کرد...

گوشیمو روی تخت خواب که جلوم بود و باهام فاصله ای نداشت رها کردم و سمتش برگشتم...

لبخند زد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد...

دستمو کنار صورتش گذاشتم که یهو هلم داد!

کاملا روی تخت افتادم و تا به خودم پیام اونم اومد...

با بهت بهش زل زدم...

صورتشو مماس صورتم قرار داد...

توی چشماش زل زدم...

نگاهش سمتم کشیده شد...

ترسی نداشتم اما...

بوسید.

چشمامو بستم...

چند لحظه گذشت و سعی کردم پسش بزnm اما حتی تکون هم نخورد...

نفس منم بزور بالا میومد احسان که...

نگرانم بودم ، میترسیدم از نفسی که نمی کشید!

بازم سعی کردم پسش بزnm اما فایده ای نداشت...

ضربان قلبشو احساس میکردم...

اشکام بی هوا صورتمو خیس کردن...

انگار چشمامو دید که عقب کشید و کنارم دراز کشید...
قفسه ی سینهش بالا و پایین میشد و نفس نفس میزد اما یه لبخند محو
روی لباش بود...

سریع از جام پاشدم و سمت پالتوم دویدم...
قرصشو توی جیب پالتوم گذاشته بودم ، حدس میزدم که نیازش شه...
یکیشو برداشتم و کنارش نشستم...

با لبخند بهم چشم دوخته بود!
با نگرانی نگاهش کردم و گفتم :
-باز کن دهندوا!

ابروهاشو بالا داد و گفت :

احسان-این قرص دیگه اثر نمیکنه ، من دوزِ بالاترشو مصرف کردم!
با گنگی سرمو تکون دادم که با همون لحن گفت :
احسان-وقتی تو آرومم میکنی چرا قرص بخورم؟
سرمو از شرم پایین انداختم...

این برای اولین بار بود ؛

بعد از این همه سال...

دستشو بالا آورد و روی موهام کشید...
احسان-خجالت کشیدنت هم قشنگه!

زیرچشمی نگاهش کردم...

لبخند روی لباش گرفته بود اما هنوزم قفسه ی سینهش بالا و پایین میشد...

دستمو سمت لباش بردم و قرصو درست وقتی که حواسش نبود زیر زبونش گذاشتم...

لباشو روی هم فشار داد و دستاشو از هم باز کرد...

لبخند زدم و سرمو روی بازوش گذاشتم...

چشماشو بست و آروم کنار گوشم گفت :

احسان-خدا جای تموم چیزایی که بهم نداده تو رو بهم داده دنیز!

چند لحظه توی همون حالت به هم خیره بودیم که از جاش پاشد و دستشو سمتم دراز کرد...

احسان-پاشو بریم ویلا داره دیر وقت میشه...

دستشو گرفتم و از جام پاشدم...

بارون از حالت رگباریش دراومده بود و حالا نم نم میبارید...

برای آخرین بار نگاهی به در و دیوار کلبه انداختم و از در خارج شدم...

هنوزم بارون بود اما دیگه ازش هراسی نداشتم ، وقتی دستش توی دستام بود از هیچی هراس نداشتم!

لباسای خیسمو که عوض کردم سمت احسان که توی آشپزخونه بود رفتم ، مشغول بود ، نامحسوس توی اون حالت بهش زل زدم ، چقدر بهش میومد ژست سرآشپزی!

انقدر دیدنی شده بود که اصلا نفهمیدم چند دقیقه‌ست که مثل بز بهش زل زدم و یه لبخند ژکوند روی لبامه!

میزو چید و با لبخند گفت :

احسان-نمایشش که خوب بود بیا بشین بینم مزش چطوره!
اصلا حساب روز و شب از دستمون دراومده بود ، شب ناهار میخوردیم ، صبح شام!

هر دومون شروع کردیم ، دستپختشم مثل خودش دوست داشتنی بود!
مشغول غدام بودم که صداش به گوشم رسید که گفت :

احسان-فردا برمیگردیم تهران!

شوکه شدم و متعجب نگاه خیرمو بهش دوختم...

نمیدونستم باید چه واکنشی از خودم نشون بدم...

با تردید پرسیدم :

-چرا؟!

همونطور که مشغول بازی با غذاش بود سرشو تکون داد و گفت :

احسان-نمیدونم...

دلم لرزید ، منی که بیسچاری کنارش بودم چجوری قرار بود دوریشو تحمل کنم ، اگه پامون به تهران میرسید ته تهنش روزی دو سه ساعت اونم اگه مشکلی پیش نمیومد میتونستیم همو ببینیم...
با اینکه خیلی ناراحت شده بودم اما سعی کردم بروزش ندم و تغییری توی حالت صورتتم ایجاد نشه...

حسابی تو خودم بودم که صداشو شنیدم...

احسان-بنظرت...بنظرت مامانت قبول میکنه؟!

جملش واسم گنگ و گیج کننده بود...

سرمو تگون دادم و با گنگی پرسیدم :

-چیو؟!

چند لحظه مکث کرد و دستشو میون موهاش کشید...

احسان-ازدواجمونو!

یه تای ابروم ناخودآگاه بالا پرید!

باورم نمیشد که این حرفو دارم از احسان میشنوم...

لبخند روی لبام جا خوش کرد!

-چرا قبول نکنه؟!

تمام طول شبو به این حرف احسان فکر کردم ، به تصمیمی که گرفته بود و چقدر خوشحال بودم که واسه یه ذره هم که شده از اون مود بد دور شده!

دلم میخواست هر چه زودتر بشه و ایمان داشتم که میشه...
توی ماشین نشسته بودیم ، نزدیکای بعدازظهر بود و تقریبا وسطای جاده
بودیم...

حس خوبی نداشتم ، از همین حالا دلم واسش تنگ شده بود ؛
دلم نمیخواست ازش دور باشم حتی واسه یه دقیقه!
وقتی داشتم از ویلا بیرون میومدم با اینکه نسبتا خاطرات جالبی توش
نداشتم این چند وقت

اما بغض گلومو گرفته بود درست مثل همین الان!
دلتنگی که شاخ و دم نداشت...

نگاهمو به فضای بیرون دوختم ، اصلا دلم نمیخواست ببینمش!
شک نداشتم که اگه نگاهم به نگاهش بخوره بغضم میترکه و دیگه هم
نمیشه جمعش کرد...

بدون اینکه سرمو بچرخونم صدای ظبطو زیاد کردم ، میخواستم یه جوری
هواس خودمو پرت کنم!

صدای موزیک توی فضای ماشین پخش شد...

+ "سپاه قلب تو به قلب من رسید شکست خوردمو منو به بند کشید تنها
تو تویی که تنها میتونی بشکنی درای قلبمو نه رد شو از منو نه پاتو پس
بکش اسیر کن منو دورم قفس بکش چشمت صدای حرفات تمام قلبمو
بگیر ازم به زندگیم قسم شدی همه کسم تو نفسم به جون تو که دنیا
مبهمه تو لحظه هام غمه تو قفسم به جون تو غرور من شکست کی غیر

تو نشست به دل من جنون تو گرفته حالمو بیا تو فالمو به دل من «اسیر
، حسین تیموری»

حالم خوش نبود و نمیخواستم از حال بویی بیره!
صداش توی گوشم پیچید...

احسان-چی شده نفسم؟

سرمو به طرفین تکون دادم و بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم:
-هیچی!

بغضمو قورت دادم ، لعنتی!

احسان-خیلی خب منو نگاه کن...

پس فهمیده بود!

ترجیح میدادم دردمو خودم بگم تا اینکه توی موقعیتش قرار بگیرم و
لوش بدم!

با لحن گرفته ای گفتم:

-احسان دلم واسه تنگ میشه!

سکوت کرد...

ادامه دادم:

-دوریت سخته ، خیلی...

و بالاخره بغضم شکست و همه تلاشامو به باد داد!

ماشینو کنار جاده متوقف کرد و سمت برگشت...
نگاهمو از جاده گرفتم و توی چشماش دوختم!
احسان-گریه نکن قربونت برم ، جایی نمیخوام برم که ، بیسچاری وِ
دلتم!
اینو گفت و لبخند زد ولی من جدی جدی نمیتونستم خودمو کنترل کنم
و مصلحتی هم که شده لبخند بزدم...
دستشو جلو آورد و با سر انگشتاش اشکامو پاک کرد...
خواست چیزی بگه اما منصرف شد!
دستشو روی فرمون مشت کرد و ماشینو روشن کرد...
نمیخواستم اذیتش کنم ، میدونستم این حال ناراحتش میکنه ، شالمو
روی سرم مرتب کردم و آروم روی چشمام دست کشیدم...
لبخند زورکی زدم و با لحنی که تکلیفش با خودشم مشخص نبود گفتم :
-قول میدی زود زود ببینمت؟
چشماشو باز و بسته کرد و لبخند زد...
احسان-قول میدم!
دم دمای غروب بود که بالاخره رسیدیم تهران و احسان راه خونه ی ما
رو پیش گرفت...
به مامان نگفته بودم که امروز برمیگردم ؛
حدس میزدم که بیمارستان باشه...

کنار در ماشینو متوقف کرد...

دندونمو روی لبم کشیدم ، نباید ناراحتیمو بیشتر از این بروز میدادم...

لبخند زدم ، سخت بود اما ارزششو داشت!

دستم روی دستش کشیدم ، نمیخواستم چشماشو ببینم که دل کندن
ازشون واسم غیرممکن میشد!

تمام سعیمو کردم که صدام نلرزه...

آروم گفتم :

-مواظب خودت باشیا...

دستشو چرخوند و با یه حرکت دو تا دستمو با یه دستش قفل کرد ؛ جلو
اومد و پیشونیمو بوسید!

احسان-هستم ، تو هم مواظب خودت باش...

دیگه بیشتر از این نمیتونستم خودمو کنترل کنم ، دستامو از دستش
بیرون کشیدم و بدون این که نگاهش کنم درو باز کردم...

خواست پیاده شه که مانع شدم اما توجهی نکرد و چمدونمو از توی
صندوق برداشت و جلوی در خونه گذاشت...

جلو رفتم و کنارش ایستادم اما اون انگار قصد رفتن نداشت!

آب دهنمو قورت دادم و کلیدامو از توی کیف دستیم بیرون آوردم و بازم
بدون این که نگاهم بهش بیفته آروم گفتم :

-نمیری؟

انگار که توی یه دنیای دیگه سیر کنه یهو با شنیدن حرفم نفس عمیقی کشید و "چرا میرم"ی گفت و سمت ماشینش راه افتاد!

درو باز کردم و داخل شدم ، پشت در ایستادم و حالا که دیگه کنارم نبود و دیگه هراسی از ترکیدن دوباره ی بغضم نداشتم نگاهمو توی چشماش که حالا از پشت شیشه ی ماشین به زور پیدا بود دوختم و دستمو واسش تکون دادم...

لبخند محوی زد و ماشینو روشن کرد و حرکت کرد...

اشکامو پاک کردم و درو بستم...

ماشین مامان توی حیاط نبود ، پس حدسم درست بود!

در ورودیو باز کردم و وارد شدم...

با شنیدن سر و صدایی که از سمت آشپزخونه میومد متوجه شدم که فاطمه خانوم طبق معمول مشغوله!

درو که بستم انگاری صداشو شنید چون با صدای بلندی گفت :

فاطمه خانوم-دنیا خانوم اومدین؟

پی مامانو میگرفت...

اومد و جلوم ایستاد...

دلم نمیخواست منو ناراحت ببینه ، لبخند زورکی زدم و سمتش رفتم...

منو که دید لبخند گرمی زد و بغلم کرد...

فاطمه خانوم-سلام دنیز جان ، خوبی؟

لبخند زدم و جوابشو دادم...

-خوبم ممنون ، مامانم کی میاد؟

سمت آشپزخونه رفت...

فاطمه خانوم-بشین واست چایی بیارم ، دنیا خانوم ساعت نه میان!

دلم میخواست تنها باشم ، ازش تشکر کردم و از پله ها بالا رفتم...

چمدونمو به گوشه ی اتاق گذاشتم لباسمو عوض کردم و روی تختم ولو شدم...

هنوز نیم ساعت هم نگذشته بود از رفتنش ولی دلم کلی واسش تنگ شده بود...

از به طرف دلتنگش میشدم و از طرف دیگه نگرانش...

اون دیوونه با خودشم لج داشت ، میترسیدم از رفتارایی که قرار بود تو غیبتم با خودش بکنه!

نمیدونستم رسیده خونه یا نه...

نفس عمیقی کشیدم ، دلم میخواست به آرام زنگ بزنم و ازش بخوام که مراقبش باشه اما...

اما این آرام جدیدو نمیشناختم ، انگاری هفت پشت باهاش غریبه بودم!

انگار نه انگار که از دبستان رفیق شیشم بود و جز این دو سال اخیر بیس گچاری یا من پیش اون بودم یا اون پیش من!

یکم با گوشیم ور رفتم و آخر سر تصمیم گرفتم که بهش زنگ بزنم...

شمارشو تایپ کردم ، سخت بود واسم اما سخت تر از نگرانی بی وقفه نه ؛ نبود!

هنوز به بوق دومی نرسیده بود که صداش توی گوشی پیچید...
آرام-بله!

هول شدم ، یکم مکث کردم و بعد گفتم :
-سلام!

لحنش یکم تغییر کرد ، شاید خوشحال شده بود...
آرام-سلام ، خوبی؟

-اوم ؛ مرسی تو خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

آرام-خوبم ، خیلی وقت بود که بهم زنگ نزده بودی!

-نه که تو یسره پشت خطی منی!

خندید...

آرام-دیوانه ؛ الانم شرط میبندم بخاطر خودم زنگ نزدی ؛ یعنی قشنگ
دیالوگ بعدیت دسته!

آروم خندیدم و من من کنان گفتم :

-نه خب میدونی...راستش...

این بار بلندتر خندید و گفت :

آرام-آره میدونم ، باشه سعی خودمو میکنم ولی قول نمیدم!
یعنی در این حد ضایع بودم که فهمیده بود واسه چی بهش زنگ زدم؟!
لبخند ژکوندی تو آینه ی رو به روی تخته به خودم زدم و گفتم :
-هواشو داشته باش آرام ، دیوونست!

آهی کشید!

از آرام بعید بود...

آرام-خیلی خب!البته هنوز که چشممون به جمالش روشن نشده!
اگه قصدش خونه رفتن بود تا حالا رسیده بود ، یعنی کجا رفته بود؟!
-مرسی!

آرام-قربونت...

چند لحظه هردومون سکوت کردیم و بعد ازش خداحافظی کردم و تماسو
قطع کردم...

خسته بودم اما فکرش یه لحظه هم دست از سرم برنمی داشت ؛ آخر سر
هم مجبور شدم قرص بخورم که بخوابم!

صدای مامانو که شنیدم چشمم ناخودآگاه باز شدن...

لبخند زد و گونمو بوسید...

مامان-سلام عزیزم ، خوبی؟

خمیازه ای کشیدم و سر جام نشستم...

دروغ بود اگه بگم دلتنگش نبودم!

-سلام مامان جونم ، خوبم تو خوبی؟

دستشو روی گونم کشید و گفت :

مامان-مگه میشه دختر خوشگلمو بعد از این همه وقت ببینم خوب نباشم؟

خندیدم ، چه مبالغه ای میکرد!

-این همه وقت کجا بود اونوقت؟

پا شد و کنار تخت ایستاد...

مامان-بله دیگه ، کنار اون بایدم زمان واست زود بگذره...

یادش افتادم ، لبخند روی لبام نقش بست!

ادامه داد :

مامان-چخبر از احسان؟خوبه؟

سرمو تکون دادم...

-میشه گفت!

دستشو سمتم دراز کرد و گفت :

مامان-دختر منو داره بایدم خوب باشه ؛ پاشو بریم شام بخوریم!

دستشو گرفتم و با هم از پله ها پایین رفتیم...

خبری از فاطمه خانوم نبود ، مثل این که رفته بود!

شامو که خوردیم ظرفارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم و بعد رفتم و کنار مامان که جلوی تلویزیون نشسته بود نشستم...

یه قاچ سیب جلوم گرفت ، ازش گرفتم و تشکر کردم...

انگار یه چیزی رو میخواست بگه که توش تردید داشت!

-چیزی میخوای بگی مامان؟

حالت صورتش جدی شد!

مامان-میخوام یه سوالی ازت بپرسم ، فقط قول بده آروم باشی!

لبمو از استرس گزیدم...

چی میخواست ازم بپرسه که قبلش ازم میخواست آروم باشم؟

سوالی که قرار بود به همم بریزه چی بود؟!

سرمو تکون دادم...

مشغول تیکه تیکه کردن قطعه های کوچیک میوه ی توی بشقاب شد و آروم پرسید :

مامان-میخوای با احسان بمونی؟

با شنیدن سوالش ناخودآگاه یه تای ابروم بالا پرید!

منظورش از این سوال چی بود ، مگه حس منو نسبت به احسان نمیدونست؟!

-چرا فکر میکنی باید تنهات بذارم؟

آب دهنشو با استرس قورت داد و سرشو تگون داد...
مامان-منطقی که بخوایم فکر کنیم تو نمیتونی آیندتو با احسان تصور کنی
، پس بیا و این رابطه ی بی معنی رو هم تمومش کن!
چشمام داشت از حدقه بیرون میزد!
باورم نمیشد کسی که کنارم نشسته و داره این حرفارو میزنه مامانمه!
بازم سر و کله ی بغض لعنتی پیدا شد...
روی چشمام دست کشیدم و گفتم :
-چی میگی مامان؟ حالت خوبه؟
شونه هاشو بالا انداخت...
مامان-اینارو من نمیگم ، منطقی میگه!
پوزخند زدم ؛ منطقی بهونه بود...
-منطق با همه ی چیزایی که میگه و نمیگه به درک!
بشقابو روی عسلی کناریش گذاشت و دستامو گرفت...
مامان-دنیز ، من میفهممت ، اما من یه پزشکم ، پزشک همون دردی که
احسان داره...من میدونم که چی در انتظارشه!
شاید متوجه نبود اما تک تک حرفاش آتیشم میزدن...
دستامو جلوی صورتم گرفتم...
کی وقت کرد این همه بی رحم شه؟

با صدایی که سعی داشتم لرزششو پنهون کنم گفتم :

-احسان حالش خوب میشه ، من به این ایمان دارم مامان ، هیچ کسم نمیتونه منو ازش دور کنه!

آهی کشید و این بار با صدای آروم تری گفت :

مامان-تو نمیدونی اون تو چه شرایطیه ، با اینکه پیشش بودی اما یه درصدم نمیتونی درکش کنی ، نمیتونی دردی که داره رو حتی تصور کنی ؛ دنیز شاید اون تظاهر کنه که حالش خوبه ولی اینطور نیست!

دستشو برای پاک کردن اشکام پیش آورد ، بدون هیچ مکثی پیش زدم...

داشتم دیوونه میشدم ، نفسم داشت بند میومد ، دلم واسش پر می کشید طوری که انگار صد سال بود که ندیدمش...

-اینارو میگی که به چی بررسی؟

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :

مامان-گریه نکن دنیز ، ضعیف نباش...اینارو میگم که بفهمی اون چیزی که دیدی حقیقت نیست، جلوت نقش کسی که حالش خوبه رو بازی کرده چون دوست داره، شکی ندارم اما احسان زیاد وقت نداره!

چشمامو روی هم فشار دادم ؛ دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

گریم اوج گرفت...

تنها کاری که توی اون لحظه به ذهنم می رسید این بود که سمت اتاقم برم!

همین که از سر جام بلند شدم جلوم ایستاد و گفت :
مامان-اینارو نگفتم که به هم بریزمت گفتم که بدونی ، که بتونی درست
تصمیم درست بگیری...

سرمو تکون دادم و ناواضح میون گریه لب زدم :

-هیچوقت فکر نکن میتونی ارزش دورم کنی!

روی تختم توی خودم مچاله شدم...

صدای عقربه های ساعت مثل مته توی سرم می نشست...

یعنی انقدر ارزش غافل بودم که جلوم نقش بازی میکرد و من هیچی
نفهمیدم!؟

انقدر غرق فکر و خیالاتم بودم که اصلا نفهمیدم کی گذشت و ساعت یک
شد!

ناخودآگاه دستم سمت گوشیم کشیده شد...

عکسش بک گراند بود...

روی چشماش دست کشیدم ؛ چقدر میخواستمش!

گوشیمو شبیه دیوونه ها بغل کردم...

چرا این کابوس لعنتی تموم نمیشد ، اصلا تموم شدنی بود؟

صدامو با یه تک سرفه صاف کردم و شمارشو گرفتم...

دلم نمیخواست حالمو بفهمه...

هنوز یه بوقم نخورده بود که جواب داد اما تنها چیزی که از پشت گوشی شنیده میشد صدای چیزی بود که هر از گاهی به جایی انگاری کوبیده میشد!

تعجب کردم ؛ نشستم و زانو هامو بغل کردم...

-احسان؟

چند تا سرفه کرد و با صدای گرفته ای گفت :

احسان-جونم...

تنم از ترس یخ بست!

دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدای گریم بالا نره ، آروم گفتم :

-خوبی نفسم؟ کجایی؟

چند تا نفس عمیق کشید ؛ لحنش یه جور خاصی بود!

احسان-من بعد بت زنگ میزنم ، خب؟

چشمامو روی هم فشار دادم ، داشت دیوونم میکرد...

-کجایی احسان؟ حالت خوب نیست معلومه...

کلافه جواب داد :

احسان-پیش دوستمم ، نه اوکی ام چیزیم نیست!

بازم صدای سرفش توی گوشم پیچید...

سرمو به دیوار پشتی کوبیدم!

-میخوام پیام پیشت!

میون سرفه های متوالیش گفت :

احسان-نه!

صدای مردی از پشت خط توجهمو به خودش جلب کرد ؛ شنیدم که گفت

: "داداش خوبه حالت؟" صدایی از احسان نشنیدم...

بیشتر از همیشه نگرانش بودم و دستم ازش کوتاه بود ، گریم شدت گرفت

، کاش زمان برمینگشت به دیشب!

اینبار با التماس گفتم :

-احسان...

نداشت حرفمو ادامه بدم و داد زد :

احسان-گریه نکن لعنتی!

گوشم از صدای بلندش سوت کشید...

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم :

-احسان مرگ دنیز ، میخوام پیشت باشم...

صدای نفساشو از پشت خط هم میتونستم به راحتی بشنوم...

احسان-بگیر بخواب ، فردا اگه بودم میام میبینمت!

انگار یه سطل آب یخو رو سرم خالی کردن...

نفس توی سینم حبس شد...

-احسان به جون خودت نگی کجایی میزنم یه بلایی سر خودم میارم!
صدای شکسته شدن چیزیه شنیدم و بعد صدای بلندش باعث شد که
چشمامو ببندم!

احسان-خفه شو تو غلط میکنی!

با بغض گفتم :

-کجایی احسان؟

بدون مکث گفتم:

احسان-میام در خونتون!

اینو گفتم و تماسو قطع کرد...

کلافه بدون اینکه توی کمدو نگاه کنم یکی از پالتوهامو برداشتم و شالمو
با استرس روی سرم کشیدم ، تموم تنم از زور نگرانی و استرس میلرزید...
روی تخت نشستم و سرمو میون دستام گرفتم ، چی میخواست بشه ته
این قصه؟

در اتاق باز شد ، سرمو بالا گرفتم ، مامان بود ، حدس میزدم صدامو شنیده
باشه!

با تعجب نگاهی به سر تا پام انداخت و جلوم زانو زد...

دستامو ازش پنهون کردم ، با یادآوری حرفای سرِ شبش حالم بدتر هم
شد!

نگران پرسید :

مامان-چی شده؟

فقط سرمو تگون دادم...

صدای بوق ماشینشو که شنیدم سراسیمه سمت در رفتم...

حتی برنگشتم که واکنش مامانو ببینم!

تموم مسافت حیاطو دویدم و درو باز کردم...

ماشینش جلوی در پارک شده بود و سرش روی فرمون بود!

از سرمای هوا هراسی نداشتم سوز نگرانی بود که روم تاثیر میذاشت و توی خودم مچالم میکرد!

همین که در ماشینو باز کردم اون همه بوی الکل اونم یه جا واقعا حالمو به هم زد!

آب دهنمو به زور قورت دادم و کنارش نشستم اما درو نبستم...

واقعا نمیتونستم اون بو رو تحمل کنم!

تگون نخورد!

دستمو روی شونش گذاشتم و با نگرانی صداش زدم...

بدون این که تگون بخوره با صدای بی رمقی گفت :

احسان-دیدی زندم؟

-آخه چرا با خودت اینجوری میکنی لعنتی...

سرفه کرد...

احسان-خستم!

بغضمو قورت دادم و ازش دور شدم...

-تو رو خدا با خودت مهربون باش ، بخاطر خودت نیستی بخاطر من باش ،
به این فکر کن که اگه زبونم لال چیزیت بشه من میمیرم ، تو رو جون
هر کی که دوشش داری احسان...

صدای هق هقم توی ماشین پیچید...

مشتشو محکم به فرمون کوبید...

احسان-خستم!

چشمامو روی هم فشار دادم ؛ چشمام جوری میسوخت که انگار توشون
آتیش روشن کرده بودن!

-خیلی خب من میرم ، ولی تو رو به هر کی میپرستیش برو خونه ؛ سیگارم
نکش از اون کوفت و زهرماریا هم نخور ، مرگِ دنیزا!

دستشو مشت کرد و خواست سمت فرمون ببره که رو هوا گرفتمش...

دوست نداشتم اذیتش کنم ، میخواست نباشم!

سخت بود واسم اینکه تنه‌اش بذارم ، اما باید میرفتم!

نفسمو بریده بریده بیرون دادم و زیر لب خداحافظی گفتم و خواستم
پیاده شم که صداشو شنیدم!

احسان-نرو دنیزا!

سمتش برگشتم و لب زدم :

-تو جون بخواه!

بالاخره سرشو از روی فرمون برداشت و آروم گفت :

احسان-جون نمیخوام ؛ الان صداتو میخوام ، حرفاتو میخوام ، میخوام
من هی بهونه بگیرم تو هی آرومم کنی...

چشمامو از زور اشک بستم و گفتم :

-بهونه بگیر...

بازم سرفه کرد!

با نگرانی گفتم :

-احسان بریم بیمارستان؟

خندید!

احسان-برم بیمارستان چی بگم وقتی جوابم کردن؟

لبمو گزیدم و دستامو جلوی صورتم گرفتم...

احسان-منی که حاضرم بمیرم ولی اشکای تو رو نبینم شب و روز شدم
باعث گریه هات ؛ خیلی درد داره!

سردم شده بود ، درو بستم...

اشکامو با دستم پاک کردم و گفتم :

-دور از جونت ، نگو اینجوری...

از دست آرام حرصم گرفته بود از سر شب میمرد به من یه زنگ بزنه بگه
احسان هنوز نرفته خونه؟

با اینکه جواب سوالمو میدونستم اما پرسیدم :

-مامانت اینا میدونن برگشتیم؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد...

-از وقتی رسیدیم خونه رفتی؟

سرشو به شونم تکیه داد...

احسان-نه!

سرم تیر کشید ، اگه خاله و آرام بیشتر حواسشونو جمعش میکردن
اینجوری نمیشد...

تنش یخ بود...

دستمو پشتش گذاشتم...

-نمیتونم ازت دور باشم ، حتی یه ثانیه!

صدای قلبشو از دور میتونستم بشنوم...

ترس ، ترس ، ترس...

صدای گوشیم سکوتو شکست...

به صفحش نگاهي انداختم...

خاله الهام بود!

جواب دادم...

-جانم!

صدای گرفتش توی گوشی پیچید ؛ داشت گریه میکرد!

خاله الهام-سلام دخترم ، از احسان خبر نداری؟ نگرانشم هر چی زنگ
میزنم جواب نمیده!

آهی کشیدم و گفتم :

-الان پیششم!

میون گریه هاش فقط شنیدم که گفت :

خاله الهام-حالش خوبه؟

بهش نگاهی انداختم ، بی حرکت سرشو روی شونم گذاشته بود و
چشماشو بسته بود و گاهی بلند نفس می کشید...

لبمو گزیدم که متوجه حالم نشه ، آروم گفتم :

-آره خوبه!

خاله الهام-خداروشکر دخترم ممنونم ازت ، کجایی الان؟

چی بهش میگفتم؟

-تو ماشینیم!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

خاله الهام-میشناسمش، میدونم نمیتونه ازت دل بکنه ؛ میدونم خواسته
ی زیادیه ولی میشه باهاش بیای اینجا؟ نمیدونی چقدر دلم میخوادش!
صدای گریه هاش...

تنها کسی که شاید میشد گفت اندازه ی من میخوادش این زن بود!
چشمامو بستم ، اصلا دیگه هیچ جا رو نمیدیدم!
امشب چرا تموم نمیشد؟
-چشم!

خاله الهام-ممنون دخترم ؛ الان به مامانت زنگ میزنم بهش میگم که من
ازت خواستم!

پوزخند زدم ، مگه مهم بود؟

تماسو قطع کردم...

-احسان مامانت منتظره...

چشماشو باز کرد و نگاهشو به نگاهم دوخت...

یکم مکث کرد و با تردید پرسید :

احسان-میخوای بری؟

گوشیمو توی جیب پالتوم گذاشتم و موهاشو از توی صورتش کنار زدم...

-نه عزیزم باهات میام!

ازم دور شد و ماشینو روشن کرد...

-میخواهی من رانندگی کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

احسان-نه خوبم!

میگفت خوبم اما در واقع خوب نبود که هیچ خیلی هم بد بود!

خیلی زود رسیدیم ، ریموت درو زد و ماشینو توی پارکینگ پارک کرد...

بی رمق پیاده شد...

تموم حواسم پیشش بود ؛ به زور داشت راه میرفت!

پیاده شدم و دستشو گرفتم و رو بهش گفتم :

-احسان خوبی؟

لبخند بی جونی زد و سرشو تکون داد...

هنوز زیاد از ماشین دور نشده بودیم که خاله الهام سراسیمه خودشو به

ما رسوند و احسانو توی آغوشش گرفت!

دستمو جلوی دهنم گرفتم واسه امشب دیگه ظرفیتم حسابی تکمیل شده

بود!

آرام هم سر و کلش پیدا شد و کنار من ایستاد و متعجب بهم خیره شد!

آرام-تو مریضی یا این من شک دارم!

سرمو تکون دادم ، اصلا حوصله ی شوخیو نداشتم!

وارد خونه که شدیم خاله رو به احسان گفت :

خاله الهام-برو استراحت کن فداتشم...

اما احسان اعتنایی نکرد و همون کنار روی کاناپه نشست و سرشو میون دستاش گرفت...

رو به خاله گفتم :

-من هستم ، شما برین استراحت کنین...

اون هم که دید کاری از دستش ساخته نیست رفت و روی کاناپه نشست...

جلوش زانو زدم و دستاشو سمت خودم کشیدم...

-پاشو احسان!

نگاهشو به چشمام دوخت ، لبخند زورکی زدم ، پا شد و سمت اتاقش راه افتاد...

به خاله که حالش تعریفی نداشت لبخند زورکی زدم و سمت احسان رفتم...

پشت سرش رفتم توی اتاقش و درو بستم...

گوشه ی تخت نشست ؛ کنارش نشستم...

بعد از اون دو سال کذایی اولین باری بود که اینجا میومدم...

سریع اطرافو برانداز کردم و نگاهم روی قاب عکس روی عسلی که کنار تخت بود خیره موند!

عکس من بود...

اشک توی چشمام جمع شد ، انگاری رد نگاهمو گرفته بود که با صدای
خش داری گفت :

احسان-کلی خاطره داریم من و این عکست ، دو سال همدم تنهاییام
بوده!

بغض تو گلوم بود خنده رو لبم!

-من بمیرم واسه تنهاییات...

کلافه گفت :

احسان-خدانکنه!

چشماش خستگی رو داد میزدن!

بالششو روی تخت مرتب کردم و

زیپ کاپشنشو باز کردم و از تنش درش آوردم...

-بخواب عزیزم ، ایشالا فردا حالت خوبِ خوبه!

روی تخت دراز کشید و با لحنی شبیه لحن پسر بچه های پنج شیش ساله
گفت :

احسان-الانم خوبم!

لبخند محوی زدم...

احسان-تو هم بخواب!

سمت کلید برق رفتم و لامپو خاموش کردم و کنارش روی تخت
نشستم...

-چشم!

سرشو روی پام گذاشت...

دستمو لای موهاش بردم و شروع کردم به نوازش کردنش...

ناخودآگاه از تصور چیزی که به ذهنم رسید قلبم تیر کشید!

-احسان...

چشماشو باز کرد...

احسان-جان احسان؟

روی صورتش خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و آروم پرسیدم:

-خیلی...درد داری؟

لبخند زد...

احسان-نه وقتی تو پیشمی!

پتو رو روش کشیدم...

-وقتی نیستم؟

چشماشو بست و با لحن جدی گفت:

احسان-آره خیلی!

لبمو گزیدم که اشکام جاری نشن...

هنوز خیلی نگذاشته بود که خوابش برد...

سرشو روی بالش گذاشتم و پتو رو روش کشیدم...

یعنی حاضر بودم همین لحظه بمیرم ولی حتی یه لحظه هم دیگه توی این حال نبینمش...

چقدر بد بود که درد کشیدن عزیزترینتو ببینی و هیچ کاری از دستت برنیاد...

لامپای روشن پذیرایی نشون از بیدار بودن خاله میدادن...

بالاخره بعد از اینکه یه دل سیر نگاهش کردم ازش دل کندم و آروم سمت در رفتم...

هنوزم روی کاناپه نشسته بود ، یه تسبیح دستش بود و داشت صلوات میفرستاد...

خبری از آرام نبود...

رفتم و کنارش نشستم...

لبخند زد و بغلم کرد!

خاله الهام-ممنون که هستی و هواشو داری!

آهی کشیدم ، کسی چه میدونست از حال من...

حالت صورتش تغییر کرد!

با حالت نگرانی خاصی گفت :

خاله الهام-احسان زهرماری مصرف میکنه؟

جا خوردم و هول شدم ، چی باید میگفتم؟

سکوت کردم!

با ناراحتی گفت :

خاله الهام-سمه واسش ، میترسم!

دستمو جلوی صورتم گرفتم و گفتم :

-بخدا نمیدونم باید چیکار کنم که بیخیالش شه...سر همین موضوع چند

بار دعوا مون شده ولی کو فایده...

اشکاش اشک منم درآوردن...

خاله الهام-میدونم ، احسان خیلی اذیتت میکنه ببخش!

آه پشتِ آه!

-اذیت چیه خاله...شما که دیگه میدونین ، احسان همه ی زندگی

منه...من حاضرم جونمم واسش بدم...

لبخند زد...

خاله الهام-خوشبحالش که یکی مثل تو رو داره!

لبخند زورکی زدم...

-خیلی بده که هیچ کاری از دستم برنمیاد...

همونطور که مشغول صلوات فرستادن بود گفت :

خاله الهام-برمیاد ؛ دعا!

سجادرو کنار تختش پهن کردم و چادر نمازی رو که خاله بهم داده بودو

روی سرم کشیدم...

نزدیکای صبح بود که کنار تخت چشمام روی هم رفتن!
چشمامو که باز کردم روی تخت بودم و خبری از احسان نبود...
دستامو روی چشمام کشیدم و نیم خیز شدم...
به ساعت رو به روم نیم نگاهی انداختم ؛ دوی بعدازظهر و نشون میدادا!
جلوی آینه ایستادم و سر و وضعمو مرتب کردم و خواستم از اتاق بیرون
برم که یه چیزی توجهمو جلب کرد...
یه دفترچه با جلد قهوه ای رنگ که روی دکور میزش بود!
کنجکاو شدم و برش داشتم ؛ گوشه ی تخت نشستم و آروم بازش کردم
و از دیدن صحنه ای که جلوم نقش بسته بود متعجب شدم...
همه ی صفحات دفترچه پر شده بود!
یه صفحشو شانسی باز کردم و شروع به خوندنش کردم!
"از دور چشماتو میبینم ؛ چقدر دلتنگشونم ؛ صداتو میشنوم ؛ تیر میکشه
این لعنتی ؛ همه وجودم صدات میزنه ؛ چشمامو میبندم ؛ نه نباید بیام
سمت ؛ نباید بفهمی حالمو ؛ ولی هیچی جاتو پر نمیکنه ؛ هیچ کس شبیه
تو مهربون نیست ؛ جز تو هیچ کس نمیتونه آرومم کنه اما ترجیح میدم
ناآروم باشم تا اینکه زندگی تو رو هم خراب کنم ؛ هر چی بشه دوست
دارم مهربون من!"
دفترچه رو کنار صورتم گرفتم ؛ بغض توی گلوم قصد جونمو کرده بود ،
خودمو مقصر میدونستم ؛ نباید تنهاش میداشتم حتی اگه خودش

میخواست... دلم میخواست همشو بخونم اما میدونستم دلش نمیخواه
حتی از وجود این دفترچه خبر داشته باشم!

روش دست کشیدم و آروم سر جاش گذاشتمش ، جلوی آینه ایستادم و
روی چشمام دست کشیدم...

سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم...

احسان روی کاناپه مشغول گوشیش بود و خاله و آرام و...مامان!

اینجا چیکار میکرد؟

خاله با دیدنم لبخند زد و گفت :

خاله الهام-ظهربخیر دخترم!

جوابشو دادم و با تعجب رو به روی مامان نشستم و خواستم چیزی بگم
که خودش بی مقدمه گفت :

مامان-اومدم الهامو ببینم!

قانع نشده بودم اما سرمو تگون دادم و به احسان که حسابی تو فکر بود
و انگشتاشو محکم و تند تند روی صفحه ی گوشی می کوبید زل زدم ؛
انگار استرس داشت!

آرام کنارم نشست...

آرام-چشمات گود افتاده بس که خودتو الکی الکی عذاب میدی!

کلا چیزی نمیگفت ، اگر میگفت یا انتقاد بود یا غرغر!

-چی بگم!

لبخند بی سر و تهی زد و شونه هاشو بالا انداخت...

آرام-چیزی نگو؛ یکم آدم شو فقط همین!

خندیدم؛ فاز نصیحت برداشته بود...

-خیلی خب، شما بگو چیکار کنم که آدم شم...

از جاش بلند شد و دستمو کشید و سمت آشپزخونه راه افتاد و گفت:

آرام-فعلا بیا غذا تو بخور نیفتی بمیری، خودم آدمت میکنم!

عوض شده بود اما هنوزم همون آرامی بود که دوسش داشتم؛ همونی

که تو بدترین شرایط هم میخندید و حرص همرو درمیاورد...

روی صندلی توی آشپزخونه نشستم...

مشغول کشیدن غذا توی ظرف شد و سرشو تکون داد و نج نجی کرد!

آرام-یعنی من خودمم این دردو داشته باشم این کارو نمیکنم با خودم؛

تو چرا همچینی!؟

با شنیدن صداش آهی کشیدم...

-درک نمیکنی آرام، خیلی بده واسه کسی که دوسش داری مشکلی پیش

بیاد، خیلی سخت تر از اونیه که فکرشو بکنی؛ باور کن حاضرم خودم

حالم صد برابر بدتر از احسان باشه ولی اون خوب شه حالش!

ظرف غذا رو جلوم گذاشت و روی صندلی رو به روم نشست...

آرام-چی بگم؛ ولی نمیشه که تو خودتو فدا کنی!

مشغول بازی با غذام شدم ، سر و ته حرفای همشون همین بود و هیچ
جوره حتی نمیخواستم بهشون فکر کنم...

سکوتو ترجیح دادم!

صدای خاله به گوشم رسید!

خاله الهام-دنیا من واقعا نمیدونم چی باید بگم ؛ احسانمو که میبینی
بدون دنیز دو ساعت نمیتونه دووم بیاره ، میدونم منطقی نیست ولی...
سکوت کرد و این بار صدای آروم مامان که سعی داشت کنترلش کنه به
گوشم رسید...

مامان-میدونم ، چی بگم ، دنیزو هم که خودت بهتر از من میشناسی ،
همش به فکر احسانه ، دیشب با صدای گریه هاش بیدار شدم ، ولی
میترسم...

هردوشون حقیقتو میگفتن ، ترس و نگرانی مامان هم طبیعی بود ، هر
کس دیگه ای هم که بود همینو میگفت!
دیگه صدایی نشنیدم ، ظرف غذا رو توی ظرفشویی گذاشتم و از آشپزخونه
بیرون رفتم...

خاله و مامان کنار هم نشسته بودن و هرازگاهی حرف میزدن...

احسان توی پذیرایی نبود ، امروز یه جوری شده بود ، از وقتی بیدار شدم
یه کلمه هم باهام حرف نزده بود!

سمت اتاقش رفتم...

عادت به در زدن نداشتم ، داخل رفتم...

لباساشو عوض کرده بود ؛ کجا میخواست بره؟
بی حوصله دستشو رو موهایش کشید و با یه حرکت مرتبشون کرد...
پشت سرش ایستاده بودم و به تصویرش توی آینه خیره شده بودم...
انگار اصلا حواسش به من نبود!
گوشیشو از روی میز برداشت و به عقب برگشت و چون من درست پشت
سرش ایستاده بودم صورتش مماس صورتم قرار گرفت!
یه قدم عقب رفتم ، رو لباس لبخند اومد اما توی چشماش نه!
سرمو پایین انداختم و با تردید پرسیدم :
-کجا میخوای بری؟
برگشت و کمدشو باز کرد ، انگار دنبال چیزی میگشت ، همونطور که
مشغول بود گفت :
احسان-بیرون کار دارم ، یه سری هم به شرکت بزنم خیلی وقته نرفتم!
سرمو تکون دادم ، پس امروز دیگه نمیدمشم...
-مواظب خودت باش ، مرگِ دنیزا!
کلافه در کمدشو بست و سمتم برگشت...
با جدیت بهم زل زد و گفت :
احسان-دیگه اینو نگوا!
لبخند زورکی زدم...

با شک پرسید :

احسان-اینجا میمونی؟

بخاطر اون اینجا بودم اگه قرار بود نباشه ، دیگه موندنم دلیلی نداشت!

-نه ، میرم خونه...

سرشو تگون داد و سمت در رفت!

دستگیره ی درو چرخوند ، چند لحظه مکث کرد و یهو برگشت!

احسان-آخر شب میام میبینمت!

لبخند زدم و چشمامو به نشونه ی تایید بستم...

احسان-فعلا خداحافظ!

پالتومو که روی کاناپه ی گوشه ی اتاق افتاده بودو برداشتم و رو بهش گفتم :

-خداحافظ ؛ مواظب خودت باش!

از اتاق بیرون رفت ؛ شالمو سرم کردم و پالتومو پوشیدم...

با شنیدن صدای برخورد قطره های بارون به شیشه ی اتاق متوجه شدم که بارون گرفته!

سرسری اتاقشو مرتب کردم و بیرون رفتم و درو بستم...

مامان هنوز نشسته بود ، سمتش رفتم...

-مامان بریم؟

سرشو تگون داد و سر جاش ایستاد...

مامان-آره ؛ شب مهمون داریم!

با شنیدن جملش لبم خود به خود کج شد!

توی ماشین مامان نشستم...

ازش دلگیر بودم ؛ بخاطر حرفای دیشبش...

سکوتو شکست و گفت :

مامان-پدربزرگت شب از کانادا میرسه!

ناخودآگاه ابرو هام توی هم کشیده شدن...

پدر پدرم "فرهاد مقدم" ، یه بُت ، کسی که حرف حرف خودش بود و

همیشه و همه جا سر خود برای همه تصمیم میگرفت!

با یادآوری آخرین باری که دیدمش بی اراده دندونمو محکم روی لبم

کشیدم که باعث شد پاره شه...

از احساس درد ناگهانی که بهم وارد شده بود چشمامو روی هم فشار

دادم ، مامان با نگرانی دستمال کاغذیو سمتم گرفت و گفت :

مامان-چی شدی یهو؟!

سرمو به طرفین تگون دادم ، دلم نمیخواست حتی یادش بیاد...

-هیچی...

زیرچشمی نگاهم کرد!

مامان-یاد آرتان افتادی ، نه؟

اخمامو توی هم کشیدم ، اصلا اسمشم نمیخواستم بشنوم ، مطمئنا اون هم دلش نمیخواست حتی اسم منو بشنوه ، ولی به اصطلاح "پدر بزرگمون" جور دیگه ای فکر میکرد!

گارد گرفتم و گفتم :

-نخیر ، چرا باید یاد اون بیفتم!

شونه هاشو بالا انداخت...

مامان-نمیدونم ، به هر حال میدونی که اونم طبق معمول همراه حاج آقااست!

سرم سوت کشید ، حال و حوصله ی این یکیو دیگه نداشتم ؛ دلم میخواست به خودم امیدواری بدم ، امید اینکه آرتانو نمیبینم!

-خب از کجا معلوم ، شاید این بار نیادا!

خندید!

مامان-چی بگم ، ولی فکر میکنم میاد...

شونه هامو بالا انداختم و پوفی کشیدم!

-ایشالا که میاد...

بالاخره الکی الکی هم که شده بود میتونستم به خودم امید بدم...

آرتان پسر عموی بزرگم بود که قبل از پدرم فوت شده بود ، از هر کسی به حاج آقا مقدم نزدیک تر بود و از لحاظ رفتاری باهاش مو نمیزد و

حتی از لحاظ تیپ و قیافه هم لنگه ی خودش بود ؛ برعکس من که هیچ وجه اشتراکی باهاش نداشتم!

البته خب این شباهت بی حد و اندازه دلیلش این بود که آرتان از بچگی پیش حاج آقا بزرگ شده بود ، چون پدر و مادرشو توی یه تصادف از دست داده بود!

من و آرتان تنها نوه های حاج آقا مقدم بودیم و از بچگی به دلایل نامعلوم با هم به طور وحشتناکی مشکل داشتیم!

یعنی حاضریم شرط ببندم هنوز هم که هنوزه و آرتان 30 سالشه و من 22 سالم ، نشده که یه بار ما همو ببینیم و بی تفاوت از کنار هم رد شیم و دعوامون نشه!

حالا حاج آقا مقدم چی تو ذهنش گذشته که باعث شده به این فکر کنه که من و آرتان به هم میایم خدا میدونه!

آخرین باری که جفتشونو دیدم 3 سال پیش بود!

همون روزی که این چرندیاتو از زبون حاج آقا شنیدم...

سرمو تکون دادم ، احسان پا برهنه پرید وسط افکارم...

اونم از این موضوع بی خبر نبود ؛ اگه آرتان میومد و احسان میفهمید خون به پا میشد!

دیگه واقعا نمیدونستم چجوری باید به این زندگی نگاه کنم که یکم شرم و حیا به خودش راه بده و خودشو جمع کنه!

بدبختی به من نظر داشت هر لحظه میومد میگفت یه بوس بده!

به خونه که رسیدیم یه راست رفتم توی اتاقم...
اصلا با فکر این که اون اعجوبه و فتوکپیشو ببینم هم اشکم درمیومد!
هر چی عتیقه توی دنیا بود ، شده بود جزو فک و فامیل ما!
ولی میون اون همه بدبختی یه لحظه به افکار خودم خندم گرفت!
به ساعت یه نگاه انداختم ، پنج بود...
حداقل جای شکرش باقی بود که از اینکه یکی دو روز بیشتر نمیمونم
مطمئن بودم!
از جام بلند شدم و مشغول اتاقم شدم ؛ همش تقصیر خودم بود ؛
هیچوقت اجازه نمیدادم فاطمه خانوم بیاد تو اتاقم!
با اینکه غریبه نبود اما دلم نمیخواست یه سری چیزارو ببینه و بدونه!
بعد از یه ساعت اتاقم کاملا تمیز و البته پاکسازی شد!
مطمئن بودم حاج آقا واسه فضولی هم که شده یه راست میاد میشینه
وسط اتاق من و سه ساعت نصیحتم میکنه!
پشت پنجره ایستادم ؛ بارون شدید تر شده بود ؛ یه لحظه دلم واسه
احسان تنگ شد!
گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم ؛
جواب نداد...
حتما کار داشت که جواب نمیداد...
گوشه های لبمو پایین دادم و گوشیمو روی میز پرت کردم...

از لچ حاج آقا که همیشه دلش میخواست من که تنها نوه ی دخترش بودم مثل اشراف زاده ها لباس بیوشم یه سویشرت عروسکی صورتی که روش کلی طرحای برجسته ی دلکی داشت و یه شلوار طوسی چسبون پوشیدم که با یه قسمتی از سویشرت من ست بود...

موهامو بالای سرم بستم و فقط به خاطر اینکه ایشون به قول خودشون از "بزک دوزک کردن" متنفر بودن کلی آرایش کردم!

چند لحظه از دنیا دور شدم ؛ انگار برگشته بودم به بچگیام!

برگشته بودم به زمانی که تنها دغدغم فقط درآوردن لچ پدربزرگم بود!

حق داشتم آخه اون همیشه آرتانو از من بیشتر دوست داشت...

روبه روی آینه ایستادم و زبونمو واسش درآوردم و رو به تصویر خودم گفتم :

-به درک ، آرتان جونتو بذار در کوزه ، آبشو بخور!

ضرب المثل هم ضرب المثل های قدیم!

در باز شد و مامان با خنده وارد اتاق شد...

معلوم بود صدامو شنیده ، به لباس توی دستش نگاهی انداختم...

یه کت و دامن یاسی بود ، دروغ بود که بگم خوشگل نیست!

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

مامان-تو که میشناسیش ، این تیپتو ببینه سخته میکنه میفته رو دستمون!

خندیدم و شونه هامو بالا انداختم...

-مختاره!

خندید ؛ لباسو روی تختم گذاشت و گفت :

مامان-آرتان زنگ زد گفت رسیدن ، الاناست که پیداشون شه!

اینو گفت و رفت و درو بست...

غم دنیا تو دلم نشست!

پس آرتان هم بود...

نفسمو پر سر و صدا به بیرون فوت کردم و روی تختم نشستم...

اصلا دلم نمیخواست ببینمش!

گوشیمو از روی میز برداشتم و خواستم سمت در برم که نگاهم توی آینه

روی موهام خیره موند...

قیافه ی احسان جلوم نقش بست ؛ بی اراده لبخند محوی زدم و یه شال

طوسی رو روی موهام کشیدم...

از پله ها پایین رفتم و کنار مامان که توی آشپزخونه بود ایستادم...

فاطمه خانوم نبود ؛ امروز کلا ندیده بودمش!

رو به مامان پرسیدم :

-پس فاطمه خانوم کجاست؟

میوه هارو توی ظرف چید و ظرفو روی میز گذاشت...

مامان-یه هفته دیگه عروسی دخترشه رفته شهرشون!

تعجب کردم ؛ چرا قبلا چیزی نگفته بود...

مامان رو به روم ایستاد و گفت :

مامان-دنیز اگه یه وقت پدر بزرگت چیزی گفت ، حتی اگه ناراحتم شدی به روی خودت نیار ، میشناسیش که ، نکنه یه وقت بش چیزی بگی که ناراحت شه!

لبمو کج کردم ، نمیتونستم قول بدم در مقابل رفتارای مسخرش و حرفای بی حسابش ساکت باشم ؛ اینو همه میدونستن!

-نمیتونم... لحنش تغییر کرد!

مامان-نمیتونم نداره ؛ یه ملت سرشونو جلوش خم میکنن اونوقت تو وایمیستی جلوش واسش خط و نشون میکشی ، نگرانم که اینو میگم وگرنه منم بعضی حرفاشو قبول ندارم...

داشت نامحسوس به رفتارای دفعه ی پیشم اشاره میکرد!

اخمامو توی هم کشیدم و ازش دور شدم ؛ هیچ جوهره فکرشم نمیتونستم بکنم که بزارم هر چی دوست داره بگه...

صدای زنگ آیفون توی خونه پیچید!

صدای زنگ آژیر خطر بود!

دودل بودم که خبر اومدنشونو به احسان بدم یا نه!

اگه خبر میدادم حتما پامیشد میومد اینجا و اونموقع حتما آقاجون نسبت بهش دید بدی پیدا میکرد و بهونه ی خوبی واسه رد کردن احسان دستش میومد...

هرچقدرم که خودمو گول میزدم میدونستم که تهنش به رضایت آقاجون نیاز دارم...

بدون تایید اون هیچ اتفاقی نمیتونست که بیفته!

از یه طرف هم اگه بهش نمیگفتم و میفهمید که قطعا میفهمید چنان ولوایی به پا میشد که جمع شدنی نبود...

و در آخر ترجیح میدادم خودم بهش بگم قبل از اینکه خودش بفهمه و فکرش به جایی که نباید کشیده بشه ، اونم با این حال و وضع قلبش...

همونطور که سمت آیفون میرفتم شمارشو گرفتم...

خاموش بود!

دیگه تو گیر و دار سلام و احوالپرسی وقت نشد که بهش زنگ بزنم...

ساعت نه بود و یکی دو ساعتی از اومدنشون می گذشت ؛ آرتان کنار حاج آقا که داشت با دقت یه چیزایی رو واسش توضیح میداد نشسته بود و دائم سرشو تکون میداد ، مامان هم کنار من نشسته بود و بدجوری تو فکر بود!

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم ، خبری از احسان نبود...

یهو عرق سردی روی تنم نشست ، مگه میشد بعد از چند ساعت یه نگاه کوچیکم به گوشیش نندازه؟

یعنی تماسمو دیده بود و پشت گوش انداخته بود؟

از احسان بعید بود...

گوشیمو توی جیب سوییشرتم گذاشتم و نگاهی به دور و اطرافم
انداختم...

کسی حواسش بهم نبود ، حداقل ظاهرا اینطور بود!
کلافه بودم ، بی حد و اندازه!

از سرجام پاشدم و سمت اتاقم راه افتادم ، نگرانی و استرس داشت خفم
میکرد!

سریع از پله ها بالا رفتم ، در اتاقمو بستم و پشتش ایستادم ، گوشیمو
درآوردم و شمارشو تو یه ثانیه تایپ کردم...

چشمامو روی هم فشار دادم و گوشیمو کنار گوشم گذاشتم...

بعد از خوردن سه تا بوق صداش توی گوشی پیچید!

احسان-جانم دنیزم؟

نفس راحتی کشیدم و گوشه ی تخت نشستم...

-خوبی عزیزم؟

سرو صدا های پشت گوشی توجهمو جلب کرد!

احسان-خوبم تو چطوری؟

-خوب باشی خوبم ؛ کجایی ؛ شلوغه اطرافت!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

احسان-آره ؛ سر یه قرار کاریم!

به ساعت رو به روم نگاهی انداختم ؛ چه وقت قرار کاری بود؟

-این وقت شب؟! -

صداش خسته بود ، تک سرفه ای کرد و گفت :

احسان-آره طول کشید ؛ دنیز یکی دو ساعت دیگه میام میبینمت ؛ باشه؟

تو این که هر لحظه دلم میخواست ببینمش شکی نبود اما با وجود حاج آقا و آرتان... چشمامو روی تردیدم بستم ؛ اصلا شاید تا اونموقع خواب باشن!

-باشه ؛ مواظب خودت باش...-

از خوب بودن حالش که مطمئن شدم گوشیمو روی میز گذاشتم و از پله ها پایین رفتم...

مامان مشغول چیدن میز شام بود ؛ سمتش رفتم و خودمو مشغول کردم ؛ بهتر از این بود که بشینم و دل حاج آقا و میدونو واسه نصیحتاش باز کنم...

میزو که چیدیم مامان صداشون زد ؛

بعد از چند دقیقه حاج آقا اومد ؛ اما خبری از آرتان نبود...

روی صندلی نشستم و با اینکه متوجه نبودش شده بودم خودمو بی تفاوت نشون دادم تا اینکه صدای حاج آقا رو شنیدم که گفت :

حاج آقا-دنیز ، برو ببین آرتان کجاست!

سکوت کردم ؛ از لحن دستوریش متنفر بودم ؛ با اینکه کاملا بر خلاف میل
بود بی هیچ حرفی از جام پاشدم و سمت حیاط رفتم!

جز اونجا جایی نمیتونست باشه...

کنار یکی از درختا دیدمش ؛ داشت با تلفن صحبت میکرد...

پوفی کشیدم و سمتش رفتم!

پشت سرش ایستادم ؛ مطمئن بودم که از وجودم باخبر نشده...

گوشامو تیز کردم ؛

لحنش عین همیشه بود ، خشک و جدی!

آرتان-منطقی باش دلارام!

با شنیدن اون اسم از دهنش بی اراده یه تایی ابروم بالا پرید!

ادامه داد :

آرتان-بذار رابطه ی کاریمون سر جاش بمونه ؛ خرابش نکن!

یهو انگار تماسو قطع کرد چون گوشیشو توی جیبش گذاشت و نامفهوم
چیزی گفت و سمت من که طرف در ورودی بودم برگشت...

هول شدم اما سعی کردم آرامشمو حفظ کنم!

با تعجب سر تا پامو برانداز کرد و سرشو تکیه داد و گفت :

آرتان-اینجا چیکار میکنی؟

من که هنوز تو شوک اسمی که از زبونش شنیدم بودم عین مشنگا شونه هامو بالا انداختم و با تردید گفتم :

-اومدم بگم شام آمادست!

دستشو روی ته ریشش کشید ، انگار میخواست چیزی بگه!

بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی که داشت تو ذهنش تجزیه و تحلیلش میکرد و از دور هم میشد اینو فهمید بمونم ؛

سمت در راه افتادم اون هم چند لحظه بعد با فاصله ازم راه افتاد!

تموم طول مدتی که مشغول شام بودیم تو فکر اون اسم بودم ؛ دلم بدجوری میخواست بدونم جریان چیه!

چیزی که جریانو جالبش میکرد این بود که رفتار و اخلاق آرتان جوری نبود که حتی یه دختری با اسم کوچیک صدا بزنه!

میز شامو که با کمک مامان جمع کردم ؛ ناچاراً بعد از کلی اصرار از سمت مامان فنجون هایی که توی سینی چیده بودو از قهوه پر کردم و سمتشون راه افتادم...

فنجونارو جلوشون گذاشتم و از روی اجبار کنار پدربزرگم روی مبل نشستم...

نیمرخش نشون میداد که حسابی غرق فکره!

فنجون قهوشو از روی میز برداشت و سمتم چرخید ؛ انگار میخواست چیزی بگه!

آقاجون-هر چی بزرگ تر میشی شباهتت به فرهان بیشتر میشه!

با شنیدن جملش ناخواسته لبخند تلخی روی لبام جا خوش کرد...

یه لحظه ؛ وجه اشتراکش با احسانو یادم اومد!

فکر اینکه پدرم بخاطر همین بیماری لعنتی تنهام گذاشت و پر کشید
آتیشم زد!

دندونمو روی لبم فشار دادم ؛ اصلا دلم نمیخواست کسی ضعیف بودنمو
ببینه!

آقاجون-دلم تنگشه!

دروغ نبود اگه بگم تا حالا این جمله رو از زبونش نشنیدم...

بغضی که راه نفس کشیدنمو بسته بودو قورت دادم و نفس عمیقی
کشیدم...

-منم همینطور!

فنجون قهوه رو به لباش نزدیک کرد...

آقاجون-همچنین واسه فرشادا!

اینو گفت و نگاه خیرشو به آرتان که سرشو پایین انداخته بود دوخت!

نگاهی به اطرافم انداختم ؛ مامانم نبود...

-خدا هر دوتاشونو رحمت کنه!

نگاهش بین من و آرتان معلق موند!

حاج آقا-شما دوتا تنها دارایی های من از این دنیا هستین ؛ هر چی دارم
و ندارم واسه شما دوتاست...

حرفاش فضای خوبی نداشت ، میشد حدس زد که تهنش قراره به کجا برسه!

با اینکه از شنیدن حرفایی که حدسشونو میزدم بیزار بودم اما بخاطر احترامی که واسش قائل بودم سکوت کردم!
ادامه داد :

حاج آقا-همه ی آرزوهام واسه شما دو نفره!دلم میخواد تا وقتی که هستم...
مکث کرد ؛

با اینکه همیشه ته دلم یه ناراحتی ازش بود اما با شنیدن جملش ناراحت شدم ؛ بدشو نمیخواستم ؛ شاید یه موقع هایی رفتاراش و حرفاش اذیتم میکرد اما بالاخره پدربزرگم بود!

-ایشالا شما هستین همیشه ، سایتون بالا سر ماست!

آرتان انگار لال شده بود که لام تا کام حرف نمیزد!

حاج آقا-دلم میخواد تا وقتی که هستم دست شمارو بزارم تو دست هم!
حس بدی بهم دست داد!

یه حس بچگونه ، یه حسی شبیه بی تابی!

بی تابی واسه پس زدن حرفایی که شنیدم در آن واحد!

اخمامو توی هم کشیدم و نگاهمو به دستام دوختم که توی هم گرهشون زده بودم...

حاج آقا-میخوام نظرتونو بدونم!

طاقتمو از دست دادم و با لحنی که حرص و عصبانیت کنترل شده ای رو داد میزد گفتم :

-راجع به چی دقیقا؟!

آروم خندید و فنجونشو روی عسلی کنارش گذاشت...

حاج آقا-هنوزم زود رنجی! راجع به هم دیگه!

نفسمو با صدا بیرون فوت کردم و سرمو پایین انداختم!

سیاستش مال خودش بود...

حاج آقا-آرتان تو بگو!

با لحن گرفته ای گفت :

آرتان-چی بگم آقاجون؟

کاش میشد آرتان یه چیزی بگه که آقاجون به کل بیخیال شه و دیگه حرفشم نزنه!

حاج آقا-چقد سوال میپرسی ، گفتم که راجع به هم دیگه! نظرت راجع به دنیز چیه؟

آرتان حرفی نزد!

مامان هم توی این موقعیت آب شده بود رفته بود زیر زمین!

سکوت بینمون بود ؛ سرمو بالا آوردم و از شانس بدم با آرتان چشم تو چشم شدم!

نگاهش یه جوری بود ، یه جور خاص ، مثل همیشه نبود!

نگاهمو ارزش دزدیدم...

انگار همه چیز تغییر کرده بود ؛ تنها چیزی که مثل قبل بود این بود که طبق معمول اون سکوت میکنه و من باید به حاج آقا بفهمونم که حرفش شدنی نیست و آدم بده شم!

از فکر کردن به این موضوع حرصم گرفت!

نگاهمو بی دغدغه توی چشمای آرتان دوختم و با حرص گفتم :

-همیشه من بده میشم یه بارم تو! این بار تو بگو همیشه و نمیتونی!

نگاهش میلرزید ؛ هر جوری فکرشو میکردم این طرز نگاه و این چشما مال آرتان نبود!

در جواب حرفام فقط سرشو تکون داد ؛ چش شده بود!؟

حاج آقا از سرجاش بلند شد و آروم گفت :

حاج آقا-خیلی خب ، فردا راجع بهش صحبت میکنیم ؛ من خستم میرم استراحت کنم!

زیر لب بدون اینکه نگاهشون کنم شب بخیری زیر لب گفتم و از پله ها بالا رفتم!

گوشه ی تختم نشستم ؛ مسخره بود!

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ، هیچی به ذهنم نمی رسید!

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای زنگ گوشیم باعث شد واسه خفه
کردنشم که شده سمتش خیز بردارم!

احسان بود ؛ بی حوصله بودم اما دلتنگ!

جواب دادم:

-هوم؟

احسان-هوم چی میگه؟

-نمیدونم!

احسان-بیا پایین!

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم...

دوازده و نیم بود!

-باشه!

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بمونم تماسو قطع کردم و یه شال از
روی چوب لباسی برداشتم و سرم کردم!

وقت نشده بود به احسان راجب آقاجون و آرتان بگم و حالا که قرار بود
بینمش اونم درست همینجا از بو بردنش میترسیدم!

خوب میدونستم که احسان اصلا خوشبین نیست و اگه بفهمه حتما فکر
میکنه که من از قصد بهش نگفتم...

حساسیت بیش از حدش باعث ترسم شده بود...

همه ی لامپا خاموش بودن و کسی توی پذیرایی نبود ؛ تا حدودی خیالم راحت بود که کسی بیدار نیست!

آروم از پله ها پایین رفتم و مساحت حیاطو طی کردم...

پشت در که رسیدم یاد آرایش صورتم افتادم ؛ بس که غرق فکرای جورواجور بودم یادم رفته بود که قبل از اینکه پیام پایین پاکش کنم...

چند لحظه با تردید به قفل در نگاه کردم و بعد دستمو روی اهرمش گذاشتم ؛ نمیتونستم برگردم توی اتاقم ممکن بود ببینم و اونوقت بود که باید خر میاوردم باقالی بار میکردم!

از روی کلافگی نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم...

ماشینش درست دم در پارک شده بود!

یه لحظه با دیدنش دلم دست از همه ی دلخوریها دست برداشت و سمتش پر کشید...

درو باز کردم و کنارش نشستم و

احساس یهوایی اون حجم از بوی عطری که همیشه احسان میزد باعث شد که دستمو روی بینیم بکشم!

نیمرخش سمت من بود!

با ابروهای توی هم رفتم از بوی عطر کاملا سمتش برگشتم و به در ماشین تکیه دادم و گفتم :

-خفه نمیشی توی این فضا؟

نگاهش ستم کشیده شد ؛ نگاهمو توی نگاهش دوختم ؛ نوع نگاهشو
نمیشناختم...

یه تای ابرومو بالا دادم و با شک پرسیدم :

-چرا اینجوری نگام میکنی؟

نگاهش روی لبم کشیده شد...

با تحلیل فکری که یهو به ذهنم رسید دستمو روی لبم کشیدم و رژمو تا
حدودی پاک کردم...

اما نگاهش انگاری جاخوش کرده بود!

حرف نزدنش ؛ این سکوتش رو مخم بود...

روی صندلی جابجا شدم و یکم بهش نزدیک شدم...

تا حرکتمو دید خودشو عقب کشید!

شک نداشتم که توی اون لحظه جفت چشمام قدر چشمای جغد گرد
شدن!

با تعجب گفتم :

-چته تو؟!

نگاهشو به رو به رو دوخت ؛ دستشو روی صورتش کشید و با صدای
آرومی گفت :

احسان-چیزیم نیست!

از سر لچ ازش فاصله گرفتم ؛ به در چسبیدم و نگاهمو به بیرون دوختم!

قشنگ معلوم بود که چیزیش نیست ، بیداد میکرد!

سکوت کردم...

احسان-این نقاشیا چیه؟

منظورشو خیلی زود گرفتم ؛ اما اعتنایی نکردم!

چند لحظه سکوت کرد و بعد یهو چونمو محکم توی دستش گرفت و سمت خودش چرخوند و با صدای نسبتا بلندی گفت :

احسان-با دیوار نیستما!

دردم اومد...

چشمامو روی هم فشار دادم ؛ دستمو روی دستش گذاشتم و با حرص خواستم از چونم جداش کنم که فشارش بیشتر شد!

دردم گرفته بود که با لحن تندی گفتم :

-خورد شد!

دستشو با غیض پس کشید و با صدایی بلند تر از قبل گفت :

احسان-واسه من لالمونی نگیر وقتی ازت سوال میپرسم!

صبرم ته کشید ؛ اصلا معلوم نبود که امشب چش شده!

از ماشین پیاده شدم ؛ درو محکم به هم کوبیدم و بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم سمت در خونمون راه افتادم!

تا نیمه بازش کردم و خواستم وارد شم که دستمو به حدی محکم کشید که احساس کردم از جا کنده شده و بقیه ی زندگیمو باید با یه دست سر کنم!

ابروهام از درد توی هم کشیده شدن ؛ جدی جدی یه لحظه ازش ترسیدم! به در چسبوندم و جفت بازو هامو توی دستاش گرفت ؛ دندوناشو روی هم کشید و از لاشون غرید :

احسان-دنیز تو فقط یه بار دیگه از این اداها درار ببین چیکارت میکنم! با پخش شدن نفساش توی صورتم بوی الکلو حس کردم و اونجا بود که جواب همه ی سوالامو یه جا گرفتم!

اخمامو توی هم کشیدم و سعی کردم از خودم دورش کنم اما بی فایده بود...

دست از تلاش برداشتم و با حرص گفتم :

-هر غلطی دلت خواست کردی بعدش با ادکلنت دوش گرفتی منم گوشام درازه نفهمیدم چخبره!

ریتم نفساش تند شد ، فشار دستاش هی زیاد تر میشد ، شک نداشتم کل بازو هام کبود میشه!

خواست چیزی بگه که یهو نگاهش سمت در ثابت موند ؛ متعجب نقطه ای که بهش خیره شده بودو نشونه گرفتم و...

آب دهنمو به زور قورت دادم!

نگاه متعجب آرتان بین من و احسان می چرخید و احسان با حالت وحشتناکی به آرتان خیره شده بود!

واسه یه لحظه نفس کشیدنم یادم رفت ؛ لعنتی اصلا بهم وقت نداد که راجع به این که آرتان اینجاست باهاش حرف بزنم!

احسان بدون اینکه از آرتان چشم برداره سکوت چند لحظه ای رو شکست و با لحن خش داری از عصبانیت گفت :

احسان-این اینجا چه غلطی میکنه؟

ناخونامو کف دستم فشار دادم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم :

-آرتان و آقاجونم عصر از کانادا رسیدن!

آرتان نگاهشو به احسان دوخت!

آرتان-البته بهتر بود این سوالو من از تو بپرسم!

احسانو میشناخت ؛ اما از حالت صورتش مشخص بود که از دیدنش کلی متعجب شده و حتی فکرشم نمیکرده که هنوزم تو زندگیم نقشی داشته باشه!

احسان خواست سمتش خیز برداره که دستشو محکم چسبیدم!

-احسان...

بدون هیچ وقفه ای دستشو از توی دستم بیرون کشید ؛ سمتم برگشت ؛ انگشتشو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و با عصبانیت تمام گفت :

احسان-خفه میشی میری میشینی تو ماشین ؛ وگرنه این خونرو رو سر
تو و این عوضی خراب میکنم!

می ترسیدم با آرتان تنه‌اش بزارم و

از یه طرف هم بدجوری چشمم از این احسان امشب ترسیده بود...

ناچاراً تمام جرئتمو توی صدام ریختم و گفتم :

-احسان داری اشتباه میکنی!

دستمو گرفت و سمت ماشین کشید و با صدای بلند رو به آرتان گفت :

احسان-منتظرم باش!

درو باز کرد ، منو یه جورایی پرت کرد رو صندلی و درو محکم بست...
خودشم سوار شد و در عرض چند ثانیه ماشین از جاش کنده شد!

نیم نگاهی به نیمرخش انداختم ؛ وحشتناک عصبانی بود!

با سرعت نور خیابونارو طی میکرد و من حتی نمیدونستم که داره کجا
میره!

لبمو زیر دندونم کشیدم ؛ از یه طرف جرئت حرف زدنو نداشتم و از یه
طرف نمیخواستم بد برداشت کنه!

امشب از اولش مشخص بود که از اون شبای کذاییه که یه سال میگذره
تا صبح شه!

به مسیری که طی میشد توجه کردم...

داشت سمت آپارتمان خودش میرفت...

به محوطه ی آپارتمان رسیدیم...

ماشینو پارک کرد و پیاده شد...

آب دهنمو قورت دادم و دستمو سمت دستگیره ی در بردم و خواستم
بازش کنم که درو باز کرد و محکم دستمو کشید!

دیگه لااقل یه امشبو عادت کرده بودم به این رفتاراش!

سمت آسانسور رفت ، واردش شد و دکمه ی طبقه ی 11 رو زد...

تا حالا اینجا نیومده بودم اما از وجودش خبر داشتم...

صدای نکره ی آسانسور باعث شد که نگاهمو از کفشام بگیرم و از آسانسور
بیرون برم!

کنار در یه واحد ایستاد ، دستشو توی جیبش فرو کرد و یه دسته کلید از
توی جیبش درآورد و درشو باز کرد!

مات و مبهوت به اطرافم نگاه میکردم که یهو هلم داد تو ، خودشم وارد
شد و درو بست و قفلش کرد!

دروغ نبود اگه بگم ترسیدم...

داشت کفشاشو درمیاورد که از موقعیت استفاده کردم و زیرچشمی
نگاهی بهش انداختم...

حتی یه ذره هم از عصبانیتش کم نشده بود!

به در و دیوار نگاهی انداختم...

خونه ی لوکسی بود...

اما واسه چی منو آورده بود اینجا!؟

اونم الان!

جلوم ایستاد و با همون لحن عصبی گفت :

احسان-درار کفشاتو!

نگاه خستمو بهش دوختم و کفشامو درآوردم...

بازم جای شکرش باقی بود که یه حرفی زد...

دستمو کشید و منو سمت پذیرایی و بعد سمت یه در کشوند...

شرط میبندم اگه یه شب دیگه بود جز امشب حتی تعجبم نمیکردم اما

حالا این حس تعجب توأم با ترسو ؛ درکش نمیکردم!

لامپ اتاقو روشن کرد و درو بست و قفلش کرد!

امشب واسه اولین بار ، ازش میترسیدم!

نمیخواستم متوجه حسم شه ، با تعجب پرسیدم :

-چرا منو آوردی اینجا؟

به در تکیه داد و پوزخند زد ؛ اما خیلی زود پوزخندشو خورد و جاشو به

همون اخم میون ابروهاش داد...

احسان-صورتتو نقاشی میکنی که واسه اون عوضی خواستنی بشی؟

دستمو کلافه روی صورتم کشیدم...

چجوری باید بهش میفهموندم که داره اشتباه میکنه؟

-اونجوری که تو فکر میکنی نیست...

با عصبانیت سمتم خیز برداشت که باعث شد عقب برم و چون یه تخت خواب دو نفره پشت سرم بود خیلی زود سر جام متوقف شم...

کنارم ایستاد و هلم داد!

روی تخت افتادم...

احسان-پس چجوریه؟

خودمو جمع و جور کردم و جدی گفتم :

-آرتان فقط پسرعمومه بفهم!

کنارم روی تخت نشست و با لحن تمسخرآمیزی گفت :

احسان-واسه پسرعموت این همه آرایش کرده بودی؟

کلافه بودم و احسان هر لحظه با حرفاش میرفت رو مخم!

وُلُم صدامو بالا بردم و با حرص گفتم :

-اصلا چرا من باید به تو توضیح بدم؟

رگ گردنش متورم شد!

اخماشو توی هم کشید و بهم نزدیک تر شد ؛ از ترس چشماش خودمو

بالا کشیدم و به تاج تخت چسبیدم!

نگاه خیرشو توی چشمام دوخت و شالمو از روی موهام برداشت و با

صدای بلند و خش داری گفت :

احسان-چون مال منی!

دلم ریخت...

حالش بد بود و حرکاتش دست خودش نبود ؛ باید هر جوری که شده بود خودمو ازش دور میکردم ؛ با استرس از تاج تخت کمی فاصله گرفتم و دستمو تخت سینهش گذاشتم ؛ خواستم از جام پاشم که محکم هلم داد!

نتونستم خودمو کنترل کنم و کاملاً روی تخت ولو شدم!

تا به خودم اومدم پنجه هامو روی تخت گذاشتم و خواستم پاشم که یهو بی هوا روم خیمه زد!

چشمای گرد شده از ترسمو بهش دوختم و با صدایی که به زور بالا میومد گفتم :

-احسان...پاشو برو یه آب به دست و صورتت بزن!

یه جوری به حرفم بی توجهی کرد که انگار اصلاً نشنیده بودش!

با صدای بلند نفس می کشید ؛

واسه یه لحظه نگرانش شدم!

صورتشو جلوتر آورد ؛ آب دهنمو قورت دادم و دستامو تخت سینهش گذاشتم ؛ انگار میخواستم دستام سد بینمون باشه!

-بذار من برم واسه یه لیوان آب بیارم...

چشماش قرمز شده بود ؛ نگاهشو میشناختم ؛ یه بار دیگه هم اینجوری دیده بودمش!

احسان-نگاه معصومت خواستنی ترت میکنه!

نگاهمو گنگ توی چشماش دوختم...

واسه چند ثانیه نفس کشیدن هم یادم رفت...

چشمامو روی هم فشار دادم و تمام توانمو توی دستام گذاشتم و به عقب
هلش دادم ولی حتی یه تکون کوچولو هم نخورد...

نمیخواستم وقتی توی اون حالت مسخرست حتی دستش هم به دستم
بخوره ؛ نمیخواستم امشب ادامه پیدا کنه ؛ دلم میخواست هر چه زود تر
از اون آپارتمان کذایی بزنم بیرون ؛ نفسم اون تو بالا نمیومد!

لبمو گزیدم و با ته مونده ی توانم گفتم :

-میخوام برم!

توجهی نکرد...

با صدای بلندی که التماس چاشنیش بود گفتم :

-احسان...

مچ دستامو توی دستاش گرفت و خودشو عقب کشید و توی چشمام زل
زد و با صدای بلندی گفت :

احسان-نمیذارم مال اون شی!

هیچ جوهره نمیتونستم جُم بخورم و همین کلافم میکرد ، از طرف دیگه
نمیخواستم نگاهم تو نگاهش گره بخوره!

اون لحظه اونقدری کلافه و بی اعصاب بودم که حتی حال و حوصله ی قانع کردنشم نداشتم...

تنها کاری که به ذهنم میرسید این بود که با بلندترین صدایی که میتونم بگم:

-میخوام برم!

وُلُمِ صدام به خشمش دامن زد ، با صدایی صد برابر بلند تر از من گفت :

احسان- کدوم گوری میخوای بری؟

دستامو با حرص از دستاش بیرون کشیدم...

-به تو ربطی نداره!

ازم یکم فاصله گرفت ؛ از فرصت استفاده کردم و از روی تخت پا شدم...

دیگه یه لحظه هم دلم نمیخواست اینجا بمونم!

بدون اینکه نگاهش کنم ؛

شالمو از روی زمین برداشتم و روی موهام انداختم و خواستم سمت در

برم که مچ دستمو کشید که این حرکتش باعث شد کامل برم تو بغلش!

با یه دستش منو گرفته بود و با یه دست دیگش شالو از روی گوشم پایین

انداخت و زیر گوشم زمزمه کرد :

احسان-سگم نکن دنیز ؛ نذار کاری که دوست ندارمو بکنم!

از اینکه تو شرایطی قرارم بده که نتونم تکون بخورم متنفر بودم...

از روی حرص با صدای بلندی گفتم :

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

نیشخند زد...

احسان-انقدر مطمئن نباش!

تکونی به سر تا پام دادم و گفتم : -ولم کن لعنتی ؛ میخام برم...

داد زد :

احسان-لابد اینم که امشب واسه خونه رفتن خودتو داری خفه میکنی به اون عوضی ربطی نداره ؛ ها؟

سکوت کردم و توی دلم به آرتان که باعث این همه دردسر شده بود لعنت فرستادم!

هلم داد ؛ پشتم محکم به در برخورد کرد و از درد ناگهانش چشمامو بستم و لبمو زیر دندونم کشیدم...

با همون صدای بلندش گفت :

احسان-لالمونی نگیر ؛ لالمونی نگیر دنیز نذار همینجا با دستای خودم خفت کنم!

من که هنوز درگیر ضربه ای بودم که به کمرم وارد شده بود بازم سکوت کردم و همین احسانو جریح تر کرد!

یه قدم جلو اومد ؛ نگاهمو از ترس از زمین گرفتم و بهش دوختم ؛ رگ گردنش انگاری میخواست منفجر شه!

با صدایی که تا ده تا خیابون اونور تر هم میرفت گفت :

احسان-این وقت شب میخوای بری پیش اون چه غلطی بکنی که اینجوری واسه رفتنت داری بال بال میزنی؟چی میخوای ازش که واسش ده قلم آرایش میکنی؟من که همه جوره میخوامت خب بیا خودم حلت کنم تو که انقدر محتاجی!
دستمو جلوی دهنم گرفتم...

انگاری با حرفاش قلبمو از جاش کنده بود...

یه لحظه حالم از خودم بهم خورد!

چی راجع به من فکر کرده بود؟

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم سمتش رفتم و با صدایی که توی گریه هام گم شده بود گفتم :

-خفه شو عوضی ؛ فکر کردی با کی طرفی؟ من اگه بد بودم واسه هر چیز کوچیکی سه ساعت به توی نفهم توضیح نمیدادم ؛ واسه اینکه یه ذره موهام از شالم بیفته بیرون کل روز نمینشستم تو رو قانع کنم که اتفاقی بوده ؛ اگه اونی که تو میگی بودم اصلا یه آدم گیری مثل تو ، تو زندگیم جایی نداشت ؛ اگه هول آرتان بودم وقتی آقاجونم حرفشو پیش می کشید عین مرغ پرکنده خودمو به در و دیوار نمیکوبوندم که بحثش ادامه پیدا نکنه!

دستمو روی سینم کوبیدم و با صدایی بلند تر از قبل گفتم :

-اگه این لعنتی واسه تو نمیتپید یه ثانیه هم کنارت نیموندم!

روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم و نالیدم :

-اونوقت تو میای میگی این وقت شب میخوای بری پیش آرتان چیکار کنی!

چند لحظه گذشت که گرمای تنشو حس کردم...

با حرص خودمو ازش دور کردم و از جام پاشدم...

کنار در ایستادم و دستمو روی دستگیرش گذاشتم که تازه یادم اومد که قفله!

دستامو روی صورتم کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

-بازش کن این درو...

از جاش بلند شد و کنارم ایستاد ، دستشو سمت صورتم آورد که به شدت پسش زدم و این بار بلند تر گفتم :

-بازش کن!

این بار اون آرام شده بود و من اوج گرفته بودم!

کلافه دستشو روی ته ریشش کشید و گفت :

احسان-خیلی خب ؛ معذرت میخوام تند رفتم!

مشتمو روی سینش کوبیدم و همون لحظه فهمیدم که چه غلطی کردم!

گریم شدت گرفت ، زیر چشمی نیم نگاهی به صورتش انداختم ؛

حتی به روی خودشم نیاورد!

با صدای آرام تری گفتم :

-نمیخوام اینجا بمونم!

دستشو روی دستم گذاشت ؛ دستمو پس کشیدم...

کلافه گفت :

احسان-میدونم خیلی بدم ولی بمون ؛ تحملم کن تا صبح!

عین بچه های چهار پنج ساله پامو روی زمین کوبیدم و سرمو تکون دادم...

-نمیخوام!

دستشو توی موهایش کشید و نفس عمیقی کشید...

احسان-غلط کردم ؛ خوبه؟

اشکامو با دستم پاک کردم و سرمو بالا انداختم...

-تو احسان من نیستی ، ازت میترسم!

دستشو محکم روی پیشونیش کوبید...

احسان- ناخوش بودم!

اونم به اندازه ی من کلافه بود...

-الانم هستی!

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشید و گفت :

احسان-نیستم!

شاید دلم میخواست حالا که دیگه حرکاتش مثل قبل نیست پیشش
بمونم اما از سر لجم که شده گفتم :

-هستی!

با عصبانیت دستشو توی جیبش کرد ، کلیدو درآورد و درو باز کرد و
خودش اول از اتاق خارج شد!

در ظاهر واکنشی از خودم نشون ندادم ولی تو دلم از اینکه بیخیالِ موندنم
شده بود اصلا خوشحال نشدم...

پشت سرش راه افتادم ، اما سمت در نرفت!

سمت سرویس بهداشتی رفت و درشو باز گذاشت!

متعجب و کمی نگران سمتش رفتم و دیدم که سرشو توی روشویی زیر
آب سرد گرفته!

دهنم باز شد که بگم "این کارا چیه سرما میخوری" ولی خیلی زود
بستمش و سکوت کردم...

بعد از چند ثانیه جلوم ایستاد و کلافه گفت :

احسان-اگه تا الانم بودم دیگه نیستم!

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم ، عین موش آب کشیده شده بود...

سکوت کردم ؛ رفت و توی پذیرایی روی کاناپه نشست و سرشو میون
دستاش گرفت!

همونجا مثل درخت سرجام خشکم زده بود...

دلم خیلی از دستش گرفته بود!

بخاطر رفتاراش و بیشتر از همه بخاطر اون جمله ی آخرش...

سمتم چرخید و زیر لب گفت :

احسان-برو تو اتاق استراحت کن...

چند لحظه مکث کرد و بعد کلیدو از توی جیبش درآورد و روی میز گذاشت...

احسان-من رو کاناپه میخوابم ، خواستی درو هم قفل کن!

تک تک نقاط بدنم درد میکردن...

دلم میخواست فقط تا یه هفته بشینم به حال خودم گریه کنم!

پاهام بین رفتن و موندن گیر کرده بودن ؛ اون لحظه فهمیدم که مسخره ترین حس دنیا اینه که دردت و دوات جفتش یه نفر باشه...

با تردید سمتش رفتم و کلیدو از روی میز برداشتم...

نگاه خیرش روم بود ؛ سخت بود اما توجهی نکردم و سمت اتاق خواب رفتم...

درو بستم و با کلید قفلش کردم و یه گوشه ی تخت زانو هامو بغل گرفتم...

چه شب بدی بود امشب!

چشمامو که باز کردم دیدم توی همون حالت از خستگی خوابیدم...

از پنجره میتونستم تاریکی هوا رو حس کنم...

دستامو روی صورتم کشیدم و روی در و دیوارای اتاق دنبال ساعت گشتم...

3:30 بود!

یاد احسان افتادم...

با این که امشب خیلی بد بود اما بازم یهو دلم هواشو کرد!

یکم با خودم کلنجار رفتم و در آخر در اتاقو خیلی آروم باز کردم...

یکم که از درِ اتاق دور شدم دیدمش که روی کاناپه رو به بالا خوابیده بود...

برگشتم و از روی تخت یه پتو برداشتم و با قدمای کنترل شده و آروم سمتش رفتم...

لبامو روی هم فشار دادم و آروم پتو رو روش کشیدم و کنار کاناپه زانو زدم...

مگه میشد توی این حالت ببینمش و عاشقش نباشم؟

اصلا نمیخواستم باور کنم اون احسانی که چند ساعت پیش دیدم احسانِ من بوده!

دستم ناخواسته سمت موهاش رفت اما خیلی زود پسش کشیدم ؛ نمیخواستم بیدار شه ؛ نمیخواستم بفهمه انقدری دوسش دارم که هنوز یه ساعت نگذشته از اینکه اونجوری خوردم کرد ؛ این دلِ بی صاحبم هواشو کرده!

ابروهاشو توی هم کشید ، دستشو روی سینهش مشت کرد و به پهلو خوابید...

آهی کشیدم و دستمو این بار بی دغدغه روی دست مشت شدش گذاشتم...

تا وقتی که هوا روشن شد کنارش بیدار بودم ؛ نگاهی به ساعت انداختم که هفت صبحو نشون میداد!

باید میرفتم خونه ؛ قبل از اینکه حاج آقا بیدار شه!

اصلا دلم نمیخواست با احسان چشم تو چشم شم!

واسه همین سمت اتاق رفتم ؛ شالمو سرم کردم و دسته کلیدی که دیشب احسان روی میز گذاشتو برداشتم...

با همین دسته کلید در ورودی رو باز کرده بود...

جلوی آینه ایستادم که شالمو مرتب کنم که نگاهم به گردنم افتاد...

کبود شده بود ؛ کلافه شالمو روش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...

نیم نگاهی بهش انداختم ؛ تو همین چند دقیقه که پیشش نبودم مثل بچه ها پتو رو پرت کرده بود یه گوشه!

رفتم و روش کشیدمش...موهاش عین همیشه توی صورتش پخش شده بودن ؛ خیلی آروم مرتبشون کردم و رومو ازش گرفتم!

اگه بیشتر از این میموندم بی شک با حرکاتم بیدارش میکردم...

کفشامو پوشیدم و مشغول در شدم...

دومین کلیدی که امتحانش کردم کلید خودش بود ؛ درو آروم و بی صدا
باز کردم ؛ کلیدارو روی میز گذاشتم و خارج شدم...

سمت آسانسور رفتم و دکمشو زدم ؛

همون لحظه یه مرد جوون کنارم ایستاد...

صدای آسانسور توی گوشم پیچید!

درش که باز شد داخل شدم و یه دکمرو فشار دادم ؛ اون مردی که چند
لحظه پیش کنارم ایستاده بود هم وارد شد و یه گوشه ی آسانسور
ایستاد...

سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم اما توجهی نکردم و به کفشام
خیره شدم!

صداشو شنیدم!

+از خونه ی احسان اومدین بیرون ، باهاش نسبتی دارین؟

اعتنایی نکردم و بعد از چند لحظه گفتم :

-نامزدشم!

چی میگفتم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با خنده گفت :

+حلقه کو پس؟

لحنش همه چیزو مشخص کرد!

توجهی نکردم...

از آسانسور که بیرون رفتم ؛ جلوم ایستاد!
متعجب نیم نگاهی بهش انداختم ، لبخند ژکوندی زد و یه کاغذو جلوم
گرفت...

+اس بده کانکت شیم خوشگله!

کاغذو از دستش گرفتم و با حرص پارش کردم و تیکه هاشو توی صورتش
پرت کردم!
توی تاکسی نشستم...

چون اون موقع صبح تاکسی گیر نمیومد مجبور شدم سوار یه تاکسی شم
که جز من دو نفر دیگه هم توش بودن!
تاکسی نبود که سازمان ملل بود...

در خونمون پیاده شدم ، خوشبختانه کلید توی جیبم بود...
وارد پذیرایی که شدم متوجه شدم هنوز هیشکی بیدار نشده!
نفس راحتی کشیدم و سمت اتاقم رفتم...

درو بستم ؛ لباسامو عوض کردم و روی تخت ولو شدم...
نگاهم ناخودآگاه به بازوهام افتاد ؛ کبود شده بودن!
پتو رو روی صورتم کشیدم و سعی کردم بخوابم...
با صدای مامان که بالای سرم ایستاده بود از خواب بیدار شدم!
تا چشمای نیمه بازمو دید نگران کنارم نشست و گفت :

مامان-دنیز چی شدی تو؟

گنگ نگاهش کردم و دستامو روی صورتم کشیدم...

-چی؟

بهم اشاره کرد و ...

مامان-این کبودیا چیه؟!

تازه دو هزاریم افتاد ؛ پتو رو روی سرم کشیدم ؛ فکرم به جایی قد نمیداد
واسه پیچوندنش کلافه گفتم :

-هیچی نیست!

با صدای بلند گفت :

مامان-کجا بودی دیشب؟

اصلا حال و حوصله ی جواب پس دادنو نداشتم!

-مامان جون هر کی دوس داری بیخیال شو!

پتو رو از روی سرم پایین کشید و گفت :

مامان-من که میدونم پیش احسان بودی ؛ اصلا معلومه چه مرگشه این
پسره؟

خواست ادامه بده که جلوش نشستم و عصبی گفتم :

-تو میخوای طرف منو بگیری بدتر زجرم میدی ؛ بیخیال شو مامان ؛
دعوامون شد!

سرشو به دستش تکیه داد...

مامان-دنیز من نمیتونم تحمل کنم اینارو! من و بابای خدایامرزت از گل نازک تر بهت نگفتیم بعد این پسره ی ...
وسط حرفش پریدم...

-مامان!

یاد بابا افتادم و بازم داغ دلم تازه شد...

سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت :

مامان-خیلی خب پاشو بیا پایین پدربزرگت سراغتو میگیره!
نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم...

-خیلی خب ، الان میام ، تو برو!

شونه هاشو بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت...

بازم باید آرتان لعنتیو میدیدمش!

به ساعت نگاهی انداختم ؛ یازده بود ؛ سر جمع سه ساعت خوابیده بودم!

جلوی آینه ایستادم ؛ کبودیای رو تنم ناجور تو چشم بودن!

دنبال یه لباس گشتم که یقه داشته باشه و آستیناشم بلند باشه و در آخر یه بافت یقه اسکی مشکی پوشیدم ؛ موهامو بستم و یه شال مشکی سرم کردم...

یه نگاه به گوشیم انداختم ؛ احسان 23 بار زنگ زده بود...

شاید بهتر بود یه مدت از هم دور باشیم ؛ واسه اینکه هردومون یادمون
بره دیشبو!

گوشیمو سر جای قبلیش گذاشتم و از پله ها پایین رفتم...
آقا جون جلوی تلویزیون روی کاناپه نشسته بود و خبری از مامان و آرتان
نبود!

برنامه ی کاری مامان دستم بود ؛ قرار بود امروز بره بیمارستان!
آقاجون با دیدنم لبخند زد ؛ سمتش رفتم...

- صبح بخیر!

و واسه خشک و خالی نبودنش یه لبخند ژکوندِ الکی هم رو لبام نشوندم!
آقاجون-صبح که نه ظهرت بخیر دخترم ؛ برو صبحونتو بخور که باید
بریم ؛ دیرمون شده!

متعجب بهش زل زدم!

-کجا بریم؟

صدای مامانو از پشت سرم شنیدم!

مامان-پس من میرم ؛ ببخشید که نمیتونم باهاتون بیام امروز کارم
سنگینه!

لبمو کج کردم و به مامان زل زدم...

-کجا بیای؟

مات و مبهوت بهشون زل زده بودم که آقاجون گفت :

آقاجون-میریم کوهنوردی ؛ من و تو و آرتان!
من و توش رو حالا تا حدی میشد تحمل کرد ولی آخر جملش بدجوری
توی مخم نشست!
بابت اینکه قرار بود بریم کوهنوردی نه خوشحال شدم نه ناراحت ولی
آرتانو چجوری میتونستم تحملش کنم؟!
مامان-خوش بگذره ؛ خداحافظ!
در جوابش زیر لب خداحافظی گفتم...
مامان که از در بیرون رفت به اطرافم نگاهی انداختم ؛ خبری ازش نبود!
شونه هامو بالا انداختم ، به سرامیکای کف زمین خیره شدم و سمت
آشپزخونه رفتم...
زیر لب داشتم به فحش میکشیدمش که یهو صداشو شنیدم...
آرتان-ممنون!
با حرص نگاهی بهش انداختم و ایشی کشیدم!
یه لیوان چایی واسه خودم ریختم و روی صندلی نشستم و بی توجه
بهش مشغول شدم...
-قابلتو نداشت ؛ هستم در خدمتتون!
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و چون بهم زل زده بود برای چند ثانیه
باهاش چشم تو چشم شدم!
فنجونو به لبام نزدیک کردم و با حرص گفتم :

-ها؟ چته؟ آدم ندیدی؟

نیشخند زد!

آرتان-مگه تو آدمی؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

-نه ؛ من فرشتم!

سرشو تگون داد و با لحن خاصی گفتم :

آرتان-شکی توش نیست!

اینبار لحنش بوی خصومت نمیداد ، بوی کل کل نمیداد ، جدید بود مثل همون طرز نگاهی که دیروز ازش دیده بودم...

چیزی نگفتم ؛ چند دقیقه بعد از جام پا شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم... آقاجون با دیدنم سمتم اومد ، تک سرفه ای کرد و با لحنی جدی گفتم :

آقاجون-میخوام باهات حرف بزنم!

تعجب زده سرمو تگون دادم و سمت پله ها رفتم...

-باشه ؛ بریم تو اتاق من؟

سرشو تگون داد...

از پله ها که بالا رفتیم در اتاقمو باز کردم و گفتم :

-بفرمایین!

رفت و روی کاناپه ی گوشه ی اتاقم نشست...

رو به روش روی تخرم نشستم...

امیدوار بودم که نخواست نصیحتم کنه!

آقاجون-دنیز ؛ میخوام ازت یه سوالی رو بپرسم که تعیین کننده ی همه چیزه!

جملش به تعجبم دامن زد...

سرمو تگون دادم و گفتم :

-پرسین!

نفس عمیقی کشید ؛ انگار تو گفتنش تردید داشت...

آقاجون-کسی تو زندگیته!؟

بدجوری جا خوردم ؛ نگاهمو به انگشتای دستم دوختم که توی هم گرهشون زده بودم!

این سوالش میتونست به دیشب برگرده؟

یعنی ممکن بود که آرتان اتفاق دیشبو با آقاجون در میون گذاشته باشه؟

آرتان هرچی بود خبرچین نبود ، تا حالا همچین چیزی ازش ندیده بودم!

چه جوابی به سوالش میتونستم بدم؟

آقاجون-سکوتت چه معنی میده؟

نیم نگاهی بهش انداختم ؛ اگه میگفتم کسی هست بیخیال قضیه ی

کذایی من و آرتان میشد؟

با تردید جمله ای که توی ذهنم بودو به زبون آوردم :

-چرا اینو میپرسی؟!

نگاهش رنگ تعجب گرفت...

آقاجون-خب تو دختر منی ؛ نباید بدونم زندگیت چجوری قراره بگذره ؛

یا اصلا چجوری داره میگذره؟!

از گفتن حقیقت ترس داشتم...

سری تکون دادم و با صدایی که لرزششو به نمایش گذاشته بود گفتم :

-خب ؛ شاید!

نفس عمیقی کشید و دستشو روی لبه ی کاناپه حرکت داد...

آقاجون-پس کسی هست!

مکث کرد ، سرشو تکون داد و لب زد :

آقاجون-خب ؛ کی هست؟!

استرس همه ی وجودمو تسخیر کرده بود ؛ سرمو پایین انداختم و آرام

گفتم :

-شما نمیشناسینش!

پوزخند زد ؛ پوزخندی که ترسمو تشدید کرد...

حاج آقا-قرار هم بر این نبوده که بشناسمش ؛ منظورم اینه که موقعیتش

چییه ؛ اصلا اسمش چییه؟!

احسان پرید وسط ذهنم؛ نمیدونم شاید واسه یه لحظه بدون اینکه بخوام لبخند زدم اما با شکل گرفتن اتفاقاتِ دیشب جلوی چشمام خیلی زود لبخندم جاشو به بغض داد...

با اینکه تو گفتنش تردید نداشتم اما از سرِ خجالت نگاهمو به انگشتای پام دوختم؛ چند لحظه سکوت کردم و گفتم:

-اسمش... احسانه!

سکوت کرد؛ نیم‌نگاهی بهش انداختم؛ حالت صورتش نشون میداد که غرق فکره...

حاج آقا-احسانِ راد؟

نگاه متعجبمو بهش دوختم؛ فامیلیشو از کجا میدونست؟

-میشناسینش؟

خندید و سرشو تکون داد...

حاج آقا-بهش بگو هر شب سرمو نمیتونم از ترس زمین بذارم!

گنگ نگاهش کردم که خودش با دیدن نگاهم دستگیرش شد که از جملش هیچی نفهمیدم و ادامه داد:

حاج آقا-دفعه ی پیش که واسه دیدنتون اومدم ایران؛ تو فرودگاه باهاش حرف زدم!

نزدیک بود از تعجب شاخ درارم!

پس چرا احسان هیچوقت راجع به این موضوع به من چیزی نگفته بود؟

با کنجکاوی گفتم :

-میشه بیشتر توضیح بدین؟

از روی کاناپه پا شد و دستاشو توی هم گره زد...

با پوزخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود ادامه داد :

حاج آقا-اومد پیشم و تهدیدم کرد که اگه یه بار دیگه اسم تو رو کنار اسم آرتان بیارم کاری میکنه که حسابی پشیمون شم!

قهقهه ای زد و با لحنی خودخواهانه گفت :

حاج آقا-نمیدونست داره کیو تهدید میکنه!

ترس همه ی وجودمو تسخیر کرد...

احسان با این حرفش کارو سخت تر کرده بود...

احسان کسی نبود که خواهان چیزی باشه و به دستش نیاره یا بخواد کاریو انجام بده و از انجامش ناتوان باشه ؛ اگه پی حرفی رو که زده ؛ نگرفته بود مطمئناً بخاطر خود من بود و این که توی این سه سال اخیر دیگه کسی حرفشو پیش نکشیده بود!

سکوت کردم چون اگه حرفی میزدم ممکن بود ناراحتش کنم و خوب میدونستم که این مرد چقدر کینه ایه!

آقاجون-از آرتان نمیتونه سر باشه!

من که دلم از آرتان و برتر بودنش از نظر آقاجونم پر بود و حالا پای احسان هم وسط بود ؛ ابروهامو بالا دادم و قاطعانه گفتم :

-شما از آرتان واسه خودتون بُت ساختین ؛ واسه شما هیچ کس از آرتان نمیتونه سر تر باشه اما این دلیل نمیشه که برای همه اینطور باشه ؛ حتی ممکنه اون واسه ی بقیه از خلیا کمتر باشه!

پوزخند زد و گفت :

آقاجون-همیشه با آرتان سر لج داشتی ؛ هیچوقت سعی نکردی بشناسیش و هیچوقت نخواستی دوستش داشته باشی!

و زیر لب ادامه داد :

آقاجون-کاش اونم نسبت به تو همین حسو داشت!

جمله ی آخرش توی مخم نشست!

با بهت لب زدم :

-همین حسو داره!

نگاهی به سر تا سر اتاقم انداخت و با لحنی سردتر از قبل گفت :

آقاجون-من بهش نزدیکم ؛ من میفهمم حسش به اطرافیانش چیه!

طبق معمول بازم آرتان آدم خوبه شد و من آدم بده...

اصلا حال و حوصله ی بحث کردن راجب این موضوعو نداشتم!

-خیلی خب ؛ ولی به هر حال بازم دلیل نمیشه که شما حتی یه درصد فکر کنین ما به درد هم میخوریم!

نگاهشو به من دوخت ، کمی مکث کرد و گفت :

آقاجون-آرتان بهت حس داره...

چیزی نمونده بود که چشمم از حدقه بیرون بزنه!

بدون هیچ مکتبی گفتم :

-امکان نداره!

نه تنها حسش به من بلکه حسش به هیچ کس دیگه ای هم نمیتونست
حقیقت داشته باشه...

آرتان آدمی نبود که بتونه کسی رو بخواد!

حاج آقا-میتونی از خودش بپرسی!

پوزخند زدم ؛ اینجوری تظاهر کرده بود که منو اذیت کنه؟!

-نمیدونم تصور شما از حس داشتن چیه اما بهتره بگم که هر چی باشه
فقط تو لفظ نیست!

سرشو بی تفاوت تکون داد و دستشو به معنای "بسه!" بالا گرفت!

سمت در رفت و بی اعتنا به من گفت :

حاج آقا-آماده شو تا نیم ساعت دیگه راه میفتیم...

سکوت کردم!

از در بیرون رفت...

شوخی جالبی نبود!

با حرفاش به حال بدم دامن زد...

نمیخواستم باور کنم که اوضاع قراره بدتر شه!

آرتان سد میشد!

سدی که آقاجون پشتوانش بود چجوری قرار بود از سر راه برداشته شه؟

از طرف دیگه چجوری میتونستم باور کنم که آرتان بهم حس داره؟!

با پیش اومدن این بحثا دیگه اصلا یه در صد هم دلم نمیخواست

همراهشون برم ؛ ولی خب راهی نبود!

جلوی آینه ایستادم و یقه ی لباسمو مرتب کردم...

یه پالتوی مشکی از کمد لباسام برداشتم و شال مشکیمو روی سرم

کشیدم...

نه حس آرایش کردنو داشتم ؛ نه حالشو ؛ یه رژ کمرنگ به لبام زدم و

گوشیمو توی دستم گرفتم...

گوشه ی تخت نشستم و نگاهی بهش انداختم ؛ خبری نبود ، احسان هم

دیگه زنگ نزده بود!

آهی کشیدم و توی جیبم گذاشتمش...

صدای آقاجونو شنیدم که گفت :

حاج آقا-دخترم اگه آماده ای بیا پایین که بریم...

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین رفتم...

هر دوشون یه گوشه ایستاده بودن و داشتن با هم صحبت میکردن...

جلو رفتم و بدون اینکه نگاهشون کنم آروم گفتم :

-بریم!

بی توجه به موزیکی که توی فضای ماشین پخش شده بود نگاهی به بیرون انداختم ؛ هوا ابری بود ولی بارون نمیومد...

این هوا رو دوست داشتم ولی الان یه جورایی داشت میرفت رو مخم... دلم میگرفت وقتی به آسمون نگاه میکردم ، شایدم دل گرفتم داشت گناه خودشو گردن آسمون بیچاره مینداخت!

گوشیمو از توی جیبم درآوردم ؛ خبری نبود ازش...

چرا همش منتظرش بودم منی که اون همه تماسشو بی جواب گذاشته بودم؟

نگاهم به آینه بغل سمت آرتان افتاد...

یه لحظه نگاهمون توی هم گره خورد!

سریع دزدیدمش و به صفحه ی خاموش گوشیم زل زدم!

از فکری که به ذهنم رسید سرم سوت کشید...

اگه حرفی که آقاجون زد واقعیت داشت چی؟!

سرمو به دستم تکیه دادم ، نه ، امکان نداشت!

بالاخره بعد از کلی راه ماشین یه گوشه متوقف شد...

آرتان و آقاجون زودتر از من پیاده شدن...

درو که باز کردم سوز سرما تنمو سوزوند!

دستمو توی هم گره زدم و پیاده شدم ؛ باد می وزید و هوا بدجوری سرد بود!

-آقاجون هوا خیلی سرده ها ؛ بریم بالا قندیل میبندیم!
خندید...

حاج آقا-تا حالا کسی از این سرما قندیل نبسته تو هم چیزیت نمیشه!
شونه هامو بالا انداختم...

دو سه قدم ازشون دور شدم که یهو صدای آرتانو شنیدم!
پشت سرم ایستاده بود ؛ سمتش برگشتم...

پالتوشو سمتم گرفته بود!

نگاه خیره و گنگمو که دید گفتم :

آرتان-بگیر!

سرمو تکون دادم و با بهت گفتم :

-نه ؛ مرسی!

با جدیت دستشو تکون داد و به تعجبم دامن زد...

آرتان- لچ نکن!

عجیب بود واسم!

-لچ نمیکنم ؛ مرسی همینجوری خوبه!

دستشو پس کشید و با قدم های بلند سمت آقاجون رفت و باز هم فکر
من سمت اون جمله ی آقاجون پر کشید!

تا ارتفاع نه چندان زیادی از کوه بالا رفتیم و هر کدوممون از خستگی یه گوشه روی زمین پخش شدیم!
سرما به خستگیمون دامن میزد...
تقریبا نیم ساعتی میشد که اون بالا نشسته بودیم...
نم نم بارون می بارید...
آقاجون از جاش بلند شد و گفت :
آقاجون-پاشین بریم ؛ بارون بگیره پایین رفتن سخت میشه!
جلوتر از همه سمت مسیری که ازش بالا اومده بودیم رفتیم و سمت پایین حرکت کردم...
تا وسطای راهو تقریبا رفته بودم که یهو پام رفت روی یه سنگ که خیس شده بود و لیز خوردنم همانا و جیغ بنفش کشیدنم همانا!
چشمامو بستم و منتظر عزرائیل شدم که یهو دستم از پشت کشیده شد!
اگه اون لحظه کسی کمکم نمیکرد و میفتادم حتی اگه قرار نبود بلایی سرم بیاد قطعا از ترس یه چیزیم میشد...
پاهامو یه جای محکم گذاشتم و به عقب برگشتم ؛ آرتان مچ دستمو محکم توی دستش گرفته بود...
بی اراده دستمو از دستش بیرون کشیدم!
اگه احسان این صحنه رو می دید چی فکر میکرد؟
زیر لب "ممنون" ی گفتم...

نیم نگاهی بهش انداختم ؛ نگاهش میلرزید!
نگاهمو ازش گرفتم و به آقاجون دوختم که با لبخند بهم نگاه میکرد...
با حرص گفتم :

-من نزدیک بود دار فانیو وداع بگم ؛ شما میخندی؟
همونطور که داشت آروم پایین میومد گفت :
حاج آقا-نگفتی که گریه کنم!
دستمو یه گوشه تکیه دادم و آروم پامو پایین گذاشتم...
-ممنون از استدلال قانع کنندتون!
از آخرین سنگا هم عبور کردم و پایین اومدم...
بدون درنگ سوار ماشین شدم ؛ تازه داشتم می فهمیدم که وقتی با
احسانم گرمای وجودش نمیزاره که سردم شه!
ناهارو بیرون خوردیم و نزدیکای ساعت چهار بعدازظهر بود که رسیدیم
خونه...
آقاجون گفت که میخواد استراحت کنه...
روی تخت خوابم دراز کشیدم...
گوشیمو کنارم گذاشتم و همونطور که دراز کشیده بودم به عکسش که
بک گراند بود خیره شدم...
خسته نبودم اما انقدر که منتظر موندم تا شاید خبری ازش بشه خوابم
بردا!

با صدای رعد و برق از ترس چشمامو باز کردم!
اتاق تاریک بود؛ با گنگی نگاهی به اطرافم انداختم و روی چشمام دست کشیدم؛ از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره رفتم...
پرده رو کنار زدم و نگاهی به آسمون انداختم!
شب بود و بارون شدیدی گرفته بود...
طبق معمول همیشه خواب بعد از ظهر کلافم کرده بود...
گوشه ی تخت نشستم و نگاهی به ساعت رو به روم انداختم و با دیدن عقربه ها که ساعت نه رو نشون میدادن کلی تعجب کردم اما کسر خواب دیشبمو که یادم اومد نظرم به کل عوض شد!
یاد آقاجون افتادم...
درست نبود که اینجوری بهش بی توجهی کنم!
دستی به سرو وضعم کشیدم و پله ها رو طی کردم...
از پشت دیدمش که کنار مامان نشسته بود...
تک سرفه ای کردم و با لبخند رو به روشون روی کاناپه نشستم...
هر دو با دیدنم لبخند زدن و مامان به شوخی گفت :
مامان-خوابت به خیر!
خمیازه ای کشیدم و پامو روی پام انداختم...
-کلی خسته بودم!

خبری از آرتان نبود...

آقاجون فنجون چاییشو روی میز گذاشت و گفت :

آقاجون-دخترم ما فردا برمیگردیم کانادا!

جا خوردم ؛ دروغ بود که بگم ناراحت نشدم...

-چرا آخه؟ تازه اومدین!

لبخند زد و باقی مونده ی چاییشو یه نفس سر کشید و گفت :

آقاجون-ایشالا بازم میایم ؛ کارای شرکت رو دست آرتانه همش ؛ همیشه نباشه!

سرمو تکون دادم...

ادامه داد :

آقاجون-فقط میمونه یه موضوع!

نگاهمو کنجکاوانه بهش دوختم...

خواب بعد از ظهر انگاری روی مغزم بی تاثیر نبود!

به مامانم نگاهی انداخت ؛ مامان انگار که با چشماش تاییدش کرد!

نگاهم هاج و واج بینشون می چرخید که صداش باعث شد نگاهم روی لباش ثابت بمونه!

آقاجون-مجبورت نمیکنم دنیز ، ولی روی آرتان فکر کن ، جدی ، جدی ، جدی فکر کن!

دلم ریخت ، انتظارشو نداشتم!

خواستم چیزی بگم که اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند و ادامه داد :
آقاجون-البته این حرف من به این معنا نیست که اجازه میدم که زندگیتو
با یه تصمیم بچگونه خرابش کنی!

نفسم توی سینه حبس شد!

منظورش چی میتونست باشه؟

این هماهنگیش با مامان ؛ ممکن بود قصد داشته باشه غیر مستقیم به
احسان اشاره کنه؟!

آب دهنمو قورت دادم و با لحن تحلیل رفته ای پرسیدم :

-منظورتون چیه؟

دستاشو توی هم قلاب کرد و ابروهاشو بالا داد...

حاج آقا-خودت میدونی دنیز!

عین بچه ها با حرص نگاهی به مامان و بعد به آقاجون انداختم...

هر لحظه از اون چیزی که توی ذهنم بود مطمئن تر می شدم و همین
هر لحظه کلافه تر می کردم!

-نه نمیدونم ، میشه شما بگین که بدونم؟

نفس عمیقی کشید و بی تفاوت گفت :

حاج آقا-رک بهت بگم ؛ چیزایی که توی ذهنته فقط تو فیلما قشنگه ؛
میگی آرتان نه؟به نظرت احترام میدارم چون دختری اما تو هم این

وسط باید احترام متقابلو حفظ کنی و به نظر من توجه داشته باشی ؛ نه تنها به نظر من بلکه به نظر مادرت ؛ کسی که همه ی زندگیشو پای تو گذاشته باید توجه کنی!

حرصم گرفته بود ، تند تند نفس می کشیدم ، انگاری هوای خونه واسه نفس کشیدن پس شده بود...

بغض لعنتی هم وسط این هاگیر واگیر توی گلوم جا خوش کرده بود... با صدای نسبتا بلند و لحنی که تمام سعیم بر این بود که کنترلش کنم گفتم :

-این چیزا توی فیلما هم قشنگ نیست اما یه چیزی این وسط هست که همه ی مارو به هم پیوند زده ؛ اونم عشقه ؛ میگین مامانم همه ی زندگیشو پای من گذاشته؟ خب درسته ؛ میدونین چرا؟ چون مامانم با همه ی وجودش عاشق بابا فرهانم بود...

با آوردن اسمش بغضم تشدید شد اما با تمام توانم پشش زدم و ادامه دادم :

-وقتی بابام مریض شد تنهانش نداشت تا لحظه ی آخر کنارش بود ، تا لحظه ی آخری که بابامو واسه همیشه بردن دستش توی دستای بابام بود...

بغضم ترکید ؛ با یادآوری اون روزا با یادآوری شباهت بیماری احسان به بیماری بابام تموم بدنم میلرزید...

چشمای هردوشون پر از اشک شده بود...

مامان سمتم اومد و دستشو پشتم گذاشت و اشکامو با دستش پاک کرد...
بی توجه با صدای لرزونم ادامه دادم :

-بعد از بابام مامانم همه ی زندگیشو پای من گذاشت چون تنها یادگاری
بودم که بابام واسش گذاشته بود ؛ اونوقت شما از من انتظار دارین کسی
رو که از ته دلم دوسش دارمو ولش کنم ، اونم تو اوج درداش؟!
مامان بغلم کرد...

از اینکه جلوی دیگران گریه کنم متنفر بودم اما چاره چی بود؟
نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

صدای آقاجون گرفته بود ؛ از سرِ غم؟
از یادآوری پسرش؟

تک سرفه ای کرد و با صدای آرومی گفت :

آقاجون-مادرت از وقتی اومد توی خونواده ی ما ، جای دخترِ نداشتمو پر
کرد ، خدا میدونه که مثل دخترم از اول دوسش داشتم و الان هم از
علاقم بهش کم نشده ، مادرت از خودش گذشت ، دنیز من نمیخوام تو
به سرنوشت مادرت دچار شی!

مامان آهی کشید...

کاش اصلا سر این بحث باز نمیشد ، کاش دوباره این غمای لعنتی روی
سینمون سنگینی نمیکردن!

از مامان فاصله گرفتم و دستامو روی صورتم کشیدم...

-نمیشم ؛ خدا هست ؛ نمیذاره بندش دو بار به یه درد دچار شه...

مامان ببخشیدی گفت و سمت اتاقش رفت!

درد هم داشت ؛ مگه میشد خاطرات تلخ تر از زهرت جلوی چشمت نقش
ببندن و دم نرنی؟

آقاجون سرشو به طرفین تکون داد و نمیدونمی زیر لب گفت!

نمیخواستم بیشتر از این اوقات هممونو تلخ کنم ، آهی کشیدم و سمت
سرویس بهداشتی رفتم ، من که عادت داشتم به نشخوار کردن این غما!
دست و صورتمو شستم و توی آینه نگاهی به چشمام انداختم ؛ رنگ
خون شده بودن!

سمت اتاق مامان رفتم و در زدم...

صدای گرفتشو شنیدم...

مامان-جانم...

درو باز کردم ؛ جلوی آینه ایستاده بود و داشت با دستمال اشکاشو پاک
میکرد...

منو که دید لبخند محوی زد...

از ترس اینکه گریم بگیره لبمو زیر دندونم کشیدم و بغلش کردم...

آروم گفتم :

-ببخشید قربونت برم ؛ واسه خودمم همونقدری که واسه تو سخته یادآوری اون روزا سخته ، عذابم میده ، ولی مجبور بودم ، مجبور بودم قانعتون کنم...

بینیشو بالا کشید و با بغض گفت :

مامان-من بهتر از هر کسی میفهممت دنیز ؛ ولی ؛ ولی میترسم ، میترسم اونی که میخوای نشه ، میترسم مثل خودم شی ، تو نمیدونی چقدر سخته!

واسه اینکه اشکام جاری نشن چشمامو با حرص بستم...

نمیخواستم فکر کنم ؛ به اینکه نشه ؛ به این که ته این داستان به بدجایی ختم شه...

سوزش اشک توی چشمام باعث شد چشمامو باز کنم ، ازش فاصله گرفتم و گوشه ی تخت خوابش نشستم...

با عجز نالیدم :

-میگی چیکار کنم مامان ، خودتو بذار جای من ، خودِ تو اگه جای من بودی میتونستی تنهات بذاری؟

سرشو به طرفین تگون داد ؛ دستمالو جلوی چشماش گرفت و گفت :

مامان-نه نمیتونستم!

میون گریه لبخند محوی زدم و با لحنی که سعی داشتم شاد تر از اونی که هست نشونش بدم گفتم :

-خب ، پس چجوری از من انتظار داری ازش بگذرم؟

کنارم نشست...

سعی داشت ناراحتیشو پنهون کنه...

مامان-نمیدونم دنیز؛ سردرگم!

سکوت کردم، برای امشب دیگه واقعا کافی بود، هیچکدوممون دیگه
نای اشک ریختنو نداشتیم!

جلوش ایستادم و دستمو جلوش دراز کردم...

-خدا بزرگه؛ بیا بریم آقاجون تنهاست!

لبخندی زد و دستمو گرفت...

دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم که آروم گفت:

مامان-ولی ته تهش من پشتتم!

توی اون حال بدم لبخند زدم...

دلم قرص شد با یه جمله ی مامانم...

گونشو بوسیدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم...

مامان رفت توی آشپزخونه که میز شامو بچینه و منم سمت آقاجون که
هنوز سر جای قبلیش نشسته بود رفتم...

دلم نمیخواست شب آخری که پیشمون بود با ناراحتی سر شه!

با این که برام سخت بود لبخند زدم و جلوش ایستادم...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-آقاجون پس آرتان کجاست ، میخوایم شام بخوریم!

لبخند نه چندان واضحی زد!

حاج آقا-آرتان امشب تا دیروقت نمیاد ؛ جایی کار داشت!

سرمو تکنون دادم و درحالی که کوچکترین اشتباهی نداشتم گفتم :

-خیلی خب ، پاشین بریم تو آشپزخونه که حسابی گشتمه!

از جاش بلند شد و با هم سمت آشپزخونه راه افتادیم...

سر میز شام نگاهای هر سه تامون بوی غم میداد و دقیقا هر سه تامون سعی عجیبی توی پنهون کردنش داشتیم!

هر چند که دلم کلی گرفته بود اما تمام مدت سعیم بر این بود که از حال و هوایی که بهشون القا کرده بودم درشون بیارم!

تا آخر شب کنارشون بودم و وقتی که آقاجون برای استراحت رفت توی اتاقش و مامان درگیر کارای بیمارستانش شد سمت اتاقم رفتم و بلافاصله گوشیمو چک کردم...

بازم هیچ خبری از احسان نبود!

کم کم داشتم نگرانش میشدم ؛ دلم میخواست بهش زنگ بزنم ولی غرورم هیچ جوره اجازه نمیداد و یه حسی مدام مانع میشد!

تصمیم گرفتم به آرام زنگ بزنم ؛ هر چند که ارزش آبی گرم نمیشد اما بالاخره از هیچی بهتر بود ؛ شاید میتونست یه خبری ارزش بهم بده!

شمارشو گرفتم و گوشیمو کنار گوشم گذاشتم...

بعد از خوردن چند تا بوق جواب داد و صداش بلافاصله توی گوشی پیچید!

آرام-جانم!

دستمو کلافه توی موهام فرو کردم و در حالی که سعی داشتم نگرانیمو از لحنم دور کنم گفتم :

-سلام آرام ، چطوری؟

صدای تلویزیون از پشت گوشی به گوش می رسید و ناجور رو مخم بود!

آرام-سلام مرسی تو خوبی؟

سرمو روی بالش گذاشتم...

-بد نیستم ؛ میگم از احسان خبر داری؟

بدون هیچ مکثی گفت :

آرام-آره تا یه ساعت پیش به زور مامان اینجا بود ؛ خیلی گرفته بود ؛

اصلا اوکی نبود ؛ چیزی شده بینتون؟

نگران تر شدم...

آهی کشیدم و چشمامو روی هم فشار دادم...

-نه ؛ آرام سرم یکم درد میکنه ؛ کاری نداری؟

آرام-نه ؛ خداحافظ...

زیر لب خداحافظی گفتم و تماسو قطع کردم...

گوشیمو مماس لبم قرار دادم...

کاش خاله نمیداشت بره بیرون ؛ خوب میدونستم که ته بیرون رفتنای ته شبش به کجا ختم میشه و هیچ جوره هم نمیتونستم جلوشو بگیرم! کاری از دستم برنمیومد ؛ همه ی یاخته های وجودم می طلبیدنش ، دلتنگش بودم ، نگرانش بودم اما هیچ کاری نمیتونستم بکنم و این خود مرگ بود!

خسته بودم از این شبای تکراری...

نگرانی نمیداشت بخوابم!

یکی دو ساعتی بود که کلافه به دیوار تکیه زده بودم و عقربه های ساعتو میشمردم...

دستم برای بار هزارم روی شمارش رفت و برای هزارمین بار پس کشیده شد...

خسته شدم ؛

نفسمو با صدا بیرون فوت کردم و کلافه گوشیه روی میزم پرت کردم...
کشوی میزمو باز کردم و یه دونه دیازپام برداشتم و سمت پله ها رفتم...
آروم و بی صدا سمت آشپزخونه رفتم...

یه لیوان برداشتم و از آب پرش کردم و قرصو خوردم...

روی صورتم دست کشیدم...

بس که فکر کرده بودم سردرد گرفته بودم ، دستمو روی سرم گذاشتم ؛
و با کمک نرده ها از پله ها بالا رفتم!

روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم...

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم ، میخواستم آقاجونو بدرقه کنم ،
گفته بود که ساعت ده پرواز داره!

کنارش روی صندلی سر میز صبحونه نشستم ؛ آرتان هم بود ؛ انگار که
اصلا دیشب نیومده بود!

همه مشغول بودن و هر کسی توی رویای خودش سیر میکرد...

بعد از صبحونه هر چی اصرار کردم آقاجون اجازه نداد که همراهشون
برم فرودگاه!

آرتان چمدوناشونو توی ماشینش گذاشت و سمت ما اومد...

هممون توی حیاط ایستاده بودیم...

آقاجون-تما بیاین سر بنزین ؛ منتظرتونم!

لبخند محوی زدم و سرمو تکون دادم...

-ایشالا ؛ شما هم بیاین باز!

خواست چیزی بگه که آرتان نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

آرتان-آقاجون داره دیرمون میشه ها!

آقاجون "خیلی خب"ی زیر لب گفت و سمت من اومد ، پیشونیمو بوسید
و با مامانم خداحافظی کرد...

نگاهم روی آرتان لغزید ؛ هرچند که همیشه با هم بگو مگو داشتیم ولی
دلیل نمیشد دم رفتنی باهاش بد رفتار کنم!

لبخند زدم و رو بهش گفتم :

-شاید باورت نشه ولی دلم واسه تو هم تنگ میشه!

لبخند محوی زد و بدون اینکه بحثو کش بده گفت :

آرتان-منم همینطور!

خلاصه بعد از خداحافظی و کلی سفارش از جانب آقاجون راه افتادن...
بعد از رفتنشون مامان رفت توی اتاقش که واسه رفتن به بیمارستان
آماده شه...

امروز تا شب تنها بودم ؛ نه خوشحال بودم ؛ نه ناراحت ؛ واسم فرقی
نداشت!

روی کاناپه نشسته بودم و سعی میکردم با دیدن برنامه های مسخره ی
تلویزیون خودمو سرگرم کنم تا شاید فکر احسان از سرم بپره ولی مگه
میشد!؟

مامان اتوکشیده کنار کاناپه ایستاد و گفت :

مامان-دنیز ، مامان ، گشنه نمونیا ، غذا تو یخچال هست ، اگه دوست
نداشتی هم زنگ بزن یچیزی واست بیارن ، دیگه سفارش نکنم ها!

لبخند محوی زدم و سرمو تکون دادم...

-چشم ، خیالت راحت!

لبخند زد ؛ گونمو بوسید و بعد از خداحافظی از در بیرون رفت...
نزدیکای بعدازظهر بود و حوصلم حسابی سر رفته بود ؛ گوشیمو برداشتم
و شماره ی آوا رو گرفتم...

هنوز یه بوق کامل نخورده بود که صدای شادش همراه لحن بچگونه ی
همیشگیش توی گوشی پیچید!

آوا-جونم ؛ سلام قربونت بشم ؛ خوبی؟

لبخند زدم...

-سلام عزیزم ؛ مرسی تو چطوری؟

صداش اوج گرفت!

آوا-یه جیگری مثل تو بهم زنگ زده مگه میشه خوب نباشم ؛ چخبر؟

-سلامتی ، آوا تنهام اگه کاری نداری پاشو بیا خونمون!

جیغ کشید :

آوا-تا سه بشمری دم درم!

گوشیو از گوشام فاصله دادم و با خنده گفتم :

-یک دو سه!

آوا-چیزی نمیخوای سر راه واست بگیرم؟

یه لحظه احساس کردم دارم با همسر آیندم صحبت میکنم!

بازم خندیدم و گفتم :

-نه عزیزم تو فقط خودت بیا ، حله!

آوا-باشه پس فعلا عشقم!

روی کاناپه نشستم و مشغول گوشیم شدم ، اصلا نفهمیدم چقدر گذشته
که صدای زنگ آیفون باعث شد سمتش برم!

تصویر آوا رو که دیدم درو باز کردم و توی درگاه ورودی ایستادم...
با لبخند جلو اومد و بغلم کرد...

آوا-وای دنیز میدونی توی این دو سالی که گذشت یبارم بهم زنگ نزدی
که پیام پیشت؟

لبخند محوی زدم و بغلش کردم...

با یادآوری اون دو سال بازم فکر احسان توی سرم جا خوش کرد...

-آره ؛ حالا که زنگ زدم شانپانزه خودتو لوس نکن!

ازم فاصله گرفت و تیرپ دلکی برداشت و گفت :

آوا-خیلی خب بابا گند زدی به فازم!

هلش دادم تو و درو بستم...

دنیز-برو تو بابا قندیل بستیم ؛ فاز مازتو داخل هم میشه بزنی!

خندید و خودشو روی کاناپه رها کرد!

سمت آشپزخونه رفتم و از همونجا داد زدم :

-چایی میخوری یا قهوه؟

عینِ خودم داد زد :

آوا- هر سه تاش!

خندیدم و با همون لحن گفتم :

-گلش دو تا بود خواهرم!

داشتم قهوه رو توی فنجونا میریختم که دستشو روی کمرم گذاشت که باعث شد بترسم و به عقب برگردم!

از دیدن حالتش صورتش از خنده سرخ شد!

دستمو روی قلبم گذاشتم و بلند گفتم :

-جلبکِ سوخاری!

شونه هاشو با خنده بالا انداخت و گفت :

آوا- به من چه که تو اسکلی الکی الکی میترسی؟

فنجونارو توی یه سینی گذاشتم و بشقاب بیسکوییتو کنارشون گذاشتم و سمت کاناپه ها رفتم...

هردومون روی کاناپه نشستیم ؛ فنجونو جلوش گذاشتم و بهش خیره شدم... کیفشو روی پاهاش گذاشته بود و داشت توش دنبال چیزی میگشت...

یهو لبخند روی لباس ظاهر شد ؛ یه بسته رو از توی کیفش برداشت و رو بهم گفت :

آوا-چشماتو ببند بز کوهی من!

خندیدم و متعجب پرسیدم :

-چرا؟!

لبخندش تشدید شد...

آوا- دیگه دیگه!

نیم نگاهی بهش انداختم و چشمامو بستم!

داشتم به این فکر میکردم که میخواد چیکار کنه که یهو هینی کشید و گفت :

آوا-چت شده دنیز؟

با تعجب چشمامو باز کردم و به آوا که نگران بهم زل زده بود نگاهی انداختم و با دیدن گلوبند توی دستش متوجه همه چیز شدم!

نفسمو با صدا بیرون فوت کردم و کلافه گفتم :

-هیچی ؛ چیزی نیست!

متعجب گفتم :

آوا-تو به این میگی هیچی؟!

سرمو تکون دادم و صدای تلویزیون که بسته بودو باز کردم و چند تا کانال عوض کردم و بی اعتنا گفتم :

-قهوت سرد نشه!

دلم نمیخواست راجع بهش صحبت کنم ؛ دلم نمیخواست باز یادم بیادا!

سرشو تکون داد و فنجونشو توی دستش گرفت و با حالت مظلومی گفت
:

آوا-خیلی خب نگو ولی من که میدونم کار احسانه!
نفس عمیقی کشیدم و سمتش برگشتم...

-میشه بیخیال شی؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد...

آوا-آره!

گلوبندو سمتم گرفت...

آوا-از دبی گرفتم ؛ یکی واسه تو یکی واسه خودم...

ازش گرفتمش و تشکر کردم ؛ خوشگل بود!

چند دقیقه گذشته بود که آوا گفت :

آوا-از یه بز کوهی که همیشه انتظار داشت بره واسه من غذا بپزه ، به آرام
زنگ میزنم میگم میریم دنبالش...

حال و حوصله ی بیرون رفتنو نداشتم...

-بیخیال بابا ؛ زنگ میزنیم یه چیزی بیارن دیگه!

نچی گفت و گوشیشو برداشت و ازم دور شد... از حالتای دلکیش و
صدای جیغ جیغوش مشخص بود که داره باهاش حرف میزنه ؛ فنجونارو
توی سینی گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم...

چند لحظه بعد سمتم اومد و گفت :

آوا-حل شد ؛ بریم آماده شیم که بریم!

شونه هامو بالا انداختم و با هم سمت اتاقم راه افتادیم...

اگه میرفتیم دنبال آرام ممکن بود با احسان چشم تو چشم شم ؛
میخواستم که این اتفاق بیفته؟نمیدونم ؛ شاید اما اینو خیلی خوب
میدونستم که دلم واسش کلی تنگ شده!

برعکس آوا که خودشو کشت بس که آرایش کرد یه رژ کمرنگ زدم و یه
خط چشم خیلی ساده که اصلا به چشم نمیومد کشیدم...

موهامو بستم ، یه پالتوی مشکی بلند پوشیدم و یه روسری مشکی سرم
کردم...

روی تخت نشستم و به حرکات خنده دار آوا خیره شدم...

سه ساعت جلوی آینه بود ، آخر سر هم به زور از جلوی آینه کشیدمش
کنار!

کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و سویچمو دستم گرفتم که آوا از
دستم قاپیدش و گفت :

آوا-با ماشین من میریم!

نیم نگاهی بهش انداختم ؛ با اون رانندگی زبونزد آوا تا سر کوچه هم نمی
رسیدیم ولی سرمو تگون دادم و حرفی نزدم...

توی ماشین نشستیم ؛ هنوز ماشین حرکت نکرده بود که زدم رو شونش
و گفتم :

-جان عمت واسه یه بارم که شده مٹ آدم رانندگی کن!

خندید و چشم بلند بالایی گفت و ماشینو از جاش کند!
جلوی در خونشون پارک کرد و شمارشو گرفت...
لبمو زیر دندونام کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم ؛ خبری نبود...
نفس عمیقی کشیدم و دستامو توی هم گره زدم...
گوشیشو که کنار گذاشت در باز شد و آرام بیرون اومد...
تیپای دوتاشون عین هم بود ؛ زیادی تو چشم و یکم هم جلف!
آرام در عقبو باز کرد و سلام بلند بالایی گفت...
گرم سلام و احوالپرسی با آرام بودم که یهو نگاهم به احسان افتاد که
جلوی در ایستاده بود و به من زل زده بود...
یه لحظه دلم ریخت ؛ چرا سر و وضعش انقدر بهم ریخته و کلافه شده
بود؟
لبمو این بار از استرس زیر دندون کشیدم...
تا به خودم اومدم نگاهمو ازش دزدیدم...
آرام و آوا هم که انگار متوجه احسان شده بودن ساکت بودن و حرفی
نمیزدن!
جو زیادی سنگین شده بود ؛ زیرچشمی نگاهی بهش انداختم ؛ دستاشو
با حرص توی جیبش فرو کرد و سمت ماشین آوا اومد...
هول شدم و نگاهمو به انگشتم دوختم...

پشت شیشه ایستاد ؛ یکم مکث کرد و بعد با صدای خش دار و گرفته ای گفت :

احسان-چند لحظه بیا پایین کارت دارم!

سکوت کردم و واکنشی از خودم نشون ندادم که درو باز کرد و نرم دستمو کشید!

دستاش مثل همیشه به سردی یخ بودن!

قلبم تند تند میزد ؛ فکر اون شب بدجوری روی مخم رژه میرفت...

در نیمه باز حیاط خونشونو باز کرد و دستشو روی کمرم گذاشت ؛ رفتم تو ؛ پشت سرم اومد و درو بست...

نگاهمو واسه دیدنش بالا نیاوردم ؛ یعنی جرئتشو نداشتم ؛ نمیدونم شاید هم بخاطر اون شب ازش خجالت میکشیدم!

سنگینی نگاهشو به شدت حس میکردم...

انگشتشو روی لبم کشید و رژمو پاک کرد!

نه ناراحت شدم نه عصبانی ولی گارد گرفتم و خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت ؛ بهم نزدیک تر شد و این حرکتش باعث شد بوی سیگارو حس کنم...

پوزخندی از سر غم زد و گفت :

احسان-دلم واسه صدات تنگ شده یچیزی بگو بعد برو!

آهی کشیدم و آروم گفتم :

-چی بگم مگه حرفای من واسه تو مهمه؟

یه دسته از موهام که از روسری بیرون زده بودن داد تو و گفت :

احسان-آره نفسم مهمه...

توی دلم از حرکاتش خندم گرفت ؛ از صد تا گشت ارشاد بدتر بود!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-نیست ، اگه بود این لباس تو الان بوی سیگار نمیداد!

سکوت کرد...

از کنارش رد شدم و خواستم سمت بچه ها برم که صداشو شنیدم...

احسان-مواظب خودت باش...

سرمو تکیون دادم و توی ماشین نشستم... دم در ایستاده بود...

آوا ماشینو روشن کرد و راه افتاد!

هر دوشون سکوت کرده بودن...

با تعجب سمتشون برگشتم و گفتم :

-چتونه پس؟

آرام خندید و گفت :

آرام-گشت ارشاد گرفتت که!

اینو گفت و هر دوشون باهم زدن زیر خنده!

لبخند محوی زدم و شونه هامو بالا انداختم...

آوا- چخبره بینتون ؛ چرا گفت بیا پایین نرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-فوضولیش به تو نیومده!

تا آخر مسیر این دوتا هی مسخره بازی درمیاوردن و منو دست
مینداختن...

آوا ماشینو توی پارکینگ رستورانی که همیشه اونجا می رفتیم پارک کرد
و هر سه تامون پیاده شدیم و سمت سالن غذاخوری راه افتادیم...

هنوز روی یه میز نشسته و ننشسته بودیم که گارسون که مرد جوونی
بود اومد و منو ها رو روی میز گذاشت و گفت :

+چی میل دارین؟

آوا هم که خود نمک بود لبخند ژکوندی زد و گفت :

آوا-هیچی داداچ اومده بودیم خودتو ببینیم!

گارسون هم که انگار بدش نیومده بود لبخند ملیحی زد و گفت :

+رواله ؛ دفعه ی بعد بگو آدرس بدم دیگه اینجا نیا همه فکر میکنن اومدی
غذا بخوری!

آرام بلند خندید ؛ همینجوری پیش می رفت آبرو نمی موند واسمون ،
پاهامو به پاهاشون کوبیدم که باعث شد هر دوشون با هم بگن "آخ" !

منم اون وسط از دست این دو تا نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم!

گارسون که متوجه شده بود نیشخند زد و خواست چیزی بگه که به منو
نگاهی انداختم و با لحن جدی گفتم :

-سه تا پیتزا پیرونی ؛ سیب زمینی ؛ نوشابه و مخلفات ؛ ممنون...
اینو گفتم و منوها رو جلوش گذاشتم...

چون سلیقه ی سه تامون یکی بود ، هیچکدومشون اعتراض نکردن ،
گارسون هم لبخند زد و منوها رو از روی میز برداشت اما نرفت!
سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم که سرمو بالا گرفتم و جدی
نگاهی بهش انداختم که باعث شد حساب کار دستش بیاد و از کنار میز
بره!

هنوز خیلی از میز دور نشده بود که آوا گفت :

آوا-مرسی جذبه!

خندیدم و سرمو تکون دادم...

-آخرش کار دستمون میدین با این مسخره بازیاتون ؛ یکم سنگین باشین!
آرام شونه هاشو بالا انداخت و کیف دستیشو روی میز گذاشت...

آرام-تو مسخره بازی درنیار ؛ خب منم جای تو بودم همین رفتارارو
میکردم ؛ یعنی اگه نمیکردم احسان سر در شهر دارم میزد!
هر سه تامون خندیدیم...

آوا-جدی راست میگه ، فکر کن یکی لنگه ی احسان گیر من بیاد ؛ وای
خدا سر دو روز جسمم میرسه دست ننم!

دلک بازیشون گل کرده بود...

-اینجوریام نیست که میگین ؛ فقط حساسه ؛ داعشی که نیست!

آوا خندید و سرشو تکون داد...

آوا-آره ؛ حالا دور از شوخی پسری که رو آدم حساس نباشه به درد لای
جرز میخوره!

آرام حرفشو تایید کرد و ادامه داد :

آرام-حساس بودن نشونه ی عشقه!

گارسون سفارشا رو گذاشت و روی میز گذاشت و با لبخند ژکوندی گفت
:

+امری ندارین؟

بدون این که به بقیه مجال حرف زدن بدم زیر لب ممنونی گفتم...

اینا جنبه ی حرف زدن نداشتن!

آرام و آوا مشغول شدن ؛ با اینکه ظهرم چیزی نخورده بودم اما اشتها
نداشتم!

چیزی که باعث این بی اشتهاییم بود این موضوع بود که احسان الان
کجاست و داره چیکار میکنه!

بخاطر اینکه بینشون جلب توجه نکنم آرام مشغول شدم و با حرکت
آهسته شروع کردم!

حواسشون به غذاهاشون بود و هر از گاهی نمک میپروندن که نگاهم به
یه گوشه افتاد و از تعجب چند قطره از نوشابه توی گلووم پرید و سرفه
گرفت!

آرام چند بار زد پشت کمرم که باعث شد دردم بگیره و دستمو بلند کنم؛
از اون شب کمرم هنوزم درد میکرد....

آوا یه لیوان آب دستم داد؛ ازش گرفتم و کمی ازش خوردم...

حالم که یکم بهتر شد باز به اون گوشه نگاهی انداختم؛ خودش بود!
مهیار کاشف؛ پسر یکی از قاچاقچی های بزرگ تهران؛ کسی که هر کاری
دلش میخواست میکرد بدون اینکه واسش کوچکترین پیگردی داشته
باشه؛ یه آدم کثیف!

از ترس اینکه اونم منو ببینه به آوا اشاره کردم که جامونو با هم عوض
کنیم؛ آوا هاج و واج نگاهشو به من دوخت و سرشو تکون داد...

آوا-چی شده دنیز؟ چرا؟

با صدایی که هنوز کامل بالا نمیومد گفتم:

-پاشو بهت میگم...

از جاش بلند شد و سمت صندلی من اومد؛ از جام پاشدم که جامو باهاش
عوض کنم که سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم!

با ترس سمتش نیم نگاهی بهش انداختم و دیدم که بهم زل زده!

با ترس سر جام نشستم و رو به آوا گفتم:

-بیخیال ، دیگه مهم نیست!

رفت و سر جاش نشست...

دیده بودنش ؛ هم آوا و هم آرام...

آرام نگاه نگرانشو به من دوخت و گفت :

آرام-این از کجا پیداش شد!

سرمو تگون دادم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-توجه نکنین ، مشغول شین... مشغول شدن ، صدای قدماشو شنیدم ،
داشت سمتمون میومد ، تمام ترسم از احسان بود ، از اینکه بفهمه مهیارو
حتی واسه یه ثانیه دیدم!

خودمو زدم به اون راه و مشغول پیترام شدم که کنار میز ایستاد و با
همون لبخند کزایی همیشگیش گفت :

مهیار-به به ، دنیز خانوم ، دیروز دوست امسال آشنا ، کم پیدایی!

توجهی نکردم ؛ اما آرام و آوا زوم کرده بودن روش!

سکوتمو که دید پوزخند زد و گفت :

مهیار-وا بده!

بازم سکوت کردم ؛ حرفی نداشتم باهاش...

ادامه داد :

مهیار-میدونی که هر چقدر بیشتر بی محلی کنی هار تر میشم ؛ از همین
بی محلیات خوشم میاد که پیتم ، حالا تو باز ادامه بده...

نگاهی به بچه ها که غذاشونو تقریبا تموم کرده بودن انداختم و رو بهشون گفتم :

-بچه ها بریم؟

هر دو تاشون سرشونو تگون دادن و گفتن بریم!

کیفاشونو از روی میز برداشتن و از میز فاصله گرفتن ؛ مهیار جلوی من ایستاده بود و راهمو سد کرده بود...

بدیش اینجا بود که همه جا میشناختنش و واسش استثنا قائل میشدن و کسی جرئت نداشت بهش بگه بالای چشمت ابروئه!

راهی نبود!

جلوش ایستادم و با اخم بهش زل زدم ، لبخند ژکوندی زد و کمی عقب رفت ، خوشحال شدم و خواستم رد شم که آستین مانتومو کشید!

نفسمو با صدا بیرون دادم و دستمو کشیدم ، اما ول کن ماجرا نبود...

عصبی شدم و با لحن تندی گفتم :

-ولم کن عوضی چی از جونم میخوای!

پوزخند زد و در حالی که دستشو از روی آستین پالتوم میکشید گفت :

مهیار-تهش مال خودمی ، اگه الان نیستی بخاطر اینه که خودم نمیخوام!

اخم غلیظی بین دو تا ابروم نشوندم و با حرص ازش دور شدم...

توی ماشین نشستیم ؛ یعنی امکان نداشت من جایی برم و ضدحال نخورم!

توی خودم بودم که آرام از صندلی عقب دستشو روی شونم گذاشت و
در گوشم آروم گفت :

آرام-نبینم ناراحتیتو آجی!

لبخند محوی زدم و دستمو روی دستش گذاشتم...

-ناراحت نیستم...

ناراحت نه اما نگران بودم ، نگران ته قصه ی خودم و احسان ، قصه ای
که معلوم نبود قراره به کجا ختم شه!

طبق معمول همیشه آوا اول ماشینو دم خونه ی آرام اینا پارک کرد...

پیاده شد و ازمون خداحافظی کرد...

با اینکه میدونستم این وقت شب احسان اینجا نیست اما نتونستم به
آرام سفارش نکنم!

خواست سمت در بره که صداش زدم...

سستم برگشت و کنار شیشه ی سمت من ایستاد و گفت :

آرام-جونم...

نگاهمو به در خونشون دوختم و آروم گفتم :

-مواظب احسان باش ، اگه اینجا بود! اگه دیدیش نذار بره بیرون این
وقت شب ... باشه؟

لبخند محوی زد و سرشو تگون داد...

آرام-فدات شم تا جایی که بتونم چشم ؛ کاری نداری؟

لبخند زدم... -نه عزیزم به سلامت!
دو هفته از اون شب گذشته بود...
اون شب آخرین باری بود که احسانو توی این چند وقت دیدم...
دلم واسش تنگ شده بود ؛ به اندازه ی تک تک ثانیه های این چهارده
روز ؛
اما مغزم قبول نمیکرد که برم سمتش!
یه حس بدی داشتم ؛ نمیدونم چه اسمی میشد روش گذاشت!
آخرین باری که ازش خبر گرفتم دیشب بود...
به آرام زنگ زدم ؛ اونم گفت که اونجا نیست...
از دور آمارشو داشتم ؛ هیچ جوهره نمیتونستم بهش فکر نکنم...
اما جالب تر این بود که اونم این دوری رو انگار ترجیح داده بود ؛ سکوت
کرده بود و دم نمیزد!
نه جلو می اومد و نه عقب نشینی میکرد...
کتاب رمانِ جلوی رومو بستم و نفس عمیقی کشیدم ؛ نویسندش از
دوستای قدیمیم بود...
به ساعت نگاهی انداختم ؛ شیش عصر بود و
مامان خونه نبود ؛ میدونستم که تا دیروقت سر کاره...
کتابو توی کتابخونه ی کوچیک گوشه ی اتاقم گذاشتم و پله ها رو دو تا
دو تا طی کردم...

روی کاناپه لم دادم و بی حوصله کانالا رو پشت سر هم عوض کردم ؛

هیچ چیز جالبی بینشون نبود!

درگیر تصاویر متوالی بودم که روی صفحه ی بزرگ تلویزیون نقش می بستن که صدای وارد شدن ماشینی به حیاط توجهمو جلب کرد!

کسی جز مامان نمیتونست باشه و همین موضوعو جالب ترش میکرد ؛

چون مامان قبل رفتنش بهم گفته بود که تا آخر شب بیمارستانه...

سمت پرده ی پذیرایی رفتم و آروم کنارش زدم...

مامان از ماشین پیاده شد و سمت در ورودی راه افتاد...

شونه هامو بالا انداختم و سمت در رفتم...

درو که باز کرد جلوش ایستادم ؛

با دیدنم لبخند زد ، متقابلا لبخند زدم و زیر لب سلامی گفتم!

جوابمو داد و همونطور که سمت اتاقش میرفت گفت :

مامان-چطوری؟ناهار خوردی که؟

کاریش نمیشد کرد ، همیشه نگران بود!

سرمو تکون دادم...

-بله ، خوردم ، زود اومدی!

به پشت کاناپه تکیه زدم ، از توی اتاقش با صدای بلندی گفت :

مامان-میخوای برگردم؟

تا خواستم چیزی بگم از اتاق بیرون اومد و آروم گفت :

مامان-الهام واسه شام دعوتمون کرده!

با شنیدن حرفش رفتم تو فکر ، قرار بود بعد این مدت نسبتاً طولانی
ببینمش؟

خوشحال بودم یا ناراحت؟

قرار بود چه رفتاری ازش ببینم؟

غرق سوالی توی ذهنم بودم که صدای مامانو شنیدم که جلوم ایستاده
بود!

مامان-چت شد تو!؟

سرمو تکون دادم و آروم گفتم :

-هیچی!

نگاه گنگی بهم انداخت و سمت آشپزخونه رفت...

کاناپه رو دور زدم و روش نشستم...

چند دقیقه بعد مامان با دو فنجون قهوه برگشت و کنارم نشست...

فنجونو جلوم گذاشت و گفت :

مامان-قهوتو بخور برو آماده شو ، نمیخوام دیر برسیم!

نگاه خیرمو بهش دوختم و چیزی که توی دلم بودو به زبون آوردم...

کی بهتر از مامان واسه حرفای دلم؟

-بنظرت بعد این مدت چجوری باهام رفتار میکنه؟!
فنجونشو روی عسلی گذاشت ، نزدیکم شد و لب زد :
مامان-چجوری رفتار کنه قربونت بشم ، مثل همیشه!مگه کار اشتباهی
کردی که نگرانی؟
آهی کشیدم ، این که دیگه حتی بهم زنگم نمیزد ، این جدید بود ،
میترسیدم از رفتارای جدید دیگه ای که قراره باهام بکنه!
-نمیدونم!
لبخند زد و گفت :
مامان-نگران نباش ، برو آماده شو!
شونه هامو بالا انداختم ؛ استرسم اجازه نمیداد چیزی بخورم!
سمت اتاقم رفتم و درو بستم و روی تختم نشستم و
از روی عادت بخاطر استرس پوست لبمو میجویدم...
نمیدونستم قراره چی بشه ؛ اصلا نمیدونستم چرا توی این شرایط خاله
الهام مهمونی راه انداخته!
نفس عمیقی کشیدم و جلوی آینه ایستادم ؛
یکم آرایش کردم و موهامو دور کمرم مدل دادم...
یه پیرهن مشکی پوشیدم که آستیناش کوتاه و پف بود و روی کمرش یه
پاپیون داشت...

دنبال یکی از گردنبندام می‌گشتم که ناخودآگاه چشمم به گردنبندی که احسان از شمال واسم گرفت افتاد!

برش داشتم و دستمو روش کشیدم ؛ یادم نمیره اولین باری که دیدمش چقدر ذوق کردم و یک دل نه صد دل عاشقش شدم!

لبخند محوی زدم و توی گردنم انداختمش...

اون شب ، بعد از اون اتفاقا از سر حرص درش آورده بودم اما حالا که توی دلم هیچی بجز دلتنگی و حس خواستن نبود دیگه به هیچ وجه حاضر نبودم از خودم جداش کنم...

جلوی کمد لباسام ایستادم و بعد از کلی فکر کردن بالاخره یه پالتوی صورتی نسبتا کوتاه برداشتم ، شال مشکیمو سرم کردم و توی آینه به خودم خیره شدم...

چراشو نمیدونم اما امشب واسم خیلی مهم بود!

ناخونای بلندمو بعد از کلی وقت لاک صورتی زدم و دوباره توی آینه به خودم خیره شدم که صدای مامانو شنیدم!

مامان-دنیز ، دیر شدا!

منم که مطمئن بودم اگه تا چند دقیقه ی دیگه توی اتاق بمونم بس که به آینه نگاه میکنم دیوونه میشم کفشای پاشنه بلند صورتیمو از توی کمد برداشتم و گوشیمو توی کیفم که با کفشام ست بود گذاشتم و سمت مامان رفتم...

مامان ماشینشو توی پارکینگ خونشون پارک کرد و خاموشش کرد!

ماشینش توی پارکینگ نبود ، اینجا نبود؟

اما ماشینِ بغلیش ؛

خبر از بودن کسی میداد...

استرس امونمو بریده بود ؛ دستام از سرما که نه از استرس منجمد شده
بودن!

مامان که پیاده شد ، نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم...

کنارش ایستادم و همراهش سمت در ورودی راه افتادم...

خاله دم در ایستاده بود ، مشغول سلام و احوالپرسی شدیم و داخل
شدیم..

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که واسه چند لحظه قلبم با دیدن
کسی که جلوم ایستاده بود ایستاد!

لبخند ملیحی زد ؛ خیلی وقت بود که ندیده بودمش...

دستشو سمتم گرفت و با لحن لوند همیشگی گفت :

هلیا-سلام!

آب دهنمو به زور قورت دادم و دستمو که عین یه تیکه چوب خشک شده
بودو سمتش گرفتم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم :

-سلام...

مامان سمتمون اومد ؛ هلیا با دیدنش سمتش رفت...

سمت کاناپه رفتم ، همین ضدحال تا یه ماه دیگه واسم کافی بود!

هلیا کسی بود که همیشه رقیبم میدونستمش!
کسی که هرچند احسان بهش توجهی نداشت ، اما بخاطر توجه زیادش
به احسان هیچوقت نسبت بهش حس خوبی نداشتم!
خونش کرج بود ، تنها زندگی میکرد و بخاطر کارش هیچ جوره اینجا
بودنش اونم تنها تو کتم نمیرفت!
به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودم که آرام کنارم نشست و با لحن
نگرانی گفت :

آرام- چطوری ، چته پس چرا همچینی؟!
لبمو زیر دندونم کشیدم و با لحن گرفته ای گفتم :
-مرسی!

بهم نزدیکتر شد و آرام گفت :
آرام-مرسی واسه غریبه هاس ، نکنه...
حرفشو خورد ، بهش زل زدم ، ازش دلخور بودم...
-نگفته بودی هلیا اینجاست!
نفسشو با صدا بیرون فوت کرد و سرشو تکون داد...
آرام-ببخشید خب ، نمیخواستم ناراحت کنم!
کیفمو کنارم گذاشتم و با همون لحن گفتم :
-ناراحت نشدم ، فقط ، فقط یکم...

نفس عمیقی کشیدم ، یکم چی؟
یکم حسودیم میشد؟
میخواستم اینو بگم؟
لبخند زد ، شاید خودش فهمیده بود!
خاله از توی آشپزخونه آرامو صدا زد ، نبودن مامان توی پذیرایی نشون میداد که پیش خالست...
آرام از جاش پاشد و گفت :
آرام-الان میام پیشت!
سرمو تکون دادم ، با رفتنش هلیا اومد و روی کاناپه ی روبه روم نشست...
زیرچشمی نگاهی بهش انداختم...
یه تاپ باز سفید و یه شلوار جین پوشیده بود و صورتش غرق آرایش بود...
ناخنامو نامحسوس توی دستم فشار دادم ، جلوی احسان هم اینجوری ظاهر میشد؟!
گوشیمو از توی کیفم برداشتم و مشغولش شدم ، اگه همینجوری بهش زل میزدم ، باید میپیریدم و خفش میکردم!
چند لحظه بعد آرام با چند تا فنجون توی یه سینی کوچیک برگشت و دوباره کنارم نشست...

خوب میدونستم که آرام هم ازش دل خوشی نداره!
فنجون چایی رو روی عسلی کنارم گذاشت...
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و کنار گذاشتمش ؛
نزدیکای هشت بود!
مشغول گوشیش بود و گاهی لبخند میزد!
فضای جالبی نبود ؛ حضور هلیا اذیتم میکرد...
فنجونو برداشتم و میون دستام گرفتم تا شاید یکم دستام گرم شن!
با اینکه هوای داخل خونه سرد نبود ، اما دستام گرم نمیشدن...
کمی از چایی رو خوردم و فنجونو سر جای اولش گذاشتم...
آرام که سکوتمو دید گفت :
آرام-دنیز پاشو بریم توی اتاق من لباساتو عوض کن!
من که دنبال بهونه بودم که شده حتی یه دقیقه اونی که با خونسردی
کامل جلوم نشسته رو نبینم ، سرمو تکون دادم و از جام پاشدم و دنبالش
راه افتادم...
در اتاقشو باز کرد و کنار در ایستاد ؛
رفتم تو و کیفمو روی میزش گذاشتم...
گوشه ی تختش نشست و گفت :
آرام-دو روزی میشه که اومده ؛ خیال رفتنم نداره ؛ یه ریز رو مخمه!

بی دلیل نیشخند زدم و پالتومو از تنم درآوردم...

-احسان کجاست؟

جلو اومد و پالتو و شالمو ازم گرفت و روی چوب لباسی انداخت...

آرام-زیاد نمیاد اینجا از وقتی که هلیا اومده!

پوست لبمو جویدم و شونه هامو بالا انداختم...

نمیدونستم چی باید بگم ؛ چیکار باید بکنم ؛ تنها چیزی که خوب

میدونستم این بود که چشم دیدنشو نداشتم!

صدای احسانو شنیدم ؛

سمت در رفتم و واسه این که مطمئن شم گوشمو کنارش گذاشتم...

خودش بود ، داشت با مامانم حرف میزد!

چقدر دلم واسه صداش تنگ شده بود...

استرسم بیشتر شد ، سمت آرام برگشتم و گفتم :

-میدونست که قراره ما بیایم اینجا؟

سرشو تگون داد و سمتم اومد و دستمو کشید...

آرام-آره ، بیا بریم بیرون!

نفس عمیقی کشیدم و از در بیرون رفتم...

روی کاناپه درست جایی که من نشسته بودم نشسته بود که با صدای

آرام که نزدیک به من ایستاده بود نگاهش روی من چرخید!

نگاه گرفتمو بهش دوختم و زیر لب سلامی گفتم و همونطور که کنار آرام قدم برمیداشتم بود روی کاناپه بغلیش کنار آرام نشستم...

اونم عین من یه سلام خشک و خالی زیر لب گفتم و به نقطه ای که نمیدونستم کجا بود خیره شد!

میترسیدم ، از این نگاهای سرد ، از این لحنای خشک ، از دور شدن از من ، از همه چیز ، از همه چیز میترسیدم...

آرام یه بشقاب برداشت و چند تا میوه توش گذاشت و سمتم گرفت ، حال و حوصله ی میوه خوردنو نداشتم اما از سر اجبار از دستش گرفتم ، تشکر کردم و روی عسلی کنارم گذاشتمش...

با همون چیزی که نمیخواستم مواجه شده بودم و دیگه ظرفیتم تکمیل تکمیل بود!

سکوت بینمون بود و نگاهای زیرچشمی هلیا به احسان آتیشم میزد! واسه اینکه خودمو سرگرم کنم و به هلیا زل نزنم بشقاب میوه رو برداشتم و مشغول پوست کندن یه سیب شدم...

بالاخره هلیا گوشیشو کنار گذاشت و رو به احسان با لبخند گفت :

هلیا-تحویل نمیگیری احسان ؛ نیستی اینورا!

لبمو نامحسوس زیر دندونم کشیدم و تموم حرصمو سر اون خالی کردم...

احسان نگاهی به هلیا انداخت و گفت :

احسان-کار شرکت این چند روز خیلی سنگین بود ؛ از این به بعد هستم!

جملش به بدیِ حالم دامن زد و اصلا نفهمیدم چی شد که یهو دستم تیر کشید!

یه نگاه بهش انداختم و دیدم که پر خون شده ، دستمو با چاقو بریده بودم!

آرام هینی کشید و خواست دستمو توی دستش بگیره که احسان سمت اومد و با لحنی که سعی داشت کنترلش کنه رو به آرام گفت :

احسان-برو چسب زخم بیار!

آرام سرشو تکون داد ، نگاهی به من انداخت و سمت آشپزخونه رفت... کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت... تموم بدنم از سوزشش می لرزید ولی به روی خودم نیاوردم و آرام دستمو از دستش بیرون کشیدم...

نیم نگاهی بهم انداخت ، از دستش عصبانی بودم ، خیلی!

جملش بدجوری توی مخم نشسته بود ؛

حالا چه میخواست منو حرص بده چه جدی میگفت!

هلیا موهاشو مرتب کرد و از جاش پاشد و سمت احسان روی لبه ی کاناپه تکیه داد و خواست چیزی بگه که دیگه طاقت نیاوردم و سمت در ورودی رفتم!

آرام و مامان و خاله از آشپزخونه بیرون اومدن و هر سه تاشون با دیدن من تعجب کردن!

خاله سمتم اومد و گفت :

خاله الهام-چی شده دخترم؟ کجا میری؟
نفس عمیقی کشیدم و لبخند زورکی زدم...
-هیچی چیزی نیست ؛ میرم به هوایی بخورم!
مامان که میدونست جریان چیه سرشو تکون داد و دست خاله الهامو
کشید!
مامان-برو عزیزم!
مامان و خاله سمت آشپزخونه رفتن و آرام خواست چیزی بگه که
چشمامو بستم و آروم گفتم :
-حالم خوب نیست آرام!
بدون وقفه سرشو تکون داد و گفت :
آرام-خیلی خب بزار به چسب بندازم رو زخمت...
نیشخند زدم...
-دستم چیزیش نیست ، میرم یکم هوا بخورم!
خواست چیزی بگه که سمت در رفتم...
کفشامو پوشیدم و به انگشتم که توی دستم گرفته بودمش نگاهی
انداختم ؛ خونش بند نمیومد ؛ عمقی بریده بود!
آهی کشیدم و سمت شیر آبی که گوشه ی حیاط بود رفتم و بازش
کردم...
کاری که میخواستم بکنم جرئت میخواست!

چشمامو بستم و زیر آب گرفتمش...

دردش باعث شد که چشمام خیس شن!

نمیدونم ، شایدم چیز دیگه ای باعثش بود...

آبو بستم ، سرمای هوا و سرمای آب باعث شد که خونش بند بیاد اما

همچنان درد میکرد...

حالم اصلا خوب نبود ، چشمام میسوخت!

دوست نداشتم برم تو ، داشتم قدم میزدم که صدای جدیشو از پشت

سرم شنیدم!

احسان-ببینم دستتو!

از روی حرص نفسمو با صدا بیرون فوت کردم و بی توجه بهش قدم

برداشتم...

دلم میخواست موهاشو یکی یکی بکنم ، دلیل حال الانم فقط اون بود!

دستشو روی شونم گذاشت و بلند تر از قبل گفت :

احسان-دنیز چند بار بهت بگم وقتی باهات حرف میزنم سکوت نکن!؟

قشنگ معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه اما من عصبانی تر از اون

بودم!

با حرص یه قدم دیگه جلو رفتم ، توی اون لحظه هیچی واسم مهم نبود...

دستمو کشیدم که باعث شد سمتش برگردم...

اخمامو توی هم کشیدم و دستامو روی صورتم کشیدم...

ولم صداشو پایین آورد!

احسان-گریه کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و واسه اینکه بیخیالم بشه گفتم :

-آره ، حالا میشه ولم کنی بری بچسبی به هلیا جوننت؟!

نیشخند زد...

بیشتر عصبی شدم!

احسان-نه...

با لحن تندی گفتم :

-میشه بپرسم چرا؟ نگرانت نمیشه اومدی دنبال من؟! منتظرش نذار...

با اینکه میدونستم چیزایی که به زبون میارم واقعیت ندارن اما با تصور اینکه حتی یه درصدشون هم حقیقت داشته باشه توی دلم داشتم خون گریه میکردم!

احسان-من یه تار موی تو رو با دنیا عوض نمیکنم دیوونه!

پوزخند زدم و سمت مخالفش برگشتم...

-آره معلومه ، دو هفتهس معلوم نیست سرت کجا گرمه که یه زنگم به من نزدی...

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم :

احسان-بیا بریم تو ، هوا سرده سرما میخوری!

چند قدم جلو رفتم که صدای سرفش به گوشم رسید...
اولش تمام سعیمو کردم که سمتش برنگردم ولی با ادامه پیدا کردنش
آب دهنمو قورت دادم و با ترس سمتش برگشتم...
آروم فاصله ی بینمونو پر کردم و جلوش ایستادم و با صدای گرفته ام
گفتم :

-احسان؟ خوبی؟ چی شد یهو؟

دستشو جلوم گرفت ، چند لحظه بعد انگار حالش بهتر شده بود که آروم
گفت :

احسان-بریم تو!

نگاه نگرانی بهش انداختم و کنارش قدم برداشتم...

پیش نمیومد که الکی سرفش بگیره ؛ یعنی وضعیتش بدتر شده بود؟!

حتی با فکرش هم سرم سوت کشید...

تا رفتیم تو خاله واسه شام صدامون زد!

هلیا وسط خاله و آرام نشسته بود و مامانم کنار خاله...

دوتا صندلی کنار هم خالی بود...

رفتم و کنار آرام نشستم ، احسان هم اومد و کنارم نشست...

همه مشغول شدن ، طبق معمول اشتها نداشتم و فقط واسه اینکه کسی

روم زوم نکنه مشغول بازی با غذایی که احسان واسم کشیده بود شدم...

به احسان زیرچشمی نگاهی انداختم ، اونم انگار مثل من اشتها نداشت!

چیزی نگذشته بود که خاله سکوتو شکست و رو به مامانم گفت :
خاله الهام-نمیدونم چی باید بگم ، یعنی نمیدونم چجوری باید بگم ولی ،
دنیا خودت که میدونی ، داستان احسان و دنیز تازه نیست ، خیلی وقته
که همو میخوان...

من که تا حدودی فهمیده بودم که قضیه چیه و خاله چی میخواد بگه با
اینکه در ظاهر سرم پایین بود و مشغول غدام بود ولی روی حرفاش زوم
کرده بودم که یهو احسان قاشق و چنگالشو توی ظرف گذاشت و بلند
گفت :

احسان-نه!

همه ی نگاهها از جمله نگاه خودم با تعجب روی احسان چرخید...
خاله الهام-چی نه؟! چرا نمیداری حرف دلتو بزنم؟ تا کی نمیخوای بگی؟ مگه
چیزی پنهونه؟ مگه همه نمیدونن دنیزو میخوای؟
از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت گفت :

احسان-حرف دل من این نیست! نمیخوام چیزی بشنوم...

من که بهتر از هر کسی دردشو میدونستم که داره اینجوری گارد میگیره
رو بهش با همون لحن گرفته گفتم :

-خیلی خب ، بشین غذا تو بخور!

بی توجه بهم کتشو از روی کاناپه برداشت و سمت در رفت...

من که از بیرون رفتن شبونش بیشتر از هر چیز دیگه ای ترس داشتم ،
بخشیدی گفتم و از جام پاشدم و سمتش رفتم...

داشت کفشاشو میپوشید...

گوشه ی کتشو کشیدم و با حرص گفتم :

-نمیدارم جایی بری احسان!

کتشو کشید و راهشو ادامه داد ، سریع کفشامو پوشیدم و جلوش ایستادم...

-احسان به جون خودت مگه از رو جنازه ی من بخوای رد شی که بری!

نفس عمیقی کشید و گفت :

احسان-حالم بده دنیز ، برو کنار!

آهی کشیدم و آروم لب زدم :

-کجا میخوای بری ، چی حالتو خوب میکنه؟

کلافه دستشو توی موهایش کشید ، انگار خودشم نمیدونست توی اون لحظه چی میخواد...

احسان-نمیخوام حرفاشونو بشنوم!

آب دهنمو به زور قورت دادم ، حالا خوب بود حرف بدی نزده بودن که اینجوری از کوره در رفته...

-ما قبلا راجع به این موضوع با هم حرف نزدیم؟!

پوزخند زد و با لحن تندی گفت :

احسان-من یه چیزی گفتم ؛ الان شرایط فرق کرده!

متعجب نگاهی بهش انداختم که با عصبانیت توی چشمم زل زده بود ،
با نگرانی لب زدم :

-چه فرقی؟

سرشو تگون داد و با لحن کنترل شده ای گفت :

احسان-بیخیال شو دنیز...

سرمو تگون دادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

-بیخیال چی بشم؟

صدایی نشنیدم ؛

نگاهی بهش انداختم ، ساکت بود و فقط کلافه بهم نگاه میکرد!

نگاهمو که دید دستشو روی صورتش کشید و لب زد :

احسان-میخوام یکم تو حال خودم باشم ، میذاری؟

تحلمم سر اومد و ناخواسته چیزی که توی ذهنم بودو با لحن تندی به
زبون آوردم :

-نه همیشه ، همیشه تنهات بذارم ، همیشه بذارم توی حال خودت باشی
چون خودتو به کشتن میدی ، فهمیدی!؟

سکوت کردم ، شاید نباید این حرفارو میزدم...

با لحن تمسخرآمیزی گفت :

احسان-نه که تنهام نداشتی!

راست میگفت ؛

تنه‌اش گذاشته بودم ، ولی همش هم تقصیر من نبود!

موضعمو ترک نکردم...

-اگه من نبودم تو هم نبودى ، یه طرفه قضاوت نکن!

سرشو تگون داد و گفت :

احسان-آره ، آره ، من تنهات گذاشتم ، من عوضیم ، من همونیم که تو
میگی ، فقط دست از سرم بردار!

باور اینکه جلوم وایساده و داره این حرفارو تو روم میزنه واسم سخت
بود...

دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدای گریم بالا نره ، چقدر سردرگم بودم!
اما اگه واقعا دلش میخواست دست از سرش بردارم پس چرا این بازیو
ادامش میداد؟

حتی با فکر کردن بهش هم سرم سوت کشید...

رابطمون بازی نبود ، حداقل برای من نبود ؛

بازی برد و باخت داشت و بازیکنا جنبه ی باختنو داشتن ، قبل از شروع
بازی بهش فکر کرده بودن اما من چی؟ منم جنبه ی باختو داشتم؟!

نفسمو با صدا بیرون دادم و دستمو روی چشمم کشیدم...

پشت در ایستاده بودم و اصلا حواسم نبود که چهار جفت چشم روم زوم
کردن!

دستم که از روی چشمم پایین کشیدم با خاله الهام چشم تو چشم شدم
که نگران بهم زل زده بود...

نگاه مهربونشو که دیدم ناخواسته لبخند تلخی زدم...

دستم فشرد و با لحن آرومی گفت :

خاله الهام-برو شامتو بخور ، من باهاش صحبت میکنم!

خودش بهتر از من میدونست که بی فایدست ، احسان از هیچ کس حرف
شنوی نداشت ، وقتی تلاش من به جایی نرسیده بود جای هیچ امیدی
نبود!

بی اشتهایی تو وجودم موج میزد ، اما بخاطر سرگرم کردن خودمم که
شده رفتم و روی صندلی سر جای قبلیم نشستم...

خاله از در بیرون رفت ، امیدواریش قابل تحسین بود!

حرفای احسان توی سرم اِکو میشدن : "نه که تنهام نذاشتی" "شرایط فرق
کرده"

لعنتی اینجا چه خبر بود؟

من از چی بی خبر بودم؟

هلیا نگاه گنگشو بهم دوخته بود ، نمیفهمیدم چی تو نگاهشه اما اون
لحظه اونقدر اعصابم از دست زمین و زمون خورد بود که بدون تحلیلش
با اخم رومو ازش برگردوندم!

هیچ کس حرفی نمیزد و بخاطر این سکوت از همشون ممنون بودم!

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در سکوتو شکست و باعث شد سرمو واسه دیدن نتیجه ی کار خاله الهام بالا بگیرم و در کمال تعجب احسانو ببینم که بدون اینکه به اطرافش نگاه کنه سمت کاناپه ها میره!

با حرص چنگال توی دستمو به تیکه های کاهوی توی کاسه میزدم و سعی داشتم عصبانیتمو سر اون بیچاره ها خالی کنم...

دستم که سر شب با چاقو برید به گوشه ی چنگال برخورد کرد و باعث شد چشمامو ببندم و نفسمو توی سینم حبس کنم که صدام درنیادا!

چی عوض شده بود؟

چی شده بود توی این چند روز؟

چه اتفاقی افتاده بود که این همه منو ازش دور کرده بود؟

خاله اومد و با لبخند محوی سر جاش نشست...

خیلی دلم میخواست بدونم چی بهش گفته که از التماسای من واسه نرفتنش واسش تاثیرگذارتر بوده!

شامو که تموم کردن ، واسه این که چشمم بهش نیفته مشغول جمع کردن میز شدم...

آرام سمتم اومد و دستمو گرفت و با لحن گرفته ای جوری که فقط خودم بشنوم گفتم :

آرام-برو بشین ، امشب به حد کافی اذیت شدی!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و سینی بزرگ برنجو توی دستم گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم...

خاله و مامان و هلیا از آشپزخونه بیرون رفتن و آرام مشغول گذاشتن
ظرفا توی ماشین ظرفشویی شد...

به کابینت پشت سرم تکیه دادم و دستامو توی هم گزه زدم ، چی میشد
اگه امشب خاله دعوتمون نمیکرد...

کاش این همه اتفاقای مسخره پشت سر هم واسم نمیفتاد...

آرام که حالتمو دید آروم گفت :

آرام-بعد اون دو سال روز اولی که دیدمتو یادته بت چی گفتم؟ گفتم برو
پی زندگیت...

پوزخند زدم و سمتش برگشتم...

-نبش قبر نکن آرام!

چند تا بشقاب توی دستشو با حرص روی کابینت کوبید و گفت :

آرام-نبش قبر نمیکنم ، حقیقتو بت نشون میدم!

کلافه دستمو روی صورتم گذاشتم...

-حقیقتو هر دو مون میدونیم ، پس میشه نبش قبر!

نیشخند زد...

آرام-نه هر دو مون نمیدونیم ، تو نمیدونی!

دلم ریخت ، سرمو تکون دادم...

-من چیو نمیدونم؟

تردید داشت تو حرفی که میخواست بزنه ، پشیمونیو برای یه لحظه توی
چشماش دیدم!

یه قدم جلو رفتم و با چشمام سوالمو تکرار کردم...
با صدای آروم تری گفتم :

آرام-هول نکنیا ، احسان بیمارستان بود...

یه لحظه حس از تموم بدنم پا پس کشید!

قسم میخورم که اگه دستمو به لبه ی کابینتا نگرفته بودم پخش زمین
میشدم!

با صدای تحلیل رفته ای لب زدم :

-کی؟ چرا؟

و نالیدم :

-چرا به من خبر ندادی لعنتی؟!

سنتم اومد و با ناراحتی گفتم :

آرام-چی بهت میگفتم دنیز؟ ترسیدم ، نخواستم ناراحتت کنم!

دستم که میلرزیدنو یه جوری مشت کردم که وقتی بازشون کردم ، به
زور خون توشون جاری شد...

با صدایی که توی گریه و حرص گم شده بود گفتم :

-تو کلا هیچیو به من نمیگی که ناراحت نشم؟ خب من بمیرم که بهتره!

بغلم کرد و با لحنی که غم توش موج میزد آروم گفت :
آرام-خدانکنه فدات بشم ، تقصیر خودش بود ، به مامان گفته بود که حق
نداریم چیزی بهت بگیم!

تازه منظورشو از اون جمله که گفت "نه که تنهام نداشتی" فهمیدم...

تازه فهمیدم دلیل اون سرفه های یهویییش چی بود!

تازه فهمیدم که فاصلم تا بدبخت شدن چقدر کمه!

بی اراده پشش زدم و توی چشماش خیره شدم میخواستم چیزی بگم اما
گریه امونم نمیداد... چشمامو که دید گفت :

آرام-گریه نکن دیگه دنیز ، منم گریه میگیره...

دستامو روی صورتتم کشیدم...

-کی؟

نگاهشو ازم گرفت و به کارش ادامه داد و آروم تر از قبل ، جوری که انگار
میخواست کسی نشنوه گفت :

آرام-حدودا یه هفته پیش ، دکتر بستریش کرد اما یکم که حالش بهتر
شد نموند دیگه ، کسی هم نمیتونست جلوش وایسه!

از خودم بدم میومد ، هیچوقت وقتی که باید ، نبودم... روی صندلی
پشت میز کوچیک توی آشپزخونه نشستم...

سرم بدجور درد میکرد ، میون دستام گرفتمش و جوری که خودمم به
زور میشنیدم گفتم :

-یه مسکن به من میدی؟!
نگران سمتم اومد و دستمو گرفت...
آرام-حالا باز بگو چرا بم نگفتی ، دنیز خوبی؟!
ولم صداش به حدی بالا بود که فکر کردم الانه که همه بریزن توی
آشپزخونه...
سرمو تکون دادم و دستمو جلوی بینیم گرفتم...
-هیس ، آره خوبم ، سرم درد میکنه!
سرشو تکون داد و سمت یه کشو رفت...
سرمو روی میز گذاشته بودم که صدام زد ، سرمو بالا گرفتم...
لیوان آبو سمتم گرفت و یدونه قرص از ورقش درآورد و کف دستم
گذاشت...
قرصو توی دهنم گذاشتم و یکم آب پشت بندش خوردم...
کنارم روی صندلی نشست و با دست پاچگی گفت :
آرام-دنیز ، به احسان نگی بهت گفتم ، بیچارم میکنه!
اصلا حالم خوب نبود و هیچی نمیفهمیدم ، فقط سرسری سرمو تکون
دادم و دوباره سرمو روی میز گذاشتم...
قرص هیچ تاثیری نداشت و تنها شانسم این بود که کار آرام توی
آشپزخونه طول کشیده بود و میتونستم کنارش بمونم ، وگرنه اگه جلوی
بقیه ظاهر میشدم ، به راحتی حالمو میفهمیدن!

سردرد به کنار ، فکرم درگیر احسان بود...
چند دقیقه ای گذشته بود که صداشو شنیدم!
دستامو روی صورتم کشیدم ولی تکون نخوردم...
صداشو نزدیک خودم شنیدم...
احسان-قرصامو از توی اتاقم میاری آرام؟
میفرستادش پی نخود سیاه!
آرام باشه ای گفت و دیگه صدایی ازش نشنیدم...
نمیخواستم توی اون حالت منو ببینه!
اگه باهش چشم تو چشم میشدم محال بود لو ندم که میدونم بیمارستان
بوده...
اونم سکوت کرده بود ، حتی انگار نفس هم نمی کشید ، فکر کردم دیگه
اصلا توی آشپزخونه نیست که سنگینی دستشو روی موهام حس کردم...
به حال بدم دامن زد ، هر لحظه که وجودشو حس میکردم یادم میومد
که هیچوقت وقتی که بهم نیاز داشته کنارش نبودم...
با لحن گرفته ای گفت :
احسان-ببینمت...
تکون نخوردم ، نمیخواستم بفهمه گریه کردم...
دستاشو روی شونه هام گذاشت و آروم منو بالا کشید...
نمیتونستم مقاومت کنم ، واسه همین دستامو روی صورتم گذاشتم ؛

دستاش همون لحظه سمت دستام رفت ، بیخیال نمیشد!
دستامو که سمت خودش کشید ، رومو ازش برگردوندم ، گریم گرفته
بود... لحنش با نگرانی توأم شد!

احسان-چی شده دنیز ، چرا گریه میکنی؟!

دستامو از توی دستاش کشیدم ، سفت چسبیده بودشون ، هر لحظه حالم
بدتر میشد...

نفسشو با صدا بیرون داد و بلند تر از قبل گفت :

احسان-با توام میگم چرا گریه میکنی؟

نمیخواستم کسی صداشو بشنوه ، اگه بازم سکوت میکردم و حرف نمیزدم
خونه رو روی سرش میذاشت ، از طرفی هم اصلا نمیدونستم باید بهش
چی بگم!

اشکامو پاک کردم و بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم :

-هیچی ، دلم گرفته...

پوزخند زد...

احسان-من بزرگت کردم دنیز!

دلم میخواست برم تو بغلش و اونقدر گریه کنم که دیگه نای حرف زدن
هم نداشته باشم!

با سر انگشتش اشکامو پاک کرد و سرشو سوالی تکون داد و گفت :

احسان-چی باعث شده چشمای خوشگلت خیس شن؟

لبامو به هم دوختم و فقط نگاهش کردم!
توی چشمام دنبال دلیل ناراحتیم میگشت ، میدونستم سکوتم عصبیش
میکنه ولی حرفی هم نداشتم ، هیچی به ذهنم نمی رسید...
اگه میفهمید میدونم ناراحت میشد؟
دوست نداشتم من بفهمم ، چون باهام راحت نبود؟!
آب دهنمو به زور قورت دادم ، به آرام قول داده بودم بهش چیزی نگم
اما میتونستم نگم؟!
اصلا متوجه آرام نشده بودم تا اینکه اومد و جعبه ی قرص احسانو روی
میز گذاشت...
نگاهم ناخودآگاه روی جعبه ی کوچیک کشیده شد...
چرا تا حالا ندیده بودمش؟ جدید بود؟
دستمو سمتش کشیدم و نگاهی بهش انداختم ، شاید میشد با این به
روش بیارم و کاری کنم که خودش همه چیزو لو بده ، اما بعید بود...
آرام-آب بیارم واست؟!
احسان سرشو تکون داد و بدون اینکه نگاهشو از روی من برداره گفت :
احسان-نه ممنون...
آرام سرشو تکون داد و نیم نگاهی بهم انداخت و ازمون دور شد ،
میتونستم معنی نگاهشو بفهمم!
نگران بود که نکنه من به احسان بگم میدونم و پای اونم وسط بیاد...

احسان جعبه ی قرصو از دستم قاپید و با خونسردی گفت :

احسان-خب؟

آروم گفتم :

-این قرصتو چرا من ندیدم تا حالا؟

نفس عمیقی کشید و روی میز کوبیدش...

احسان-حالا که دیدی ، جواب منو بده!

دستامو روی میز گذاشتم و توی هم فشارشون دادم...

لبامو روی هم فشار دادم و بغضمو قورت دادم!

نگاهی به دستام انداخت و گفت :

احسان-چی میخوای بگی ، بگو راحت کن خودتو...

طاقتم ته کشید ، واسه اینکه دوباره اشکام روی گونه هام نریزه چند بار

پشت سر هم پلک زدم و بعد آروم گفتم :

-قول میدی عصبانی نشی؟

نگاه گیجشو بهم دوخت و بعد از چند ثانیه سرشو تگون داد...

احسان-بگو!

آب دهنمو به زور قورت دادم ، نمیدونستم واکنشش چیه ، چند بار

پشیمون شدم اما آخر سر بریده بریده گفتم :

-چرا... بهم نگفتی؟!!

میتونستم بفهمم شک کرده ، چون اخماشو توی هم کشید ولی خیلی زود
با خونسردی گفت :

احسان-چیو نگفتم؟

گرمی قطره های اشکو باز روی گونه هام حس کردم ، دستمو روی دهنم
گذاشتم...

-چرا نگفتی حالت بد شده احسان ، یعنی من انقدر غریبم واست؟

ساکت بود و فقط به من نگاه میکرد...

-از خودم بیزارم میکنی که چی ثابت شه؟

اخماشو بیشتر توی هم کشید...

احسان-آرام بهت گفت؟!

سرمو تکون دادم ، یه لحظه یاد حرف آرام افتادم ، بخاطر همین گفتم :

-چه فرقی داره ، میفهمیدم بالاخره...

سکوت کرد ، اشکامو با دستام پاک کردم...

شاید اون لحظه باید سکوت میکردم اما به خودم جرئت دادم و گفتم :

-همش تقصیر خودته ، اصلا به فکر خودت نیستی ، کسی هم به فکر

باشه یه جوری باهش رفتار میکنی که انگار دشمنته!

پوزخند زد ، حرصم گرفت و بخاطر همین ادامه دادم و هر چی تو دلم

بودو ریختم بیرون :

-احسان خیلی عوض شدی ، چرا با من لج میکنی مگه کسی هم هست
که بیشتر از من دوست داشته باشه؟!

لبخند محوی گوشه ی لبش نشست ولی خیلی زود رنگ باخت!

احسان-لج نمیکنم ، نمیتونم اونی باشم که تو میخوای...

با دلخوری نگاهش کردم...

-تو همیشه همونی هستی که من میخوام ، حتی اگه بد باشی ، من
همونیو میخوام که تو هستی ، ولی چرا یه کارایی میکنی که هم منو

عذاب بدی هم خودتو؟

سکوت کرد...

-من اگه میگم این وقت شب تنهایی بیرون نرو بخاطر اینه که مرض
دارم؟

دستشو توی موهاش کشید...

-یا بخاطر اینه که نمیخوام از دستت بدم؟!

بازم سیل اشکام روی گونم روونه شد...

مطمئن بودم هیچی از آرایش کم رنگی که توی خونه روی صورتم
نشوندم نمونده و همچنین صورتم کلی قرمز شده!

جواب حرفام فقط دو کلمه بود :

احسان-گریه نکن!

صدای خاله رو شنیدم که انگار داشت دنبال ما میگشت!

از روی صندلی بلند شدم و دستمو روی چشمم کشیدم...

احسان هم به تبعیت از من پاشد و سمت پذیرایی راه افتاد...

روی کاناپه کنار آرام نشستم... همه مشغول حرف زدن بودن و من سرمو پایین انداخته بودم ، هنوزم درگیر حرفای آرام بودم...

با این که توی جمع نشسته بودم اما اصلا حواسم به بقیه و موضوع بحثشون نبود که یهو اسم خودمو از زبون مامان شنیدم! کنجکاو سرمو بالا گرفتم و به لباش چشم دوختم...

مامان-...دنیز هیچی کم نداره ، خودتم میدونی!

با تعجب نگاهمو به مخاطب حرفای مامان دوختم و با احسان مواجه شدم!

اون لحظه بود که دلم میخواست برگردم عقب و با ذهن باز به همه ی حرفاشون گوش بدم...

ادامه داد :

مامان-از وقتی که فهمیدم علاقتون به هم جدیه ، سنگ جلوی پاتون ننداختم ، همیشه هواتونو داشتم ، هوای جفتتونو!

همه ی حرفاش حقیقت داشت اما الان با این حرفاش چیو میخواست ثابت کنه؟

به آرام نگاهی انداختم که منتظر به مامان زل زده بود ، خاله اما انگاری از اول ، آخر حرفای مامانو حفظ بود ، چون خیلی ریلکس با لبخند محوی گوشه ی لبش به مامان زل زده بود!

مامان-ولی حالا به چیزی ازت میخوام ، فقط از تو چون در آخر تویی که تعیین میکنی قراره چه اتفاقی بیفته ...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

مامان-یا بمون و جدیش کن یا پاتو پس بکش و تمومش کن!

گیجی ، گنگی ، ترس ، ناراحتی ، خوشحالی ، نمیدونم!

حسمو توی اون لحظه نمیدونستم!

شاید بهترین اسمی که میشد روش گذاشت احساس سردرگمی بود!

به احسان خیره شدم ، عین من بود و شاید کمی خونسرد تر از من...

مامان نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

مامان-امیدوارم فکر نکنی دارم به جای تو تصمیم میگیرم ، چون جداً اینطور نیست!

به جای من تصمیم نمیگرفت اما احسانو توی شرایط سختی قرار میداد...

شاید اگه من بودم واسم خیلی آسون تر بود ، میگفتم میمونم و جدیش میکنم ولی واسه احسان با روحیه ای که نداشت...

نمیدونستم قراره چه تصمیمی بگیره ؛

و همین باعث ترسم میشد...

مامان-اما اگه پاتو پس کشیدی به روح فرهان دیگه نمیذارم حتی سایشو هم ببینی!

قلبم یهو از تپیدن خسته شد...

مامان هیچوقت روح بابا رو قسم نمیخورد ، هیچ وقت!
دروغ نبود اگه بگم نبضم از ترس توی دهنم میزد!
اگه احسان میگفت پامو پس میکشم با این قلب واموندم چه غلطی باید
میکردم؟!

احسان دستاشو توی هم گره زد ؛ از حالت صورتش معلوم بود که حالش
حتی بدتر از منه!

نگاهشو به من دوخت ، با چشمام التماسش میکردم که راهی رو انتخاب
کنه که هیچکدوممون بلدش نیستیم!

آرام با نگرانی دستشو روی دستم گذاشت ، چشم اونم انگاری ترسیده
بود!

لبای احسان از هم جدا شدن ، میخواست چیزی بگه ، لبمو زیر دندونم
کشیدم ، یه کلمش کافی بود واسه تموم شدنم...

احسان-میمونم و جدیش میکنم!

لبخند محوی ناخواسته روی لبم نشست...

ساعت حدود یک بود که قصد رفتن کردیم ، هر چی اصرار کردن که
بمونیم مامان قبول نکرد و گفت که فردا کلی کار داره ، از طرف دیگه فردا
شب قرار بود احسان و خاله و آرام هر چند که از نظر من مسخره بود اما
واسه خواستگاری بیان خونمون و منم ترجیح میدادم که برگردیم خونه...

جریان خواستگاری جداً مسخره بود ، اما چون خاله و مامان هردوشون
روش اصرار داشتن ، نه من نه احسان مخالفتی نکردیم!

وقتی قرار شد برگردیم خونه ، احسان میگفت دیروقته و اصرار داشت که همراهمون بیاد ، دلیلی نداشت که بیاد و البته که منم دل خوشی از بیرون رفتن شبونش نداشتم ، مخالفت کردم و هر جوری که بود راضیش کردم که نیادا!

وقتی رسیدیم یه راست رفتم توی اتاقم ، لباسامو عوض کردم و روی تختم ولو شدم...

باورم نمیشد که جدی جدی قراره ازدواج کنم!

خوشحال بودم ، خیلی ، ولی یه ترسی گوشه ی دلم بود ، یه ترسی که میگفت اگه نشه چی!

ولی اون ترسه رو با همه ی وجودم پس زدم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم ، به اینکه میشه ، به اینکه غم بالاخره از زندگیمون رخت می بنده ، به اینکه خدا هست!

سرمو توی بالشم فرو کردم ، نمیخواستم همین اول راه ناامید شم ، نمیخواستم بترسم منی که همیشه همینو از خدا میخواستم!

صبح با صدای آوا از خواب بیدار شدم!

با تعجب سرجام نیم خیز شدم و به پایین تخت درست جایی که نشسته بود خیره شدم ، داشت با گوشیش حرف میزد ، دستمو روی صورتم کشیدم و خواب آلود گفتم :

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

گوشیشو از گوشش جدا کرد و یه تای ابروشو بالا داد...

آوا-امشب شب خواستگاری همسایه بغلیمونه اومدم کمکش ، خجالت نمیکشی تا لنگ ظهر خوابیدی الانم که پاشدی میگی تو اینجا چیکار میکنی؟ پاشو دیگه گراز از فردا باید کلفت بازی دربیاری یکم خودتو عادت بده سنگکوب نکنی فردا روزی!

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که بینیشو بالا کشید و گفت :

آوا-ها چته چرا مثل بز زل زدی به من پاشو دیگه الان میرسن!

و بعد از تموم شدن جملش خودش پقی زد زیر خنده!

زیر لب گفت :

آوا-خیلی خب قبول دارم زیاده روی کردم الان نمیرسن!

دوتامون زدیم زیر خنده که میون خنده گفتم :

-راستی تو از کجا فهمیدی جریان خواستگاریو؟

سرشو تکون داد و با تاسف گفت :

آوا-اگه هوش تورو داشتم ایران نمیموندم!

نیشکونی از بازوش گرفتم و گفتم :

-کوفت!

از جام پاشدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم...

حتما مامان بهش خبر داده بود!

به ساعت نگاهی انداختم ؛ مامان رفته بود بیمارستان ؛ اما دیشب گفت

که امروز زود برمیگرده!

وقتی برگشتم آوا بازم داشت با تلفن حرف میزد ، جلوی آینه ایستادم و موهامو شونه زدم و بالای سرم جمعشون کردم... توی آینه آوا رو دیدم که داشت با هرهر و کرکر نمک می ریخت!
حرصم گرفت ، سمتش رفتم و آروم گفتم :
-کیه سه ساعته داری باهاش حرف میزنی؟!
واسم شکلک درآورد و با طرف پشت تلفن خداحافظی کرد...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :
-مخ زدی؟!
خندید و از روی تخت بلند شد...
آوا-مگه ملت تو این دوره زمونه مخ دارن؟ تو مخ نشون بده من میزنم!
نیشخندی زدم و سرمو تکون دادم...
-پس کی بود؟
یکم با خودش کلنجا رفت و در آخر گفت :
آوا-نمیشناسی!
با گنگی نگاهش کردم...
-وا ، خب بگو بشناسم!
با هولی لبخندی زد و بعد از چند لحظه دستشو سمتم دراز کرد...

آوا-خیلی خب حالا ، پاشو بریم یه چیزی بخوریم که از گرسنگی دارم جان
به جان آفرین تسلیم میکنم!

از جام پاشدم و با هم پایین رفتیم...

به آشپزخونه که نزدیک شدیم ، خواستم دم از نبودن فاطمه خانوم و
مشکلاتش بزنم که متوجه بوی ماکارونی شدم که خونرو برداشته بود!
چند بار پشت سر هم پلک زدم و به آوا خیره شدم و در آخر با تعجب
گفتم :

-نه بابا ، تو هم مگه از این کارا هم بلدی؟

پشت چشمی نازک کرد و سمت قابلمه ی کوچیکی که روی گاز بود رفت
و درشو باز کرد و رو بهم گفت :

آوا-بله ، من از هر انگشتم یه هنر میریزه ، مثل تو تنبل نیستم که...

از لحنش خندم گرفت ، سمتش رفتم و گفتم :

-قطعا همینطوره!

به یخچال اشاره کرد و با خنده گفت :

آوا-اگه زحمتت همیشه ظرف سالادو بردار بیار!

مشغول چیدن میز شدم...

مشغول غذا خوردن بودیم که فضولی امونم نداد و بالاخره پرسیدم :

-راستی از کجا فهمیدی جریان امشبو؟

سرشو تکون داد...

آوا-مادر گرامیت ساعت هشت صبح زنگ زد ، گفت پیام پیشت کمکت کنم ، حالا انگار خودم شیش تا شوهر کفن کردم!

خندیدم ، پس درست حدس زده بودم!

بعد از خوردن غذا بدون اینکه حتی به شب فکر کنیم روی کاناپه ولو شدیم...

داشتیم تلویزیون میدیدیم که آوا گفت :

آوا-حالا چی میخوای بپوشی؟

خندیدم...

یجوری میگفت که انگار اولین باره که قراره احسان منو ببینه!

-چمیدونم یچیزی میپوشم دیگه...

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت :

آوا-بهت افتخار میکنم ، فکر کنم اولین دختری هستی که تو شب خواستگاریت واست مهم نیست که میخوای چی بپوشی!

شونه هامو بالا انداختم...

-دلیلش اینه که این خواستگاری فقط بخاطر به جا آوردن رسم و رسوماته!

سرشو تکون داد ، قانع شده بود!

عصر شده بود که مامان با کلی خرید اومد...

با آوا کمکش کردیم و خریدارو توی آشپزخونه گذاشتیم...

مامان که لباسشو عوض کرده بود اومد و رو به ما که روی صندلی نشسته بودیم با لبخند محوی گفت :

مامان-چطورین؟

آوا لبخند زد و با لحن بامزه ای گفت :

آوا-من خوبم ، ولی این داره سخته میکنه از استرس!

با تعجب نگاهمو بهش دوختم که گفت :

آوا-به روی خودش نمیاره شما باور نکن این بیخیالیشو!

هرسه تامون زدیم زیر خنده...

استرس که داشتم ولی خیلی کم!

من و آوا میوه و شیرینی ها رو توی ظرف چیدیم و هر دو برای آماده شدن سمت اتاق من رفتیم...

مامان شامو از بیرون سفارش داده بود و به همین خاطر خودشم رفت که آماده بشه...

کمد لباسمو باز کردم...

توی اولین نگاه چشمم پیراهن مشکی رو گرفت که آستیناش کوتاه بود و نسبتا بلند بود خواستم برش دارم که آوا دستمو کشید و با اخم ساختگی گفت :

آوا-بسه دیگه مشکی ، یکم تنوع بد نیستا!

شونه هامو بالا انداختم و سرمو تکون دادم...

-خب تو یچیزی بگو من همونو میپوشم...

با دقت نگاهی به لباسای توی کمد انداخت و یه پیرهن قرمز که آستیناش نسبتا بلند بود و بلندیش تا بالای زانوم میومد و پایینش حالتی شبیه به دامن داشتو بیرون آورد و جلوم گرفت...

آوا-اینو بپوش...

لباسو ازش گرفتم ، واسم فرقی نداشت و بخاطر آوا تصمیم گرفتم همینو بپوشم...

آماده که شدم روی تخت نشستم ، آوا هم تقریبا آماده شده بود ، به ساعت نگاهی انداختم ، هفت بود...

آوا شالشو روی موهاش انداخت و با هم از اتاق بیرون رفتیم...
روی کاناپه نشستیم...

هر چی که زمان جلوتر میرفت استرسم بیشتر میشد و هیچ جوره هم نمیتونستم این استرس تازه جوشو درکش کنم...

بالاخره صدای زنگ آیفون توی خونه پیچید و مامان درو باز کرد...
از پشت پرده نگاهی به بیرون انداختم...

ماشین احسان توی پارکینگ پارک شد و هر سه تاشون از ماشین پیاده شدن... از پرده فاصله گرفتم ، مامان واسه استقبال ازشون دم در ایستاده بود...

اولین نفری که اومد تو خاله بود ، لبخند محوی زدم و بهش سلام کردم ، به گرمی جواب داد و بغلم کرد و بعد از من مشغول سلام و احوالپرسی با آوا شد...

بعد از خاله آرام اومد و در آخر احسان...

جلوم ایستاد و بدون هیچ حرفی دسته گلو سمتم گرفت...

واسه دیدنش سرمو بالا گرفتم و نگاه گرفتشو دیدم ، حدس میزدم!

لبخند زدم ، نباید میذاشتم این گرفتگی ادامه پیدا کنه...

امشب همون شبی بود که من و احسان واسه رسیدن بهش کلی آرزو بافته بودیم!

روی کاناپه ها نشسته بودیم ، احسان از وقتی که اومده بود تو خودش بود و همین مسئله منو هم بی حوصله کرده بود!

حرفای کلیشه ای حدودا زده شد ، البته بدون دخالت من و احسان!

هیچکدوممون خودمونو وارد این بحثا نمیکردیم...

خاله الهام-دنیز جان ، احسان ، عقد و عروسی رو واسه کی بزاریم ، اصلا شما چرا انقدر ساکتین؟!

هردومون بازم سکوت کردیم ، عقد و عروسی!

بازم کلیشه و رسم و رسومات...

همه مشغول حرف زدن بودن که احسان بلندتر از بقیه گفت :

احسان-بیخشید من چند لحظه با دنیز حرف دارم!

مامانم سرشو تگون داد و لبخند محوی زد...

مامان-راحت باشین!

آوا واسم شکلک درآورد...

خندیدم و سمت اتاقم راه افتادم...

لبه ی تختم نشستم...

کنارم نشست...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

احسان-پشیمون نشدی!؟

با اخم ساختگی نگاهش کردم و گفتم :

-چی میگی احسان!

نفس عمیقی کشید...

بهش خیره شده بودم...

احسان-نمیدونم چی درسته چی غلط!

برای دلگرم کردنش لبخند زدم و بدون کوچکتترین تردیدی گفتم :

-راهی که داریم میریم درسته!

لبخند محوی زد...

احسان-من چیکار کنم از دست تو!؟

لبخندم پررنگ تر شد...

لبامو آویزون کردم و گفتم :

-از دست من؟

سرشو تگون داد...

احسان-از دست اون چشمات!

شونه هامو بالا انداختم و با لحن حرص دراری گفتم :

-مشکل از چشمای من نیست...

نیشخند زد و فاصلشو باهام کمتر کرد...

احسان-مشکل از منه که کل دنیام توی همین مختصات خلاصه میشه!

لبخند روی لبم نقش بست...

خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد!

با تعجب خواستم ندا بدم که بیا تو که آوا دست از پا دراز تر توی چارچوب

در ایستاد!

یه جوری نگاهم میکرد که انگار اولین باریه که منو میبینه!

سرمو تگون دادم...

-هوم ، چته؟ چرا اینجوری میای تو مگه جنگه؟

خندید و شونه هاشو بالا انداخت...

آوا-لطف کردم اومدم واسه شام صداتون بزنم ، یه چیزی هم بدهکار شدم

انگار؟!

از جام پاشدم و دستامو روی بازوهاش گذاشتم و سمت در کشیدمش...

-خیلی خب تو برو ما هم الان میایم!

چپ چپ نگاهی به من و احسان انداخت و آروم گفت :

آوا-سریعتر!

خندم گرفته بود ، انگار دزد گرفته بود...

بعد از چند دقیقه همراه احسان سر میز شام حاضر شدیم ، غرق سکوت

مشغول بودیم که خاله گفت :

خاله-شما که نظر ندادین ، من و دنیا با هم صحبت کردیم ، عقدو میذاریم

واسه پسفردا ، عروسی هم واسه دو هفته ی دیگه ، خوبه؟!

همه چیز داشت سریع پیش میرفت ، از این بابت خوشحال بودم ؛

نیم نگاهی به احسان انداختم ، اونم نگاهشو به من دوخت...

لبخند زدم...

-خوبه!

ساعت حدود یک بود و همه رفته بودن!

مخم این روزا درست کار نمیکرد ، خوشحالی و ناراحتی توی وجودم

تناقض ایجاد کرده بودن!

برعکس اکثر شبای دیگه راحت خوابم برد!

صدای مامان رو مخم بود ، بالای سرم نشسته بود و یه ریز اسممو صدا

میزد!

پتومو روی سرم کشیدم و سمت مخالفش چرخیدم ، فعلا فعلا ها خیال
بیدار شدن نداشتم!

مامان-!! دنیز ، مگه دیشب قرار نشد امروز با احسان بری خرید؟ دِ پاشو
دیگه اومده منتظرته!

خواب و بیدار بودم و اصلا نمیفهمیدم چی میگم ؛ بخاطر همین به زور
لبامو تکون دادم و گفتم :

-ولم کن مامان خستم!

دیگه صداشو نشنیدم ؛ چند دقیقه گذشت که بوی عطر احسان اتاقو پر
کرد...

پاهامو توی بغلم کشیدم و چشمامو روی هم فشار دادم...

پتو رو از روی صورتم کشید و موهامو از توی صورتم کنار زد و آروم گفت
:

احسان-دنیزم...

چشمامو تا نیمه باز کردم و لبخند زدم...

-من خوابم ، صدا تو نمیشنوم!

نیشخند زد و بازومو سمت خودش کشید ، برگشتم...

احسان-پاشو عزیزم ، دیره!

ابروهامو بالا دادم و توی همون حالت گفتم :

-یه جور میگه دیره انگار چخبیره ، یه خریده دیگه!

انگشت شصت‌شو روی دماغم کشید...

احسان-یه خریده ولی تو بیست و چهار ساعت طولش میدی!

نگاهش روی یقه ی تایم خیره موند ، زیادی باز بود! سریع پتومو روش کشیدم و گفتم :

-خیلی خب ، تو برو پایین منم الان میام...

دستشو توی موهایش کشید و سرشو تگون داد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...

متعجب سر جام نشستم ، این چش شد یهو!؟

شونه هامو بالا انداختم و جلوی آینه ایستادم...

بعد از چند دقیقه آماده شدم ، یه نگاه توی آینه به خودم انداختم و سمت پله ها رفتم...

احسان و مامان داشتن حرف میزدن!

سمتشون رفتم ، مامان تا منو دید لبخند زد و گفت :

مامان-چه عجب بیدار شدی ، بشین واست صبحونه بیارم...

لبخند زدم و سرمو تگون دادم...

-نمیخورم ، مرسی!

احسان چپ چپ نگاهم کرد و واسم خط و نشون کشید :

احسان-نمیخورم نداریم ، من تو ماشین منتظرت میمونم!

به اجبار کمی صبحونه خوردم و از حرفای مامان متوجه شدم که خاله و مامان هم قراره خودشون واسه خرید برن بیرون...

میخواستن جشن عقدو توی باغمون بگیرن و کلی کار واسه انجام دادن داشتن!

اگه از من بود که میگفتم توی محضر سر و ته قضیه رو هم بیاریم ولی خب روی حرف مامان نمیشد حرف زد ، مخصوصا الان که خاله هم کنارش بود!

ولی واقعا انجام دادن این همه کار توی یه روز سخت بود!
سمت ماشین احسان رفتم و سوار شدم...

تا رسیدن به پاساژ مورد نظر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد!
ماشینو که توی پارکینگ پارک کرد هردومون پیاده شدیم ، سمت اومد و دستمو گرفت اما بازم حرفی نزد!
مسیر نسبتا طولانی رو طی کردیم...

هردومون به ویتترین مغازه ها زل زده بودیم اما من که اصلا حواسم نبود ، همش داشتم به این فکر میکردم که چی باعث سکوتش شده!

یهو سر جاش ایستاد!

سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که با دستش یه لباسو بهم نشون داد و گفت :

احسان-چطوره؟

نگاهمو بهش دوختم ، یه پیرهن بلند نقره ای که کمرش تنگ بود و پایینش یکم چین میخورد و آستیناش بلند و کلوش بود...

در کل ساده بود و زیباییشم به همین سادگیش بود!

سرمو تکون دادم...

-قشنگه...

دستمو کشید و منو دنبال خودش کشید!

سمت مغازه رفت و به فروشنده که مرد میانسالی بود گفت که لباسو واسه پرو بیاره...

چند لحظه بعد احسان لباسو ازش گرفت و سمتم گرفت...

ازش گرفتم و سمت اتاق پرو رفتم...

بی حوصله بودم اما از روی ناچار پوشیدمش و نگاهی به تصویر خودم توی آینه انداختم...

توی تنم خیلی قشنگ بود!

صدای احسانو شنیدم که گفت :

احسان-پوشیدی عزیزم؟

درو کمی باز کردم که دستشو جلوی در گذاشت که بیشتر از این باز نشه و نگاهشو به من دوخت...

لبخند محوی زد و گفت :

-لباساتو بپوش بریم ، میترسم پس بیفتم!

خندیدم و زیر لب گفتم :

-دیوونه!

از اتاق که بیرون رفتم لباسو دست احسان دادم و سمت قسمت کت و شلوارا رفتم...

نگاهم بینشون در حال چرخش بود که روی یه کت و شلوار نقره ای خیره موند!

بدون اینکه نظر احسانو بپرسم رو به فروشنده گفتم :

-ببخشید آقا ، میشه اون کت و شلوارو بیارین؟!

لباسارو گرفتیم و از مغازه بیرون رفتیم...

همه ی خریدارو انجام دادیم و سمت پارکینگی که ماشینو توش پارک کرده بودیم برگشتیم... حلقه هامونو خیلی دوست داشتم ، ساده بودن و من عاشق سادگی بودم!

جعبشونو از لای جعبه ی بزرگ تری که از روی بی حوصلگی کنار خودم گذاشته بودمش باز کردم و نگاهی بهشون انداختم و ناخواسته لبخند زدم...

چشمام روی هم میرفت ، خسته بودم ؛

سرمو به پنجره ی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم ، چند دقیقه توی همون حالت بودم که حس کردم ماشین متوقف شده...

چشمامو باز کردم و سرمو سمت احسان چرخوندم...

سوییچ ماشینو برداشت و گفت :

احسان-بریم یه چیزی بخوریم!

بدون هیچ حرفی سرمو تکون دادم و به تبعیت ازش پیاده شدم ، یکم
گرسنم بود و توی منطق من یکم گرسنگی ته تهش بود!

روی میز نشستیم و سفارش غذا دادیم...

چه غذایی ، ناهار ساعت سه ظهر!

نگاهمو به احسان دوختم ، چرا امروز اینقدر ساکت بود!؟

لبامو روی هم فشار دادم و آروم گفتم :

-احسان ، چیزی شده؟

با لحن جدی گفت :

احسان-نه!

سکوت کردم ؛ هیچکس نمیتونست به گفتن چیزی که نمیخواست بگه
وادارش کنه!

گارسون سفارشارو روی میز گذاشت و هر دو مون مشغول شدیم...

بعد از خوردن غذا ، احسان صورت حسابو پرداخت کرد و با هم دوباره
سمت ماشین رفتیم...

نگاه زیرچشمیم روش بود ، کلافه بود باز!

شاید میتونستم دلیلشو حدس بزنم ، اما من نباید بهش دامن میزدم...

ترجیح دادم حرفی نزنم ، نگاهی به اطرافم انداختم ، سمت خونه ی ما
نمیرفت!

با گنگی بهش نگاهی انداختم ، شاید همین نگاهمو دید که گفت :

احسان-آخر شب میرسونمت خونتون...

منم که تا حدودی منظورشو گرفته بودم به تکیه دادن سرم اکتفا کردم...

غروب بود و هردومون روی کاناپه نشسته بودیم و نگاهامون میون
سکوت محض بین هم رد و بدل میشد!

انگار مسابقه بود و هر کی حرف میزد بازنده میشد...

فضا یه جوری بود که زبونم اصلا توی دهنم نمیچرخید که بخوام حرفی
بزنم!

صدای زنگ در آپارتمان سکوتو شکست...

تعجب کردم ، کی میتونست باشه!؟

احسان از جاش پاشد و سمت در رفت ، دو سه دقیقه ای بود که دم در
بود و چون فاصله ی در با اون جایی که من نشسته بودم زیاد بود
نمیدونستم کیه و جریان چیه!

فوضولی امونمو برید ، پاورچین پاورچین سمت در رفتم و واسه اینکه منو
نبینه پشت دیوار کنار در ایستادم!

داشت با کسی حرف میزد!

صداشو شنیدم که گفت :

احسان-مهم نیست ، راحت باش!

یه تای ابرومو بالا دادم و از روی فضولی از پشت دیوار نگاهی به اون طرف در انداختم و با دیدن صحنه ای که جلوی روم بود فکم کف زمین افتاد ، این اینجا چیکار میکرد و مهم تر از اون ، چی مهم نبود!؟

هلیا پوزخندی زد و صداش با همون لحن همیشگی توی سالن پیچید...
هلیا-البته که مهم نیست ، واقعا راجب من چی فکر میکنی؟ من آدمیم که خودمو بخاطر این چیزای مسخره ناراحت کنم!؟

احسان کلافه با لحن تندی گفت :

احسان-اصلا راجب فکر نمیکنم!

خندید ، نمیتونستم منکر جذاب بودنش بشم و همین اذیتم میکرد!
هلیا-یه کاری میکنم فکر کنی ، ولی این بار نه از روی اون چیزی که میخواستم...

چشمام از تعجب گرد شد ، هلیا فکر کردن احسانو از چه رویی میخواست!؟

واقعا از حرفاشون سر در نمیاوردم...

با لحنی که حرص توش داد میزد ادامه داد :

هلیا-نقطه ضعف دستمه احسان ، به آتیش میکشمت ، کاری میکنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنی!

احسان خندید و درو کمی سمت خودش کشید ، شاید نمیخواست من متوجه چیزی شوم اما من که همشو شنیده بودم!

احسان-داری منو تهدید میکنی الان؟

کاش یه نفر روشنم میکرد که اینجا چخبره!

دیگه صدایی نشنیدم ، واسه همین سمت در رفتم و آرام از لاش به بیرون نگاهی انداختم...

احسان یقه ی هلیا رو گرفته بود و هلیا با همون پوزخند همیشگی گوشه ی لبش ، به حرفایی که احسان زیر گوشش میزد گوش میداد!

لبمو زیر دندونم کشیدم ، عصبی بودم ، نمیخواستم چشمم به صحنه ای که جلوم بود بیفته ، نگاهی به دستام انداختم ، داشتن میلرزیدن ، نمیخواستم جلو برم اما یه لحظه به خودم اومدم و دیدم جلوشون ایستادم...

احسان با دیدنم از هلیا فاصله و نفسشو با حرص بیرون فوت کرد...

هلیا لبخند زد و آرام گفت :

هلیا-خیلی خب دیگه فکر کنم من برم بهتر باشه!

خواست قدم برداره که سمتش پا تند کردم و مچ دستشو گرفتم...

ستم برگشت ، ازش متنفر بودم ، مطلقاً!

با لحن تندی گفتم :

-چرا اومدی اینجا؟!

ابروهاشو بالا داد و پوزخند زد...

هلیا-خونه ی پسرخاله ، دلم واسش تنگ شد اومدم ببینمش اشکالی داره؟!

و با لبخند نگاهشو به احسان دوخت...

احسان که میدونست من تا چه حد روی هلیا حساسم و حالا مطمئن بودم که میدونه یه چیزایی از حرفاشون شنیدم ، دستشو توی موهاش کشید ، سمت در رفت و دستمو سمت خودش کشید...

دستم از توی دستش کشیدم و با حرص رو به هلیا گفتم :

-جدیدا زود زود دلت واسه پسرخاله تنگ میشه ، اون حرفاتم از روی دلتنگی بود؟!

با دستش روی شونم دو تا ضربه ی آروم زد و سرشو تکون داد...

هلیا-اینش دیگه به تو ربطی نداره!

نیشخند زدم و خواستم بزخم به سیم آخر و هر چی از اول عمرش تا حالا رو مخم راه رفته رو تلافی کنم که احسان فرصت حرف زدنو ازم گرفت و رو بهش گفت :

احسان-ببین با دنیاز درست صحبت کن ، نذار سگ شم که بد میبینی!

خندید و سمت آسانسور رفت و قبل از این که واردش شه برگشت و رو به احسان گفت :

هلیا-داری اشتباه میزنی ، من بغلیت نیستم که ازت حساب ببرم!

در آسانسور که بسته شد من موندم و احسان و یه دل بی تاب که بازم داشت خودشو به در و دیوار میکوبوند و یه ذهن مغشوش و یه دنیا سوال!

احسان دوباره روی کاناپه نشست...

سمتش رفتم و کنارش نشستم ، میخواستم بدونم ، میخواستم معنی حرفایی که بینشون رد و بدل شد رو بفهمم ، به هر قیمتی که شده! هر چی منتظر موندم تا شاید خودش دهن باز کنه و چیزی بگه نتیجه ای نداد و همچنان ساکت بود!

طاقتم سر اومد ، نمیتونستم ساکت باشم و حرفی نزنم...

با تردید پرسیدم :

-چرا اومده بود اینجا؟!

نفس عمیقی کشید و به پشتی کاناپه تکیه داد...

احسان-اومده بود خداحافظی کنه!

با لحن گرفته ای گفتم :

-حرفاتونو شنیدم!

نگاهش یه لحظه روم ثابت موند...

سرشو تکیه داد و گفت :

احسان-خب؟!

با گیجی شونه هامو بالا انداختم...

-چه معنی میداد حرفاتون؟!

نیشخند زد...

احسان-چرا میپرسی؟ مگه نمیگی خودت شنیدی؟!

نگاهمو به نقطه ای که خودمم نمیدونستم کجاست دوختم ، بهش بی اعتماد نبودم ولی از روی علاقم بهش روش حساس بودم...

-من چیزی نفهمیدم ، میخوام خودت واسم توضیح بدی...

سمتم برگشت ، عصبی بود ، اما خشمشو توی یه لحظه کنترل کرد و آرام گفت :

احسان-اگه چیز مهمی بود قبل از اینا بهت میگفتم!

بازم رو دنده ی نگفتن افتاده بود و اصرار کردنم نتیجه ای جز جر و بحث و اعصاب خوردی نداشت پس ترجیح دادم حداقل فعلا راجب این موضوع حرفی نزنم...

برای درست کردن شام سمت آشپزخونه رفتم ، چند دقیقه ای میشد که مشغول بودم که صدای احسانو شنیدم ، داشت صدام میزد!

سمتش برگشتم ، بیرون از آشپزخونه ایستاده بود و کتشو روی دستش انداخته بود...

بشقابی که دستم بودو روی میز گذاشتم و سمتش رفتم...

جلوش ایستادم و آرام گفتم :

-جونم ، کجا میخوای بری؟

نگاهشو ازم گرفت و با حالت کلافه ای مثل کل طول امروز گفت :

احسان-جایی کار دارم ، زود میام...

من که دل خوشی از کار داشتناش نداشتم دستمو روی کتتش گذاشتم ،
نمیدونستم باید چی بگم که اوضاع رو بدتر نکنه...

سکوت کردم و با نگرانی بهش چشم دوختم که

لبخند محوی زد و پیشونیمو بوسید!

احسان-نگران نباش ، میرم پیش سپهر ، کارش دارم...

خوشحال از اینکه ذهنمو خونده بود لبخند زدم و دستمو برداشتم...

-مواظب خودت باش پس!

نیم ساعتی از رفتن احسان میگذشت که صدای زنگ گوشیم توی خونه
پیچید...

نمیدونستم کجا گذاشتمش ، کلی دنبالش گشتم تا بالاخره پیداش کردم
، نگاهی به صفحش انداختم و تا خواستم دکمه ی اتصالو بزnm تماس
قطع شد!

روی کاناپه نشستم و شماره ی مامانو گرفتم...

هنوز یه بوقم کامل نشده بود که صدای خستش توی تلفن پیچید!

مامان-سلام خوبی ، چرا جواب نمیدی!؟

لبخند زدم ، عادت داشتم به رگبارِ سوالاش!

-سلام مامان جونم ، خوبم تو خوبی؟ گوشیم دم دستم نبود...

بدون مکث جواب داد :

مامان-خوبم ، پیش احسانی؟

-آره ، شما چی ، رفتین خونه؟!

صدای خاله الهامو شنیدم که داشت مامانو صدا میزد...

مامان-نه ، هنوز کلی کار مونده ، ممکنه خیلی طول بکشه ، شبو توی باغ میمونیم...

سر و صدا ها از پشت خط زیاد شد ، معلوم بود که مامان جاشو عوض کرده ، واسه اینکه مزاحمش نباشم سرسری گفتم :

-باشه ، سلام برسون...

بعد از خداحافظی تلفنو قطع کردم و سمت آشپزخونه رفتم...

میز شامو چیدم و منتظر احسان روی کاناپه نشستم و سعی کردم خودمو با برنامه های چرت تلویزیون سرگرم کنم!

دیر کرده بود ، کلافه تلویزیونو خاموش کردم و همین که خواستم شمارشو بگیرم صدای باز شدن درو شنیدم!

گوشیمو روی کاناپه انداختم و واسه اینکه خیالم از بابتش راحت شه سمت در رفتم...

کفشاشو روی جاکفشی گذاشت ، سمتش رفتم و جلوش ایستادم...

با دیدنم لبخند زد ، جواب لبخندشو دادم و آروم گفتم :

-شام آمادست ، لباساتو عوض کن بیا!

سرشو تکون داد و از کنارم رد شد...

بعد از شام به احسان گفتم که مامان و خاله امشبو توی باغ میمونن...
ذهنم درگیر فردا بود ، روز مهمی بود ، واسه من ، واسه احسان ، یا شاید
بهتر بود بگم روز مهمی بود واسمون!

آخرشب بود ، نمیتونستم بخوابم ، هر لحظه ذهنم پر می کشید یه گوشه
، یه گوشه که نمیشناختمش ، یه گوشه که واسم غریبه بود ، یه گوشه
که دیر یا زود باید باهاش آشنا میشدم...

احسان خوابیده بود ، حداقل چشمای بستش اینو نشون میدادن!
بهش زل زدم ، نقشش واسم داشت تغییر میکرد ، داشت جدی میشد ،
من اینو میخواستم؟!!

میخواستم ، شک نداشتم ، اما چرا یه حسی داشتم ، یه حسی مثل ترس!
شرایط داشت عوض میشد ، کنار اومدن با این تغییرات سخت بود؟

نه نبود ، وقتی اون کنارم بود همه چیز آسون میشد ، بهش ایمان داشتم
و اون قرار بود مسبب همه ی این تغییرات باشه... با حس اینکه کنارم
نیست چشمامو باز کردم و با جای خالیش برخورد کردم!

با نگرانی سر جام نیم خیز شدم و به اطرافم نگاهی انداختم...

پرده ی قسمتِ تراس کنار رفته بود!

دستامو روی چشمام کشیدم و سمتش رفتم ، حدسم درست بود ،
دستاشو به دیواره ی تراس تکیه داده بود و پشتش به من بود...

دستشو بالا آورد ، باز داشت سیگار میکشید...
آهی کشیدم ، آروم نبود ، میفهمیدمش ؛
منم آروم نبودم ، چه برسه به اون!
با تردید دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و بازش کردم ؛
اونقدری توی افکارش غرق بود که اصلا متوجهم نشد چون وقتی دستمو
روی شونش گذاشتم با تعجب سمتم چرخید...
حالت صورتش دلمو لرزوند!
عین پسربچه های مظلوم بود ؛
خودمو کلی کنترل کردم که هیچ عکس العملی نشون ندم...
ته سیگار دستشو روی لبه ی دیوار کشید و از تراس پایینش انداخت...
دستشو روی ته ریشش کشید...
آروم گفتم :
-چرا بی قراری؟!
نفس عمیقی کشید ، تک تک حرکاتشو درک میکردم و بس که بلدش
بودم میتونستم حرکاتشو واسه خودم ترجمه کنم!
احسان-گیجم دنیز...
سوزی که ناخودآگاه روی تنم نشست باعث شد که دستامو توی هم
مشت کنم و بازوهامو بغل کنم...

سستم اومد و دستشو دورم حلقه کرد و سمت اتاق هدایتم کرد!

گوشه ی تخت نشست ؛ کنارش نشستم...

احسان-نمیدونم دارم چیکار میکنم ، راه افتادم توی یه مسیر و قصد دارم تا تهشو برم در حالی که نمیدونم اصلا تهش چی میشه ، به کجا میرسه!

سکوت کردم و دستشو میون دستام گرفتم...

زیر لب گفت :

احسان-شایدم میدونم و دارم خودمو گول میزنم!

با صدایی که از شنیدن حرفایی که باورشون نداشتم تحلیل رفته بود لب زدم :

-جا زدی؟

سرشو تکون داد...

احسان-نمیتونم جا بزوم ، گیرم ، بد تو عشقت گیرم!

آروم گرفتم و مطمئن شدم که راهی که دارم میرم درسته!

-راهی که با عشق شروع شده ، راهی که عشق تا تهش ضمیمه ، چرا باید به بیراهه برسه نفسم؟

با لبخند تلخی گوشه ی لبش نگاهم کرد...

احسان-چون خیلی چیزا این وسط نقش دارن!

لبامو روی هم فشار دادم ، حاضر بودم همه چیمو بدم و در ازاش دیگه هیچوقت این لبخندو نبینم!

صدام میخواست که بلرزه ، داشتم کم میاوردم ، دستامو مشت کردم و با تموم توانم فشارشون دادم ، نباید خودمو میباختم اونم الان ، الانی که باید جلوی احسان میبردم که امیدوار شه!

-هر نیرویی جلوی نیروی عشق کم میاره ، هیچی نمیتونه حریفش شه!
دستای مشت شدمو توی دستاش گرفت و با همون لبخند لعنتی گفت :
احسان-عشق هم کم میاره ، جلوی کسی که به وجودش آورده کم میاره!
آب دهنمو به سختی قورت دادم...

-همونی که عشقو آفریده هیچوقت بد بنده هاشو نمیخاد ، خواسته ی اون خواسته ی ماست ، خواسته ی عشقه!
فشار دستاش روی دستام زیاد شد ، بر خلاف تصورم این بار با صدای آروم تری گفت :

احسان-بد کسیو نمیخاد ولی مجازات که میکنه!
بغض به گلوم هجوم آورد ، چرا فکر میکرد باید مجازات شه؟!
-تو پاکی احسان ، اون هیچوقت کسیو بی گناه مجازات نمیکنه!
ابروهاش توی هم گره خوردن ، ناخودآگاه دستم سمت بسته ی قرصاش که روی عسلی کنار تخت بود خیز برداشت...
قرصو سمت لبش بردم ، دستشو سمت دستم آورد و ازم گرفتش...
با بغض لب زدم :
-کاش انقدر یه دنده نبودی!

نیشخند زد...

احسان-چرا تحمل میکنی؟!

نگاهمو با دلخوری بهش دوختم...

سرشو سوالی تکون داد...

-تحملت نمیکنم ، زندگیت میکنم ، نفس می کشمت!

چشماشو بست...

قرصو از دستش قاپیدم و از غفلتش استفاده کردم و زیر زبونش گذاشتمش...

چشماشو باز کرد و لبخند محوی زد...

بازم اشک توی چشمام جمع شد ، نگاهمو به بالا دوختم که یه وقت سرازیر نشن که با حرکت یهویی احسان که منو سمت خودش کشید همه ی نقشه هام به باد رفت!

صورتمو که دید اخماشو توی هم کشید و با انگشتش اشکامو پاک کرد... احسان-چیه تا تقی به توقی میخوره تو آبغوره گیریت شروع میشه؟نبینم دیگه!

نمیدونم چرا ولی با شنیدن این جملش سرمو توی آغوشش گم کردم و بغضمو بیرون ریختم...

صدای آیفون رو مخم بود و هر چی خودمو به اون راه میزدم بیخیال نمیشد!

بالاخره بعد از دو سه بار زنگ خوردن کلافه سر جام نیم خیز شدم و دستامو روی چشمم کشیدم...

احسان خواب بود ، روتختیو که طبق معمول شوتش کرده بودو روش کشیدم و سمت آیفون رفتم...

کی میتونست باشه؟

اونم این موقع صبح!

چشمم به ساعت ایستاده ای که توی سالن پذیرایی بود و با عقربه هاش ساعت دوازده رو نشون میداد افتاد ، خب حالا همچینم صبح نبود!

همین که گوشی آیفونو برداشتم و نگاهم با تصویری که توی مانیتورش افتاده بود برخورد کرد تازه یادم اومد که موضوع از چه قراره و به قول آوا صبح بخیر ایران!

ترجیح دادم حرفی نزنم ، یعنی به صلاحم بود که حرفی نزنم!

فقط دکمشو آروم فشار دادم و دستی به لباسام کشیدم...

چند لحظه بعد صدای در به گوشم رسید ، بازش کردم و توی چارچوب در ایستادم!

مامان با لبخندی که سعی داشت مخفیش کنه گفت :

مامان-چه عجب!

پشت بند حرف مامان خاله جلو اومد و گفت :

خاله الهام-چیکارش داری عروس گلمو ، خواب بوده دیگه ، تو خودت نمیخوابی؟!

از شنیدن لفظ عروس از زبون خاله یه جورایی خندم گرفت ، سلام بلند بالایی تحویلشون دادم و مشغول صحبت کردن باهاشون شدم...

مامان و خاله توی پذیرایی نشسته بودن و از وُلُم صداشون مشخص بود که حسابی بحثشون بالا گرفته!

چند تا فنجونو با چایی پر کردم و کنارشون نشستم...

ساکت بودم و فقط به حرفاشون گوش میدادم که مامان رو بهم گفت :

مامان-پاشو آماده شو ، کلی کار داریم ، توروخدا ببین چه ریلکسه عین خیالشم نیست!

لبخند زدم و آروم گفتم :

-همه کارارو شما لطف کردین انجام دادین دیگه ، وقتی مامانی مثل تو دارم باید هم ریلکس باشم!

لبخند روی لباش نقش بست ، اما خیلی زود جاشو به یه اخم ساختگی داد و گفت :

مامان-خیلی خب حالا کم واسه من درِ نوشابه باز کن ، دنیز واسه ساعت چهار واست وقت آرایشگاه گرفتم ، عه راستی لباسو بیار ببینم!

سرمو تکون دادم و سمت اتاق خواب راه افتادم ، کاش میشد آرایشگاه نرم ، دلم نمیخواست خیلی واسه این چیزا وقت بذارم و خودمو درگیرش کنم ، اما چه میشد کرد...

لباسو آروم از توی کمد برداشتم و سمت مامان رفتم...
تا لباسو دستش دادم ، خاله بهش خیره شد و با لبخند گفت :
خاله الهام-سلیقه ی احسانه ، مطمئنم!
با لبخند سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم...
خلاصه مامان و خاله کلی از لباس تعریف کردن و منم از این که
هردوتاشون راضی بودن خوشحال شدم!
نزدیک ساعتی دو بود که میز ناهارو چیدم ، احسان هنوز خواب بود و
بخاطر همین واسه بیدار کردنش سمت اتاق رفتم...
هر چی خاله گفت که قبل از این بیدارش کنم قبول نکردم ، نه که نخوام
، دلم نمیومد!
کنارش روی تخت نشستم و آروم صداش زدم...
چشماشو روی هم فشار داد ، دستمو نوازشگرانه روی چشماش کشیدم و
سرمو نزدیک تر بردم...
-دورت بگردم پاشو لنگ ظهره!
خندید ، پس بیدار بود!
دستمو روی بینیش کشیدم و گفتم :
-بیداره ها ، میخواد من قربون صدقش برم!
چشماشو باز کرد و با یه حرکت تا بخوام به خودم پیام کنار خودش شوتم
کرد!

اومدم بیدارش کنم ، خودمم گرفتم خوابیدم!
خواستم پا شم که با دستاش قفلم کرد ، من که از تقلا کردن خندم گرفته
بود ، با حرص گفتم :

-ولم کن دیوونه ، مامان اینا اینجان ، پاشو!

ابروهاشو بالا انداخت و با بیخیالی گفت :

احسان-اولا که صبح بخیر مادمازل ، دوما خب اینجا باشن به من چه؟!
چند تا از موهام که توی صورتم افتاده بودن با بیرون دادن نفسم کنار
زدم و به سقف خیره شدم!

-صبح که نه ظهربخیر ، قربونت بشم من از مامان اینا هم که بگذریم ،
ناهار سرد میشه ها!

سر جاش نشست و گفت :

احسان-خب حالا اینم یه حرفیه!

موهامو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم...

بعد از خوردن ناهار مامان پاشو کرد توی یه کفش که همین الان باید
بریم آرایشگاه!

منم ناچاراً سمت اتاق خواب رفتم تا آماده شم...

لباسامو که پوشیدم خواستم سمت مامان برم که احسان مچ دستمو
چسبیدا!

با تعجب سمتش برگشتم که گفت :

احسان-نمیداری زیاد بزرگ دوزکت کنه ها!

خندیدم و بی هوا گونشو بوسیدم...

-چشم ، امر دیگه؟

لبخند عمیقی زد...

احسان-فعلا که نه!

با شنیدن صدای مامان که صدام میزد ، کیفمو از روی کاناپه ی توی اتاق برداشتم و گفتم :

-پس فعلا ، مواظب خودت باش!

روی صندلی که آرایشگر که یکی از دوستای مامان بود بهش اشاره میکرد نشستم...

همون خانم که مامان پری صداش کرده بود رو به مامان گفت :

پری-ماشالا دخترت عین ماه میمونه اصلا نیاز نداره به کار من!

لبخند زدم و زیر لب ازش تشکر کردم و از همون اول بهش گفتم که نمیخوام آرایشم زیاد توی چشم باشه!

تقریبا یکی دو ساعتی طول کشید که کارش تموم شد ، بیشتر درگیریش با موهام بود ، چون هم لخت بودن هم پرپشت و هم بلند و این کارشو سخت میکرد!

جلوی آینه ایستادم ؛

با اینکه آرایشی که روی صورتم نشونده بود محو بود اما چقدر تغییر کرده بودم!

لباسم رو هم پوشیدم ، مامان و خاله هم آماده شده بودن... هوا رو به تاریکی میرفت که با خاله و مامان از آرایشگاه بیرون رفتیم...

توی اولین نگاه احسانو دیدم که پشتش به من بود ، مامان که نگاه خیره ی منو روش دید خندید و گفت :

مامان-برو پیشش مامان ، بیاین باغ دیگه ، بیشتر مهمونا رسیدن!

سرمو تکون دادم ، ازشون خداحافظی کردم و سمتش رفتم...

نمیدونم چرا ولی استرس داشتم!

احسان سمتم برگشت و بهم خیره شد...

عالی شده بود ، کت و شلواری که من واسش انتخاب کرده بودم خیلی خوب توی تنش نشسته بود!

نمیدونم چرا ولی اون لحظه اصلا طاقت خیره موندنشو نداشتم واسه همین نگاهمو ازش گرفتم و خیلی سریع توی ماشین نشستم!

چند لحظه بعد کنارم نشست ، به رو به روم نگاهی انداختم ، ماشین مامان نبود ، زودتر از ما حرکت کرده بودن...

بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کرد ، منم ترجیح دادم سکوت کنم!

توی مسیر باغ بودیم ، ته دلم یه جوری بود ، همش دلشوره داشتم ، دلشوره ای که نمیدونستم بخاطر چیه!

زیرچشمی نگاهی به احسان انداختم ؛

برعکس من خیلی راحت میشد فهمید که اصلا استرس نداره ولی آروم هم نبود ، نمیدونم شاید یکم طوفانی بود!

نگاهشو از توی آینه جلو بهم دوخت و بعد از چند لحظه گفت :

احسان-محشر شدی...

نگاهم ناخودآگاه سمتش چرخید...

اخماشو توی هم کشیده بود!

ادامه داد :

احسان-دلم نمیخواد کسی جز خودم ببیندت!

از تحلیل جملش توی ذهنم خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم :

-دورم سیم خاردار بکش!

برعکس تصورم نفس عمیقی کشید و کاملا جدی گفت :

احسان-میکشم!

شب شده بود ، کنار سفره ی به اصطلاح عقد نشسته بودیم و منتظر خوندن خطبه ی عقد توسط عاقد بودیم ، به وضوح دروغ بود اگه میگفتم استرس ندارم که بیشتر از هر وقتی دلم آشوب بود!

احسان حالمو دید که دستشو روی دستم گذاشت...

نمیدونستم چرا ، احساس میکردم قراره یه اتفاق بد بیفته ، همیشه وقتی همه چیز آروم بود میترسیدم چون اعتقاد داشتم که بهترین وقت واسه افتادن یه اتفاق وحشتناک همین اوضاعه!

عاقده شروع کرد ، یه بار ، دو بار و بالاخره برای سومین بار اون جمله ی طولانی متداولو گفت... بالاخره تموم شد و بازم سیل تبریکا سمتمون هجوم آورد و بعد از چند لحظه تقریبا همه توی باغ پخش شدن! نفس راحتی کشیدم ، دیگه اتفاقی نمیتونست بیفته ، اگه هم میفتاد دیگه مهم نبود!

تموم شده بود ، من و احسان مال هم شده بودیم!

باورم نمیشد ، چشمامو بستم و لبخند زدم ، از ته دل ، از اعماق وجود!

توی افکارم غرق بودم که اعتراض مامان منو به خودم آورد :

مامان-دنیز کجایی تو؟

لبخند زدم و جواب دادم :

-جان؟

همون لحظه متوجه نگاه خیره ی احسان شدم و بهش چشم دوختم...

نگاهش یه جورایی شاید نگران بود ، شاید هم گرفته!

مامان-خوبی؟

متعجب بهش نگاهی انداختم و گفتم :

-خوبم چرا خوب نباشم؟

وی تخت خوابم دراز کشیدم و پتومو روی سرم کشیدم ، خسته بودم ، یعنی هر کسی جای من بود خسته میشد ، بس که کالری سوزوندم و این آرایش مسخررو از روی صورتم پاک کردم و موهامو باز کردم! دستمو روی حلقم کشیدم ، بهم اطمینان میداد ، یه حس خوب یه حسی شبیه آرامش!

صورت احسان یه ثانیه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت اما نمیدونستم چرا مثل هر شب ، امشب نگرانش نیستم!

از عقدمون چند روزی می گذشت ، همه چیز توی این چند روز بهتر شده بود ، دیگه تنها نگرانیم فقط قلب احسانم بود ، تنها آرزوم این بود که هر چه زودتر این کابوس هم تموم شه!

قرار بود بیاد دنبالم ، لباسمو پوشیدم و روی تختم نشستم ، دیر کرده بود!

به ساعت رو به روی تختم نگاهی انداختم...

شیش و ربع شده بود ؛ یه ربع پیش قرار بود اینجا باشه!

کیف دستیمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم ، خونه عین همیشه غرق سکوت بود...

روی کاناپه نشستم و از روی اجبار تلویزیونو روشن کردم ، این سکوت همیشگیو دوست نداشتم!

نمیخواستم به گوشیش زنگ بزنم ، حدس میزدم که پشت فرمون باشه...

چند لحظه بعد صدای زنگ آیفونو شنیدم ؛ سمتش رفتم و چون حدس میزدم احسان باشه ، بدون اینکه بپرسم که کیه ، دکمشو فشار دادم...

سمت جای قبلی که نشسته بودم رفتم و خواستم کیفمو بردارم که در باز شد ، بی توجه بهش سمت عسلی که کنترل تلویزیون روش بود خیز برداشتم و خواستم خاموشش کنم که دستاش دورم حلقه شد!

بوی عطرش ؛

نه این بوی عطر احسان نبود!

دندونمو روی لبم کشیدم و به دستاش خیره شدم ؛

این دستا ، اینا دستای احسان نبود!

با فکر کردن به چیزی که ناخودآگاه به ذهنم خطور کرد ، عین برق گرفته ها ازش فاصله گرفتم...

ترسی که توی وجودم غوغا کرده بود اجازه نمیداد که سمتش برگردم ؛

نمیخواستم چیزی که تو ذهنم بودو ببینم!

صداش همه ی نقشه هامو بر آب کرد و حقیقتو بهم فهموند!

مهیار-نمیخواهی ببینی کی اینجاست عروس خانوم؟!

چشمامو روی هم فشار دادم ، تصور چند لحظه پیش ، آتیشم زد!

پوزخند زد و ادامه داد :

مهیار-بذار حدس بزنی ، منو با احسانت اشتباه گرفتی؟!

زبونم بند اومده بود ، اگه احسان میفهمید...

صدای قدم هاشو شنیدم که بهم نزدیک میشد ، سریع عکس العمل نشون دادم و در کسری از ثانیه سمتش برگشتم...

سر جاش متوقف شد!

تغییری توش دیده نمیشد ، همون نگاه خیره ، همون لبخند ژکوندا!

نفسمو به زور بیرون دادم و با حرص گفتم :

-یادم نمیاد دعوتت کرده باشم ، بیرون!

خندید ، خندشم عین همه چیزش نفرت انگیز بود!

دلم میخواست با دستای خودم خفش کنم!

مهیار-هیچکس تا حالا در مقابل من جرئت گفتن این حرفو نداشته!

شونه هامو بالا انداختم ، استرس داشتم و حالم اصلا خوب نبود ، هم بخاطر چند لحظه پیش ، هم بخاطر الان ، هم بخاطر چند لحظه ی بعد که ممکن بود احسان سر برسه ، اگه می رسید و مهیارو میدید معلوم نبود که چه اتفاقی میفته...

-حالا میبینی که من دارم ، شرت کم!

یه قدم جلو اومد که من به ازای همون یه قدمش من سه قدم عقب رفتم...

مهیار-اگه زبونتو نمیبرم بذارم کف دستت فقط واسه اینه که دوشش دارم!

سرم داشت منفجر میشد ، اون لحظه حرفاش واسم مهم نبود ، فقط باید میرفت!

داد زدم :

-د برو دیگه!

بازم پوزخند زد :

مهیار-خیلی خب حرص نخور ، فقط خواستم بهت یادآوری کنم که کنار نکشیدم ، میدونی ، ساختن بدون خراب کردن اصلا فاز نمیده ، حداقل به من ، فعلا راحت باش!

صداش عین مته توی سرم فرو میرفت اما الان فقط باید به کاری می‌کردم که بره ، اگه احسان می دیدش خون به پا میشد...

سمت در رفتم و بازش کردم ،

با همون پوزخند کنار لبش اومد و از در خارج شد...

صدای ماشینشو که شنیدم ، نفس راحت کشیدم اما چه نفس راحتی!

دستامو روی صورتم گذاشتم ، نمیخواستم باور کنم که دستاش منو لمس کرده!

تک تک حرفاش توی سرم اِکو میشد ، "ساختن بدون خراب کردن اصلا فاز نمیده ، حداقل به من!"

حالم خوب نبود ، چشمام بدون اینکه ببارن میسوختن!

صدای زنگ آیفونو شنیدم ، لبمو گزیدم و سمتش رفتم...

از پنجره نگاهی به حیاط انداختم ، با قدمای بلند داشت سمتِ در میومد...
دستامو چند بار روی صورتم کشیدم ، نمیخواستم چیزی بفهمه ، یعنی
اگه میفهمید هر چیزی ممکن بود!

دستگیره ی درو چرخوندم... رو به روم ایستاد!
حالت صورتش به ترسم دامن زد ، اخم کرده بود!
زورکی گفتم :

-دیر کردی!

سکوت کرد ، دلشوره داشتم ، فقط دلم میخواست بشنوم اخمش به این
موضوع ربطی نداره که وقتی گفتم :

احسان-گیر یه مشکلی بودم!

تا حدودی خیالم راحت شد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-بشین واست قهوه بیارم!

سرشو تکون داد و روی کاناپه نشست...

احسان-قهوه نمیخوام چند دقیقه بشین یه چیزو میخوام بهت بگم...

نگران شدم ، کنارش نشستم و منتظر بهش چشم دوختم...

ادامه داد :

احسان-بعدش میریم بیرون!

حرفاش یه جوری بود که آدمو نگران میکرد...

چند لحظه سکوت کرد و بعد با همون اخم گفت :

احسان-واسه شرکت یه مشکلی پیش اومده ، مجبورم واسه چند روز برم پاریس!

با بهت نگاهش کردم ، منتظر شنیدن هر چیزی بودم جز این یکی!

اشک توی چشمام حلقه زد ، مگه میتونستم دوریشو تحمل کنم؟

با بغض گفتم :

-یعنی چی احسان ، خب یکی دیگرو بفرست ، چرا خودت میخوای بری!؟

بالاخره اخمه از روی پیشونیش کنار رفت ، نفس عمیقی کشید و گفت :

احسان-نمیشه خانومم ، مجبورم برم!

هر چی سعی کردم نتونستم اشکامو مهار کنم و روی گونه هام جاری شدن...

اشکامو که دید کلافه پوفی کشید و دستشو توی موهاش کشید...

احسان-دِ گریه نکن دنیز ، نمیدونی واسه خودم چقدر سخته همین چند

روز که نمیتونم ببینمت ، سخت ترش نکن واسم!

زانوهامو بغل گرفتم و گفتم :

-منم باهات میام!

با سر انگشتش اشکامو پاک کرد و لبخند زد...

احسان-نمیشه قربون اون چشمت برم ، همش باید دنبال کارا باشم ،
نمیتونم که تو کشور غریب تنهات بذارم!

سرمو به طرفین تکون دادم ، هیچ جوره هیچی تو گتم نمیرفت!
اصلا اگه دلم تنگ نمیشد که محال بود هم همش نگرانش بودم ، اصلا
نمیتونستم تحمل کنم!

-من نمیدونم ، نمیدارم بری!
منو سمت خودش کشید و پیشونیمو بوسید...

احسان-حالا فعلا پاشو بریم!

توی ماشین کنارش نشسته بودم ، این بار من غرق سکوت بودم!
یه ساعت پیشو که یادم میومد سرم تیر می کشید و نمیدونستم که باید
چیکار کنم...

به احسان گفتنش حکم به پا کردن یه خونو داشت و نگفتنش چنان
ترسی به دلم مینداخت که یه لحظه هم از وجودش آرامش نداشته باشم!
از طرف دیگه قضیه ی سفر احسان دلمو میلرزوند ، من آدم تحمل این
دوری نبودم و خودم هم خوب اینو میدونستم!

بالاخره سکوت بینمونو شکستم و گفتم :

-کی؟

نگاهشو بهم دوخت و آروم گفت :

احسان-فردا!

دیگه هیچی نگفتم...

حرصم گرفته بود ، فردا میخواست بره و الان به من خبر میداد؟!

نگران بودم ، دلم شور میزد ، عمراً اگه میتونستم بزارم تنها بره!

نمیدونستم کجا داره میره ، حدوداً نیم ساعتی توی ماشین بودیم که بالاخره کنار یه منطقه ی سرسبز و قشنگ که مطمئناً روز جلوه ی زیباتری داشت ماشینو نگه داشت!

یه در خیلی بزرگ اون کنار بود که به نظر میومد متعلق به یه باغ باشه ، احسان پیاده شد و سمت در سمت من اومد و بازش کرد...

از دستش دلخور بودم ، پیاده شدم و خواستم بی توجه بهش قدم بردارم که دستمو چسبید!

پشت اون در منظره ی زیبایی داشت!

یه باغ بزرگ که کلی رو دیزاینش کار شده بود و کلی تخت گوشه و کنارش بود و البته که خیلی هم شلوغ بود!

تا وارد شدیم یه مرد جوون سمتون اومد و بهمون سلام کرد و با احسان گرم گرفت!

حدس میزدم که دوستش باشه ؛

بعد از چند لحظه همراه احسان سمت تختی که بهش اشاره میکرد رفتیم و روش نشستیم...

انگار اینجا رو حسابی میشناخت ، اما من بار اولی بود که میومدم!

کفشامو درآوردم و آروم یه گوشه نشستم ؛

سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی واسه دیدنش سرمو بالا نیاوردم...

احسان-میدونه طاقت قهرشو ندارما!

حرفی نزدم ؛

چند لحظه بعد همون مرد اومد و یه سینی که توش قهوه و کیک بود و

یه قلیونو آورد و جلومون گذاشت و رو به احسان گفت :

+کم و کسری داشتین صدام کن!

احسان نگاهی بهش انداخت و با لبخند گفت :

احسان-مرسی داداش!

وقتی رفت احسان سمت قلیون خیز برداشت و تا بخوام چیزی بگم نیشو

میون لباش گذاشتش!

دستمو سمتش بردم و از دستش گرفتم و سر جاش گذاشتمش...

لبخند زد...

احسان-آشتی کردی الان یعنی؟

نچی زیر لب گفتم و دستامو توی هم گره زدم!

-قهر مال بچه هاست ؛ از دستت ناراحتم ، معلوم نیست از کی قراره بری

اون سر دنیا اونوقت یه روز قبلش به من خبر میدی ، درسته این کار از

نظر خودت؟!

سرشو تکون داد...

احسان-نه میدونم درست نیست اما نمیتونستم بهت بگم ، سخت بود
واسم ، هر کاری هم که میشد کردم ولی تهش دیدم که همیشه نرم ، زود
برمیگردم دنیز!

ابروهامو بالا دادم...

-یک کلام ، منم باهات میام!

با جدیت گفت :

احسان-فکر کردی چرا میگم نه؟من از خدایه که هر جا میرم تو همراهم
باشی ولی نگران خودتم ، بهت خوش نمیگذره!

شونه هامو بالا انداختم...

-من اصولا دوست دارم با تو بهم خوش نگذره تا بی تو!

با لبخند گفت :

احسان-چی بگم آخه من به تو؟

یکی از فنجونارو سمتش گرفتم و گفتم :

-هیچی ، قهوتو بخور!

بعد از شام از باغ بیرون رفتیم ، احسان همون کنار ایستاد تا به دوستش
که توی آژانس هواپیمایی کار میکرد زنگ بزنه و بگه که یه بلیط دیگه
واسه من جور کنه!

چند دقیقه ای میشد که مشغول گوشیش بود و داشت با طرف صحبت
میکرد که یه آبشار کوچیک توجهمو جلب کرد!

سمتش رفتم و مشغول تماشا کردنش شدم که یهو صدای گریه ی یه بچه رو شنیدم!

درست نمیدونستم که صدا از کجا میاد واسه همین به اطرافم نگاهی انداختم که گوشه ی سمت راستم توی یه کنج دیدمش!

یه پسر بچه ی حدودا چهار پنج ساله بود که دستاشو روی چشماش گذاشته بود و مدام گریه میکرد!

یه جوری شدم ، یه حسی بهم دست داد!

سمتش رفتم و کنارش ایستادم اما چون دستاشو جلوی چشماش گرفته بود متوجه من نشد!

آروم گفتم :

-چی شده عزیزم؟

دستاشو از جلوی چشماش برداشت ، انگار ترسیده بود...

خم شدم ، روی موهایش دست کشیدم و با لبخند گفتم :

-مامان و بابات کجان ، چرا تنهایی تو کوچولو؟

لباشو ورچید و با گریه گفت :

+نمیدونم ، گمشون کردم ، من مامانمو میخوام!

دستشو کشیدم و بغلش کردم...

-خیلی خب ، گریه نکن عزیزم ، با هم پیداشون میکنیم ، خوبه؟

سرشو تکون داد و بغلم کرد!

صدای احسانو از پشت سرم شنیدم!

احسان-دنیز؟

سمتش چرخیدم...

-جونم؟

نگاه متعجبشو به پسربچه دوخت!

لبخند زدم و گفتم :

-این آقا کوچولو مامانشو گم کرده ، منم بهش قول دادم که کمکش کنم
پیداش کنه!

لبخند محوی زد و گفت :

احسان- بریم تو باغ ، شاید اونجا باشن!

سرمو تکیون دادم و با هم به باغ برگشتیم...

همین که وارد شدیم همون دوست احسان جلو اومد و گفت :

+این پسربچه با شماس؟

انگار چیزی راجبش میدونست ، احسان زودتر از من به خودش اومد و
جوابشو داد :

احسان-نه ، خانوم کنار در پیداش کرد ، تو نمیدونی پدر مادرش کجان؟!

لبخند زد...

+چند دقیقه پیش سراغشو گرفتن ، پدر و مادرش دارن توی باغ دنبالش
میگردن!

اینو گفت و یه شماره رو با گوشیش گرفت...

لبخند زدم و کنارش روی پاهام خم شدم و گفتم :

-دیدى همه چی درست شد؟ الان مامانت میاد دنبالت!

لبخند زد و اشکاشو پاک کرد ؛

+واقعا؟!

چشمامو باز و بسته کردم...

-آره ، واقعا!

چند لحظه بعد یه زن نسبتاً جوون سمتمون اومد و پسر بچه رو بغل کرد
و هر دو زدن زیر گریه!

فضا زیادی رمانتیک شده بود ، یه جورایی خندم گرفته بود یه جورایی
هم گریم!

احسان دستشو دورم حلقه کرد...

نمیدونم داشتن چی میگفتن که همون پسر بچه منو با دستش به مامانش
نشون داد و بلافاصله همون ؛

خانوم سمتم اومد و گفت :

+یه دنیا ازت ممنونم ، نمیدونم چجوری باید ازت تشکر کنم!

لبخند زدم...

-نیازی به تشکر نیست!

توی ماشین نشستیم و راه افتادیم...

وقت نشد از احسان راجب بلیط بپرسم واسه همین گفتم :

-بلیط چی شد؟!

استرس داشتم ، اگه میگفت اوکی نشده چیکار باید میکردم؟

توی همین فکر بودم که جمله ای که احسان به زبون آورد به دلشورم
پایان داد :

احسان-حل شد!

لبخند زدم...

حال و حوصله ی سفرو نداشتم اما این که میتونستم با احسان باشم واسم
یه دنیا بود ، اگه تنها میرفت از نگرانی دیوونه میشدم!
دستشو جلو برد و صدای ضبطو زیاد کرد...

"قصه ی مهر تو اونجور که بخوای دل بکنی نیست حس قلبم به تو انقدره
که نابود شدنی نیست بایدم نفس کشید تو آسمون پر ستارت ریشه های
این دیوونه جون بگیره زیر سایت فرق تو با همه جاهای تو دنیا واسم
اینه این که آغوش تو بی خطر ترین جای زمینه پای تو که در میون باشه
من این جونو میذارم من که بالاتر از این زندگی چیزی رو ندارم من دلی
دوست دارم بخدا خیلی دوست دارم بخدا از این علاقه ی قلبی هیچی
کم نشدا من بگم حرفامو جز تو به کی همه ی زندگیم خودتی منی که از
تو خاک تو میرسم به خدا (دلی ، علیرضا طلپسچی)"

صبح با صدای آلامر گوشیم چشمامو باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم ، هفت و نیم شده بود!

نباید دیرم میشد ، لباسامو جمع کرده بودم و خیالم از این بابت راحت بود...

بعد از اینکه یه آب به دست و صورتم زدم سر میز صبحونه حاضر شدم! طبق معمول میلی بهش نداشتم اما برای به دست آوردن دل مامان مجبور بودم خودمو مشتاق بهش نشون بدم...

دیشب که باهاش راجب سفر امروز حرف میزدم به دلایل نامعلومی مخالفتشو نشون داد ؛ اما به هر حال نمیتونست روی تصمیم من واسه رفتنم تاثیری بزاره...

فاطمه خانوم میزو چیده بود و با دیدنم صبح بخیر گفت و واسم چایی آورد!

جواب صبح بخیرشو دادم و ازش تشکر کردم...

میدونستم مامان مثل همیشه همین موقع واسه خوردن صبحونه میاد توی آشپزخونه ، پس خودمو مشغول کردم تا ببینمش!

چند دقیقه بعد اومد و روی صندلی رو به روم نشست!

با دیدنش لبخند زدم و گفتم :

-صبح بخیر!

تعجبو توی چهرش خوندم ، طبیعی بود ، من این موقع صبح اونم اینجا خیلی کم پیدا بودم!

مامان-صبح تو هم بخیر ، سحرخیز شدی!
استکان چایی رو توی دستم گرفتم و به لبام نزدیکش کردم ، توی این
سردی هوا شاید میچسبید!
-اوهوم ، ساعت نه پرواز داریم...

نفسشو با صدا بیرون فوت کرد و خودشو با یه تیکه نون مشغول کرد...
مامان-یه هفته دیگه مراسم عروسیتون به پاست بعد میخواین پاشین
برین اون سر دنیا!

استکانو روی میز گذاشتم و سمتش رفتم و گونشو بوسیدم!
-قربونت برم من ، چیکار کنم مگه دست منه؟زود میایم ،من خیالم راحت
چون تو هستی!
شونه هاشو بالا انداخت...

مامان-خیلی خب ، برو آماده شو دیرت نشه!
لباسایی که از قبل آمادشون کرده بودمو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم ،
روسریمو سرم کردم و مرتبش کردم...

صدای زنگ آیفون به گوشم رسید ، چه به موقع!
هواپیما که از زمین جدا شد ، چشمام خود به خود روی هم رفتن!
به پاریس که رسیدیم یه مرد نسبتا جوون سراغمون اومد و ما رو به
هتلی که از قبل توش واسمون یه اتاق رزرو شده بود رسوند...

چمدونمو یه گوشه ی اتاق گذاشتم و روی کاناپه ای نشستم که درست
رو به روی یه پنجره قرار داشت ؛ ویوی جالبی داشت!

هوا حسابی سرد و بارونی بود و حس خوبی بهم میداد!

اونقدر غرق اون صحنه شده بودم که اصلا حواسم به احسان نبود و وقتی
اومد و کنارم نشست ، تازه متوجهش شدم...

با لحن گرفته ای گفت :

احسان-با مالک یه شرکت بزرگ قرار دارم ، با اینکه دلم نمیخواد ولی
مجبورم تنهات بذارم!

لبخند محوی زدم و دستمو روی دستش گذاشتم...

-اشکالی نداره ، کی برمیگردی؟

دستاشو روی پاهاش کوبید و از جاش بلند شد...

احسان-نمیدونم ، سعی میکنم خیلی زود برگردم!

سرمو تکون دادم...

لباساشو که عوض کرد جلوی آینه ایستاد و خواست کرواتشو ببندد که
سمتش رفتم ، کنارش ایستادم و واسش بستمش...

تمام مدت با لبخند بهم چشم دوخته بود و در آخر طبق عادتش پیشونیمو
بوسید...

داشت کفشاشو میپوشید و وقت سفارش هاش شده بود!

احسان-تا جایی که میتونی از اتاق بیرون نرو ، هر وقت اومدم میریم
هرجا رو که خواستی با هم میگردیم ، گلی هم مواظب خودت باش دیگه
سفارش نکنم!

سرمو تکون دادم و لبخند زدم...

-چشم ، تو هم مواظب خودت باش!

دستگیره ی درو چرخوند و توی چارچوبش ایستاد...

احسان-پس فعلا!

یه قدم جلو رفتم و آرام گفتم :

-خداحافظ...

نزدیکای عصر بود ، از وقتی احسان رفته بود همش یه گوشه نشسته
بودم و به در و دیوار خیره شده بودم!

این روزا "آینده" فکرمو حسابی درگیر خودش کرده بود...

روی تخت دراز کشیدم ، خسته شدم بس که چشمامو اینطرف و اونطرف
چرخوندم ؛

از طرف دیگه یه جوری اتاق ساکت بود که آدم حرصش میگرفت نخواه!

با صدای رعد و برق شدیدی ، چشمامو باز کردم و سریع سر جام نیم خیز
شدم ، واسه یه لحظه ترس وجودمو فرا گرفته بود!

وقتی به خودم اومدم نفس عمیقی کشیدم و گوشه ی تخت نشستم...

هوا تاریک شده بود اما خبری از احسان نبود...

ساعت دیواری درست بالای تخت بود ، واسه دیدنش چرخیدم و نگاهی به عقربه هاش انداختم که هشتِ دقیق رو نشون میدادن ، بدون یک ثانیه کم و کسر!

سمت سرویس بهداشتی توی اتاق رفتم و آبی به دست و صورتم زدم...

خواب این موقع حسابی کسلم کرده بود ؛

یکم که حالم سر جاش اومد گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم...

چند تا بوق خورد که صداش توی گوشی پیچید...

احسان-جانم؟

صداش خسته بود ، آروم گفتم :

-خوبی عزیزم؟

صدای شلوغی هایی که از پشت خط میومد تقریبا قطع شد...

احسان-بد نیستم ، تو چطوری؟

صداش یه چیزی فراتر از خستگی رو نشون میداد!

-منم خوبم ، کجایی ، نیومدی؟!

احسان-دارم میام ، چند دقیقه ی دیگه میرسم ، چیزی نمیخوای بگیرم

واست؟

لبخند زدم...

-نه مرسی ، باشه ، پس فعلا...

جوابمو که داد ، تماسو قطع کردم ، فکرم درگیر گرفتگی صداش بود ؛ چه دلیلی میتونست داشته باشه؟

شاید خیلی راحت میشد پای خستگی بذارمش پس خیالی نبود!
دستگیره ی در که چرخید ناخودآگاه سمتش چرخیدم...

اومد و کفشاشو بی حوصله از پاش درآورد ؛ رفتم و کنارش ایستادم...
توی اولین نگاه خستگی توی چشماش بیداد میکرد!
بهش سلام کردم ، جوابمو داد...

یه راست مسیر تخت خوابو پیش گرفت و خودشو روش شوت کرد!
لبخند زدم و کنارش نشستم...

عین بچه ها با کت و شلوار روی تخت دراز کشیده بود!
-تنبل خان پاشو برو لباساتو عوض کن بعد بگیر بخواب!
نچی گفت و سمتم به پهلو دراز کشید...

احسان-نمیخوام بخوابم!

دستم روی موهاش کشیدم و روی صورتش خم شدم ، گوشو بوسیدم
و گفتم :

-خب هرچی فداتشم ، اذیت میشی اینجوری!

هیچی نگفت و فقط سرشو بالا انداخت...

حرف حساب تو گتش نمیرفت ، ناچاراً کرواتشو باز کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتمش...

حالت صورتش یه جوری بود ، انگار ناراحت!
فضولی امونمو برید ، با کنجاوی پرسیدم :

-چیزی شده؟!

قاطع گفت :

احسان-نه!

شونه هامو بالا انداختم...

-خب پس چرا همچینی؟وقتی میخواستی بری اینجوری نبودی!

چشماشو بست...

احسان-چجوری؟!

سرمو عین متفکرا با انگشتم خاروندم...

-نمیدونم ، انگار گرفته ای!

بعد از چند لحظه سکوت گفت :

احسان-اسم کامل اون پسره چی بود؟!

متعجب پرسیدم :

-کدوم پسره؟!

دستش که روی تخت بودو مشت کرد و با اخم گفت :

احسان-مهیار!

لبمو بدون اینکه بخوام از استرس گزیدم و به سختی گفتم :

-چطور؟

از تغییر لحن و حالت صورتم تعجب کرد که اخمش غلیظ تر شد و لحنش

تند تر!

احسان-همینجوری!

ترسیدم ، چرا الان باید اسم اونو میپرسید؟

یعنی میتونست به دیروز ربطی داشته باشه؟! سریع خودمو جمع و جور

کردم و آروم گفتم :

-مهیار کاشف!

لباشو روی هم فشار داد!

حالت صورتش که توی هم رفته بود ترسمو تشدید کرد و سکوتش تیر

آخر و زد!

چند لحظه توی همون حالت گذشت ، منتظر بودم که حرفشو ادامه بده

اما فایده ای نداشت ، نتونستم طاقت بیارم و گفتم :

-خب؟

نفسشو با صدا بیرون فوت کرد و با یه حرکت سر جاش نشست...

احسان-چی خب؟

نمیتونستم بفهمم که این همه تندی رفتارش چه دلیلی میتونه داشته باشه و همین طرز رفتارش توانایی این که بخوام بحثو ادامه بدم رو ازم میگرفت واسه همین سرمو تکون دادم و به یه "هیچی" بسنده کردم! انگاری اونم تمایلی به ادامش نداشت که پشت بند حرفامون سعی کرد موضوع بحثو عوض کنه و گفت :

احسان-بریم بیرون؟!

شونه هامو بالا انداختم ، بدم نمیومد این اطرافو ببینم اما دلشوره ی ناشی از حرفای احسان بدجوری اذیتم میکرد! احسان-خیلی خب ، من میرم پایین یکم کار دارم ، آماده شدی بیا که بریم!

سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم...

یه ربعی میشد که احسان توی اتاق نبود ، آماده شده بودم اما یه حس مزاحم نمیزاشت برم پایین!

اصلا چرا انقدر میترسیدم؟مگه پامو کج گذاشته بودم؟

نفس عمیقی کشیدم ، گوشیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

مسافت پله ها رو که طی کردم احسانو دیدم که توی لابی ایستاده بود و داشت با گوشیش با کسی حرف میزد!

سمتش رفتم ، صدای بلندش تا چند قدمیش هم میومد...

با نگرانی قدم هامو سریع تر برداشتم و کنارش ایستادم ولی چون پشت سرش بودم متوجهم نشد!

احسان-ببند دهن تو سهیل ، جایی که باید بازش میکردی نکردی ، الانم
بازش نکن ، چرا به من نگفتی که طرف کیه!؟

معنی حرفاشو نفهمیدم خواستم صداش بزخم که جمله ی بعدیش با
فاصله ی چند ثانیه و صدای بلندتری فرصتو ازم گرفت...

احسان-شرکت به جهنم!

من که هنوزم چیزی از حرفاش متوجه نشده بودم دستمو روی شونش
گذاشتم...

ترسیدم ، عصبانی شدن واسش ریسک بود!

سمتم برگشت ، عصبانیت توی چشماش بیداد میکرد!

گوشیشو بدون اینکه دیگه چیزی بگه از کنار گوشش برداشت و توی
جیبش گذاشت...

سرمو تکیون دادم و گفتم :

-چی شده!؟!

مچ دستمو گرفت و منو با خودش سمت در کشید...

احسان-هیچی!

طبق معمول بازم روزه ی سکوت گرفته بود!

شامو توی یه رستوران خوردیم ، احسان یه کلمه هم حرف نمیزد ، فقط
از حرکاتش و رفتاراش میشد فهمید که بدجوری عصبانیه!

توی یه پارک روی یه صندلی نشستیم ، آسمون ابری بود و گلی قشنگ!

بارون تقریباً بند اوامده بود ، اما هنوزم نم نمش احساس میشد...
سکوتش اذیتم میکرد ، نگاهی به نیمرخش که سمتم بود انداختم...
اخم نه چندان غلیظش از وقتی که توی هتل بودیم تا خود همین لحظه
ذره ای و حتی برای لحظه ای کمرنگ نشده بود!
صدای برخورد کفشش با زمین نشون میداد که داره با خودش کلنجار
میره!

سرمو به شونش تکیه دادم و آروم گفتم :

-نمیخوای باهام حرف بزنی؟

صداشو با یه تک سرفه صاف کرد و گفت :

احسان-چی بگم؟

-اون چیزی که رو مخته رو بگو ، کمکت نتونم بکنم لاقلاً غصتو که میتونم
بخورم!

دستشو روی صورتم کشید و طبق عادتش موهامو توی شالم فرو کرد...

احسان-فقط یکم خستم!

ابروهامو بالا دادم و با حرص گفتم :

-یعنی واقعا فکر میکنی من بعد این همه سال نمیشناسمت!؟

دستشو توی موهاش کشید...

احسان-میشناسی پس میدونی که چه مرگمه ، برگردیم هتل؟

لبامو از غم روی هم فشار دادم ، زیر لب "دور از جون" ی گفتم و از روی صندلی پاشدم...

امیدوار بودم که دلیل ناراحتیش فقط حساسیتش روی مهیار باشه و به جاهای باریکتر کشیده نشده باشه و البته حدس هم میزدم که در همین حد باشه چون در غیر این صورت قطعاً با رفتار دیگه ای ازش رو به رو میشدم ، هرچند که بی گناه بوده باشم!

اما مهم تر از هرچیزی دلیل حساسیتشو توی این زمان نمیفهمیدم ، چرا حالا باید روی مهیار حساس میشد؟

و این موضوع بود که به ترسم شاخ و برگ میداد و بزرگش میکرد! تا به اتاقمون رسیدیم احسان کتشو روی کاناپه انداخت و روی تخت دراز کشید...

هرچند حرفی نمیزد ولی میدونستم اوضاعش خوب نیست...

کنارش که نشستم چشمای بستشو دیدم ، انگار خسته بودنشو الکی نگفته بود!

پتو رو روش کشیدم و کنارش دراز کشیدم... اما من برعکس اون اصلاً خسته نبودم ، طبیعی بود چون کل طول امروزو خواب بودم...

کلی گذشته بود از وقتی که مثلاً قصد خوابیدن کرده بودم که صدای نفسای بلند احسانو شنیدم!

با نگرانی سمتش برگشتم ، اخماشو توی هم کشیده بود...

سر جام نشستم و دستمو روی صورتش کشیدم ، چشماشو آروم از هم باز کرد...

سمت کیفم که روی کاناپه بود رفتم و بسته ی قرصشو از توش برداشتم...

گنگ نگاهم کرد ، کنارش نشستم و آروم گفتم :

-دهنتو باز کن دورت بگردم...

سرشو تکون داد...

احسان-لازم نیست!

باز داشت میرفت رو دنده ی یه دندگی!

-میدونم ولی ضرر که نداره...

سمت مخالفم چرخید!

چش شده بود امشب؟!

ناچارا بیخیال شدم و به تاج تخت تکیه دادم...

نزدیکای چهار صبح بود که خوابم برد و پشت بند دیر خوابیدم تا لنگ

ظهر خواب بودم!

وقتی بیدار شدم احسان نبود ، یه تیکه کاغذو دیدم ، دست خط خودش

بود!

روش نوشته بود : "واسه کارای شرکت مجبورم برم بیرون ، مواظب

خودت باش!"

هنوزم درگیر رفتارای دیشبش بودم ، چرا همچین شده بود؟!

مشغول گوشیم بودم که صدای درو شنیدم!
متعجب سمتش رفتم و از توی چشمیش نگاهی به بیرون انداختم...
یه خانوم بود با یه سینی غذا!
درو که باز کردم لبخند زد و به فارسی گفت :
+میتونم پیام تو غذاهارو بذارم؟
سرمو تکون دادم و لبخند زدم...
عجیب نبود!
صاحب این هتل ایرانی بود و هتلشو به ایرانی هایی که به پاریس سفر
میکنن اختصاص داده بود!
وقتی خواست بره سمتم برگشت و گفت :
+شوهرت زیادی دوست داره ها ، تاکید کرده بود حتما یه خانوم غذا تو
واست بیاره!
خندم گرفته بود ، احسان روانی!
دم عصر بود که احسان برگشت...
روی کاناپه نشسته بود و داشت تلویزیون میدید ، لباساشو از روی تخت
خواب برداشتم و مرتبشون کردم و خواستم توی کمد بذارم که صدای
گوشیش دراومد!

توی جیب کتتش بود ، برش داشتم و خواستم واسش ببرمش که پیامی که از یه شماره ی ناشناس روی صفحه ی گوشیش افتاده بود توجهمو جلب کرد...

توش نوشته بود : "امشب ساعت نه یه مهمونی کوچیک ترتیب دادم توی رستورانم ، خوشحال میشم تو و خانومت باشین!"

حتما یکی از دوستاش بود!

سستم اومد و گوشیه از دستم گرفت...

از حرکتش تعجب کردم!

صفحشو که دید اخم کرد و مشغولش شد...

یعنی کی میتونست باشه اون شماره ی ناشناس؟

رفتم و گوشه ی تخت نشستم...

سر جای قبلش روی کاناپه نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت ؛

آروم گفتم :

-بریم؟

سرشو تکون داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

احسان-کجا؟

مشغول بازی کردن با ناخونام شدم...

-همونجایی که دعوتمون کردن!

نفسشو با صدا بیرون فوت کرد و نه قاطعی گفت!
نیم نگاهی بهش انداختم ، یعنی جریان اون تماسا به این شماره مربوط
بود؟

یه چیزی ته دلمو قلقلک میداد که هرجوری شده راضیش کنم واسه رفتن!
شاید هم اصرارم از سر رفتن حوصلم بود ، نمیدونم!
-چرا آخه؟

اخماشو توی هم کشید و گوشیشو با حرص روی کاناپه انداخت ، با
صدایی بلند تر از قبل گفت :
احسان-گفتم نه!

حرصم گرفته بود ، با این حال رومو ازش برگردوندم و بی تفاوت نسبت
بهش مشغول گوشیم شدم...

چند دقیقه بعد اومد و کنارم نشست ، میدونستم بی تفاوتیم میره رو
مخش واسه همین هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم...
چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

احسان-پاشو آماده شو هرجا خواستی میبرمت!

سرمو بالا انداختم ، خودمم نمیدونستم چرا انقدر اصرار دارم واسه رفتن
به جایی که نمیدونم کجاست...

-نمیخوام!

چشماشو روی هم فشار داد...

احسان-دنیز با من لج نکن!

نگاهمو بهش دوختم و پوزخند زدم!

-اون تویی که با خودت هم لج داری!

سکوت کرد و دستشو به تاج تخت که پشت سرم بود تکیه داد ، حالت صورتش گرفته بود...

طاقتم داشت طاق میشد از این سکوت محض!

-چرا میریزی تو خودت احسان ، چرا بام حرف نمیزنی ، یعنی انقدر دورم ازت؟

همونطور که رو به روم بود سرشو به شونم تکیه داد و نفس عمیقی کشید...

احسان-باشه ، میریم همونجایی که میخواستی!

این چی بود که گفتنش انقدر واسش سخت شده بود؟!

-بحثو عوض نکن!

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت :

احسان-بحث سر رفتن یا نرفتن به اون خراب شده بود ، مگه دلت نمیخواست بری؟خب پاشو بریم دیگه حرفت چیه؟

دیگه واقعا حرفی واسه گفتن نداشتم ، گاهی احساس میکردم اصلا نمیشناسمش ، درست مثل همین الان!

طبق معمول زودتر از من آماده شد و روی کاناپه نشست...

توی سکوت نگاهشو به من دوخته بود ، چقدر آماده شدن توی اون حالت سخت بود ؛

همش احساس میکردم الانه که خندم بگیره!

توی وسایلم دنبال رژ لبِ آجریم گشتم و بالاخره پیداش کردم ، خواستم سمت لبم ببرمش که صداش درومد!

احسان-نزن!

سمتش برگشتم و با حرص گفتم :

-میزنم ، خوبم میزنم!

دست به سینه شونه هاشو بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

احسان-مهم نیست ، بزنی هم پاک میشه!

توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم...

آماده که شدم ، سمتش برگشتم ، اخماش بد توی هم بود...

دلم میخواست خفش کنم ، نه حرف میزد نه بیخیال این اخمه میشد!

از جاش پاشد و سمتم اومد ، خواستم برگردم و باهاش هم قدم شم که مچ دستمو کشید ، ناخواسته سمتش برگشتم...

اخمش کمی کمرنگ شد ، با بهت نگاهش کردم ، لبخندی زد و تا بخوام به خودم پیام با لبهاش مهر سکوتو روی لبهام نشوند!

راننده ماشینو جلوی یه رستوران شیک و بزرگ نگه داشت!

پیاده که شدیم کنارم ایستاد و همونطور که به روسریم چشم دوخته بود گفت :

احسان-بکش جلو روسریتو!
با حرص نگاهش کردم و گفتم :
-مگه عقبه؟

اخمی روی پیشونیش نشوند و با یه حرکت اندک موهایی که از زیر روسری بیرون زده بودن داخل زد و دستشو توی دستم قفل کرد!
گیرگیراش امشب بیش از حد زیاد شده بود!
جلوی در رستوران که رسیدیم ، دستشو دور کمرم حلقه کرد و با هم وارد شدیم...

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که یه مرد با لباس فرم سمتمون اومد و گفت :

+بفرمایین ، از قبل میز رزرو کرده بودین؟

احسان سری تکون داد و با همون اخم روی پیشونیش گفت :

احسان-مهمون آقای کاشف هستیم!

با شنیدن جمله ی چهار حرفی احسان انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی شد!

نمیخواستم باور کنم!

به خودم دلداری دادم و گفتم مگه فقط همین یه کاشف اسم توی دنیا هست اما دیدن چهره ی منفور مهیار تموم امیدمو ازم گرفت!

یکباره ترس تموم وجودمو فرا گرفت!

داشت سمت ما میومد ، مطمئن بودم لرزشی که یهو به تنم افتاد رو احسان هم حس کرده!

جلومون ایستاد ، نگاهشو به من دوخت و گفت :

مهیار-به به بین کیا اینجان ، خوش اومدین!
و پشت بند حرفش دستشو سمت احسان دراز کرد...

احسان دستشو با چند لحظه مکث فشرد!

دستشو سمت من گرفت که احسان با صدایی که رگه ای از خشم داشت گفت :

احسان-خب ، کجا بشینیم؟

مهیار هم که انگار قضیه رو گرفته بود نیشخندی زد و سمت میزی که همون حوالی بود رفت!

روی صندلی کنار احسان نشستم ؛ حتی یه درصد هم فکر نمیکردم مهیارو اینجا ببینم!

همه چیز توی سرم گنگ بود ، همه چیز!

توی این شرایط تنها چیزی که آرومم میکرد یادآوری این حقیقت بود که احسان چیزی جز اینکه مهیار به من ابراز علاقه کرده رو نمیدونست!

بس که به این موضوع مسخره از جهتای مختلف نگاه کردم سردرد گرفتم!
یعنی اخمای وقت و بی وقت احسان میتونست به همین دلیل باشه ، به
دلیل دیدن مهیار؟

نمیدونستم ، دلم میخواست مغزمو درارم و برای چند ساعت بذارمش
کنار!

جز ما چهار تا مرد دیگه هم کنار میز نشسته بودن و احسان مشغول
صحبت با یکیشون بود!

میتونستم حدس بزنم هدف مهیار از به اصطلاح مهمونی امشب چی بوده
و متاسفانه باید اعتراف میکردم که بازنده ی بازی که راه انداخته بود
امشب من بودم!

دستام میلرزید، اگه مهیار دهنشو وا میکرد و یه کلمه راجب دیشب
میگفت به احسان چی میگفتم و چجوری بی گناهیمو اثبات میکردم منی
که راجبش سکوت کرده بودم؟

حالا دلیل حساسیتای بیش از حد احسانو میفهمیدم و شاید دلیل
اومدنمونو هم میتونستم حدس بزنم!

احسان با قبول کردن دعوتش شاید خواسته بهش بفهمونه که بازی
تمومه ، وگرنه احسانی که من میشناختم هرگز حاضر نمیشد جایی که
نمیخواه پاشو بزاره چه بسا که چنین جایی هم باشه!

اما احسان که از دیشب خبر نداشت ، از مزاحمتای مهیار خبر نداشت و
مهم تر از همه ، اون که تهدیدای مهیارو نشنیده بود!

توی این مدت کوتاه انقدر به همین چیزا فکر کرده بودم که سرم سوت می کشید ، واسه همین نفس عمیقی کشیدم و آروم رو به احسان گفتم :

-میرم دستامو بشورم!

بدون هیچ حرفی سرشو تکون داد ، اونم انگار حالش زیاد خوش نبود! کاش اصرار نمیکردم بیایم ، لعنت به منی که ندونسته با خودم بد کردم! تموم طول مسیر تا سرویس بهداشتی مواظب بودم که از شدت سرگیجه زمین نخورم!

آبی به دست و صورتم زدم و روسریمو روی سرم مرتب کردم ، خواستم سمت در برم که مهیارو دیدم که توی چارچوب در ایستاده بود! با ترس مثل و برق گرفته ها سمتش برگشتم! لبخند زد و جلو اومد...

پاهام میلرزیدن و حس میکردم الانه که همین جا روی زمین بیفتم! عقب رفتم و با حرص گفتم :

-چرا ولم نمیکنی؟ چرا نمیذاری به درد خودم بمیرم؟
خندید و گفت :

مهیار-فکر نمیکردی منو اینجا ببینی نه؟

دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم :

-دست بردار ، تمومش کن!

پوزخند زد...

مهیار- تازه شروع شده ، این بازی خیلی هیجان انگیزتر از اونیه که فکرشو کنی!

نمیتونستم تحمل کنم ، پا تند کردم و قبل از اینکه بتونه مانع بشه از اونجا خارج شدم...

خبری ازش نبود ، کنار میز که رسیدم ، خواستم سر جای قبلیم بشینم که نمیدونم یهو از کجا پیچید و اومد که به روم لبخندی زد و روی صندلیش نشست!

نگاه خیره ی احسان روی من چرخید ، با فکر کردن به اینکه چی از دیدن این صحنه به ذهنش خطور کرده نفسم برید!

دیگه مخم نمی کشید ، فقط دلم میخواست بدونم از بد جلوه دادن من جلوی احسان ، از خراب کردنم پیشش ، چی بهش میرسه!

دو تا گارسون اومدن و غذاهارو روی میز چیدن ، واسه ظاهرسازی هم که شده بود حداقل سعی کردم با غدام یکم ور برم ، اما مگه میتونستم از نگاهای پر خشم احسان به مهیار بگذرم و حواسمو پرت بشقابی که جلومه کنم؟

توی حال و هوای خودم بودم که صدای مهیارو شنیدم که رو بهم گفت:

مهیار- دوست نداری غذاهای رستوران منو دنیز جان؟

نگاهم بی اراده روی لبهاش کشیده شد!

دنیز جان دیگه چه صیغه ای بود؟

صدای نفس های پر خشم احسانو فقط من می شنیدم!
قاشق و چنگالشو توی بشقاب رها کرد و با خشم رو به مهیار گفت :
احسان-عادت دارین لقمه های مهموناتونو بشمرین؟
مهیار در جوابش به یه پوزخند بسنده کرد!
بعد از شام قبل از اینکه هر کسی قصد رفتن کنه ، رو به احسان آروم
گفتم :
-بریم؟

بدون اینکه نگاهم کنه سرشو تکون داد و با همون وُلم گفت :
احسان-برو تو ماشین الان میام!

هرچند که از اینکه توی این شرایط با احسان تنها باشم میترسیدم اما هر
چی که بود بهتر از اون جهنمی بود که الان توش گیر بودم ، بدون اینکه
حتی واسه یه لحظه هم مکث کنم ، آروم رو به جمع خداحافظی گفتم و
سمت در رفتم!

راننده دم در ایستاده بود که با دیدن من سمت ماشین رفت و درو واسم
باز کرد!

سوار شدم و سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم!
خدا باید امشبو به خیر میگذرونند!

چند لحظه بعد با شنیدن صدای بلند بسته شدن در چشمامو باز کردم ،
احسان کنارم نشسته بود و با چشمای قرمز بهم خیره شده بود!

واسه یه لحظه قلبم یادش رفت بتپه ؛

استرس همه ی وجودمو تسخیر کرد...

راننده ماشینو روشن کرد ، لااقل تا رسیدن به هتل خیالم راحت بود که چیزی نمیگه اما از اون به بعدشو دیگه هیچ اطمینانی نداشتم!

تموم مدتی که توی مسیر بودیم ، احسان با کفشش کف ماشینو ضرب گرفته بود...

خوب میدونستم که تا چه حد عصبانیه!

از پله ها که داشتم بالا میرفتم پاهام میلرزید ، خداخدا میکردم که حداقل از قضیه ی دیشب چیزی نفهمیده باشه!

بوی سیگار کل اتاقو برداشته بود!

لباسامو عوض کردم و موهامو بستم ، روی کاناپه ای که پشتش به تخت خواب بود نشسته بود و به من دید نداشت!

اتاق غرق سکوت بود!

سیگار کشیدنش نگرانم میکرد اما الان واقعا جرئت حرف زدن باهاشو نداشتم ، چه برسه که بخوام منعش کنم!

خوب میدونستم که این سکوتش آرامش قبل از طوفانه و به همین خاطر قبل از اینکه طوفان شروع شه از جام پاشدم و سمت پریز لامپا که کنار در بودن رفتم ؛ شاید میشد از پیش اومدنش جلوگیری کرد!

خواستم خاموششون کنم که بهم چنگ انداخت!

نفسم توی سینم حبس شد ، اشتباه حدس زده بودم ، هیچ راه فراری نبود!

دستمو پایین آوردم و آرام سمتش برگشتم...

چشماش رنگ خون بود!

پُکِ محکمی به سیگار توی دستش زد و با صدای خش داری گفت :

احسان-نگفته بودی که دیشب دیدیش!

پس بهش گفته بود!

توان هیچ حرکتیو نداشتم ، حتی تکون دادن لبامو!

باید حقیقتو بهش میگفتم ، تنها راه اثبات بی گناهییم گفتن حقیقت بود...

آروم با صدایی که از زور استرس میلرزید گفتم :

-همه چیزو واست توضیح می...-

هنوز جملمو کامل به زبون نیاورده بودم که جوری هلم داد که یه لحظه حس کردم از برخورد پشتم با دیوار حداقل ده تا از مهره های کمرم شکسته!

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و دستشو به دیوار پشت سرم تکیه داد ، با صدای خش دار از خشمش گفت :

احسان-آسمون ریسمون نباف نذار بیشتر از این عصبانی شم دنیز ، نذار که حساب کتابت میفته دست کرام الکاتبین!

چشمامو بستم و دندونمو از درد کمرم روی لبم کشیدم...

نباید ساکت می‌موندم ، نمی‌خواستم عصبی تر شه فقط بخاطر قلبش نه
بخاطر هیچ چیز دیگه!

نفسمو بریده بریده بیرون دادم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم :
-دیشب قبل از اینکه تو بیای اومد ، فکر کردم تویی درو باز کردم ، وقتی
متوجهش شدم که دیر شده بود!

داد زد :

احسان-داری دروغ میگی!

گرم گرفته بود ، می‌ترسیدم حالش بد شه...

-به خدا ، به جون تو ، به روح بابام راست می‌گم ، چرا باید دروغ بگم؟
چند لحظه مکث کرد ، توی چشمم زل زد ، انگار می‌خواست راست و
دروغ حرفامو بفهمه...

پوزخند زد و سیگارو توی دستش له کرد!

جای اون من درد سوختگیشو حس کردم!

لبمو گزیدم و خواستم دستشو توی دستم بگیرم که پسم زد و با خشم
دستگیره ی درو فشرد...

خواست بیرون بره که آستینشو کشیدم و نالیدم :

-کجا می‌خواهی بری؟

دستشو کشید و بی تفاوت به من درو محکم به هم کوبید...

سرمای هوا مو به تنم سیخ کرد!

چشمم به کتش که روی کاناپه بود افتاد ، یه لحظه به سرم زد که برم
دنبالش اما خیلی زود از سرم پرید ، خودمم پس میزد چه برسه به چیزی
که قرار بود براش ببرم!

یه ساعت ، دو ساعت ، سه ساعت ، خبری ازش نبود!

زانوهامو بغل گرفته بودم و منتظرش بودم ، که چی بشه اش رو خودمم
نمیدونستم اما به جاش خوب میدونستم که تا نبینمش دلم آروم نمیشه!
بالاخره صدای چرخیدن قفل درو شنیدم ، توی چارچوب در ایستاد ، دلم
لرزید ، با دیدن اوضاعش دیگه دلم نخواست ببینمش!

رومو ازش گرفتم و سمت مخالفش چرخیدم...

یه بغضی توی گلوم گیر کرده بود و قصد شکستن هم نداشت ، به گلوم
چنگ مینداخت ، انگار میخواست خفم کنه!
بهم نزدیک شد و سرشو روی پاهام گذاشت...

همون بوی منفور به مشام رسید ، چقدر ازش متنفر بودم!
زیر لب گفت :

احسان-بیچاره من که هم دردم تویی هم درمونم!
بالاخره اون بغض لعنتی شکست...

چشماشو روی هم فشار داد و گفت :

احسان-اینم دیگه آروم نمیکنه ، خودت آروم کن!
دستمو با تردید سمت موهاش بردم...

حالم خوب نبود ، انگار هر چی غم تو دنیا بود توی دل من نشسته بود و
بد سنگینی میکرد!

چشماشو روی هم فشار داد ، میدونستم درد داره ، حتی اگه بهم نمیگفت!
مثل همیشه با حرفاش زخمیم کرده بود و درست مثل همیشه ارزش دلگیر
نبودم!

دست خودم نبود ؛ هر چی هم که میشد نمیتونستم ارزش کینه به دل
بگیرم...

آروم لبامو نزدیکش بردم و پیشونیشو بوسیدم...

نفسمو توی سینم حبس کردم ، نمیخواستم بوی اون کوفتیو حس کنم...
دست چپشو توی دستم گرفتم ، سرد بود و جای سوختگی روش
خودنمایی میکرد!

لب زدم :

هر کی دنیزو میشناسه ، میدونه که یه نفر تو زندگیشه ، یه نفر تو
زندگیشه که همه کسشه ، همه ی دنیاشه ، همه ی زندگیشه ، اونوقت
بی انصافی نیست که خود اون یه نفر عشقشو نسبت به خودش بعد این
همه سال باور نداشته باشه؟

اشکام روی صورتش چکیدن ، انگار گفتن این جملات جونمو میگرفت!

چشماشو باز کرد و با نگاهش چشمامو نشونه گرفت...

احسان-بهونه ی این همه دست و پا زدنِ اون یه نفر واسه نفس کشیدن فقط دنیزه ، پس حق بده که چشمش از هر چیز و ناچیزی واسه از دست دادنش بترسه!

چشمامو با دردی که از طرف کمرم توی بدنم پخش شده بود و طاقتمو طاق کرده بود باز کردم...

تار میدیدم بس که آبغوره گرفته بودم!

هر دومون توی همون حالت خوابمون برده بود ، من به تاج تخت تکیه داده بودم و احسان سرش رو پاهای من بود...

ابروهامو از درد توی هم کشیدم و از جایی که بهش تکیه داده بودم کمی فاصله گرفتم...

موهای نامرتب توی صورتش ریخته بودن ، آروم کنارشون زدم و پتو رو روش کشیدم...

نمیتونستم تکون بخورم ، یه میلی متر هم جابجا میشدم بیدار میشد ، پس هرجوری که شده بود با کمردردم کنار اومدم و دوباره به پشتی تخت تکیه دادم...

طولی نکشید که چشماشو باز کرد ، با گنگی نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن چشمای بازم گفت :

احسان-ساعت چنده؟

حالا که دیگه خودش بیدار شده بود سرمو به عقب چرخوندم و چیزی که میدیدمو به زبون آوردم...

-ده و نیم!

تا صدامو شنید دستشو روی صورتش کشید و آروم سر جاش نشست...
حتما میخواست بره پی کاراش ؛

ازم که فاصله گرفت دستمو روی کمرم گذاشتم و آروم دراز کشیدم...
انگار حرکتمو دیده بود که دوباره کنارم نشست... دستشو نوازشگرانه
روی موهام کشید و گرفته گفت :

احسان-میبخشیم؟

لبخند محوی زدم...

-مگه میتونم نبخشم؟

لبخند زد ، اما سطحی!

داشت لباساشو میپوشید ، میخواستم یه چیزی ازش بپرسم اما تردید
داشتم!

بالاخره عزمو جزم کردم و صداش زدم...

تی شرتشو از تنش درآورد ، انگار داشت دنبال یه چیزی میگشت ولی
پیداش نمیکرد ، همونطور که مشغول بود جواب داد :

احسان-جانم؟

تصمیم گرفتم اول مشککشو حل کنم بعد حرفمو بزنم!

-دنبال چی داری میگردی؟

کلافه شده بود ، میشناختمش ، حال و حوصله ی گشتن و پیدا نکردنو
نداشت!

احسان-پیرهن مشکیم!

سمتش رفتم و کنار چمدون ایستادم...

-واست پیداش میکنم تو برو به بقیه ی کارات برس...

چیزی نگفت ، حتی تکونم نخورد ، مشغول گشتن شدم و چند لحظه بعد
پیداش کردم و سمتش برگشتم...

خواستم لباسو بهش بدم که توی بغلش لهم کرد!

تنش سرد بود ، عین همیشه ، اونقدری که تن منم یخ بست!

بعد از مدتی نسبتا طولانی ازم فاصله گرفت و روشو ازم گرفت...

دستمو به زور تا بالای شونش رسوندم و روش گذاشتمش...

سمتم برگشت و لبخند زد ، اما واسه من اونقدری شناخته شده بود که
نتونه گولم بزنه ، حتی با لبخندش!

به روش نیاوردم و پیرهنشو سمتش گرفتم ، خواست از دستم بگیرتش
که با حرکاتم بهش نشون دادم که میخوام خودم تنش کنمش...

دکمه هاشو که بستم سمت کاناپه رفتم و نشستم ، یکم با دستام ور رفتم
و در آخر گفتم :

-کی برمیگردیم؟

ادکلنشو برداشت و رو بهم گفت :

احسان-خیلی زود!

سرمو تگون دادم و محض یادآوری گفتم :

-چهار روز دیگه...

لبخند محوی زد و سمت در رفت...

احسان-میدونم ، حواسم هست ، تا فردا ، حداکثر پسفردا میریم!

تماسو قطع کردم و گوشیمو روی کاناپه شوت کردم ، مامان عین همیشه

داشت زیاده روی میکرد ، جوشِ الکی میزد!

یه مراسم ساده که اینهمه دلهره نداشت...

ساعت سه صبح بود که رسیدیم تهران... از هواپیما که پیاده شدیم حس

خوبی بهم دست داد ، هیچ جا کشور خودِ آدم نمیشه!

هر چی حرف زدم و بهونه آوردم به خرج احسان نرفت که نرفت و ناچارا

باهاش همراه شدم...

دیگه واقعا خودمم استرس داشتم ، دو روز دیگه قرار بود مراسم

عروسیمونو برگزار کنیم و عین خیالمون نبود!

لباسامو عوض کردم و روی تخت نشستم ، نیم نگاهی بهش انداختم که

داشت با لباسای توی کشوش ور میرفت...

خوبیش این بود که مامان نمیدونست رسیدیم ، اگه میدونست و پشت

بندش میفهمید که پاشدم اومدم پیش احسان خفم میکرد ؛

بس که واسه هر چیز کوچیکی گلی استرس داشت ، هر چند این موضوع
استثنائاً خیلی هم کوچک نبود!

با صدای احسان چشمامو باز کردم ، بالای سرم نشسته بود و با لبخند
نگاهم میکرد...

نمیدونستم چقدر خوابیدم ولی هنوزم خسته بودم واسه همین گفتم :
-خوابم میادا!

رومو ازش برگردوندم و خواستم چشمامو ببندم که صدای مامانو شنیدم!
مامان-به به دنیز خانوم ، چه عجب چشم ما به جمالِ شما روشن شد!
چند بار پشت سر هم پلک زدم و بعد عین برق گرفته ها سیخ سر جام
نشستم...

کنار تخت ایستاده بود ، سرمو با انگشتم خاروندم و خواب آلود گفتم :
-خوابم ، نه؟

خندید...

مامان-نه بیدار بیداری ، پاشو ، پاشو وسایلتو جمع کن که بریم ، کلی کار
داریم ، کلی!

کلی آخرشو جوری کشید که مو به تنم سیخ شد...

-خیلی خب مادر من چرا میترسونی منو حالا؟

بازم خندید و از در بیرون رفت!

لباسامو پوشیدم ، به چمدونم دیگه احتیاجی نداشتم ، قرار بود برگردم دیگه...

ساعت دوازده ظهر بود اما مامان بازم حاضر نبود دست از شکنجه دادن من برداره و بیخیال صبحونه شه ، به زور دو تا دیکتاتور چند لقمه ای توی دهنم چپوندم و بعد سمت اتاق خواب رفتم تا شالمو سرم کنم...

هنوز کامل نرفته بودم تو که احسان پشت سرم اومد!

شالمو برداشتم و جلوی آینه ایستادم...

خواستم روی سرم بکشمش که دستاش روی کمرم نشستن!

صورتش باز گرفته بود...

احسان-دلم نمیخواد بری!

لبخند زدم و سمتش برگشتم ؛

حلقه ی دستاشو دورم تنگ تر کرد...

آروم گفتم :

-زود برمیگردم ، این بار برگشتم رفتن نداره ، تا ابد موندنی میشم کنارت!

لبخند محوی زد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد...

دستمو کنار صورتش گذاشتم و با خنده گفتم :

-اگه تا یه دقیقه ی دیگه نرم ، مامان میاد جفتمونو حلق آویز میکنه ، از

ما گفتن بود!

ریز خندید و خواست چیزی بگه که در باز شد...

واسه یه لحظه توان انجام هر کاریو از دست دادم و وقتی مامان توی چارچوب در ایستاد سریع از احسان فاصله گرفتم!

یه وضعی شده بود که هر کی میدید خندش میگرفت ؛

بیچاره مامان خودش خجالت کشید و هنوز نیومده برگشت و با حرص گفت :

مامان-نمیای که!

مطمئن بودم که از خجالت گونه هام سرخ شده ، احسان اما عین خیالش نبود...

توی ماشین مامان نشستم و وقتی رسیدیم خونه تازه فهمیدم که این دو روز چقدر کار روی سرم ریخته!

بالاخره روز موعود رسید ، از صبح تا حالا که توی آرایشگاه زیر دست آرایشگر نشسته بودم کلی استرس داشتم!

مامان و خاله و آرام و آوا هم اونجا بودن و حدودا کارشون تموم شده بود و حالا هر کی از یه وری می رسید و راجب آرایش و مدل مو و مانیکور ناخون و هزار تا کوفت و زهرمار من نظر میداد!

مهم ترین نقش آوا ولی دلک بازی و خندوندن من بود ، هر دفعه حرص آرایشگر و درمیاورد و کلی ارزش تیکه میشنید ولی بیخیال بشو نبود! نفس راحتی کشیدم ؛

بالاخره کار آرایشگر روی صورت و موهام تموم شد و دست از سر کچلم برداشت و حالا فقط مونده بود کار چند تا از ناخونام!

آوا اومد و جلوم نشست ، تا دیدمش با صدای جیغ ماندی گفتم :
-آوا ببین من روز عروسیت چیکارت میکنم ، حالا هی کرم بریز!
شونه هاشو بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت :
آوا-روزش مهم نیست خواهر من ، شبش بلا ملایی سرمون نیاری ، حله!
همون لحظه خاله اومد و کنارمون ایستاد...
گونه هام از خجالت گل انداخت!
معلوم بود حرف آوا رو شنیده که با خنده گفت :
خاله الهام-زلزله ولش کن دیگه دخترمو!
آوا چشم و ابرویی واسش اومد و گفت :
آوا-اول دوست خودم بوده ، دوست دارم خفش کنم اصلا!
خندیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم...
همه چیز تا اینجا خوب بود ، فقط...
فقط دلم میخواست زودتر احسانو ببینم!
دلتنگش بودم ، توی این دو روز اصلا وقت نشده بود که درست و حسابی
ببینمش مگه از دور!
بالاخره کار ناخونام تموم شد ، مامان شنل لباسمو برداشت و سمتم اومد
؛
زیر لب جوری که جز خودمون پنج نفر کسی نشنوه گفت :

مامان-والا از احسان باید ترسید ، یهو دیدیزد همه چیزو به فنا داد!

هممون خندیدم...

ناخودآگاه بدون اینکه خودم بخوام زیر لب گفتم :

-دورش بگردم!

و بلافاصله فهمیدم که بد گافی دادم!

آوا لبشو کج کرد و گفت :

آوا-ایشششش بابا عاشق ، بابا خفن!

و دوباره خنده روی لبای هممون نشست...

از در آرایشگاه که میخواستیم بیرون بریم استرس مثل خوره به جونم افتاد!

با کمک آرام و آوا از در خارج شدم ، احسان کنار ماشینش ایستاده بود و با دیدنم لبخند زد و سمتم اومد...

بعد از برگشتن از آتلیه ، سمت باغی که واسه امشب در نظر گرفته شده بود راه افتادیم...

به لبخند روی لبش خیره شدم ، ناخودآگاه به لب منم سرایت کرد!

همین که لبخندشو میدیدم واسم یه دنیا می ارزید!

دستمو کنار پنجره ی ماشین گذاشتم و گفتم :

-دوست دارم امشب زودتر تموم شه!

سمت برگشت...

احسان- که چی بشه؟

لبخند زدم و گفتم : - که شروع بشه!

لبخندش پر رنگ تر شد!

احسان- شروع میشه...

باغ پر بود از آدمای جورواجوری که نصفشونو نمیشناختم و جالب تر از این اینکه اونا منو کل ایل و خاندان منو میشناختن!

همه تبریک میگفتن و واسمون آرزوی خوشبختی میکردن و منم با لبخند جواب میدادم!

اون وسط پر بود از دخترای جلف که سر هم یه متر پارچه تنشون نبود ، میرقصیدن و توی سر و کله ی هم میزدن!

از تصوراتم خندم گرفت ، رد نگاه احسانو گرفتم ، به آرام خیره شده بود ، نگاهی بهش انداختم ، آرام داشت واسش شکلک درمیاورد!

ته شب بود و تقریبا همه رفته بودن... تنها چیزی که از اول مراسم توی ذوق میزد جای خالی آقاجون بود!

توی خونه ی احسان ، یا بهتر بود بگم خونمون ایستاده بودیم...

خودیا بودن ، مامان و خاله و آرام وآوا!

یه حسی بهم میگفت وقتِ آبغوره گرفته ، ولی نه ، نباید خرابش میکردم یه امشبو که واقعا خوشحالی احسانو توش دیده بودم...

همه توی سالن ایستاده بودن ، مامان یه ریز داشت سفارش میکرد ، نم اشکو واسه یه لحظه توی چشماش دیدم ؛

همه چیز دست به دست هم داده بود که اشکو دراره!

مامان-احسان هوای دنیزمو داشته باشیا ، بخدا خفت میکنم اگه بشنوم از گل نازک تر بهش گفتمی...

خندیدم و به حمایت از احسان گفتم :

-عه مامان ، خفش کنی من چیکار کنم؟

چشم و ابرویی واسم اومد و گفت :

مامان-بذار دو روز بگذره بعد منو بفروش ، دختره ی چشم سفید!

همه از رفتارش خندشون گرفت ، در واقع شوخی بود ولی یه حرصی توی جملش بود که هر کی نمیشناختش فکر میکرد راستی راستی جدیه!

آوا لبخند پلیدی رو به من زد و گفت :

آوا-خیلی خب دیگه ، بهتره بریم ، ما بیکاریم ، شاید ملت کار داشته باشن!

و رو به جمع پرسید :

آوا-هوم؟

لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم ؛ شعورو کلا دور انداخته بود بچم!

احسان زد تو برجکش و گفت :

احسان-بهت یاد ندادن تو کارِ بزرگترا دخالت نکنی عمویی؟

لحنش انقدر بامزه بود که نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم!

آوا ایشی کشید و گفت :

آوا-یاد دادن ، منتها نه واسه بزرگتری که شما باشی!

آرام دستِ آوا رو کشید و گفت :

آرام-خیلی خب بسه دیگه کم نمک بریز!

قصد رفتن کردن ؛ اصرار کردم بمونن اما قبول نکردن!

مامان سمتم اومد و بغلم کرد ، واقعا سخت بود توی اون لحظه خودمو کنترل کنم و گریه نکنم...

تا حدودی موفق بودم اما فقط تا وقتی که چشمای مامانو ندیده بودم!

و اون لحظه بود که بساط شد همون بساطی که نمیخواستم بشه!

بعد از چند لحظه مامان ازم جدا شد و در حالی که سعی داشت گریه نکنه گفت :

مامان-خوشبخت شی مامان!

دستامو روی صورتم گذاشتم ، همشون سعی داشتن با حرفاشون

آروممون کنن اما گریه ی من انگار بند اومدنی نبود!

میون حرفای همشون یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که توی آغوش

احسانم!

گریم تا حدودی بند اومده بود و

مطمئن بودم که از زور شرم سرخ شدم ، از احسان کمی فاصله گرفتم
خواستم چیزی بگم که آرام با لبخند گفت :

آرام- فکر کنم احسان بهتر از ماها میتونه آرومش کنه!

آوا سری تکون داد و با لحن شوخ همیشگیش گفت :

آوا-من که گفتم!

و با این حرفش مامان دستشو گرفت و در حالی که دیگه گریه نمیکرد
دنبال خودش سمت در کشیدش!

با خنده رو به جمع گفت :

مامان-خیلی خب دیگه بریم تا این نمکدون بلایی سر دخترم نیاورده!

آوا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

آوا-انگار نه انگار که دخترتون همون بادمجون بم خودمه که آفت نداره!

یه بار دیگه صدای خنده های همه توی سالن پیچید و چند لحظه بعد
همه قصد رفتن کردن...

با رفتنشون احسان درو بست و سمت من که حالا چند قدم دور تر ازش
ایستاده بودم قدم برداشت ، نگاهش میخندید و منی که دنیز باشم دنیا
رو هم با این عوض نمیکردم!

نزدیکم ایستاد و کمترین فاصله ی ممکن بینمونو پر کرد ، دستاشو دور
کمرم حلقه کرد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد...

لبخند زد و در حالی که چشماشو میبست گفت :

احسان-مال من شدی؟

از ته دلم لبخند زدم و دستامو دورش حلقه کردم...

-مال هم شدیم ، تا آخرین نفس!

دستشو پشتم گذاشت و با یه حرکت منو از زمین جدا کرد...

روی تخت خواب نشوندم و مشغول باز کردن موهام شد...

گیره های نه چندان زیادی که آرایشگر به موهام زده بودو از میون موهام یکی یکی بیرون کشید و وقتی که موهامو کاملا باز کرد دستشو روشن کشید و بوسه ای کوتاه روشن نشوند...

تموم مدت با لبخند بهش خیره بودم و وقتی که دستشو پایین آورد میون دستم گرفتمش و با انگشتم نوازشش کردم...

دستمو میون دستش گرفت و سمت لبه اش برد ، داغی لبه اش بدجوری روی دستم نشست ، بیش از حد بود!

بهش نزدیک شدم و همونطور که دستمو روی پیشونیش میذاشتم با نگرانی گفتم :

-تب داری؟

خندید و دستشو دورم حلقه کرد و منو توی بغلش کشید...

احسان-آره عشق توئه!

خندیدم و خواستم اعتراضمو نشون بدم که همونطور که دستشو نوازشگرانه روی موهام میکشید زیر گوشم گفت :

احسان-خوشحالم که دارمت!

چشمامو از درد باز کردم و خودمو توی بغلش پیدا کردم...

درد بدی توی دلم پیچیده بود ، آب دهنمو قورت دادم

آفتاب وسط آسمون بود و نشون میداد که لنگ ظهره!

نمیتونستم تکون بخورم ، یه جوری میون دست و پاش نگهم داشته بود

که انگار قراره فرار کنم!

خوشحال بودم ، شاید خوشحال تر از همیشه ، حسی که داشتمو دوست

داشتم ، حس میکردم دیگه هیچی نمیتونه از هم جدامون کنه ، هر اتفاقی

هم که میفتاد تهش به هم برمیگشتیم!

کلافه شده بودم ، سرمو عقب کشیدم و روی بالش گذاشتم ، بهش زل

زده بودم و داشتم توی دلم قربون صدقش میرفتم که چشماش کم کم

باز شدن ، انگار چشمامون هم با هم تلیپاتی داشت!

میز صبحونه رو چیدم و منتظرش روی صندلی نشستم...

چند دقیقه بعد رو به روم نشست ؛

نگاه زیر چشمیم روش بود... استکان چای رو کنار لبم گذاشتم و خواستم

بچشمش که درد بدیو کنار دلم حس کردم!

استکانو روی میز و دستمو روی دلم گذاشتم...

اونقدری درگیرم کرده بود که نمیتونستم نفس بکشم!

احسان با نگرانی نگاهی بهم انداخت و سمت اومد ؛ کنارم زانو زد و دستامو توی دستاش گرفت...

احسان-خوبی دنیزم؟

سرمو تکون دادم ، نمیخواستم نگرانش کنم...

بغلم کرد و منو سمت اتاق خواب برد و روی تخت خواب خوابوندم...

کنارم نشست و گفت :

احسان-وایسا لباساتو تنت کنم الان میریم بیمارستان!

توی اون حال خندم گرفت!

-بیمارستان واسه چی دیوونه ، خوبم من ، فقط یکم...

ادامه ی حرفمو خوردم ، خودش میدونست چی میخوام بگم...

بی توجه به من خواست سمت کمد لباسام بره که دستشو کشیدم ، جدی

جدی تصمیم خودش گرفته بود!

حالم بهتر شده بود ، واسه همین سر جام نشستم و گفتم :

-به جون احسانم خوبم ، اگه لازم شد خودم میگم...

یکم مکث کرد و بعد از چند لحظه گفت :

احسان-خیلی خب ، پس استراحت کن!

از بس که هی راست میرفت چپ میومد میگفت بخواب پا نشو استراحت

کن آخرش خوابم برد!

با صدایش چشم‌امو باز کردم ، حالت صورتش هنوز هم نگران بود ، خندم میگرفت ، زیادی شورش کرده بود ، من که چیزیم نبود!

مشغول مرتب کردن لباسای احسان توی کمدمش بودم که صدای زنگ گوشیم توی گوشم پیچید...

به صفحش نگاهی انداختم ، آوین!

سه چهار ماهی از روزی که دیدمش می گذشت...

تماسو وصل کردم و گوشه ی تخت نشستم...

آوین-سلام بی معرفت!

مطمئن بودم با اولین جملش گله هاش شروع میشه واسه همین تعجب نکردم و گفتم :

-سلام عزیزم ، چطوری؟

آوین-از احوال پرسى های تو ، چخبر ، چیکارا میکنی؟

-سلامتی ، باور کن این چند وقت همش درگیر بودم ، تو چخبر ، جانان خوبه؟

آوین-عیب نداره میبخشمت فقط یه شرط داره ، سلامتی ، جانانم سلام میرسونه...

خندیدم...

-بگو شرطتو!

یکم سکوت کرد و بعد گفت :

آوین-پسفردا میخوایم بریم کیش شما هم بیاین با هم بریم!
توی فکر فرو رفتم ، بدم نمیومد برم اما جواب احسانو میتونستم حدس
بزنم ، یه نه قاطع ، اونم بخاطر دفعه ی قبلی که رفتیم خونه ی آوین اینا!
صدای آوینو شنیدم که گفت :

آوین-مردی؟

نمیدونستم چی باید جوابشو بدم واسه همین مردد گفتم :
-نمیدونم ، باید با احسان حرف بزنم...

جیغ کشید :

آوین-هیچی نگو دنیز ، من آوا و آرامو راضی کردم ، حالا تو میخوای
خرابش کنی؟

پس من آخرین نفری بودم که خبر دار میشد!

موضوع واسم جذاب شد ، دلم میخواست باهاشون باشم ولی نمیتونستم
بهش قول بدم ؛

همه چیز بسته به نظر احسان بود ، واسه اینکه بیخیال شه گفتم :

-سعی میکنم راضیش کنم!

آوین-سعی میکنم نداریم ، راضیش کن ، من برم جانان داره صدام میزنه
، کاری نداری؟

-نه ، برو خداحافظ!

تماسو قطع کردم و گوشیمو روی میز گذاشتم و مشغول کارم شدم...

امیدوار بودم نه نیاره ، یا حداقل از اون نه های قاطعش نیاره و بشه یه
جوری راضیش کرد!

میز شامو چیدم و روی کاناپه منتظرش نشستم...

ساعت نه بود ، این روزا احسان زیادی میرفت شرکت ، مثل اینکه قرار
بود یه پروژه قبول کنن و همین وقتشونو حسابی گرفته بود...

بالاخره صدای چرخیدن کلید توی قفل درو شنیدم ، از جام پاشدم و
سمتش رفتم...

لبخند محوی زد و بهم سلام کرد ، حتی لبخندشم خسته بود!

جوابشو دادم و رو بهش گفتم :

-شام آمادست ، لباساتو عوض کن بیا...

سرشو تکون داد و سمت اتاق خواب رفت...

روی صندلی نشستم ، داشتم با خودم کلنجار میرفتم که چجوری بهش
بگم!

مشغول غذا خوردن بودیم ، سکوتش واسم سوال شده بود!

-چیزی شده؟

سرشو تکون داد...

احسان-نه!

چند لحظه سکوت کردم و بعد آروم تر از قبل گفتم :

-یه چیزی بگم قول میدی نه نگی؟

دست از غذا خوردن کشید و بهم خیره شد...

احسان-بگو!

از سردیِ جملش تنم یخ بست ، گذاشتمش پای خستگیش و بی توجه
ادامه دادم :

-آوین اینا و آرام و آوا پسفردا میرن کیش ، میشه ما هم باهاشون بریم؟
چند لحظه سکوت کرد ، انگاری داشت توی ذهنش جملمو تجزیه و تحلیل
میکرد...

دستشو روی ته ریشش کشید و گفت :

احسان-نه وقت نمیکنم ، چند روز دیگه هر جا خواستی میریم ، خودمون
دو تا!

زیاد از نه گفتنش تعجب نکردم اما مطمئن بودم دلیل مخالفتش کار
نیست...

لبامو ورچیدم و گفتم :

-زیاد نمیمونیم که ، زود برمیگردیم ، بریم دیگه...

قاشق و چنگالشو توی بشقاب جلوش گذاشت و جدی گفت :

احسان-نه دنیز ، نه!

دیگه هیچی نگفتم ، اصرار بیشتر از این بی فایده بود ، نه من حوصلشو
داشتم ، نه روی احسان تاثیری میذاشت ، از طرف دیگه هم نمیخواستم

اذیتش کنم ، شاید اگه میرفتیم بهش خوش نمی گذشت و اونموقع بود که به منم خوش نمیگذشت!

بعد از مرتب کردن آشپزخونه ارزش خارج شدم و بی توجه به احسان که روی کاناپه نشسته بود و مشغول گوشیش بود سمت اتاق خواب رفتم... تحمل سردیشو نداشتم و حالا که بی دلیل رفتارش عوض شده بود ترجیح میدادم پیشش نباشم ، اینجوری راحت تر بودم...

سردم شده بود ، سوییشرتمو از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدمش و سمت تخت خیز برداشتم...

کشوی میز کنار تختو باز کردم و دنبالش گشتم و خیلی زود پیداش کردم ، جلوم گذاشتمش و خودکارمو توی دستم گرفتم و قبل از نوشتن کش و قوصی به بدنم دادم...

خیلی وقت نبود که شروعش کردم اما قدریه دنیا دوسش داشتم ، شاید چون زندگیش کرده بودم ، نفس کشیده بودم تک تک لحظه هاشو!

یه رمان ، یه قصه ، قصه ی دو نفر ، دو نفر که از یه جایی به بعد سرنوشتشون به هم گره خورد ، گره ای که بازشدنی نبود ، کور بود!

"از زبان احسان"

گوشیمو توی دستم فشار دادم ، نمیخواستم بفهمه ، نمیخواستم مدام نگرانم باشه!

پشیمون بودم؟ شاید ، نمیدونم ، اصلا نفهمیدم چی شد ، نمیدونم عشقش چی به سرم آورد که یهو دیدم اینجام ؛ تنها جایی که توش آرامش داشتم!

تیر کشید ، پوزخند زدم ؛

معلوم نبود تا کی بتونه دووم بیاره!

دردش جلوی درد فکرِ فردا روزی که قرار بود نباشم درد نبود ، هیچی نبود...

درِ تراسو باز کردم و آروم بستمش ، نمیخواستم متوجهم شه...

محکم ازش کام گرفتم و دودشو با حرص بیرون دادم...

گیر کرده بودم ، آره ، کم آورده بودم!

دلم میخواستمش ، بی قرارش بودم ، اما چجوری میتونستم توی چشماش زل بزنم وقتی وقتِ دل کندن ازش داشت سر می رسید؟!

چجوری میتونستم تنهاش بزارم؟

بعد من چی سرش میومد؟

من زندگیشو با خودخواهیم تباه کرده بودم ، زندگی کسی که همه زندگیم بودو به آتیش کشیده بودم ، چجوری میتونستم خودمو ببخشم؟

مشتمو به دیوار کوبیدم ، فکرم به هم ریخته بود ، چیکار باید میکردم؟

پشتِ شیشه ی تراس دیدمش ؛ با همون چشمایِ مهربون همیشه نگران!

دلم سمتش پر کشید اما جسمم دقیقا برعکسشو نشون داد!

صدای باز شدن درو از پشت سرم شنیدم و صداش!

صدایی که آرامشو به تموم وجودم تزریق میکرد...

دنیز-چی شده احسانم؟

لحن غمگینش حال بدمو بدتر کرد ، خودم به درک ولی از حال بدِ اون نمیتونستم راحت بگذرم...

نخ سیگارو از تراس پایین انداختم و سمتش برگشتم...

نمیخواستم چشماشو ببینم ، به نقطه ای که درست پشت سرش قرار داشت خیره شدم و گفتم :

-نمیخواهی؟

سنگینی نگاهش کم کم داشت بی طاقتم میکرد واسه دیدنش ، واسه زل زدن توی اون دو تا چشمِ خاکستری!

دنیز-خوب نیستی احسان ، حالت خوب نیست ، به من بگو چی شده...

از کنارش رد شدم ، دیگه نمیتونستم فضای خونرو تحمل کنم ، نفسم داشت توش بند میومد ، نمیتونستم باشم و نبینمش و نباید میدیدمش ، نباید پر می شدم ازش ، نباید!

می خواستم نباشم و مقصدی نداشتم ، بی هدف کتمو از روی چوب لباسی برداشتم ، دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و خواستم بازش کنم که دستش روی دستم نشست!

سخت بود پس زدنش ، اما تمام توانمو توی دستام جمع کردم و پشش زدم!

صدای آرومش توی گوشم نشست :

دنیز-فکر میکردم این فرار کردنا فقط واسه قبل بوده!

آره واسه قبل بود ، اما تا وقتی که این تلنگر به پستم نخورده بود!
نگاهش نکردم ، نقطه ضعفم چشماش بود ، اگه میدیدمشون به کل بی
اراده میشدم...

ماشینو یه گوشه ی خلوت پارک کردم و سرمو روی فرمون گذاشتم ،
خسته بودم ، از ترس ندیدنش ، از ترس آیندش ، از ترس الانش ، درست
حال همین دقیقش!

چه ترسو شده بودم ، چقد این درد لعنتی ضعیفم کرده بود ، به زانو
درآورده بودم...

صفحه ی گوشیم روشن شد و چهره ی معصومش روش نقش بست!
دهمین باری بود که زنگ میزد ، اما الان واسه جواب دادن اصلا وقت
خوبی نبود...

صدام اونقدری از غم گرفته بود که مطمئن بودم تا بشنوه میفهمه یه
مرگیم هست ، هرچند که همین الانشم میدونست...

دستمو روی عکسش کشیدم و خواستم خاموشش کنم که پیام سهیلو
دیدم :

"نمیتونم به خانومت خبر ندم ، تو که مهم نیست واست ولی واسه اون
مطمئنم مهمه ، اگه امروز رو حرفت حساب نمیکردم و زودتر بهش خبر
میدادم و میومد بیمارستان مطمئناً الان اوضاع اینجوری نبود که تو بذاری
بری و هیچکس نتونه هیچی بهت بگه!"

عصبی شدم ، با خشم انگشتمو روی گوشیم کشیدم و واسش نوشتم :

"زندگیتو سیاه میکنم اگه چیزی بهش بگی!"

این زندگی دیگه چی از جونم میخواست؟

من که خیلی وقت بود تسلیم شده بودم!

"از زبان دنیز"

با پاهام کف اتاقو ضرب گرفتم...

اصلا نمیدونستم چش شده ، خیلی وقت بود که این رفتاراشو ندیده بودم!

نگرانش بودم ، کاش اصلا نمیرفتم پیشش ، نمیرفتم که نره...

اگه بود حداقل خیالم راحت بود و تنها درگیرم میشد این که چرا حالش

اینه!

دوباره شمارشو گرفتم ، خاموشش کرده بود...

گاهی نمیفهمیدمش ، درست مثل همین حالا!

حدود یه ساعت چشمم به ساعت خشک شده بود که در باز شد و توی

چارچوب ایستاد...

ظاهرا که چیزیش نبود ولی چشماش!

چشماش یه چیز دیگه ای رو میگفتن...

اومد و روی کاناپه رو به روم نشست ، سکوت کردم ، وقتی ازم فرار میکرد

حتما دلش نمیخواست صدامم بشنوه دیگه...

انگار به سکوتم عادت نداشت که بعد از چند لحظه سمت اتاق خواب

رفت...

از یه جایی به بعد دیگه درک آدمای حتی از نزدیکترین آدم زندگیشون کافی نبود ، باید میشنید تا بفهمه!

چند لحظه بعد منم از جام پاشدم و سمتش رفتم...

موهامو باز کردم و روی تخت با فاصله ازش دراز کشیدم ، یه گوشه ی تخت مثل کل امشب تو فکر بود!

چشمامو بستم ، شاید واقعا نمیتونستم بخوابم اما اداشو که میتونستم درارم...

تو فکرش بودم که سمتم برگشت ، چشمامو باز نکردم ، مثلا خواب بودم! دستشو آروم روی موهام کشید ، امشب بد گرفته بود...

از خواب که بیدار شدم نبود!

بیشتر اوقات وقتی بیدار میشد منم پشت بندش بیدار میشدم اما امروز نمیدونم چرا متوجهش نشده بودم...

ظهر خونه نمیومد ، واسه همین منم پی ناهار درست کردنو نگرفتم...

حوصلم حسابی توی خونه سر رفته بود ، یه جورایی دلمم گرفته بود ، تصمیم گرفتم برم بهشت زهرا ، دلم هوای بابارو کرده بود ، خیلی وقت بود که نرفته بودم پیشش...

جلوی آینه ایستادم و شال مشکیمو روی سرم کشیدم ، باید به احسان خبر میدادم ، شمارشو گرفتم ، انقد بوق خورد تا قطع شد!

به ساعت نگاهی انداختم ، چهار بود ، دلیلی نداشت جواب ندادنش ، نگران؟

نه نگران نشدم ، حتما سرش تو شرکت به کارا گرم بود دیگه...
یه بار دیگه شمارشو گرفتم ، فایده ای نداشت!
مشکلی نبود میتونستم بعدا بهش بگم...
سویچمو برداشتم و از در خارج شدم ؛
ماشینم توی پارکینگ بود ، وارد آسانسور شدم و دکمشو زدم...
کنار یه شیرینی فروشی ایستادم و از ماشین پیاده شدم ، جایی که ماشینو
پارک کرده بودم زیاد مناسب نبود واسه همین باید زود برمیکشتم...
پاکت شیرینی رو روی صندلی کناریم گذاشتم و ماشینو روشن کردم...
مشغول برگ برگ کردن گلبرگ های رز روی مزار بودم که دستی روی
شونم نشست!
با تعجبی توأم با ترس از جام پریدم و به صحنه ای که رو به روم نقش
بسته بود خیره شدم...
یه دختر خیلی جوون بالای سرم ایستاده بود و با لبخند بهم خیره شده
بود!
به قیافش دقیق شدم ، داشتم به مغزم فشار میاوردم که شاید بشناسمش
اما اصلا هر چی تلاش کردم نشد ، باهاش هفت پشت غریبه بودم!
همونجوری مات و مبهوت داشتم نگاهش میکردم که کنارم نشست و با
لحنی که زیباییشو به رخ میکشید گفت :

+من مهسام ، مزار مامان همین دور و بر است ، یه لحظه چهرت واسم آشنا اومد ، میدونی من یه دوست دقیقا شکل تو داشتم...

لبخندشو خورد و به گلبرگی که روی اسم کوچیک بابا افتاده بود چشم دوخت...

با ادامه دادنش فرصت گفتن هر چیزی رو ازم گرفت و گفت :

مهسا-بود ، الانم هست ، ولی دیگه اونجوری نیست ، بهت نزدیک تر که شدم فهمیدم که اون نیستی ولی بازم یه حسی منو سمتت کشید ، یه دوست کوچولو نمیخوای؟

لبخند زدم ، چهرش و لحنش ، همه چیزش یهو به دلم نشست ، به دلیل نامشخصی که خودمم نمیدونستمش!

-چرا نخوام؟! -

لبخندش تشدید شد ، بهم نزدیکتر شد و دستمو توی دستش گرفت...

مهسا-من هنوز نمیدونم اسم این دوست خوشگلم چیه ها!

خندیدم ، زیادی تو دل برو بود...

-من دنیزم عزیزم!

به پیشنهاد مهسا واسه بیشتر آشنا شدن با هم سمت نزدیکترین کافه ای که اینورا بود رفتیم...

ماشین نداشت و همین کارو آسون کرد!

روی صندلی نشستیم و سفارش قهوه دادیم...

یهویی سر و کلش پیدا شده بود اما من نصف زندگیمو از همین یهویا پیدا کرده بودم!

فنجون قهوشو برداشت و همونطور که نگاهش سمت حلقم بود گفت :
مهسا- ازدواج کردی؟

با لبخند سرمو تکون دادم و سوالی که توی ذهنم مونده بود رو به زبون آوردم...

-آره ، راستی تو چند سالته ، به چهرت میخوره سنت خیلی پایین باشه اما رفتارات...

لبخند زد ، این بار نه به شکل قبلی ، انگار ته لبخندش یه غمی داشت ، یه غمی که با شنیدن جمله ی من یادش افتاد!

مهسا- 18 سالمه ، اوهوم ، شاید بخاطر اینه که خیلی زود بزرگ شدم!
متوجه منظورش نشدم ، اما سنی که گفت کاملاً با چهرش تطابق داشت...

-یعنی چی؟

فنجونو روی میز گذاشت و مشغول کیفش شد ، روی رفتاراش ریز شدم ، گوشیشو برداشت و یکم باهاش ور رفت و در آخر اونو جلوی من گرفت...

نگاهی به عکسی که روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود انداختم ، یه پسر بچه ی حدوداً یه ساله بود ، اونقدری بانمک بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم ، یکم که بهش دقت کردم به شباهتش با مهسا پی بردم با بهت لب زدم :

-برادرتَه؟

خندید و گوشیه توی کیفش گذاشت...

مهسا-پسرمه!

چشمام از تعجب گرد شدن و تازه به معنی جمله ی قبلیش پی بردم!
زیرچشمی بهش نگاهی انداختم ، پکر بود ، انگار از یادآوری این موضوعات
خوشحال نمیشد که هیچ ، ناراحتم میشد!
واسه اینکه از اون حالت درارمش گفتم :

-پس تو هم متاهلی!

سرشو تند تند تکون داد و هول گفت :

مهسا-نه نه نه!

و بعد انگار که توی حرفش گیر کنه کمی مکث کرد و بعد ادامه داد :

مهسا-یعنی جدا شدیم ، جریانش طولانیه...

با دیدن حالتای گرفتار تصمیم گرفتم که دیگه سوالی در این مورد نپرسم!

مهسا-تو چی ، بچه نداری؟!

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

-نه ، ولی عاشق بچه هام!

بازم لبخند زد ، انگاری لبخندو به لبش دوخته بودن...

مهسا-تو فکرشم نیستی؟

خندم گرفت ، بودم؟ نبودم؟ اصلا نمیدونستم!

-فعلا که زوده ، حالا ایشالا بعدا!

هوا تاریک شده بود و بارون نم نم میبارید ، از کافه که بیرون رفتیم هر کاری کردم مهسا راضی نشد که برسونمش و گفت که خودش با تاکسی میره ، وقتی داشت میرفت شمارشو بهم داد و ازم قول گرفت که به همین زودیا دوباره همو ببینیم!

نمیدونم این دختر 18 ساله ی مرموز چی تو خودش داشت که اینجوری توی همین چند ساعت منو به خودش علاقمند کرده بود...

نگاهی به ساعت انداختم ؛ هشت بود و حدس میزدم که احسان هنوز شرکت باشه ، اما واسه اطمینان قبل از اینکه راه بیفتم کیفمو برداشتم و دنبال گوشیم گشتم ، میخواستم بهش زنگ بزنم ، اما هر چی گشتم نبود و اون لحظه یادم افتاد که روی میز جاش گذاشتم!

انقدری که درگیر بودم اصلا متوجه نبودش نشده بودم...

حالا که بیرون اومده بودم ترجیح دادم یکم خرید کنم و واسه امشب غذای موردعلاقه ی احسانو درست کنم...

دستم بند خرید بود ، طبق معمول رفته بودم چار تا چیز وردارم بیارم خیر سرم ولی کار به چار تا نایلونِ بزرگ کشیده بود!

هنوز ساعت نُه نشده بود و احسان حدود نُه و نیم به بعد میومد...

به هر بدبختی که بود کیلیدو توی قفل در فرو کردم و شروع کردم باهاش کشتی گرفتن ، یعنی ذهنم به این قد نمیداد که نایلونارو بزارم زمین ، درو باز کنم بعد برشون دارم!

یعنی به ذهنم رسیده بود ها ولی حسش نبود و یه چیزی مدام تو ذهنم میگفت تو که تا اینجا راهو رفتی بقشیم برو دیگه تسلیم نشو ، از افکارم خندم گرفته بود که در باز شد!

چنان کشیده شد که دستم ناخودآگاه از روش برداشته شد...

توی چارچوب در ایستاد و با دیدن من با همون اخمی که روی پیشونیش بود نایلونا رو از دستم گرفت...

زیر لب سلامی گفتم و اون هم مثل بز کوهی جای جواب دادن فقط بهم خیره شد!

جا خوردم ، نه توقع داشتم خونه باشه نه اینکه اخم کنه!

مشغول درآوردن کفشام بودم که با صدای بلندی گفت :

احسان-بی خبر کجا گذاشتی رفتی؟

بی حوصله از جر و بحث مسیر اتاق خوابو نشونه گرفتم و همونطور که سمت اتاق میرفتم گفتم :

-قبرستون!

اومد و جلوم ایستاد ، راهمو سد کرده بود ، یواش یواش داشت حرصیم میکرد!

با همون وُلْمِ صدا که قصد داشت جفت پرده های گوشمو پاره کنه گفت :

احسان-شیرین زبونی نکن ، اعصاب ندارم دنیز ، بت میگم کجا بودی؟
خندم گرفته بود ، میگفت اعصاب ندارم ، کی داشت؟!

-تو که کلا اعصاب نداری میدونم لازم نیست یادآوری کنی ، ولی من واقعا قبرستون بودم ، حالا اگه میشه تشریفتونو ببرین کنار من برم ردِ کارم!
گوشیمو جلوم گرفت و گفت :

احسان-چرا گوشیتو نبردی؟ قبلش نباید به من یه خبر میدادی که کلِ شهر و دنبالت نگردم؟

نفس عمیقی کشیدم که صدام بالا نره ، دستمو سمت گوشیم بردم و از دستش قاپیدمش...

-مگه تلفنتو جواب میدی که من بت خبر بدم عزیزم؟ معلوم نیست از صبح تا شب کجا سرت گرمه که تو کلِ روز من کلا دو سه ساعت بیشتر نمیبینمت ، تازه اون چند ساعتِ زورکی هم اعصاب نداری!

حرفای یکطرفش باعث میشد که هر چی تو دلم هست و نیستو جمعا یه جا بریزم بیرون ، با اندکی مبالغه ، عین خودش...

با خشم نگاهی بهم انداخت و از سر راهم کنار رفت!

دلم نمیخواست این شرایطو ، دلم نمیخواست باهاش بگو مگو کنم ، دلم هیچکدوم اینارو نمیخواست اما چاره ای واسم نمیداشت...

جز آرامش هیچی نمیخواستم!

لباسامو که عوض کردم سمت آشپزخونه راه افتادم ، بوی سیگار توی
خونه پیچیده بود ، آهی کشیدم و سمتش رفتم ؛

میدونست که نمیتونم بی تفاوت باشم!

کنارش نشستم و نگاه پر از غم و گلایمو بهش دوختم...

نگاهم نمیکرد!

خواست سیگارو میون لباش بذاره که از دستش گرفتم و آروم گفتم :

-دردت چیه؟

پوزخند زد و خودشو با کنترل تلویزیون مشغول کرد...

سیگار توی دستمو توی جاسیگاری خاموش کردم و همونطور که دستشو
میون دستام میگرفتم ادامه دادم :

-باهام حرف بزن ، من زنتم ، نباید بدونم چی آزارت میده؟

نگاهش میلرزید ، بغض بیخ گلومو گرفت ، میدونستم حالش خوب نیست
و یه چیزی داره اذیتش میکنه اما آخه چی؟!

اگه میدونستم شاید میتونستم لااقل با حرفام غماشو کمتر کنم ولی وقتی
هیچی نمیدونستم چه کاری از دستم برمیومد؟

لبامو برای پس زدن بغضم روی هم فشار دادم و لب زدم :

-اگه نمیخوای بگی نگو ولی انقدر خودتو زجر نده که منم زجر میکشم
احسان ، نکن!

بالاخره نگاهم کرد ؛ چشماشو بست و خودشو سمتم کشید!

بی اراده توی آغوشم کشیدمش ، نمودنم ، شاید جسم درست عمل کرده بود و اونم همینو میخواست چون با حرکت دستاشو پشت کمرم توی هم گره زد!

دستمو نوازشگرانه توی موهاش کشیدم و گفتم :

-بمیرم واسه دلت که نمودنم چه دردشه!

بعد از چند لحظه ازم فاصله گرفت و زیر لب گفت :

احسان-خدانکنه...

مشغول درست کردن شام شدم ، فکرم یه لحظه هم از احسان دور نمیشد ، بدجوری نگرانش بودم...

نمودنستم چی اذیتش میکنه و همین عذابم میداد ، این روزا حال خوشی نداشت!

شام که آماده شد میزو چیدم و صداش زدم ، بعد از چند دقیقه اومد و روی صندلی نشست...

واسش غذا کشیدم و کنارش نشستم ، نمک پروندم و قربون صدقش رفتم اما کو فایده؟

این چه مشکلی بود که تا این حد درگیرش کرده بود؟

کنارش نشسته بودم و چشمم به تلویزیون بود ، درگیر فیلم بودم اما با یه چشم و یه نیمکره!

یه چشم و یه نیمکره ی دیگم سمت احسان بود...

سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم...

کاسه ی بزرگ پاپ کرنو سمتش گرفتم ، سرشو بالا انداخت و بی حوصله گفت :

احسان-نمیخورم!

با نگرانی نگاهش کردم و وقتی نگاه خیرشو به تلویزیون دیدم مشغول ادامه ی فیلم شدم!

زودتر از احسان راهی اتاق خواب شدم ، میخواستم آخرین تلاشمو واسه از این حال و هوا درآوردنش بکنم...

لباسامو با یه نیم تنه و دامن قرمز عوض کردم و موهامو روی شونه هام ریختم...

خواستم روی تخت دراز بکشم که صداشو شنیدم!

صداش از بیرون اتاق میومد و اسممو صدا میزد...

از اتاق بیرون رفتم و جلوش ایستادم ، لبخند محوی زدم و گفتم :

-جان دنیز؟

نگاهش روی لباسام کشیده شد ، میدونستم که این لباسمو دوست داره ، خودش واسم گرفته بود...

از جاش پاشد و همونطور که سمتم میومد گفت :

احسان-فردا میریم ، جانیار خیلی اصرار کرد منم بخاطر تو قبول کردم!

گرفتگی لحنش دلمو فشرد!

یه لحظه این فکر به ذهنم خطور کرد که شاید اصلا گرفتگی و ناراحتیش از این بابته ؛ به همین خاطر سرمو تکون دادم و گفتم :

-من اصراری به این سفر ندارم احسان ، اگه تو حوصلشو نداری و فکر میکنی که بهت خوش نمیگذره پس به منم خوش نمیگذره ، نریم!

کنارم ایستاد و نگاه خیرشو به چشمام دوخت ، آهی کشید و گفت :

احسان-نه ، من مشکلی ندارم!

میدونستم که از ته دلش میگه ، پس حدسم غلط بود!

سمت اتاق خواب رفت و همین بهم نشون داد که آخر تیرمم به سنگ خورده...

روی تخت کنارش دراز کشیدم ، رو به بالا خوابیده بود و به سقف زل زده بود...

فاصله ی بینمونو پر کردم و بهش چسبیدم ؛ تاریک بود اما دیدم که برای یه لحظه لبخند زد!

گوشیمو از روی عسلی برداشتم و تا خواستم قفلشو باز کنم نگاهم به تماسای از دست رفته ای افتاد که از آوین و آوا و آرام داشتم!

میدونستم موضوع راجب چیه ، پس بیخیال شدم و پیشو نگرفتم!

توی آخرین پیام آوین نوشته بود : "مرده شورتو ببرن ، فردا ساعت هشت فرودگاه باشین ، شبت زهرماری!"

انگار احسان هم پیامشو دیده بود که نچی گفت!

گوشیمو روی آلام گذاشتم و یه گوشه پرتش کردم... چشمای احسان
هنوزم باز بود و مدام سر جاش وول میخورد!
سمتم چرخید ، بی اراده لبخند زدم و دستامو از هم باز کردم...
-بیا اینجا!

چند لحظه توی چشمم زل زد و بعد سرشو روی دستم گذاشت!
جانیار غذا به دست سمتمون اومد ؛ همه با ولع مشغول شدن ، زیرچشمی
نگاهی به احسان انداختم ، با غذا هم قهر بود!
آرام که نگاهمو دید با نگرانی سرشو تکون داد که یعنی چیزی شده؟
شونه هامو با غم بالا انداختم...

انگار واسش از هفت پشت غریبه هم غریبه تر شده بودم...
پاکتای پیتزارو جمع کردیم و دوباره دور هم جمع شدیم ، همه گرم خنده
از مسخره بازی های آوا بودن و من درگیر حال احسان که چشمم به
جای خالیش افتاد!

از جاش پاشده بود و داشت ازمون دور میشد ، چند لحظه مکث کردم و
بعد از جام پاشدم و پشت سرش راه افتادم...
یکم که از بچه ها دور شدیم بهش نزدیک شدم و کنارش ایستادم...
با چشمای غمگینش بهم زل زد ؛

دلم گرفت!

دستشو توی دستم گرفتم و باهاش هم قدم شدم...

یکم که از بچه ها دور شدیم آروم لب زدم :

-هنوزم نمیخواهی بگی؟

گرفته گفت :

احسان-چیو؟

از حرکت ایستادم و توی چشماش زل زدم...

-غمتمو!

سرشو تکیه داد ، انگار حرفی برای گفتن نداشت...

کلافه بودم و سردرگم!

واقعا نمیدونستم که باید چیکار کنم ، نه میتونستم با این حالت ناراحتیش که دائمی شده بود کنار بیام و نه میتونستم از دلیل این حالش سر در بیارم...

کنارش بودن واسم سخت شده بود توی این شرایطی که روحش انگار کنارم نبود...

آرام تا چشمش به من افتاد فهمید که یه چیزیم هست و دستشو روی شونم گذاشت ، آروم گفت :

آرام-چی شده دنیز ، خوبی؟

بی حوصله سرمو تکیه دادم...

-خوبم!

جانان از خستگی خوابش گرفته بود بس که این طرف و اون طرف دویده بود!

حدودا نیم ساعت بعد تصمیم گرفتیم برگردیم ویلا...

چون خسته بودیم تا پامون به ویلا رسید سمت اتاقامون پر کشیدیم...
یه ساعتی می گذشت و احسان خوابیده بود ، بهش خیره شده بودم و نفساشو میشمردم که یهو صدای نفساش اتاقو پر کرد!
با نگرانی سر جام نیم خیز شدم ، دسته ای از موهام که توی صورتم پخش شده بودنو پس زدم و بهش نزدیک شدم...

آروم صداش زدم ، جوابی نداد...

با ادامه پیدا کردن نفسای بلندش پتو رو کنار زدم و از تخت پایین رفتم و جعبه ی قرصشو از توی کیفم برداشتم...

کنارش نشستم و همونطور که موهامو با حرص کنار میزدم گفتم :

-احسانم...

سستم چرخید اما چشماش بسته بود!

کنارش روی تخت نشستم و دستمو روی دستش کشیدم ، آروم گفتم :

-احسان ، عزیزم...

چشماشو آروم از هم باز کرد و همون لحظه سرفه هاش اوج گرفت!
دستشو جلوی دهنش گرفت و نیم خیز شد که با نگرانی سمت خودم کشیدمش و قرصو زیر زبونش گذاشتم...

سرشو بهم تکیه داد ، دستشو بالا آوردم و بوسیدمش ، زیر لب گفتم :

-خوبی نفسم؟

سرشو تگون داد...

چند لحظه بعد انگار حالش بهتر بود که ازم فاصله گرفت و سرشو توی بالشش فرو کرد!

پتورو روش کشیدم و کنارش دراز کشیدم ، خیلی زود بازم خوابش گرفت اما من با وجود این نگرانی به همین سادگیا خوابم نمیبرد!

همه جا تاریک بود و تنها چیزی که حس میشد روزنه ی نور باریکی بود که از سمتِ در گوشه ی اتاق افتاده بود ؛

خونه انگار خالی بود از هر کسی ، چشمامو چند بار بستم و بازشون کردم ، تنهای تنها بودم ، اما نه...

صدایی که از پشتِ در میومد افکارمو نقض کرد ، صدای جیغ بود ، صدای گریه!

از تخت پایین اومدم و با پاهایی که از زور ترس میلرزیدن سمت در راه افتادم ، چرا انقدر همه چیز گنگ و تار بود؟

دستم روی دستگیره ی در گذاشتم ، صدای باز شدنش توی سرم پیچید و صدای هق هق جون گرفت!

تار میدیدم ، با دستام چشمامو مالیدم و چند بار پشت سر هم پلک زدم... تا به خودم پیام یکی منو توی آغوشش فشرده بود!

انگار آلیس بودم و اینجا سرزمین عجایب بود ، نه ، احمق‌انست ، اون مالِ تو فیلماس!

بوی عطرش که توی بینیم پیچید انگار به خودم اومدم ، مامانم بود ، چطور حسش نکرده بودم؟!

از خودم دورش کردم و شونه هاشو توی دستام گرفتم ، سفت منو چسبیده بود و ازم جدا نمیشد ؛

صورتشو دیدم ، با اینکه تار بود اما یه چیزایی رو میشد متوجه شد...

خیس بود ، چشماش ، قرمز بود!

میخواستم حرف بزnm میخواستم ازش بپرسم چی شده اما نمیشد ؛ انگار لبامو به هم دوخته بودن!

آه! کلافه شدم ، چرا نمیتونستم حرف بزnm؟

از مامان چشم گرفتم و به اطرافم خیره شدم ؛ چرا انقدر سر و صدا میکردن؟

اونام که داشتن گریه میکردن!

خاله رو توی جمعشون دیدم ، خون گریه میکرد ؛ یه دقیقه دلم ریش شد!

از مامان که چیزی عایدم نشد ، شاید خاله بهم میگفت که اینجا چخبره...

کنارش ایستادم ، همه ی کسایی که دور و ورش بود با دیدنم با بغض بهم زل زدن!

اینا چشون بود؟

خواستم از خاله پپرسم ، ولی فایده ای نداشت!

نمیشد ، لب میزدم ولی صدایی از بین لبام بیرون نمیومد!

آرام با گریه ستم اومد و بغلم کرد ، صداش تو گوشم پیچید که گفت :

آرام-دیدی؟ دیدی گفتم؟ دیدی رفت؟ تنهات گذاشت ، حالا چی؟ حالا باز میگی خدا بزرگه؟ باز میگی درست میشه؟

منم که فهمیده بودم نمیتونم حرف بزنم دیگه خودمو خسته نکردم و با همون حالت گنگم به یه سر تگون دادن بسنده کردم ، منتظر جوابی از جانبش بودم که قاب عکسی که روی میز بود توجهمو جلب کرد ؛

قاب عکسی که گوشش یه روبان مشکی بود!

انگار یهوئی مخم به کار افتاد ؛

عود و شمع ، صدای قرآن و هق هق ، حلوا و خرما...

پاهام لرزیدن و سست شدن ، لرزه به تموم تنم سرایت کرد ، دیگه نفس هم نکشیدم ؛

فقط با تموم وجودم جیغ کشیدم و اسمشو صدا زدم!

صداشو شنیدم ، از یه جای نزدیک ، خیلی نزدیک ، درست بغل گوشم...

حشش کردم ، آغوششو ، دستاشو ، صدای مهربونشو!

بود ، کنارم بود ، کنار گوشم آروم زمزمه کرد :

احسان-جان احسان ، آروم باش نفسم ، من کنارتم ، کابوس دیدی!

هنوز هم نفس نفس میزدم ، با اینکه میدونستم خواب بوده اما بازم نمیتونستم گریه نکنم ، لرزش تنم قطع نمیشد!

خودمو بهش چسبوندم و سرمو تو بغلش گم کردم ، کار از ترس گذشته بود ، وحشت کرده بودم!

نفسم واسه حرف زدن بالا نمیومد ، چند بار میون گریه و بغض سنگینی که توی گلویم نشسته بود نفس عمیق کشیدم و خواستم حرف بزنم که نشد ، تا میومدم دهنمو باز کنم از زور گریه بسته میشد!

منو از خودش جدا کرد ، اشکامو با سر انگشتاش پاک کرد و بازو هامو توی دستاش گرفت...

با نگرانی که توام صدای گرمش شده بود گفت :

احسان-میخوای واسم تعریفش کنی؟

سرمو تکون دادم ، یه کلمه راجبش میگفتم میمردم ، میخواستم فراموشش کنم ، نمیخواستم بهش فکر کنم...

خواست چیزی بگه که در با شدت باز شد!

توجه هر دو مون ناخودآگاه بهش جلب شد...

آرام سراسیمه توی چارچوب در ایستاد و آوا پشت سرش جا گرفت ؛

نگران پرسید :

آرام-چی شده دنیز؟ خوبی؟

با دیدنش یادِ خوابم افتادم ، یاد آرام که غرق گریه جلوم ایستاده بود و از رفتن احسان حرف میزد ، حالم بد تر شد ، دستامو روی صورتم گذاشتم ، از این حالت بدم میومد اما تدبیری نبود!

چی میشد اگه اون کابوس لعنتیو نمی دیدم...

دستامو که برداشتم نگاهای نگران همشونو روی خودم دیدم به علاوه ی اینکه آوین هم به جمعشون اضافه شده بود...

آوین تا نگاهمو روی خودش دید گفت :

آوین-چی شده قربونت بشم؟خوبی؟

بغض گیر کرده توی گلومو به هر بدبختی که بود قورت دادم...

همشونو نصف شبی زا به را کرده بودم ، حالا که حالم یکم بهتر شده بود آروم لب زدم :

-خوبم ، خوابِ بد دیدم...

آرام یه لیوان پر از آبو سمت لبام کشید و گفت :

آرام-خودت داری میگی خواب دیگه ، یه خواب که این حرفارو نداره عزیزم ، اتفاقی نیفتاده آروم باش!

کمی از آبو خوردم و همونطور که به تاج تخت چسبیده بودم سرمو روی پاهام گذاشتم و چشمامو بستم...

آرام دستشو روی شونم گذاشت ، احساس میکردم اون بیشتر از همه درکم میکنه!

جای احسان خالی بود ، متوجه رفتنش نشده بودم ، پی ترسی که از خوابم بهم وارد شده بود دنبالشو گرفتم و با استرس رو به آرام که نزدیک تر از همه نسبت بهم نشسته بود گفتم :

-احسانم کجا رفت؟

آرام که سعی داشت ظاهرشو درست مثل اسمش آرام نشون بده گفت :

آرام-رفت تو حیاط یه هوایی بخوره...

بهم نزدیک تر شد و آرام تر از قبل جوری که کسی جز خودمون دو تا چیزی نشنوه گفت :

آرام-گریتو دید به هم ریخت!

دلم گرفته بود ، از زمین و زمان!

بر خلاف اصرارای همه که میگفتن حالت خوب نیست و استراحت کن و از اینجور حرفا شالمو روی سرم کشیدم و سمت پله ها راه افتادم ، تموم تنم میلرزید و این لرزش حتی از لبامم مستثنی نبود...

دستمو به لبه ی پله ها گرفتم و وزنمو روش انداختم ، توان راه رفتنو نداشتم اما نمیتونستم احسانو تنها بزارم ، اونم با حال بدی که خودم بهش القا کردم!

آرام خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت...

تا حیاطو باهام اومد و وقتی که احسان که روی صندلی گوشه ی حیاط نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بودو دید خودش سر جاش متوقف شد و عقب گرد کرد!

با پاهای لرزونم سمتش رفتم و کنارش نشستم ، انگار متوجه حضورم نشده بود که هیچ واکنشی از خودش نشون نداد...

شنیدن صدای هرچند آروم اما رسای هق هقش تیر شد و توی قلبم فرو رفت و قلبمو هزار تکه کرد!

نفسم گرفت و صدای هق هقم به هوا رفت...

با شنیدن صدای گریم انگار متوجهم شد که سمت مخالفم چرخید و سرشو بالا گرفت ، میتونستم بفهمم که داره اشکاشو پاک میکنه ، بی اراده از لرزش تنم از روی صندلی روی زمین افتادم که از جاش پاشد و کنارم زانو زد ، بغلم کرد و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت :

احسان-آروم باش دنیزم ، پاشو بریم تو سرما میخوری!

ناتوان بودم ، از کنترل کردن حالم ، از آروم کردن خودم چه برسه به آروم کردن اون!

وقتی از پله ها پایین رفتم همه بیدار شده بودن ومن آخرین نفر بودم... به تبعیت از بقیه کنار میز که حالا از کلی خرت و پرت پر شده بود نشستم...

همه مشغول بودن ، هنوز توی فکر خواب دیشبم بودم ، با فکر کردن بهش موهای تنم سیخ میشد!

احسان یه لقمه گرفت و دستم داد ، گرفتم و تشکر کردم ، معلوم بود که همه حال بدمو از حالت صورتم فهمیدن که با نگرانی نگاهم میکنند!
حالم بد نبود ، یه چیزی فراتر از بد بود...

بعد از تموم شدن صبحونه پاشدم که توی جمع کردن میز به بقیه کمک کنم اما آوین روی کاناپه نشوندم و بقیه اجازه ی از جا پا شدنو هم بهم ندادن!

احسان کنارم نشست و دستمو میون دستش گرفت ، دستمو نوازشگرانه روی دستش کشیدم ، چقدر زود کم آورده بودم!
کم آورده بودم و دیگه نمیکشیدم اما مگه این دنیای بب رحم دست بردار بود؟

صدای آیفون توی خونه پیچید...

کی میتونست باشه؟

احسان رو به آرام گفت :

احسان-کسی قرار بوده که بیاد!؟

و آرام در جوابش شونه هاشو بالا انداخت و زیر لب نمیدونمی گفت...

چند لحظه بعد صدای آشنایی به گوشم رسید صدایی که ؛

صدای شهریار بود!

و چند لحظه ی دیگه وارد شد و علناً حضورشو اعلام کرد...

آرام و آوا که ظاهرا نمیشناختش در جواب سلامش سری تگون دادن و زیر لب سلام کردن...

به احسان چشم دوختم ، هرچند بیخود اما روش حساس بود و به همین دلیل از اومدنش خوشحال نبودم!

چند لحظه بعد جلومون ایستاد ، احسان از جاش پاشد و با اخم کمرنگی که روی پیشونیش بود باهاش دست داد و جواب سلامشو داد!

شهریار نگاه خندونشو به من دوخت و گفت :

شهریار-حالتون چطوره دنیز خانوم؟

روی چشمای پف کردم دستی کشیدم و همونطور که شالمو جلو میکشیدم گفتم :

-ممنون ، خوبم!

بعد از ظهر بود و همگی تصمیم داشتن که برای خرید برن ، اگه به من بود که ترجیح میدادم با احسان ویلا بمونیم اما احسان با وجود اخم و تخمی که به شهریار داشت سعی داشت روحیه ی منو بهتر کنه و اصرار داشت که با بچه ها بریم!

کنار احسان قدم برمیداشتم و بی تفاوت به مغازه های جوراجور مجتمع زل زده بودم ، آوین و آوا و آرام کلشونو جارو کشیده بودن!

احسان دستمو کشید و روبروی ویتترین یه سیسمونی فروشی متوقفم کرد ، منو به خودش چسبوند و آروم با لحنی که هیچ شناختی ازش نداشتم گفت :

احسان- کدومشو واسه دخترمون بگیریم؟

با بهت بهش زل زدم ، لباشو روی هم فشار داد و در حالی که سعی میکرد
لبخند بزنه گفت :

احسان-چیه؟

میدونستم که این لبخند لعنتی واقعی نیست ، میدونستم که همش
وانموده اما انگار منم به این وانمود لاقل واسه بهتر کردن حال طرف
مقابل راضی بودم که لبخند بی سر و تهی زدم...

احسان انگشتشو سمت یه پیرهن صورتی که دامنش کلی چین داشت
گرفت و گفت :

احسان-اون چطوره؟

نگاهمو بهش دوختم...

چقدر قشنگ بود و چقدر دلم میخواست که اونو تن دخترم کنم ؛

همون دختری که از رگ و خون احسان بود...

سرمو تکون دادم و با لبخندی که از تصورش روی لبام اومده بود گفتم :

-خیلی قشنگه...

دستمو کشید و وارد مغازه شد...

همگی خسته بودن و برای استراحت سمت دریا راهی شدیم...

به جمع گرایشی نداشتم و ترجیح میدادم کنار احسان باشم...

چند دقیقه ای میشد که نشسته بودیم که احسان و جانیار واسه خرید خوراکی رفتن...

من که حالا کمی حالم بهتر بود و تنها گوشه ای روی شن های ریز ساحل ولو شده بودم پیرهن چین چینی صورتی رو از پاکتش درآوردم و بهش خیره شدم ، شاید با وجود صاحب این لباس زندگیمون از این رو به اون رو میشد!

توی پاکتش گذاشتمش و نفس عمیقی کشیدم ، این دو روز به جای روحیه دادن به احسان روحیشو ازش گرفته بودم ، باید خودمو کنترل میکردم!

به آسمون چشم دوختم ، دم غروب تماشاش اونم توی همچین منظره ای فوق العاده بود...

محو تماشای خورشید که کم کم داشت از آسمون رخت می بست بودم که صدای شهریارو از چند قدمیم شنیدم که صدام میکنه!
با فاصله ازم نشسته بود و چشماش روی اجزای صورتم توی حرکت بودن...

با تعجب سرمو سوالی تکون دادم ، معنی حرکتشو نمیفهمیدم!
لبخند زد و گفت :

شهریار-چرا تو وجود تو حسش میکنم؟!

بدجوری جا خوردم ، توقع شنیدن این جملشو نداشتم ؛ حالا به هر منظوری که بود!

سکوت کردم و بهش این اجازه رو دادم که حرفشو کامل کنه...
لب زد :

شهریار-چهرت نه اما رفتارات ، مهربونی ذاتیت ، دل عاشقت...
نتونست ادامه بده واسه همین حرفشو قطع کرد...

کم کم چشمام داشتن از حدقه بیرون میزدن ، متوجه حرفاش نمیشدم!
موهامو توی شالم فرو کردم و با تعجب بهش خیره شدم...
ادامه داد:

شهریار-اونم عاشق بود ، من لعنتی حسشو تو نطفه خفه کردم ، نذاشتم
، منو مقصر میدونست ولی تقصیر کار کس دیگه ای بود...

حالت ظاهریش خبر از خرابی حال درونیش میداد ، با اینکه نمیدونستم
داره راجب چی حرف میزنه اما ناخودآگاه یه حسی مثل دلسوزی توی
دلم نسبت بهش شکل گرفت!

زیرچشمی به بقیه نگاهی انداختم ، حواسشون به ما نبود و احسان هنوز
برنگشته بود...

اگه میومد و شهریارو کنار من میدید معلوم نبود چه فکری میکنه و من
نمیخواستم بهم بریزه...

شهریار سکوت کرده بود ، از فرصت استفاده کردم ، سرمو تکیه دادم و
گفتم :

-ببخشید من متوجه حرفاتون نمیشم!

اینو گفتم تا شاید بیخیال شه و از اینجا بره ، اما تیرم به سنگ خورد و
ادامه داد :

شهریار-خواهرمو دوقلومو میگم!

متعجب بهش چشم دوختم ، اگه خواهر داشت پس چرا تا حالا آوین
ازش حرفی نزده بود؟

با تعجب پرسیدم :

-مگه خواهر دوقلو دارین؟

سرشو تگون داد و با ناراحتی گفت :

شهریار-داختم ، اون عوضی ازم گرفتش!

با بهت و ناباوری بهش زل زدم ، چی داشت میگفت؟

دستاشو مشت کرد و ادامه داد :

شهریار-انتقام شهرزادمو ازش میگیرم!

با شنیدن صدای احسان به خودم اومدم و نگاهمو از شهریار گرفتم...

با اخم بهم زل زده بود و با دیدن نگاهم روی خودش خشک گفت :

احسان-بیا غذا تو بخور!

دلم ریخت ، حالا با خودش چی فکر میکرد؟

لعنت به شهریار ، چرا درگیر حرفاش شدم؟

کنار احسان نشستم و مشغول شدم ، امیدوار بودم که با توضیح دادن حرفایی که شهریار گفت واسش بتونم متقاعدش کنم...

احسان با غذاش بازی میکرد و از فشار دستاش روی قاشق و چنگالش میتونستم حدس بزنم که چقدر عصبانیه!

همه یه جورایی از عصبانیتش بو برده بودن و با نگاهشون از من دلیلشو میخواستن!

آرام با نگرانی نیم نگاهی بهم انداخت و سرشو سوالی تکون داد ، شونه هامو بالا انداختم و سکوت کردم...

اما من بازم گناهی نداشتم و قضیه اصلا طوری نبود که احسان فکر میکنه...

بعد از خوردن سمت ویلا راه افتادیم ، احسان لام تا کام باهام حرف نمیزد و همین نگرانی و ناراحتیمو بیشتر میکرد...

وقتی به ویلا رسیده بودیم آخر شب بود و همه برای استراحت سمت اتاقاشون رفتن...

گوشه ی تخت نشسته بود و با کف پاش زمینو ضرب گرفته بود ، خوب میدونستم که اینکار مختص وقتاییه که بد عصبیه!

جلوی آینه ایستادم و بعد از بستن موهام سمتش رفتم ، باید براش توضیح میدادم!

کنارش که نشستم اخمش غلیظ تر شد!

لب زدم :

-از چی ناراحتی؟

ابروهاشو توی هم کشید و توی سکوت بهم چشم دوخت!

از سکوتش حرصم گرفت نمیدونم چرا اما یه لحظه نفهمیدم که چی به زبون میارم ، با حرص گفتم :

-لابد فکر میکنی که من با شهریار...

بلافاصله طعم خونو توی دهنم حس کردم!

با ناباوری به دستش که توی هوا معلق بود خیره شدم و دستمو روی صورتم گذاشتم ، بهم سیلی زده بود؟

با چشمای به خون نشسته نگاهشو ازم گرفت و خواست سمت در بره که بازم نسنجیدم و از روی حرص و لجبازی گفتم :

-حالا که اینجوریه آره ، داشتیم گل میگفتیم و گل میشنفتیم که مزاحم شدی!

با خشم سمتم هجوم آورد و بازوهامو توی دستاش گرفت ، دندوناشو روی هم سایید و گفت :

احسان-خفه شو دنیز ، فقط خفه شو و دهنتو ببند!

تقلا کردم و گفتم :

-خفه نمیشم ، تویی که هنوز بعد این همه سال به من اعتماد نداری پس فکر کن که من یه هرزم و به شهریار هم چشم دارم ، آره من عاشق شهریارم!

دیگه هیچی نفهمیدم و فقط سعی کردم صدام از برخورد ضرباتی که مدام به تنم میخورد بالا نره که با ادامه پیدا کردنش تلاشم بی فایده موند و صدای نگران بچه ها از پشت در که مدام من و احسانو صدا میزدن نشون داد که همه چیزو فهمیدن!

ازم دور شد و دستاشو روی صورتش کشید ، تار میدیدم!

دستامو به زمین تکیه دادم و آرام نیمخیز شدم ، عرق سردی از درد روی تنم نشست ، سست شدم و دوباره روی زمین افتادم...

حتی نمیتونستم بشینم ، تموم بدنم درد میکرد و خون به مغزم نمی رسید که بخوام فکر کنم ، که بخوام فکر کنم به احسانی که امشب ناشناخته ترین آدم روی کره ی زمین برای من بود!

با چشمای خیسم نگاهش کردم...

صورتش قرمز شده بود و موهایش توی صورتش پخش شده بودن ، دستاشو مشت کرده بود و با دیدن نگاهم از جاش پا شد و سمت در رفت و با باز کردنش به صداهای پشت در خاتمه داد!

نمیخواستم کسی توی این حال منو ببینه اما نخواستم دود شد و هوا رفت...

آرام با بهت و نگرانی کنارم زانو زد و آوا و آوین با نگاهای متعجبشون سمتم اومدن...

آرام که گریش گرفته بود دستشو پشتم گذاشت و همونطور که سعی داشت بلندم کنه گفت :

آرام-چطور تونست اینکارو باهات بکنه؟

چشمامو بستم ، دلم میخواست اون لحظه چشمامو روی دنیا ببندم و نه چیزی بشنوم و نه چیزی ببینم...

با کمک آرام و آوین روی تخت نشستم...

نفسمو بریده بریده بیرون دادم و چشمامو روی هم فشار دادم ، به چه گناهی؟

هر سه تاشون بالای سرم وایساده بودن ، آب دهنمو قورت دادم و با نیمچه صدایی که بالا میومد گفتم :

-ببخشید مسافرتو به کام شما هم زهر کردیم ، شرمندم ، من حالم خوبه برین استراحت کنین...

آوین بلافاصله جواب داد :

آوین-نه قربونت برم ، الهی بمیرم برات ، باشه ما میریم که مزاحمت نباشیم چیزی خواستی خودمو صدا کن عزیزدل!

سرمو تکون دادم و زیر لب ممنونی گفتم...

آوا و آوین رفتن و آرام همچنان توی اتاق بود...

اشکام بی اختیار روی گونه هام روونه شدن ، آرام دستمو فشرد و گفت :

آرام-آروم باش تو رو خدا دنیز...

سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که توی چارچوب در دیدمش...

ظاهرش بهم ریخته بود و نفس نفس میزد ، نگاهمو ازش گرفتم و میون گریه هام به آرام که با ناباوری به احسان زل زده بود گفتم :

-قرصاش تو کیفمه بردار بده بهش!

دستشو به دیوار گرفت و سمتم اومد ، حال بدشو فهمیده بودم ، رو به آرام که با تعجب به من زل زده بود با عصبانیت گفتم :

-با توام میگم قرصشو بهش بده!

آرام سمت کیفم که گوشه ی اتاق افتاده بود رفت و درست همون لحظه احسان خودشو بهم رسوند و خودشو توی آغوشم رها کرد!

تموم تن و بدنم تیر کشید...

چشماشو روی هم فشار می داد و تند تند نفس میکشید...

سرشو روی سینم گذاشته بود و تپش نامنظم قلبشو به خوبی حس میکردم...

آرام با جعبه ی قرص سمتم اومد و درحالی که درشو باز میکرد با جدیت گفت :

آرام-خوب چیزیه والا اول هر بلایی دلت خواست سرش میاری بعد به ساعت نکشیده پرو پرو میای...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و با صدایی که به زور درمیومد گفتم :

-بده من اون قرصو...

قرصو دستم داد و سرشو با تاسف تگون داد...

دستمو سمت لبش بردم و گفتم :

-باز کن دهنتو...

چشماشو باز کرد و کاسه ی پر اشکشو به نمایش گذاشت ، بهم زل زد و خواست چشماشو ببندد که یه قطره اشک از چشمش چکید و پایین افتاد...

با دیدن این صحنه بی اراده دستامو دورش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش ، غم داشتم اما غمش واسم از هر غمی غمناک تر بود...
سرفه کرد که دستمو سمت لبش بردم و اینبار با سماجت قرصو زیر زبونش گذاشتم...

چشماش بسته بود و سینش خس خس میکرد ، نگرانش بودم و خودم هم حال خوشی نداشتم...

چند دقیقه ای می گذشت که آرام گفت :

آرام-دنیز پاشو بریم پیش ما بخواب امشب...

نیم نگاهی بهش انداختم...

محال بود که بتونم توی این حال تنهاس بزارم...

خواستم چیزی بگم که ادامه داد :

آرام-پاشو تو خودت حالت بد تره کل تنت کبود شده خداکنه جاییت نشکسته باشه!

راست میگفت اما من آدم تنها گذاشتنش نبودم...

احسان که انگار کمی حالش بهتر شده بود چشماشو باز کرد و با ترس بهم
خیره شد!

معنی نگاهشو نمیفهمیدم...

آرام سمت در رفت و گفت :

آرام-منتظرتم!

از در بیرون رفت و از همونجا بلند گفت :

آرام-بیای ها!

دستشو روی دستم کشید ، جهت نگاهشو نشونه گرفتم و با کبودی بزرگ
روی دستم مواجه شدم...

چشمامو بستم ، لعنت به منی که نمیتونستم درست همین حالا کنارش
بزنم و تنهانش بزارم!

با شنیدن صدای گرفتش چشمامو باز کردم...

احسان-به جون خودت که عزیزترین کسی یهو نفهمیدم چی شد ،
نفهمیدم چیکار میکنم ، خون جلو چشمامو گرفت ، با حرفات روانیم کردی
، ببخش منو دنیز ، ببخش که اگه نبخشی میمیرم...

بغضم ترکید ، چقدر ضعیف بودم...

با دیدن قطرات اشک روی گوش دلم ریخت ؛

اونم داشت مثل من گریه میکرد...

گرم شدت گرفت...

قطرات اشکو با انگشتم از صورتش پاک کردم و با صدای تحلیل رفته ای
گفتم :

-آروم باش!

سرشو به تنم فشار داد و با صدایی که بغض توش بیداد میکرد گفتم :

احسان-بگو میبخشیم که آروم شم...

سرمو تکون دادم و بی تاب گفتم :

-باشه میبخشم گریه نکن...

طاقت دیدنش توی این حالو نداشتم...

دستمو توی دستش گرفت و گفتم :

احسان-از ته دلت؟

سرمو بی اراده تکون دادم و چشمامو روی هم فشار دادم...

چند دقیقه ای می گذشت و حالش بهتر بود ، توی همون حالت خودشو
توی آغوشم گم کرده بود که صدای آرام از پشت در توجه هردومونو به
خودش جلب کرد...

داشت صدام میزد!

احسان با غم بهم زل زد و زیر لب گفت :

احسان-میخوای تنهام بزاری؟

سکوت کردم ، چی داشتم که بگم؟

آرام برای بار دوم صدام زد و این بار در جوابش گفتم :

-شب بخیر آرام ، ببخشید بخاطر امشب...

و دیگه صدایی ازش نشنیدم...

تکون خوردنش باعث شد که دستم تیر بکشه و به همین خاطر چشمامو

روی هم فشار دادم و بی اراده زیر لب "آخ"ی گفتم...

بلافاصله ازم فاصله گرفت و با غمی که به راحتی میشد از توی چشماش

تشخیصش داد گفت :

احسان-دستم بشکنه...

با فاصله گرفتنش ازم روی تخت دراز کشیدم و بازم دستم تیر کشید و

بازم مردم و زنده شدم و در جوابش گفتم :

-دور از جون...

دستم اصلا نمیتونستم تکون بدم و بی اندازه درد میکرد ، احسان پتورو

روم کشید و با کلافگی خواست از روی تخت پایین بره که با تردید گفتم

:

-جایی نرو!

خوب میدونستم که کجا میخواد بره ، از درداش به سیگار پناه میبرد و

من باید به کی پناه میبردم وقتی که درمونم باعث دردم شده بود؟

زیر لب "باشه نمیرم"ی گفتم و کنارم دراز کشید...

بهم نزدیک شد و گفت :

احسان-چیزی نمیخواهی؟

سرمو تکنون دادم و چشمامو بستم...

با احساس درد دستم چشمامو باز کردم ، واسم غیرقابل تحمل شده بود...

احسان بالای سرم بیدار بود و با دیدن چشمای بازم گفت :

احسان-صبح بخیر عزیزم...

سرمو تکنون دادم و خواستم سر جام نیم خیز شم که نتونستم...

با نگرانی دستشو پشتم گذاشت و سرشو پایین انداخت ، زیر لب گفت :

احسان-وایسا لباساتو بیارم میریم بیمارستان...

مخالفتی نشون ندادم ، به شکستگی دستم شک داشتم...

خواست مانتومو تنم کنه که صدای آخم هوا رفت!

با نگرانی بهم نگاه کرد که لبمو زیر دندونم کشیدم و گفتم :

-دستم...

چشماش نم اشکو داشت...

شالمو روی سرم کشید و خواست بغلم کنه که ممانعت کردم و گفتم :

-جلوی بقیه زشته...

سرشو تکنون داد و اون یکی دستمو گرفت...

پله هارو یکی یکی طی کردم و وارد سالن پذیرایی شدم...

نگاهای همه روی ما چرخید و از این اصلا خوشحال نشدم...

آرام سمتون اومد و گفت :

آرام-یه لحظه وایسین مانتومو بیوشم باهاتون بیام...

اما احسان مخالفت کرد...

از دستم عکس گرفتیم و معلوم شد که حدسم درست بوده و شکسته...

دستمو که گچ گرفتن سمت ویلا برگشتیم...

توی ماشین نشسته بودیم و سنگینی نگاهشو بدجوری حس میکردم...

خیلی بهم ریخته بود و اینو میتونستم به راحتی از حالت صورتش

تشخیص بدم...

به ویلا که برگشتیم همه با نگرانی سمتم اومدن...

سفرشونو خراب کرده بودیم و از این خیلی ناراحت بودم...

کنار بچه ها نشستم و با اینکه حواسم جای دیگه بود خودمو مشغول

شنیدن حرفاشون جلوه دادم و این بی حواسیم وقتی لو رفت که آوا ازم

دلیل دعوی دیشبو پرسید و من متوجهش نشدم...

با شنیدن اسمم از زبون آوین به خودم اومدم و فهمیدم که چند دقیقه

که بد تو هیروتم!

سرمو تکون دادم که آوا با تردید گفت :

آوا-فکر کنم احسان کارت داره...

از جام پاشدم و با قدمای کوتاه از آشپزخونه بیرون رفتم ، کنار در

آشپزخونه ایستاده بود که با دیدنم دستمو گرفت و زیر لب گفت :

احسان-خوبی؟

سرمو تگون دادم...

روی کاناپه نشستم که کنارم نشست و همونطور که بهم زل زده بود گفت :

احسان-میدونم خیلی بد کردم دنیز ، قول میدم که جبران کنم ، فکر کنم دیگه اینجا موندن حس خوبی به هیچکدوممون نمیده ، موافقی برگردیم؟ زیرچشمی نگاهش کردم و سرمو تگون دادم ، اینجا موندن جز عذاب هیچی واسم نداشت...

بخشیده بودمش ولی نمیتونستم مثل قبل باهاش رفتار کنم ، حداقل فعلا...

روی تختم نشسته بودم و به در و دیوار زل زده بودم ، با اینکه به حد مرگ سعی میکردم واسم مهم نباشه اما داشتم به این فکر میکردم که الان کجاست ، چیکار میکنه و حتی به چی فکر میکنه!

چند روزی می گذشت و آرام و بچه ها هم از کیش برگشته بودن... با احسان تقریبا به روال عادی برگشته بودیم...

مامان هر روز زنگ میزد و میگفت که چرا نمیای سر بزنی!

دلم خیلی براش تنگ شده بود و نمیخواستم برم پیشش ، چون اگه میرفتم مطمئنا جریان دستم لو میرفت!

طبق معمول عین بعد از ظهرهای دیگه واسه اینکه خودمو سرگرم کنم و نزارم فکر سمت چیزایی که نباید بره نره ، داشتم کتاب میخوندم که صدای زنگ گوشیمو شنیدم...

سمت خودم کشیدمش و به صفحش نگاهی انداختم و با دیدن اسم "مهسا" روش هم تعجب کردم ، هم یکم خوشحال شدم ؛ تا تماسو وصل کردم صداش توی گوشی پیچید...

مهسا-سلام بی معرفت!

نگاهی به کتاب جلوی روم انداختم و بستمش...

-سلام ، چطوری؟!

مهسا-ممنون خوبم ، ولی صدای تو مثل اون روزی که دیدمت شاد نیستا!

-نه ، خوبم ، چخبر؟

صداش آروم تر شد ، گفت :

مهسا-سلامتی ، امروز وقتت آزاده یه قرار بزاریم؟!

-آره ، کی ، کجا؟!

لحنش شاد شد...

مهسا-یه ساعت دیگه ، همون کافه ای که اولین بار رفتیم...

سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم ، هر چند که زیاد دل و دماغ نداشتم

اما از تنها موندن توی خونه هم خسته شده بودم...

یه تیپ ساده زدم و کیفمو برداشتم ؛

به احسان پیام دادم و بهش خبر دادم و از خونه بیرون زدم...
با این اوضاع دستم نمیتونستم رانندگی کنم و به همین خاطر تاکسی
گرفتم...

به اطرافم نگاهی انداختم ، من زودتر رسیده بودم!
سمت یه میز رفتم و کنارش نشستم...
چند دقیقه بعد مهسا هم اومد و با لبخند روی صندلی رو به روم
نشست...

سفارش قهوه دادیم و مشغول حرف زدن شدیم...
با اولین نگاه ، نگاهش رنگ نگرانی گرفت و گفت :

مهسا-دستت چی شده عزیزم؟

سرمو تکون دادم و لبخند محوی زدم...

-چیزی نیست...

آهی کشید...

مهسا-خیلی خب فهمیدم ، باهام راحت نیستی!

نمیخواستم اشتباه برداشت کنه ، واسه همین گفتم :

-نه اینطور نیست ، حرف زدن راجبش واسم آسون نیست...

لبخند زد و سرشو تکون داد...

مهسا-خیلی خب مهم اگه دوست نداری نگو ، دیگه چخبیر؟

فنجونمو از روی میز برداشتم...

-دیگه بازم سلامتی ، پسرت چطوره؟!

مهسا-مهرا د هم خوبه...

لبخند محوی ناخواسته روی لبم نشست...

-پس اسمش مهرا ده!

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد...

مهسا-آره...

کنجاو نگاهش کردم ، خیلی دلم میخواست بدونم چرا توی این سن
بچه داره!

- تو راجب خودت هیچی به من نگفتی ها!

خندید...

مهسا-نه که تو گفتی...

لبامو ورچیدم...

-خب تو بگو ، منم میگم...

با تردید نگاهی بهم انداخت و گفت :

مهسا-داستان زندگی من اصلا قشنگ نیست ، نمیخوام ناراحتت کنم...

با این جملش ناخواسته بیشتر به موضوع جذبم کرد!

-بگو ، دوست دارم بشنوم...

سرشو تگون داد و با من من گفت :

مهسا-خیلی خب ، اگه ، اگه میخوای... میگم!

سرمو به دستم تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم...

آهی کشید و لبخند زد ، لبخندی که بیشتر شبیه تلخند بود!

مهسا-من حاصلِ حسِ زودگذریه اربابِ نسبت به کلفتشم ، من ناخواسته به وجود میام و در اثر تلاشهای مادرم برای زنده موندنم ، که در آخر به مرگ خودش منتهی میشه به دنیا میام...

مکث کرد و آب دهنشو قورت داد ، سعی کردم بهتی که از حرفاش به وجودم تزریق شده بود توی ظاهرم آشکار نشه...

ادامه داد :

مهسا-من به دنیا میام و میشم سربارِ پدرم ، سرباری که هزار بار سعی میکنه از سر خودش بازش کنه اما من درست جایی که نباید شانس میارم و زنده میمونم ؛

زنده میمونم و میشم مظهرِ تنفر ، برای پدرم ، برای خانومِ اون خونه که از همه جا بیخبر فکر میکنه من فقط دختریه کلفتِ مردم و...و برای برادر ناتنیم...

منتظر به لباش زل زده بودم ، راستش حسِ دلسوزیم نسبت بهش گل کرده بود ، به سرم زد که دلداریش بدم اما سکوت بهترین کمکی بود که میتونستم بهش بکنم!

مهسا-من بخاطرِ زیبایی که از مادرم به ارث برده بودم ، مورد توجه همه قرار می گیرم و این باعث خشم زن پدرم نسبت بهم میشه ، اما با مرگِ اون... با مرگ اون پدرم منو دخترش خطاب میکنه...
سکوت کرد و لبخند زد...

-چه خوب ، پس همه چیز حل میشه!؟

خندید...

مهسا-این که همه چیز درست میشه فقط مالِ تو فیلماس ، تو زندگی واقعی همه چیز درست میشه که از نو تخریب بشه!
سرمو تکون دادم ، هجده سالش بود اما به اندازه ی دو برابر من تجربه داشت!

مهسا-چقدر اونموقع خوشحال بودم که زندگیم بالاخره رنگ خوشبختیو به خودش گرفته ، فارغ از اینکه پشتِ هر بلندی یه پستی وحشتناکه ، پدرم منو قبول میکنه تا به وسیله ی من به اهدافِ شومش برسه...
نفسشو بریده بریده بیرون داد ، حرف زدن واسش سخت شده بود و چشماش پر اشک...

مهسا-وقتی فقط پونزده سالم بود منو صیغه ی پسرِ بالادستش میکنه تا از این طریق بتونه خودشو بالا بکشه و ...
دستاشو روی صورتش گذاشت...

واقعا درک این همه سختی کشیدن اونم یه جا واسم سخت بود و کسی که جلوم نشسته بود تک تکِ اونارو به چشم دیده بود!

اگه از اول میدونستم همچین داستانی رو قراره بگه ، قطعا ازش نمیخواستم واسم از زندگیش بگه...

با ناراحتی دستشو توی دستم گرفتم و آروم گفتم :

-من واقعا متاسفم ، نمیخواستم ناراحتت کنم...

سرشو بالا انداخت و قطره های کوچیک اشکی که از چشماش سرچشمه گرفته بودن و کم مونده بود که جاری شن رو از گوشه ی چشماش پاک کرد و با لحنی متفاوت با قبل گفت :

مهسا-اشکالی نداره ، اتفاقا یادآوری دردایی که کشیدم واسم تسکین بخشه ، امیدوارم میکنه ، وقتی به خاطراتم فکر میکنم به خودم میگم من روزای سخت تر از اینم دیدم حتما از پس اینا هم برمیام...

سرمو تکون دادم ، کاش منم میتونستم به اندازه ی اون قوی باشم...

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم :

-از پس چیا میخوای بریبای الان؟

به وضوح پریدن رنگ صورتشو حس کردم!

آب دهنشو قورت داد و هول گفت :

مهسا-مشکلات زندگی دیگه...

رفتار یهویییش واسم عجیب بود ؛

اما چون احتمال میدادم که هنوزم درگیر خاطراتیه که چند دقیقه پیش بازگوشون کرده چیزی نگفتم و روش دقیق نشدم...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزنه...

مهسا-خب ، حالا تو بگو!

با شنیدن این جملش یجورایی دلم گرفت ؛ چی میگفتم واسش ؛ مهم ترین قسمت زندگی من احسان بود که...

سنگینی نگاه منتظرش باعث شد لبامو از هم باز کنم و سفره ی دلمو واسش باز کنم...

حرفام که تموم شد متفکر نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به فنجون جلوی روش چشم دوخت...

مهسا-خب این که بعضی وقتا اینجوری بهت بی توجهی میکنه شاید دلیلی داشته باشه ، تو مطمئنی پای کس دیگه ای درمیون نیست؟

با بهت نگاهش کردم ، چی داشت میگفت؟

با جدیت گفتم :

-احسان اصلا همچین آدمی نیست!

گوشیشو از روی میز برداشت و به صفحش نگاهی انداخت و مشغولش شد...

مهسا-همه همچین آدمی هستن ، منتها لنگ شرایطشن ، نمیدونم ، چی بگم...

حرفشو قطع کرد و بهم خیره شد ، کم کم حرکات یهویییش داشتن به شک مینداختم!

مهسا-میشه بریم؟!

متعجب از تصمیم یهویی‌ش سرمو تکون دادم و گفتم :

-بریم!

هردومون توی تاکسی نشستیم ، نمیدونم چرا ولی وقتی فهمید که ماشینم همراه نیست و قراره همراهش شم رفت تو لک!

توی ماشین دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ، به اصرار مهسا راننده قرار بود اول منو پیاده کنه و منم بهش آدرس خونرو دادم...

وقتی رسیدیم ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم...

"از زبانِ راوی"

از ماشین که پیاده شد با گام‌های بلند خودش را به در خانه رساند و در کسری از ثانیه در را با کلید گشود و بی‌خبر و فارغ از همه جا وارد خانه شد ، خانه‌ای که برایش حکم یک پناهگاه را داشت!

بی‌خبر از اینکه رفیقش یک شبه نارفیق شده است و خنجر زدن از پشت را آموخته است...

هلیا زخم خورده بود ، بازنده شناخته شده بود ؛

هلیایی که هرگز طعم شکست را در زندگیش نچشیده بود به کسی که همیشه او را رقیب خود می‌دانست ، باخته بود...

لب‌هایش را روی هم فشار داد ، با خودش فکر کرد شاید دلیل شکستش عواطفی بود که نداشت ، احساساتی بود که هرگز در زندگی تجربه‌ی شان نکرده بود ، حس عمیقی بود که دنیز داشت و او نداشت!

او تنها طمع را به چشم می دید ، می خواست احسان را داشته باشد ،
داشته باشد تا تک به تک به اهدافش برسد...

می خواست او را در زندگی خودش جا کند ، بی آنکه جایی را برای او
خالی کند...

می خواست تکه ای از پازل را در جایی که نباید قرار بدهد و برایش مهم
نبود که چه می شود!

با دیدن دنیز که از ماشین پیاده شد ، سرش را روی فرمان ماشینش
گذاشت و صورتش را از او مخفی کرد!

خوب می دانست دختری که آوا تعریفش را برای او کرده بود همان
دختری است که حالا روی صندلی عقب تک و تنها نشسته است...

با حرکت کردن ماشین و وارد شدن دنیز به خانه سوییچ را چرخاند و
پایش را روی گاز فشار داد...

ممکن بود دنیز ساده و مهربان باشد و از ناگهانی های روزگار تعجب نکند
، شک به دل بزرگش راه ندهد و با مهر از آمدن دختری در ظاهر ساده و
بی آرایش استقبال کند اما هلیا چنین خصوصیتی نداشت!

تک به تک خیابان ها و کوچه ها را به دنبال ماشینی که سوژه اش در آن
بود رفت و در آخر با کمی فاصله از آن متوقف شد...

حدسش داشت درست از آب در می آمد ، آن دختر ساده بعد از قرار با
دنیز باید به خانه اش می رفت اما انگار تازه هوس چرخیدن به سرش
زده بود!

دخترک از ماشین پیاده شد و سمت رستورانی که آن سمت خیابان بود رفت!

به ساعتش نگاهی انداخت ، کمی برای خوردن شام زود نبود؟!

ماشینش را گوشه ای پارک کرد و سمت رستوران راه افتاد ، همین که وارد شد چشمانش را سر تا سر سالن چرخاند و بالاخره پیدایش کرد ، تنها نبودنش به شکش دامن زد!

میز خالی را کنار میزی که حالا آن دختر و مردی که چهره اش بخاطر جهتش معلوم نبود یافت ، سمتش پا تند کرد و روی صندلی نشست...

زیرچشمی نگاهی به آن دو انداخت ، چهره ی مرد جوانی که رو به رویش نشسته بود را تجزیه و تحلیل کرد ، نه آنچنان اما به دختری که آوا او را مهسا خطاب کرده بود بی شباهت نبود!

سر شب بود و رستوران خلوت ، صدایشان به گوش هلیا می رسید ، مهسا که انگار از چیزی ناراحت بود گفت :

مهسا-بیخیال من شو مهیار ، یکی دیگرو بذار جای من ، تو که آدم دور و ورت کم نیست ، خواهش میکنم...

مهیار ، کسی که زمانی تنها کابوس شب های دنیز بود رو به رو مهسا که دنیز آن را دوست خود می دانست نشسته بود!

مهیار رو به مهسا کرد و با لحن تندی گفت :

مهیار-خفه شو مهسا ، وقتی من بهت میگم کاریو انجام بده یعنی باید تا تهشو بری ، الان دنیز به تو اعتماد کرده ، پس بهتره هر چی ازش میشنوی و میبینی رو مو به مو به من بگی!

هلیا که مهیار را نمی شناخت از پیدا شدن کسی که هدفش با او یکی بود خوشحال شد و صد البته بخاطر حدس درستی که زده بود خود را در دل تحسین کرد!

مهسا-من نمیتونم ، نمیخوام زندگیشو بهم بریزم ، اون خیلی خوبه ، عذاب وجدان دارم ، من از این داستان میرم بیرون!

مهیار دستش را روی میز کوبید و صدای بلندش باعث تعجب هلیا شد ؛ فارغ از اینکه آن رستوران متعلق به خود مهیار بود و هیچ ابایی از کسی نداشت ، هرچند که اگر جای دیگر هم بود باز قصه همین بود و فرقی نداشت...

مهیار-بخاطر همین که خوبه تو باید بتونی ، اون باید مال من شه ، نکنه میخوای پسرتو دستی دستی به کشتن بدی؟!

قیافه ی مهسا در هم شد ، اشک در چشمانش جمع شد ، این یک تهدید بود!

مگر مهسا جز بچه ای که آن را تا همین امروز هم با خون دل بزرگ کرده بود چه داشت؟!

مهیار بی رحم بود ، بی رحم تر از هر کسی!

مهسا لب گزید ، میدانست که اگر بخواهد به هر کاری تواناست...

با بغض گفت :

-خیلی خب ، باشه ، پای پسرمو نکش وسط!

مهیار خندید و سری تکان داد...

مهیار-خوبه ، پس فعلا برو ، سعی کن بهش نزدیک تر شی ، خیلی نزدیک تر...

مهسا که هنوز در شک جمله ی قبلی مهیار بود سرش را تکان داد و از روی صندلی بلند شد ، دلش پسرکش را می خواست ، از تهدید کردنش توسط مهیار چشمش ترسیده بود...

مهسا-باشه ، من میرم فعلا ، کاری نداری؟

جواب مختصری شنید و از آنجا دور شد...

هلیا که تا کنون نظاره گر مهسا و مهیاری که نمی شناخت و شناختش از آن به همین چند دقیقه محدود می شد با خود پنداشت که هر جور شده باید با او هم قدم شود ، هدف کوتاه مدتش هدف هلیا هم بود ، هلیا هم این را می خواست که دنیز نباشد ، حالا به هر نحوی!

هلیا کارش را بلد بود ، همتا نداشت!

خوب می دانست چه کند که نگاه خریدارانه ی مهیار را از آن خود کند... مدتی گذشت ، هلیا که تورش را آنجا پهن کرده بود و فعلا فعلا ها قصد رفتن نداشت با عشوه مشغول فنجان قهوه ی تلخ میان دستانش بود و گاهی زیرچشمی طعمه اش را می پایید...

مهیار نگاهش را دید ، این روزها بد درگیر هوسی که زودگذر بودنش
نقض شده بود ، شده بود!

زیبایی ظاهری هلیا چشمش را گرفت اما الان نه ؛ الان وقت این کارها
نبود ، او باید به قولش عمل میکرد ، باید به دنیز نشان میداد که حرف
مهیار یکیست!

نگاهش را از هلیا گرفت و از او دور شد ، دور و دور و دورتر!

هلیا با مکثی چند لحظه ای از جایش بلند شد ، وقتش شده بود...

گام های بلند مهیار کار را برایش سخت کرد اما او سختی راه را پیش از
این به جان خریده بود ، هلیا باید زهرش را می ریخت ، هر جوری که
شده بود!

حدسش درست از آب درآمد ، مهیار قصد رفتن کرده بود...

هر دو سوار ماشین هایشان شدند ، هلیا از آینه بغل وضعیتش را بررسی
کرد ، مشغول حرف زدن با تلفن همراهش بود ، این بار شانس با او یار
بود ، هیچکس از این تصادف ساختگی تعجب نمیکرد!

بالاخره نوبت به اجرای نقشه رسید و هلیا با حرکاتی ساختگی جلوی
ماشینش را مماس جلوی ماشین مهیار قرار داد و مهیار قصد پیاده شدن
کرد ؛ درست همان چیزی که هلیا میخواست!

چند لحظه ای را با تلفنش گذراند و بعد سمت هلیا که کنار در ماشینش
ایستاده بود ایستاد ، برق تعجب در چشمانش به وضوح پیدا شد ؛

فکرش را هم نمیکرد که درست با همین دختر برخورد کند...

"از زبان دنیز"

دستی به سر و گوش خونه کشیدم و یه گوشه نشستم ، حوصلم سر رفته بود و بازم افکار مزاحم داشتن به ذهنم هجوم میاوردن ، شامو آماده کرده بودم و حالا منتظر احسان بودم...

به ساعت نگاهی انداختم ، دیر کرده بود...

بی اراده دستمو سمت گوشیم کشیدم و شمارشو گرفتم ، از سر دلتنگی! تا بوق خورد صدای گوشیش توی خونه پیچید ، یادم نبود گوشیشو خونه جا گذاشته ؛

وقتی داشتم اتاقو مرتب میکردم متوجهش شده بودم...

یهو یاد عکسای افتادم که وقتی کیش بودیم گرفتیم ، چه سفری بود! به احسان گفته بودم که واسم بفرستشون اما نفرستاده بود ، عمدا یا سهوا!

سمت اتاق خواب رفتم و گوشیشو از روی عسلی برداشتم ، رمزش تاریخ تولد خودم بود!

بازش کردم و یه راست رفتم تو گالریش ، عکسارو انتخاب کردم و خواستم توی تلگرام واسه خودم بفرستمشون که پیامی که بالای صفحه نقش بست هواسمو به خودت پرت کرد!

پیام از طرف سهیل بود ، میشناختمش ، دوست و همکار احسان بود...

نوشته بود : "بهتری؟میخوای پیام پیشت؟"

ابروهامو از تعجب توی هم کشیدم ، حرفش چه معنی میداد؟!

کنجاوی توأم با نگرانی امونمو برید ، پیامو باز کردم و فضولیم باعث شد از بقیه ی پیاما که بالای پیام قبلی قرار گرفته بودن رد نشم و اونارو هم بخونم...

یکی از پیاما توجهمو جلب کرد!

"فکر کردی تا کی میتونی ازش فرار کنی؟ تا کی میتونی حقیقتو ازش پنهون کنی؟"

دل ریخت ، حقیقت چی بود ، اصلا احسان از کی داشت پنهونش میکرد؟! مشغول بقیشون شدم ، تک تک کلمات توی پیاما دست به دست هم داده بودن که جریانو سمت چیزی که نباید سوق بدن!

دندونمو روی لبم کشیدم ، نه نمیتونستم باور کنم ، نمیخواستم بفهمم ، کاش نمیدیدم ، کاش کر میشدم و صدای گوشیشو نمیشنیدم...

عین بچه ها داشتم سعی میکردم خودمو بزخم به اون راه و از چیزی که جلوی چشمم نقش بسته بود از چیزی که عین گردباد زندگیمو دوره کرده بود فرار کنم!

نفسم بالا نمیومد ، با اینکه نای حرف زدن نداشتم شماره ی سهیلو گرفتم و دستمو روی دهنم گذاشتم...

فقط میخواستم از دهنش بشنوم که همه ی چیزایی که توی پیاما دیدم دروغه ، اشتباهه ، چمیدونم ، یه شوخیه...

صداش توی گوشی پیچید ، زبونم توی دهنم نمیچرخید که حرف بزوم ، سهیل از اون طرف خط مدام داشت احسانو صدا میزد و میپرسید که چرا حرف نمیزنه ، غافل از اینکه احسان روحشم از این تماس خبر نداره!
بالاخره به هر بدبختی که بود لب زدم و با صدایی که مطمئن نبودم شنیده میشه یا نه گفتم :

-سلام آقا سهیل...

سکوت کرد و بعد از چند لحظه با صدای آروم تری که انگار غرق استرس بود گفت :

سهیل-سلام دنیز خانوم ، خوبین شما ، احسان خوبه؟

آب دهنمو قورت دادم ، چرا حال احسانو ازم میپرسید؟

-پیاماتون...حقیقت داره؟

سکوت کرد این بار طولانی تر و معنادار تر!

قلبم داشت خودشو به در و دیوار می کوبوند ، برای از حرکت ایستادن فقط لنگ یه "آره"ی ناقابل بود...

سکوتش انقدر طولانی شد که صدام درومد...

با صدای بلندتری که باعث شکستن بغضم شد گفتم :

-داره؟!!

انگار متوجه حال بدم شد که هول هولکی گفت :

سهیل-چی بگم والا...

حالا که هیچی واسه از دست دادن نداشتم با گریه داد زدم :

-راستشو بگو!

بازم سکوت کرد ، از حرص دست مشت شدمو روی میز کوبیدم و با همون لحن و صدا گفتم :

-دِ بگو لنتی!

در اتاق باز شد و احسان سراسیمه توی چارچوب در ایستاد...

همون لحظه بود که سهیل جواب داد :

سهیل-آره حقیقت داره!

گوشی از دستم افتاد ، پاهام سست شدن ، دستمو گوشه ی میز گذاشتم که نیفتم...

احسان که تا حالا با بهت بهم زل زده بود سمتم اومد و بازوهامو توی دستاش فشرد...

چشمام سیاهی میرفتن ، بستمشون ، نمیتونستم اون شرایطو تحمل کنم...

صداش توی گوشم پیچید :

احسان-دنیز؟ دنیز خوبی؟!

پاهام همون یه ذره توانشونو هم از دست دادن ، اگه نگرفته بودم پخش زمین میشدم ، یه حالی بود بین زمین و هوا!

سوزش دستم باعث شد که چشمامو روی هم فشار بدم...

بعد از اون سوزش هیچ احساسی نداشتم ، تنها حسی که داشتم فشاری بود که گاهی به انگشتم وارد میشد!

به سختی چشمامو باز کردم و با اولین پلکم احسانو کنار خودم دیدم...
کلافگی و نگرانی توی صورتش بیداد میکرد ؛ چشمامو که دید نفسشو بیرون داد و آروم پرسید :

احسان-خوبی عزیزم؟

نگاهمو به فضایی که توش بودم دوختم و تازه اونموقع بود که همه چیزو یادم اومد!

دیوارای سفید بیمارستان ترس و استرسو با شدت بیشتری بهم وارد کردن ؛ سراسیمه سرجام نیم خیز شدم و با لحنی که بیشتر شبیه گریه بود گفتم :

-چرا بازم نادیدم گرفتی؟!

تا به خودش اومد سعی کرد به حالت قبل برم گردونه و به بالش تکیه بده ، اما مقاومت من بیشتر از این حرفا بود!

نفس آه مانندشو بیرون داد و با صدای آرومی که انگار قصد آروم کردنمو داشت گفت :

احسان-وقت واسه حرف زدن زیاده ، بهتره استراحت کنی...

دستاشو واسه کنار زدن اشکام از روی گونه هام پیش کشید ، با دستای سردم که حسی رو توشون احساس نمیکردم پششون زدم و با صدایی آروم تر از قبل گفتم :

-چرا بودنمو باور نمیکنی ، چرا نمیفهمی من زنتم احسان؟
انگشتشو روی لبم گذاشت ، نمیدونستم از این سکوت لعنتی چی نصیبش
میشه که با چنگ و دندون میخواد نگهش داره!
نگاه بارونیمو به چشماش دوختم ، چشمایی که حرف زیاد داشتن اما
انگار رمقی واسه گفتن توشون نبود...
چشمامو بستم و خواسته و ناخواسته اسیر سکوتی شدم که نه به
دلخواهم بلکه به واسطه ی چشماش گریبان گیرم شده بود شدم...
بعد از گذشت حدود یه ساعت که از لای پلکام تماشاگر یه غم ناپیدا و
غیر واضح توی صورت خستش بودم صدای مردی رو شنیدم که داشت
راجب ترخیص کردنم با احسان صحبت میکرد و بعد از چند لحظه متوجه
نبودش شدم...
چشمامو باز کردم و خودمو روی تخت بیمارستان بالا کشیدم ، نگاهی به
اطرافم انداختم ؛ چقدر از این محیط متنفر بودم!
چیزی نگذشت که توی چند قدمیم دیدمش ، کنارم ایستاد و نگاهشو
چند لحظه ای مهمون نگاهم کرد!
پرستار اومد و آنجوقتو از دستم جدا کرد ، سوزشش یه لحظه بدجوری
اذیتم کرد که باعث شد چشمامو روی هم فشار بدم...
خم شد و خواست کفشامو پام کنه که پششون کشیدم...
نگاه متعجبشو بهم دوخت که آروم گفتم :
-میپوشم...-

چند لحظه مکث کرد و سرشو تکون داد...

پنج شیش دقیقه ای میشد که توی ماشین نشسته بودیم ، هیچی نمیگفت و با این سکوت بی سر و تهش دهن منم می بست...

نگاهم ناخواسته روی نیمرخش کشیده شد و بازم ترس از دست دادنش مثل خوره به جونم افتاد و اشکو مهمون چشمای همیشه خیسم کرد!

دستم روی دهنم گذاشتم و پیشونیمو به شیشه ی مه گرفته ی کنارم تکیه دادم...

تا کی قرار بود ادامه داشته باشه این ترس لعنتی؟

صدای آرومش تارهای گوشمو لرزوند!

احسان-یه قطره اشک تو صد برابر دردی که تو سینمه عذابم میده ، یه آخ گفتن تو تا اون دنیا میبرتم و برم میگرددونه ، چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم؟

بینیمو بالا کشیدم و با لحن طلبکارانه ای گفتم :

-فکر کردی واسه من اینجوری نیست؟ درد تو درد منه ، چجوری میتونی انقد خودخواه باشی که خودتو از من بگیری؟

دنده رو با تندی عوض کرد و دستاشو با فشار دور فرمون گذاشت...

هیچوقت نمیتونست آروم باشه!

احسان-هر وقت دلت هوای حرفای قشنگ قشنگ کرد به حقیقت رو بیار ، همین!

جملش عین پُتک توی سرم فرو رفت ، حقیقت ، چیزی که هیچوقت دلم
نخواست باورش کنم!

ساز مخالفتمو کوک کردم و با لحنی که کم آوردنم به طور پنهون توش
پیدا بود گفتم :

-حقیقت به درک ، من میگم چرا منو حساب نمیکنی؟

پوزخند زد و سرشو تکون داد...

احسان-به این فکر میکنم که فردا روز که من نباشم تو حالت چیه ، ولی
تو نمیخوای اینو بفهمی ، تا وقتی هم که نخوای من که هیچی خدا هم
نمیتونه بهت حالیش کنه!

نفسم برید!

آب دهنمو قورت دادم و واسه اینکه صدای گریم در نیاد ناخونامو توی
دستم فشار دادم ، هر چی توان داشتم توی صدای تحلیل رفتم ریختم و
بعد از چند ثانیه مکث گفتم :

-تو نمیخوای بفهمی ، نمیخوای بفهمی که من زنتم ، دیگه اون دنیز چند
ماه پیش نیستم که فکر کنی اگه تنهام بزاری میرم پی زندگیم ، هر چند
که اونموقع هم اشتباه میکردی ، من هر چی دارم و ندارم تویی ، بفهم ،
حتی اگه ده سالم نبینمت حتی اگه ده سالم بهم بگی که بد شدم و دیگه
اون احسان قبلی نیستم بازم فکرم پیشته ، بازم وقتی ببینمت پر میکشم
سمت ، چون میدونم دروغه ، چون میدونم اون حسی که من دارم تو
هم داری ، من تو رو حتی بهتر از خودم میشناسم پس سعی نکن خودتو
بهم بشناسونی ، سعی نکن از خودت دورم کنی ، بزار آروم باشیم ؛

جفتمون!

لباش روی هم قفل شده بودن ؛

حرفی نمیزد!

حتی عین همیشه داد و بیداد هم نمیکرد ، گلوم میسوخت ، زور زده بودم که با وجود بغضی که بیخ گلومه حرف بزنم!

شالمو باز کردم و ناخونامو روی گردنم کشیدم ، سرد بود اما میسوختم ، تمام وجودم گر گرفته بود ، با تموم توانم هوای توی ماشینو به ریه هام کشیدم...

مانتومو از تنم درآوردم و روی تخت انداختمش ، گوشش نشستم و سرمو روی دستام گذاشتم...

چیکار باید میکردم ، چجوری باید جلوی این همه سختی وایمیستادم؟

صدای قدماشو شنیدم ، سرمو بلند کردم و نیم نگاهی بهش انداختم...

اومد و کنارم نشست ، اشکامو توی چشمام مهار کردم و نگاهمو توی چشماش دوختم...

نگاهشو از چشمام گرفت و به دست چپم دوخت ، دستمو توی دستش کشید و انگشتاشو نوازشگرانه روی انگشتام کشید...

احسان-حسی که تو داری یک هزارم حسی که من بهت دارم هم نمیتونه باشه ، من میپرستم دنیز ، ولی میدونم کم میاری ، منم کم میارم ، قبول ، ولی میدونم تو تحمل نداری ، نمیکشی ، اگه خواستم نباشی واسه اینه که یکم شرایط واسه آسون تر شه که...

حرفشو قطع کردم و انگشت اشارمو روی لبش گذاشتم...

-راست میگی ، کم میارم ، تحمل ندارم غمتو ببینم ، نمیکشم این سختیارو ولی...

بغض راه صدامو بست ، به سختی قورتش دادم و ادامه دادم :

-طاقت ندارم اینجوری ببینمت ولی با همه ی اینا کنارتم ، میخوام با هم همه چیو پشت سر بذاریم ، امید دارم به رسیدن روزای خوب ، میدونم دوباره با هم به اون روزای قشنگمون برمیگردیم ، با هم که باشیم ، وجود همو که حس کنیم ، آسون تر میگذره ، پس بزار بگذره...

همه ی اینارو گفتم در حالی که خودمم شک داشتم ، شک داشتم که این دنیای لعنتی دوباره بخواد روی خوششو به ما نشون بده و تنها چیزی که جرئت به زبون آوردن این جمله هارو بهم میداد ، روزنه ی نور باریکی بود که گاهی توی قلبم زبونه میکشید و امیدو به قلبم تحمیل میکرد...

نگاهشو به نقطه ی پشت سرم دوخت و آروم گفت :

احسان-یه چیزیو میدونستی؟

با استرس پرسیدم :

-چیو؟

لبخند محوی زد که باعث شد ناخواسته نگاهم روی لباش کشیده شه و بذر لبخندو روی لبای من هم بکاره و استرسو ازم دور کنه...

احسان-تو خواستنی ترین نخواستنی منی!

ادای خنگارو درآوردم و حالا که جومون یکم از اون فضای خشک و بی روح دور شده بود با لحن خنده داری گفتم :

-هن؟!-

مثل همیشه آروم خندید. نفسشو با صدا بیرون فوت کرد و ازم فاصله گرفت...

احسان-چی میشد برگردیم به چند سال پیش...

با یه لبخند گوشه ی لبم سعی کردم بحثو فیصله بدم و نزارم برگرده سر خونه ی اولش!

چشمامو که باز کردم احسان کنارم نبود ، به بیرون اتاق سرک کشیدم ، اونجا هم خبری ازش نبود ، حتما رفته بود شرکت ؛

چه بی خبر!

موهامو که طبق عادتم شونه زدم و بستم ، واسه سرگرمی هم که شده مشغول جمع و جور کردن خونه شدم...

حدس میزدم که واسه ناهار برگرده خونه ، واسه همین عزمم جزم کردم و مشغول درست کردن ناهار شدم ، غرق آشپزی شده بودم که یهو یاد مامان افتادم ، به کل یادم رفته بود ، دیشب بهم زنگ زده بود و من جواب نداده بودم ، حتم داشتم که کلی نگرانم شده!

سمت اتاق خواب راه افتادم ، گوشیمو دیشب روی عسلی کنار تخت گذاشته بودم اما حالا هر چی دنبالش میگشتم خبری ازش نبود ، آخر سر

هم عصبی شدم و بیخیالش سمت آشپزخونه رفتم ، هنوز پامو روی پارکتای کف آشپزخونه نگذاشته بودم که صدای تلفن خونه درومد! تعجب کردم ، آخه زیاد پیش نمیومد کسی به خونه زنگ بزنه ، یا شماره ی منو میگرفتن یا احسانو...

به هر حال سمتش قدم برداشتم و تماسو وصل کردم...
تلفنو کنار گوشم گذاشتم و با کنجکاوی گفتم :

-بله!؟

دیگه سکوتش از شنیدن هر صدایی ناامیدم کرده بود که صدای مبهمی از پشت تلفن به گوشم رسید!

+حالت چطوره عشق قدیمی من!؟

با تصور اون چیزی که توی ذهنم از تجزیه و تحلیل صدای پشت تلفن نقش بست تنم به رعشه افتاد...

آب دهنمو قورت دادم و برای مطمئن شدن لب زدم :

-شما!؟

و صدای خنده ای که به گوشم رسید همه چیزو بدون هیچ کم و کاستی بهم نشون داد!

مهیار پشت خط بود و اینکه این شماره رو از کجا آورده حالا عین یه علامت سوالِ بزرگ توی سرم سنگینی میکرد!

مهیار-یعنی انقدر با هم غریبه شدیم که دیگه صدامو یادت نمیاد!؟

خودمو نباختم و با لحن جدی گفتم :

-از اول هم آشنا نبودیم ، خدانگهدار!

خواستم تماسو قطع کنم و تلفنو سر جاش بزارم که صدای بلندش مانع
شد :

مهیار-واسه خداحافظی یکم زوده ، تازه قراره به سلام و احوالپرسی برسیم!
جملش واسم مبهم بود اما جای درنگ ندیدم و با اینکه نبضم توی دهنم
میزد با خونسردی دکمه ی تلفنو زدم و سر جاش گذاشتمش...

ده دقیقه ، بیست دقیقه ، سی دقیقه ، هر چی که بیشتر میگذشت جای
کمرنگ شدن موضوع بیشتر دلشوره میگرفتم...

با خودم که دیگه روراست بودم ، ازش میترسیدم ، میترسیدم چون آدم
نبودنش بهم ثابت شده بود...

طبق معمول معنی جملشو نفهمیده بودم ، هر چی فکر میکردم بیشتر
سردرگم میشدم!

از هول و ولایی که توش غرق شده بودم هم که بگذریم از صبح تا حالا
یه دردی رو زیر شکمم حس میکردم که هر چند خفیف بود اما گاهی
خیلی بهم فشار میاورد!

غذای روی گاز تقریبا آماده شده بود ، قاشقی که توی دستم بودو پر از
قرمه سبزی توی قابلمه کردم و سمت لبام کشیدم ، هرچند که این غذا رو
زیاد دوست نداشتم اما چون احسان عاشقش بود ، زیاد درست میکردم...

قاشقو به لبام نزدیک کردم و خواستم طعمشو بچشم که احساس کردم
هر چی تو معدم بوده راهشو عوض کرده و حالا توی دهنمه!

سریع سمت دستشویی رفتم و درو پشت سرم بستم...

روی کاناپه نشستم ، نمودنم چم شده!

دیگه انقدرم از قرمه سبزی بدم نمودم که بخاطرش به این روز بیفتم...

دستامو روی صورتم گذاشتم ، عرق سردی روی تنم نشسته بود ، نمودنم
شاید از استرس زیاد بود...

استرس از اینکه دوباره سر و کله ی مهیار توی زندگیم پیدا شده ، از اینکه
احسان وقتی بو بیره و یادش بیاد که مهیاری وجود داشته چه واکنشی
نشون میده...

صدای باز شدن درو شنیدم ، از جام پاشدم و خواستم سمتش برم که
دوباره همون درد سر جام خشکم کرد...

لبمو گزیدم و به راهم ادامه دادم ، این دیگه چه دردی بود؟

احسان جلوم ایستاد ، با اینکه حالم زیاد خوب نبود لبخند زدم و گفتم :

-سلام ، خسته نباشی...

بدون ایجاد هیچ تغییری توی صورت اخموش سرشو تکون داد و گفت :

احسان-سلام!

زیادی خشک شده بود ، بی توجه سمت آشپزخونه رفتم و مشغول چیدن
میز شدم ، شاید خشکیش از سر خستگیش بود!

بی دلیل یا حداقل بدون اینکه بدونم دلیلش چیه حاله از هر چیزی که جلوی چشمم میومد بهم میخورد و از یه طرف اون درد...

میزو چیدم و روی صندلی نشستم ، غیرممکن بود لب به غذا بزنم...

بعد از چند دقیقه اومد و روی صندلی نشست...

به حرکاتش چشم دوختم ، ساکت بود و سرد!

تعجبی نداشت ، کلا اینجوری بود ، انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بالا گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت...

بشقابشو با برنج پر کردم و جلوش گذاشتمش ، آروم گفتم :

-خوبی؟

قاشق و چنگالشو توی دستش گرفت و مشغول شد...

احسان-خوبم!

مشغول بازی با ناخونام بودم که ادامه داد :

احسان-غذا نمیخوری؟

سرمو بالا انداختم ، حتی نگاه کردنشم عذابم میداد چه برسه به خوردنش!

-نه تو بخور ، نوش جون...

چند دقیقه ای میشد که سکوت بینمون جا خوش کرده بود که چشماشو

ریز کرد و با لحن خاصی که نمیتونستم درست تشخیصش بدم گفت :

احسان-دنیز ، تو مزاحم داری؟!

یه لحظه هنگ کردم واسه همین پرسیدم :

-مزاحم؟!

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :

احسان-یه شماره ی ناشناس...

مطمئن بودم رنگ به رخم نمونده!

چه رابطه ای میتونست بین شماره ای که امروز به تلفن خونه زنگ زد و

شماره ی ناشناسی که احسان حرفشو میزد باشه؟!

خودمو تا حدودی جمع و جور کردم و همونطور که سعی میکردم نگاهش

نکنم که مبادا حقیقتشو از توی چشمام بخونه دستامو توی هم گره زدم

و گفتم :

-نه ، چطور!؟

نفسشو بیرون داد و گفت :

احسان-همینطوری ، بگذریم ، ممنون بابت غذا!

میزو که جمع کردم سمت کاناپه رفتم و روش ولو شدم ، حالم دیگه واقعا

خوب نبود!

نمیتونستم بیخیال باشم و خودمو به کوچه ی علی چپ بزنم و مشکلم

همین بود...

احسان کنارم نشست ، بوی عطرش توی مشامم پیچید و به حالت تهوعم

دامن زد!

یه لحظه دیگه نتونستم تحمل کنم و سمت دستشویی دویدم...
انقدری حالم بد بود که اصلا متوجه احسان که پشت در بسته داشت خودشو به در و دیوار میکوبوند نبودم...
دستامو پر از آب سرد کردم و به صورتم زدم ؛
دستمو سمت قفل در بردم و آروم بازش کردم ، اصلا حالم خوب نبود ،
نه این نمیتونست اثر استرس باشه!
تا پامو از در بیرون گذاشتم احسان بغلم کرد ، توی بغلش خودمم خودمو گم کرده بودم که منو از خودش دور کرد و دستشو روی گونم کشید...
احسان-چی شدی نفسم؟بریم لباساتو بپوش بریم بیمارستان...
سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و دست راستمو جلوش گرفتم...
-نه ، حالم خوبه ، نمیدونم چرا از صبح همش حالت تهوع دارم فقط...
دستشو دورم حلقه کرد و همراه خودش سمت کاناپه ها کشوندم...
روی یکی از کاناپه ها نشوندم و جلوی پام زانو زد...
احسان-میرم لباساتو بیارم تنت کنم بریم...
خواست از جاش پاشه که دستشو کشیدم...
دلم نمیخواست بیسچاری فضای نحس بیمارستانو تحمل کنم ، اونقدرم هنوز مشکلم جدی نشده بود ، شاید یه مسمومیت ساده بود که به مرور خوب میشه...

نه لازم نیست ، فکر کنم مسموم شدم ، ظهر با بوی قرمه سبزی ، الانم با بوی عطر تو ، یکم هم شکم درد دارم ، چیزیم نیست خوب میشم... یه لحظه شکو توی چشماش دیدم ؛

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و با لحنی که معلوم نبود تکلیفش با خودش چیه گفت :

احسان-برمیگردم!

و بدون اینکه منتظر حرکتی از جانب من بمونه سمت اتاق خواب رفت ، اصلا دلم نمیخواست دوباره برم بیمارستان ، اصلا!

به اصرار احسان که نه به زور احسان توی ماشین نشستم...

از گوشه ی چشم بهش خیره شدم ، یه حالت خاصی تو چهرش بود ، شاید یه حالتی که تا حالا ندیده بودمش!

توی پارکینگ یه مجتمع که بیشتر پزشکی شناخته شده توش مطب داشتن ماشینو پارک کرد و سمت اومد ، دستمو توی دستش کشید و راهم انداخت ، شاید میدونست که اگه راهم نندازه ، راه نمیفتم!

لنگ ظهر بود اما چون هوا ابری بود انگار که شیش بعدازظهره...

توی مطب که رسیدیم منو روی صندلی نشوند و سمت منشی رفت ، به اطرافم نگاهی انداختم ، اووووه چقدر آدم اینجا بود لنگ ظهری ، اینطور که معلوم بود کارمون تا فردا صبح هم راه نمیفتاد ، بخاطر یه مسمومیت ساده ، ای احسان خدا بگم چیکارت نکنه!

نمیدونستم داره به منشی چی میگه ، نگاه چپ اندر قیچی بهش انداختم که توی همون حالت جدی و مبهوتش سری تکون داد و با ایما و اشاره بهم گفت که وایسا البته حالا ممکن بود یه دیقه بتمرگ هم معنی بده! خندم گرفته بود از افکارم ، حالت تهوعه کمتر شده بود و دیگه درد چندانی حس نمیکردم...

چیزی نگذشت که احسان سمتم اومد و دستشو سمتم دراز کرد ، من که از اول هنگ بودم حالا با این مسمومیت هنگ تر هم شده بودم سرمو تکون دادم و گفتم :

-هوم؟

به صورتش نگاهی انداختم ، چرا چشماش انقدر نگران بودن؟!

دیگه داشت باورم میشد که یه درد لاعلاجی چیزی گرفتم!

احسان-پاشو بریم تو!

نگاهی به اطرافم انداختم و خواستم چیزی بپرسم که دستمو کشید و چون اصلا حواسم نبود با سر رفتم تو بغلش!

نمیخواستم برم ها ولی حالا که رفته بودم دیگه روم نمیشد بیام بیرون جلوی این همه آدم...

خندم گرفته بود بدجور ولی به زور جلوی خودمو میگرفتم که نزنم زیر خنده و یه ملتو به شک بندازم که دیوونم یا نه!

کلا از اون دسته آدمای بودم که تو اوج بدبختی یا سخت گریه میکنن یا سخت میخندن که الان گزینه ی دومم به کار افتاده بود!

توی اتاق که رفتیم ، دکتر سخت گرم حال و احوالپرسی با احسان شد و تازه فهمیدم که جریان از چه قراره و چرا نیومده از یه ملت زدیم جلو...

بالاخره بعد از مقاومتای سخت احسان واسه ادامه ی حال و احوالپرسی دکتر که احسان ، رُهام خطابش کرده بود مشغول معاینه ی من شد...

بعد از معاینات لازم روی صندلیش نشست و گفت :

رهام-تب که ندارین ، شکم درد چطور؟

نگاهی به احسان که با همون حالت خاص بهم زل زده بود انداختم و گفتم :

-بعضی وقتا...

سرشو با شک تکون داد...

رهام-احساس ضعف ، سرگیجه ، یا ، گرفتگی عضلات؟!

سرمو بالا انداختم و نه قاطعی به زبون آوردم...

نفس عمیقی کشید و لبخند زد!

رهام-واستون یه آزمایش مینویسم ؛ مسمومیت نیست!

مات و مبهوت بهش نگاهی انداختم ، چه آزمایشی؟

اصلا اگه مسمومیت نبود پس چی بود!؟

نگاهمو ازش گرفتم و به احسان دوختم...

احسان چهرش اما شاید یکم گرفته به نظر میومد!

-چه آزمایشی؟!

لبخند عمیق تری زد و مشغول خط خطی کردن برگه ی جلوی روش شد!

رهام-تست بارداری!

کلمه ای که گفت چند بار توی سرم اِکو شد "تست بارداری!"

با فکِ افتاده کفِ زمینم نگاهمو به احسان دوختم و تازه فهمیدم این نگاهش ، نگاهی که معلوم نبود چیو نشون میداد ، خوشحالی ، ذوق ، درد ، ترس ، هیجان ، نگرانی ، یا هر چیز دیگه ای برای چیه!

رهام سمت احسان اومد و کنارش ایستاد...

رهام-تبریک میگم آقا احسان ، فکر کنم بابا شدی!

حتی فکرشم قلقلکم میداد ، بچه ای از پوست و استخون من که به احسان بگه بابا...

لبخند ناخواسته روی لبم جا خوش کرد ، احسان اما انگار میخواست ولی نمیتونست که لبخند بزنه...

احسان که انگار حال درستی نداشت بعد از یه مکث طولانی لب زد :

احسان-بریم!

بهش حق میدادم ، هر کسی هم که بود بهتر از این ، نمیتونست رفتار کنه...

بعد از خداحافظی با رهام از مطب خارج شدیم ، انگار توی دلم داشتن رخت میشستن!

آزمایشگاه همین بغل بود ، توی سکوت محض سمتش راه افتاده بودیم
که احسان سر جاش متوقف شد!

نگرانش شدم ، همونطور که جلوش ایستاده بودم دستِ عینِ یخشو توی
دستم گرفتم و آروم گفتم :

-چی شد فداتشم؟ خوبی؟

دستشو کلافه توی موهایش کشید و گفت :

احسان-خوبم ، بریم...

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنمو قورت دادم ، استرس مثل خوره به
جونم افتاده بود...

وقتی من انقدر استرس داشتم ، حال احسان دیگه چی بود...

لب زدم :

-میخوای تو برو تو ماشین من میرم و میام...

سرشو تکون داد و با همون صدای تحلیل رفته که شدیداً سعی داشت
عادی جلوش بده گفت :

احسان-نه با هم میریم...

خواستم ساز مخالفت بزنم که دستمو کشید و گفت :

احسان-همین که گفتم!

ناچاراً همراهش سمت آزمایشگاه که دیگه تا رسیدن بهش مسیری
نمونده بود راه افتادم...

می ترسیدم ، اصلا نمی دونستم چی میخوام...

همه ی زندگیمو منتظر همچین روزی بودم ، اما الان ، توی این شرایط ،
واقعا وقتش بود؟

بالاخره اسمم پیچ شد ، وارد اتاقی که یکی از پرستارا بهم نشون داد شدم
و خواستم روی صندلی بشینم که احسانو توی چارچوب در دیدم...
لبخند محوی زدم و با صدایی که از زور استرس می لرزید گفتم :
-تو چرا اومدی ، مینشستی خب...

وارد اتاق شد و بدون اینکه حرفی بزنه سرشو تگون داد...
وجودش استرسمو چند برابر میکرد...

چند دقیقه ای گذشت که یه مرد نسبتا جوان وارد اتاق شد و بعد از
برداشتن وسایل سمتم اومد ، خواست آستینمو بالا بزنه که احسان
سمتمون اومد و نفسشو با صدا بیرون داد ، متوجه منظورش شدم ، امان
از دست اخلاقاش...

همین که پرستار خواست دستشو سمت دستم بیاره که آستینمو بالا بزنه
احسان دستشو روی دستم گذاشت و رو بهش گفت :

احسان-میتونم ازش خون بگیرم!

کاملا مشخص بود که پرستار از جمله و لحن امریش تعجب کرده ، یه
تای ابروشو بالا داد و گفت :

+نمیشه آقا مسئولیت داره!

احسان که انگار حال و حوصله ی بحث کردنو نداشت بی اعتنا سری
تکون داد و رو بهم گفت :

احسان-پاشو بریم...

بی چون و چرا خواستم از جام بلند شد که پرستار گفت :

+خیلی خب باشه...

و وسایلو روی میز کنار صندلی گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

بلافاصله احسان جلوم زانو زد و با دستای لرزونش بدون اینکه حرفی بزنه
آستین مانتومو بالا زد و کش مخصوصو آروم دور دستم بست...

میترسیدم ، از برخورد سوزن سرنگ به دستم وحشت داشتم!

تا تیزی سوزنو توی دستش دیدم ناخواسته چشمامو بستم!

اون رو که روی دستم کشید ترسم به اوجش رسید و دستم شروع به
لرزیدن کرد...

انگار تازه یادش اومد که چشماشو به چشمام دوخت و خواسته یا
ناخواسته با گرمای نگاهش تا حدی آرومم کرد...

احسان-قول میدم حسشم نکنی!

حرف رهام که یادم اومد ، به کلی استرس ترس از سوزش دستمو یادم
رفت ، سرم به نشونه ی تایید نشون دادم و چشمامو دوباره بستم...

منتظر بودم حسش کنم اما هر چی میگذشت ، هیچ تغییری رو احساس
نمیکردم ؛

دستشو که روی دستم کشید با بهت چشمامو باز کردم و یه تیکه پنبه رو روی دستم دیدم که با انگشتاش نگهش داشته بود...

با شک پرسیدم :

-چی شد؟!-

لبخند محوی زد که از زور استرس توی صورتش درست پیدا نبود ، آروم گفت :

احسان-تموم شد... نگاهم تعجب زدمو بهش دوختم ، واقعا چیزی رو حس نکرده بودم ، حتی جاش هم سوز نمیزد!

آستینمو آروم پایین کشید و از جاش بلند شد...

دستشو که سمتم گرفت از جام بلند شدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم...

مدتی بود که روی صندلی های راهرو نشسته بودیم ، هیچکدوممون حاضر نبودیم تا وقتی که جواب آزمایشو نگرفتیم پامونو از اینجا بیرون بزاریم ؛

یعنی طاقتشو نداشتیم!

سرشو روی شونم گذاشته بود و تکون نمیخورد ، نمیتونستم چشماشو ببینم و بخاطر همین نمیدونستم که خوابه یا بیدار!

اما فشارایی که گاهی به دستم که محکم توی دستش گرفته بود وارد می کرد بهم میگفتن که بیداره... انگشت شصتمو روی دستش کشیدم ، پشت بندش ترس داشت ، نگرانی داشت ، استرس داشت اما با این وجود دلم میخواست واقعیت داشته باشه!

دلم پر می کشید واسه ی یه فرشته ، اون هم یه فرشته از جنس احسان!
مگه میشد کسی دلش نخواد طعم مادر شدنو بچشه ، دلش نخواد کسی
مامان صداش بزنه؟!!

+دنیز مقدم!

تنم یخ بست ، احسان زودتر از من به خودش اومد و با قدمای بلند سمت
پذیرش رفت ، لبمو گزیدم و از روی صندلی بلند شدم ، خدا خدا می کردم
که بشه!

همین که کنارش رسیدم یه خانم که روپوش سفیدی به تن داشت رو
بهمون گفت :

+تبریک میگم ، مثبته!

قلبم خودشو به در و دیوار می کوبوند ، انگار میخواست از جا کنده بشه!
به حدی خوشحال بودم که اون لحظه تموم دردامو یادم رفته بود ، فقط
یه حس داشتم ، حس شیرینِ مادر شدن!

برگه ی آزمایش ما بین مشتای احسان مچاله شد...

مثل اینکه اون زیاد خوشحال نبود ، یا بهتر بود بگم اصلا خوشحال نبود!
توی این یه موضوع خاص باهاش هم نظر نبودم ، اما شاید سر همین
قضیه یه حس مشترک داشتیم...

یه حسی شبیه ترس ؛

از آینده ، از اینکه چی پیش میاد ، از اینکه میتونیم زندگیشو ، زندگی بچمونو ، زندگی پاره ی تمونو تضمین کنیم یا نه...

چند دقیقه ای میشد که توی ماشین بودیم ، جرئت نگاه کردنشو نداشتم ، اخماش بد تو هم بود!

شاید باید یکم با خودش تنهانش میزاشتم ، تا کنار بیاد ، با وجودش ، با وجود مکمل زندگیمون...

دستمو روی شکمم گذاشتم و با یادآوریش لبخند زدم ، حسم بهش قابل توصیف نبود ، یه ساعت نمیشد که از وجودش خبردار شدم اما به اندازه ی یه دنیا دوشش داشتم...

سنگینی نگاهشو از توی آینه ی جلو روی خودم حس کردم ، رد نگاهِ اخموشو گرفتم و به دستم که روی شکمم بود رسیدم!

برش داشتم و توی اون یکی دستم گذاشتمش ، شاید بهتر بود تا وقتی که باهاش کنار بیاد جلوش عادی رفتار کنم ، انگار که همه چیز عینِ قبله...

پشت چراغ قرمز ماشینو متوقف کرد و با پاش کفِ ماشینو ضرب گرفت ؛
120 ثانیه ، اوووه چه خبره!

سرمو به پنجره کنارم تکیه دادم ، گرمیِ نفسمو به شیشه منتقل کردم و مشغول خط خطی کردنِ صفحه ی مه گرفته ی کنارم شدم...

سرم مثل بچه دبستانیا با یه شیشه مه گرفته گرم گرم شده بود که با شنیدن صدای جرقه ی فنک به خودم اومدم و تا رومو از شیشه بگیرم

و به سمت چپم بدوزم شاهد پُکِ محکمی شدم که به وینستون لای
انگشتش زد...

نگاهش به ثانیه شمارِ چراغ راهنمایی بود و حواسش هرجایی بود جز
این حوالی...

با نگرانی نگاهش کردم و لب زدم :

-نکش احسان!

بی توجه بهم این بار محکم تر از قبل ازش کام گرفت و دودشو بیرون از
ماشین بیرون داد...

بی توجهیِش دیوونم میکرد ، اونم سرِ همچین موضوعی!

دستمو جلوش گرفتم و گفتم :

-احسانم ، بدش به من...

با تندی گفت :

احسان-هیس ، نرو رو مخم!

خواستم چیزی بگم که سمتم برگشت و عصبی تر از قبل گفت :

احسان-نرو رو مخم دنیز...

مشتمو روی دستگیره ی در کوبوندم و با حرص گفتم :

-بزن بغل میخوام پیاده شم...

اخم بین ابروهاش جاشو به تعجب داد!

سمت برگشت و با صدایی که سعی داشت بالا نره گفت :

احسان-پیاده شی که چی بشه؟!

با خونسردی نیم نگاهی بهش انداختم و از روی حرص گفتم :

-به تو ربطی داره؟

پوزخند زد و سیگارشو با دو سر انگشتاش خاموش کرد!

از تصور سوزشش چشمامو روی هم فشار دادم...

احسان-که به من ربط نداره؟

داشت به اوج عصبانیتش می رسید ، نمیخواستم بیشتر از این بهش دامن

بزنم ، سمت مخالفش برگشتم و لبامو به هم دوختم!

چند لحظه ای گذشته بود که چونم بین دستاش اسیر شد ، صورتمو سمت

خودش چرخوند و عصبی گفت :

احسان-وقتی بات حرف میزنم منو نگاه کن ، برای هزارمین بار میگم!

نفسمو با حرص بیرون دادم و همونطور که سعی میکردم خونسردیمو

حفظ کنم لب زدم :

-بسه احسان!

به محوطه ی آپارتمان وارد شدیم ، ماشینو که پارک کرد قبل از اینکه

بخواد چیزی بگه پیاده شدم و سمت در ورودی رفتم... بعد از چند ثانیه

در آسانسور باز شد ، کلیدامو از توی کیفم برداشتم و درو باز کردم و درو

روی هم گذاشتم...

داشتم لباسامو عوض میکردم که صدای بلند بسته شدن درو شنیدم!
نفس عمیقی کشیدم و خواستم تاپمو تنم کنم که صدای برخورد در به
دیوار پشت سرش باعث شد که چشمامو واسه چند لحظه ببندم!
جلوم ایستاد ، با همون اخم ، حتی غلیظ تر!
-ولم کن احسان...

تنم یخ بست ، تقلا واسه رها شدن فایده ای نداشت!
احسان-حرفای جدید میشنوم!
آب دهنمو قورت دادم ، تنها شانسم این بود که نمیتونستم توی این
حالت ببینمش و نمیتونست چشمامو ببینه!
-حرفای جدید بازتاب رفتار و حرفای خودته...
با ترس گفتم :
-احسان بچم...

مات و مبهوت توی چشمام زل زد ، انگار که اصلا تا حالا باورش نداشت
و حالا متوجهش شده بود ، کمی ازم فاصله گرفت و نگاه خیرشو به شکمم
دوخت ، خودمو جمع و جور کردم و به تاج تخت تکیه دادم...
نفساش صدا دار شدن ، دستشو حرکت داد و آروم سمتش آورد ، می
لرزید ، به وضوح دیدم که دستش داره میلرزه!
چیزی نمونده بود که دستش بهم برسه که مشتش کرد و روی هوا نگهش
داشت...

لبخند محوی زدم و دستشو توی دستم گرفتم ، باید تردیدو کنار میذاشت!
دستشو روی شکم گذاشتم و با لبخند رو بهش گفتم :
-فکر کن یه دختر کوچولوی نیم وجبی وایسه جلوت بگه بابایی...
حرفمو قطع کرد و نگاهشو ازم گرفت...
احسان-تا اونموقع من هفت تا کفن پوسوندم!
نفسم توی سینم حبس شد ، با حرفش انگار یه سطل آب یخو روی سرم
خالی کرده بود...
بغضی که بیخ گلوم گیر کرده بودو قورت دادم و دستشو توی دستم فشار
دادم...
-خدانکنه ، این چه حرفیه...
با پاش کف اتاقو ضرب گرفتم...
احسان-حقیقته...
پشت چشمام انگار آتیش روشن کرده بودن ، داغ شده بود و میسوخت...
دماغمو بالا کشیدم و سرمو توی گودی گردنش گم کردم...
-دیگه حق نداری از این حرفا بزنی ، الان دیگه فقط من نیستم...
آهی کشید و روی موهام بوسه زد...
احسان-پاشو برو لباستو بپوش سرما میخوری...
دستامو روی چشمام کشیدم و توی چشماش خیره شدم...

چونم از زور بغض میلرزید ولی کنار نکشیدم...

-هیچوقت تنهامون نذار ، باشه؟

آب دهنشو قورت داد و دستشو روی صورتش کشید...

احسان-نمیزارم!

لبمو گزیدم ، نمیتونستم حرف بزنم ، با تموم توانم لب زدم :

-قول؟

اشک توی چشماش برق میزد ، اما اونقدری قوی بود که نزاره پیشروی کنن و روی صورتش جاری شن ، کاش منم نمیتونستم اینجوری باشم...

بوسید و زیر لب گفت :

احسان-قول...

به آغوشش پناه بردم!

صدای گریم اوج گرفت ، دست خودم نبود ، نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

دستشو پشتم گذاشت و با عجز گفت :

احسان-عذابم نده!

ازش فاصله گرفتم و دستامو روی چشمام کشیدم... لبخند محوی زد و گفت :

احسان-لباستو بپوش بیا بیرون...

خواست از در اتاق بیرون بره که گفتم :

-میگم...

سمتم برگشت...

احسان-جونم ، بگو...

نگاهمو به انگشتم دوختم و مشغول بازی کردن باهاشون شدم...

-بریم پیش مامان؟ میخوام بهش خبر بدم...

چشماشو به نشونه ی تایید باز و بسته کرد و گفت :

احسان-آماده شو میریم...

لبخند زدم و سرمو تگون دادم...

جلوی آینه ایستادم و یه رژ کمرنگ به لبام زدم ، شالمو سرم کردم و

کیفمو برداشتم ، تازه یاد گوشیم افتادم ، از صبح نبود...

برگه ی آزمایشو با ذوق توی کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم ، روی

کاناپه نشسته بود و حسابی تو فکر بود...

سمتش رفتم و آروم گفتم :

-احسان ، تو گوشی منو ندیدی؟

با اخم نه چندان واضحی سمتم برگشت و گفت :

احسان-پیش منه ، یه خط دیگه واست میگیرم میدمش بهت...

دلم ریخت ، اصلا جریان شماره ی ناشناس و مهیارو یادم نبود...

با من و من گفتم :

-چرا؟ مگه خط خودم چشه؟

سمتم اومد و زیر لب گفت :

احسان-بهت میگم حالا ، بریم...

استرسم چند برابر شد ، اما به روی خودم نیاوردم و سمت در راه افتادم...
داشتم کفشامو میپوشیدم که انگشتشو روی لبم کشید و پشت بندش
گفت :

احسان-رنگ لبای خودت قشنگ تره!

توی حیاط از ماشین پیاده شدیم ، مامان جلوی در ورودی ایستاده بود...
ماشین آرام هم توی حیاط بود ، یعنی اینجا بود!
با هم سمت مامان رفتیم ، میدونستم احسان خستست اما تا به مامان
نمیگفتم آرام نمیگرفتم...

مشغول سلام و احوالپرسی شدیم ، خاله و آرام هم اونجا بودن ، چه
خوب!

همه مشغول حرف زدن بودن ، آرام پیله کرده بود که پاشم برم تو اتاق ،
نمیدونستم چکارم داره...

بس که با چشم و ابرو بهم اشاره داد خسته شدم ، بالاخره پاشدم و رو
بهش گفتم :

-کشتی منو ، بریم!

از جاش پاشد و با خنده گفت :

آرام-انگار چیکار میخواد بکنه ، دو قدم راهه ها!

سری تکون دادم و خواستم سمتش که جلو تر از من ایستاده بود برم که
یجوری دستمو کشید که اگه خودمو نگرفته بودم پخش زمین میشدم!

احسان که متوجهمون شد سمتم اومد و با نگرانی گفت :

احسان-خوبی عزیزم؟!

سرمو تکون دادم و به آرام که داشت با دهن کج نگاهمون میکرد لبخند
زدم...

سری تکون داد و با تاسف گفت :

آرام-کاش همیشه همینقدر نگرانش میشدی!

داشت غیرمستقیم به ماجرای کیش اشاره میکرد...

ترسیدم که ادامه پیدا کنه و مامان و خاله بویی بیرن به همین خاطر
لبخند مصلحتی زدم و سمت کیفم که روی کاناپه بود رفتم...

فکر کنم دیگه وقتش بود ، دیگه طاقت نداشتم ، رو به آرام گفتم :

-یه دقیقه صبر کن ، الان میریم...

برگه ی آزمایشو از توی کیفم برداشتم ، ذوق داشتم ، با لبخند سمت
مامان و خاله رفتم و برگه ی آزمایشو جلوشون گذاشتم و سر جام
برگشتم...

دلم میخواست واکنشونو ببینم ، کنار احسان ایستادم و منتظر شدم...

مامان با شک نگاهی به برگه انداخت و گفت :

مامان-این چیه؟ آزمایشه؟

و بعد مشغول باز کردنش شد و همین که چشمش به برگه ی توی پاکت افتاد دستشو روی دهنش گذاشت!

خاله رو به مامان با نگرانی پرسید :

خاله-چیه دنیا ، چی نوشته؟

مامان از جاش پاشد و با چشمای پر اشک سمتم اومد ، بغلم کرد و بلند گفت :

مامان-داریم حسابی پیر میشیم الهام!

گونشو بوسیدم و گفتم :

-پیر چیه مامان خوشگلم...

خاله با شک سمتمون اومد و گفت :

خاله-وای دیوونم کردین ، چخبره اینجا؟

مامان ازم فاصله گرفت و رو به خاله گفت :

مامان-دنیز بارداره!

با این حرفش آرام و خاله سمتمون اومدن ، خاله که گریش گرفته بودو بغل کردم و گفتم :

-گریه نداره که عزیزم ، پسرت قربونش برم داره بابا میشه!

مامان و خاله و آرام توی آشپزخونه داشتن بساط شامو راه مینداختن ،
به احسان که کنارم نشسته بود و ماتِ صفحه ی تلویزیون بود انداختم...
زیر لب گفتم :

-من برم کمک مامان اینا...

همین که خواستم از جام پاشم دستمو کشید و سر جام قفلم کرد...

احسان-شما از این به بعد دست به سیاه و سفید نمیزنی!

ریز خندیدم و نگاهمو بهش دوختم...

-چخبیره مگه جنگه؟

سرشو تگون داد و دستمو سمت لباش کشید...

احسان-همین که گفتم!

و بعد لباشو روی دستم گذاشت و آروم بهش بوسه زد...

سر میز شام نشسته بودیم و مشغول بودیم ، اشتها کم بود کمتر هم
شده بود ، اما بیکار ننشستم و هر جوری که شده بود خودمو مشغول
کردم ، الان دیگه توی شرایطی نبودم که بتونم با بیخیالی سر کنم ، باید
به فکر بچمون هم می بودم...

مشغول گوش دادن به حرفای خاله و آرام راجب محل کار جدید آرام
بودم ، مثل اینکه قرار بود از این به بعد توی یه شرکت معماری مشغول
شه...

صدای نفس کشیده ی احسان توجهمو به کنارم جلب کرد...

سمتش برگشتم و با شک نگاهمو بهش دوختم...

تک سرفه ای کرد و با دیدنم که سمتش برگشتم سعی کرد چین هایی که روی پیشونیش افتادنو صاف کنه...

لبخند بی جونی زد و مشغول غذاش شد ، نگاهم روی دستاش کشیده شد ، قاشق و چنگالو توی دستاش به شدت فشار میداد ، اونقدری که دستاش گاهی از فشار زیاد میلرزیدن!

ته دلم خالی شد ، نگاهمو به چشماش برگردوندم و با صدایی که از ترس میلرزید گفتم :

-احسان خوبی؟

با صدای من توجه همه بهمون جلب شد...

سرشو تکون داد و همونطور که از جاش بلند میشد گفت :

احسان-آره خوبم...

سرفشو توی گلوش حبس کرد و رو به مامان گفت :

احسان-ممنون بخاطر غذا...

و بعد دوباره رو به من کرد و گفت :

احسان-میرم توی حیاط یه هوایی بخورم...

هیچی نگفتم ، دلشورمو توی دلم نگه داشتم و پشت سرش از جام بلند شدم...

نمیخواستم بقیه رو نگران کنم...

از مامان تشکر کردم و سمت کیفم خیز برداشتم ، میدونستم اونقدر که میگه حالش خوب نیست...

جعبه ی قرصاشو از توی کیفم پیدا کردم و کتشو برداشتم...

همین که از در بیرون رفتم صدای سرفش به گوشم رسید...

نگرانی برم داشت ، سمتش پا تند کردم و کنارش ایستادم ، پشتش بهم بود و با صدای قدم هام متوجهم شد...

سمتم برگشت و آب دهنشو قورت داد...

یکی از قرصارو از توی جعبش برداشتم و سمت لباس بردم ، چند لحظه مکث کرد و بعد قبولش کرد!

قرصو که زیر زبونش گذاشتم کتشو روی شونه هاش انداختم و با صدایی که هنوزم میلرزید گفتم :

-چی شدی یهو دورت بگردم؟

دستشو روی گونم کشید و آرام گفتم :

احسان-چیزیم نیست عزیزم ، نگران نباش...

سرمو ناچارا تکون دادم...

-میخوای بریم خونه استراحت کنی؟

دستشو دورم حلقه کرد و سمت در قدم برداشت...

احسان-یکم دیگه میریم خونه...

روی کاناپه نشستم ، دیگه داشتن بیش از حد محدودم میکردن ، هنوز به یه روز نکشیده از یه جا نشستن خسته شده بودم...

آرام کنارم نشست ، لبخند ملیحی زد و نگاهشو بین من و احسان چند بار چرخوند و در آخر گفت :

آرام-خودمونیمما ، گلی بهتون میاد تیریپ مامان و بابا شدن...

لبخند روی لبام نقش بست ، سرمو تکون دادم و با لحن شوخی گفتم :

-بله دیگه ، ما همه چی بهمون میادا!

ایشی کشید و کنجکاوانه پرسید :

آرام-بنظرت دختره یا پسر؟!

دستمو روی شکمم گذاشتم و خواستم چیزی بگم که احسان زودتر از من گفت :

احسان-دختره!

لبخند زدم ، میدونستم که عاشق دختر بچه هاست...

آرام-تو چی میگی دنیز؟

شونه هامو بالا انداختم...

-دخترِ باباشه!

احسان لبخند زد و کنار گوشم آروم گفت :

احسان-جلوی آرام دیوونم نکن!

لبخند زدم و سری تکون دادم...

آرام نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و گفت :

آرام-راستی از آوا خبر نداری؟ خبری نیست ازش...

سرمو بالا انداختم...

-نه منم ازش خبر ندارم!

خاله سمتمون اومد ، کنارمون نشست و با لبخند مهربونش که زیبایی صورتشو چند برابر میکرد به من خیره شد...

یه ساعتی میشد که دور هم نشستیم و مشغول حرف زدن بودیم که احسان رو بهم گفت :

احسان-کم کم بریم دیگه...

سرمو تکون دادم...

-برم لباسمو بپوشم که بریم...

مامان ساز مخالفتشو کوک کرد و گفت :

مامان-کجا برین ، زوده فعلا ، اصلا شبو اینجا بمونین چی میشه مگه؟

لبخند زدم و گوشو بوسیدم...

-مرسی مامان جونم ، دیر وقته دیگه بریم بهتره...

سرشو تکون داد و گفت :

مامان-قربونت بشم عزیزم ، چی بگم ، هر طور راحتین...

توی ماشین نشستیم ، احسان ماشینو روشن کرد و راه افتادیم...
ته شب بود و خیابونا سر و صدای همیشگیشو نداشت ، بالاخره فاصله
ی بین خونه ی مامان تا خونه ی خودمون طی شد ، احسان ماشینو پارک
کرد و با هم سمت در ورودی رفتیم...

لباسامو با یه لباس خوابِ یاسی عوض کردم ، زیادی باز بود اما مهم
راحتیش بود!

به بیرون اتاق سرک کشیدم ، روی کاناپه دراز کشیده بود و نگاهش به
صفحه ی تلویزیون بود که داشت فوتبال پخش میکرد...

گوشه ی کنترل تلویزیونو متفکرانه مماس با لبش قرار داده بود ، یکم از
در اتاق خواب فاصله گرفتم و رو بهش گفتم :

-احسان ، نمیای بخوابیم؟

بدون اینکه توی حالتش تغییری ایجاد کنه گفت :

احسان-میام ، تو برو بخواب...

شونه هامو بالا انداختم و همونطورکه دستمو جلوی دهنم گذاشته بودم
و خمیازه می کشیدم گفتم :

-خیلی خب ، پس شب بخیر...

سمتم چرخید و خواست چیزی بگه که یهو فکش منقبض شد!

به سختی لب زد و گفت :

احسان-شب بخیر!

اونقدر خوابم میومد که واینستادم دلیلشو ازش بپرسم ، سمت تخت خواب رفتم و روش ولو شدم...

سرمو روی بالش گذاشتم و خواستم چشمامو ببندم که گوشواره هام رفتن رو مخم!

اذیتم میکردن و یادم رفته بود از توی گوشم درشون بیارم...

پوفی کشیدم و سر جام نیم خیز شدم ، درشون آوردم و روی عسلی کنارم گذاشتمشون ، خواستم روتختی رو روی خودم بکشم که احسان توی چارچوب در ایستاد...

آب دهنشو قورت داد و سمتم اومد ، کنارم که نشست صدای نفساش به گوشم رسید...

نگرانش شدم ، توی همین چند ساعت دوبار شد که این حالت بهش دست میده...

نزدیکم شد و صورتشو مماس صورتم قرار داد...

از حرکتش تعجب کردم ، اما واکنشی نشون ندادم...

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد و چشماشو بست ، صدای قلبش!

میشنیدمش ، از این فاصله ی نه چندان دور...

نفساش بعد از استراحت کوتاهی دوباره به صدا دراومدن ، طاقتمو از دست دادم و دستامو دو طرف صورتش گذاشتم...

با آشوبی که توی دلم بود گفتم :

-احسان ، فدات شم ، خوبی؟میخوای بریم بیمارستان؟

سرشو به آرومی به طرفین تکون داد...

احسان-نه خوبم!

نفس آه ماندمو بیرون دادم...

-خیلی خب ، بطار برم قرصاتو بیارم پس...

انگشت اشارشو روی لبم گذاشت و آروم گفت :

احسان-هیچی نمیخوام ، انقدر نگرانم نباش!

لب زدم :

-بلد نیستم نگرانت نباشم!

آروم خندید و ازم فاصله گرفت...

احسان-یاد بگیر خب...

انگار حالش بهتر شده بود ؛

هنوز دو ساعت از اون یکی قرصش نگذشته بود ، پس بهتر بود بیخیالش

شم...

بالشمو مرتب کردم و دراز کشیدم ، بلافاصله خم شد و سرشو روی دستم

گذاشت!

لبخند زدم و رو تختی رو روی جفتمون کشیدم...

احسان-دنیز...

دستم تو می موهاش کشیدم و گفتم :

-جانِ دنیز؟

به پهلو سمتم چرخید و گفت :

احسان-دورت بگردم خب؟

لبخندم چون گرفت ، لب زدم :

-خب!

دو ماه گذشت ، امروز روز تولد آوا بود و قرار بود تولدشو جشن بگیره ، مدت زیادی میشد که ندیدمش ، دلم واسش تنگ شده بود اما راستش زیاد دلم نمیخواست تو جشن تولدش باشم...

جلوی آینه ایستادم ، چقدر تغییر کرده بودم!

شکمم یکم جلو اومده بود و ظاهرمو به کل تغییر داده بود ، هر چند که وزنم زیاد تغییری نکرده بود!

صدای گوشیمو شنیدم ، آروم سمتش قدم برداشتم و برش داشتم ، آوا بود ؛

از اون اصرار و از من انکار!

تا تماسو وصل کردم صداشو شنیدم...

آوا-سلام دنیز جونم ، پس کی میای؟!

روی کاناپه نشستم و دستمو روی شکمم گذاشتم...

-سلام عزیزم ، آوا همیشه بیخیال شی؟ من نباشم چی میشه مگه؟

صداش لحن اعتراض به خودش گرفت...

آوا-پاشو دنیز ، تنبلی نکن حامله ای تیر که نخوردی ، تا یه ساعت دیگه اینجا بودی بودی ، نبودی دیگه باهات حرفم نمیزنم!

عین بچه ها رفتار میکرد!

-خیلی خب ، باشه ، میام!

خندید...

آوا-منتظرتم عشقم!

ریز خندیدم و گفتم :

-خیلی خب ، در نوشابه باز نکن ، فعلا!

به احسان پیام دادم که بیاد دنبالم و گوشیمو روی میز گذاشتم و توی کمد لباسام دنبال یه لباس ساده گشتم ، لباسی که هم پوشیده باشه و هم بتونم توش احساس راحتی کنم ، خوشتیپیو به بهای اذیت شدن بچم نمیخواستم!

یه مانتوی جلو باز که حالت مجلسی داشتو برداشتم و با بقیه ی لباسام ستش کردم...

آرایشمم در حد رفع و رجوع روی صورتم نشوندم و کادوشو که از قبل واسش گرفته بودم توی کیف دستیم گذاشتم...

تصمیم داشتم بعد از تولدش بهش بدمش اما چه میشه کرد...

تقریباً آماده شده بودم که با صدای بسته شدن در ورودی متوجه
حضورش شدم...

از در رد شد و کنارم ایستاد...

نگاه پر از لبخندشو به صورتم پاشید و گفت :

احسان-چطوری مامان کوچولو؟

خندیدم و گفتم :

-تو بهتری بابای خوشتیپ ، خسته نباشی!

نزدیکم شد ، پیشونیمو بوسید و گوشه ی تخت نشست...

شالمو روی سرم مرتب کردم و گفتم :

-باهام نمیای؟

سرشو بالا انداخت...

احسان-نه خانومم کار دارم ، تو هم زیاد نمون ، یکم که موندی بهم زنگ

بزن پیام دنبالت...

سرمو تکون دادم ، خودم هم حال و حوصله نداشتم...

در خونه ی آوا اینا ماشینو نگه داشت ، واسه خداحافظی سمتش

برگشتم...

احسان-مواظب خودت و دخترم باش ، منتظر زنگتم...

ریز خندیدم و گفتم :

-چشم ، تو هم همینطور ، پس فعلا خداحافظ...

زیر لب خداحافظی گفت که از ماشین پیاده شدم و دکمه ی آیفونو فشردم...

بلافاصله در باز شد ، به پشت سرم نگاهی انداختم و دستمو برای احسان که منتظر داخل رفتنم مونده بود تکون دادم ؛

نیمچه لبخندی زد و ماشینو به حرکت درآورد...

وارد حیاط که شدم صدای بلند موزیک به گوشم رسید ، قدم برداشتم و سمت پله هایی که به در ورودی وصل میشدن رفتم...

آوا لبخند به لب توی چارچوب در ایستاد ، کنارش ایستادم و گونشو بوسیدم...

-دیوونه ی خودم ، تولدت مبارک!

تک سرفه ی ساختگی کرد و همونطور که منو داخل می کشوند گفت :

آوا-سلامت خاهرم؟!!

سلام بلند بالایی تحویلش دادم و همراهش از راهروی خونشون رد شدیم

و

وارد سالن پذیرایی شدیم...

خونه پر بود از آدمای رنگوارنگ ، آدمایی که حتی منی که دوست صمیمی آوا بودم هم اکثرشونو نمیشناختم!

روی کاناپه ای که گوشه ی خلوت تر سالن بود نشستم و با چشمام دنبال آرام گشتم...

مطمئن بودم که اومده اما هر چی بین پسر دخترایی که مشغول رقصیدن بودن می گشتم پیداش نمی کردم...

چند دقیقه ای گذشت که کنار خودم دیدمش!

بلافاصله گفت :

آرام-سلام...

سرمو تکون دادم و گفتم :

-سلام ، کجا بودی کلی دنبالت گشتم...

کنارم نشست و لبخند زد...

آرام-اینجا که شتر با بارش گم میشه میخوای من گم نشم؟ خوبین؟

سر تا پاشو برانداز کردم و لبخندی زدم...

-خوبیم ، بخوبیت!

مشغول حرف زدن بودیم که صدای دست زدن همه بلند شد ، سرمو که بالا آوردم و به اطرافم نگاه کردم دیدم که همه دور آوا جمع شدن ، آوا که صدامون زد سمتش رفتیم...

بعد از فوت کردن شمعها و بریدن کیک دوباره بیشتر کسایی که اونجا بودن به رقص رو آوردن و بعضیاشون هم که خسته شده بودن یه گوشه ولو شدن...

هر چی اصرار کردم که برم آوا قبول نکرد و منم که بخاطرش تا اینجا اومده بودم دلم نیومد که ناراحتش کنم...

سرم یه کوچولو گیج میرفت و بدن درد داشتم ، از توی کیفم یکی از قرصایی که دکتر واسم تجویز کرده بودم برداشتم و سمت آشپزخونه رفتم...

به زحمت خودمو از وسط جمعیت به آشپزخونه رسوندم و یه لیوان برداشتم و با آب پرش کردم ، قرصمو توی دهنم گذاشتم و آب توی لیوانو سر کشیدم...

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که با دیدنش اونم درست همین جا سر جام خشکم زد!

لبخند زد و جلو اومد ؛ فقط مات و مبهوت نگاهش میکردم ، واقعا انتظارشو نداشتم...

هول شده بودم ، سرمو تکون دادم و گفتم :

-تو... اینجا چیکار میکنی؟

نیشخند زد و ردیف دندوناشو به نمایش گذاشت!

به شکم اشاره کرد و لب زد :

مهیار- اومدم مادر شدنتو بهت تبریک بگم!

پوزخند زدم ، معلوم نبود چی تو سرش میگذره!

بی اعتنا سمت خروجی آشپزخونه که به علت قدیمی بودن خونه در داشت راه افتادم که آستینمو کشید!

با ترس سمتش برگشتم با حرکت دادن دستم آستینمو آزاد کردم!
عصبی گفتم :

-چی میخوای از جون من؟

دستاشو به هم کوبید و گفت :

مهیار-چرا سوالی که جوابشو میدونی رو میپرسی؟!

سر تا پاشو با نگاه غضب آلودم گذروندم...

-برو کنار از سر راهم ؛ دلیلی نمیبینم که بخاطرش وقتمو با تو تلف کنم!
انگاری جملم بد بهش بر خورد که این بار جدی تر و با قدمای محکم تر
سمتم اومدم...

چشماش عوضی بودنشو داد میزدن ، با ترس عقب رفتم ، هر قدمی که
برمیداشت یه قدم عقب تر میرفتم تا اینکه دیگه فضای خالی پشت سرم
حس نکردم!

لبخند زد ، انگار از سر پیروزی...

آب دهنمو قورت دادم و خودمو به دیوار پشت سرم چسبوندم...

نگاهشو به لبام دوخت و گفت :

مهیار-عین همیشه گستاخ ، در حالی که میدونی در برابر من هیچی!

ناخونامو توی دستام فشار دادم و همونطور که سعی میکردم از حال
درونی که آتیش به جونم انداخته بود بویی نبره گفتم :

-برو کنار!

خندید ، این بار خیلی بلند تر از قبل...

دستاشو دو طرف صورتم روی دیوار گذاشت ، ترس به تک تک سلولام
راه پیدا کرد!

خندشو قطع کرد و با صدایی که از فرط شادی میلرزید گفت :

مهیار-بنظرت اگه آقا احسانتون این صحنه رو ببینه چیکار میکنه؟

هنوز حتی جملشو از ذهنم نگذرونده بودم که صدای بلند برخورد در به
دیوار پشتیش با صدای خش دار احسان یکی شد که با چشمایی نشسته
به خون گفت :

احسان-با دستای خودش خفت میکنه مرتیکه ی عوضی!

سمتش بلند گام برداشت و دست مشت شدشو توی صورت مهیار
خوابوند...

تو شک بودم و چیزی رو نمیفهمیدم ، اصلا نفهمیدم که چی شد و احسان
چجوری پاش به اینجا باز شد!

مهیار هم که انگار تازه به خودش اومده بود مقابله رو شروع کرد...

احسان داد زد :

احسان-چشمای کسی که به زن من کشیده بشه رو درمیارم!

انگار تازه داشتم به خودم میومدم ؛ سمت احسان که صورت مهیارو ضرب
گرفته بود رفتم و کنارش زانو زدم ، مهیار کم آورده بود ، چشمای احسان
قرمز قرمز بود ، با ترس گفتم :

-ولش کن احسان کشتیش...

نگاه غضب آلودشو بهم دوخت و داد زد :

احسان-پاشو برو بیرون از این خراب شده...

نفسمو به زور بیرون دادم و خواستم چیزی بگم که بیخیال مهیار شد و بازومو توی دستش گرفت...

سمت در کشیدم و خواست چیزی بگه که نتونست...

بازومو توی دستش فشار داد و همون طور که سعی میکرد از آشپزخونه دورم کنه سویچ ماشینو سمتم گرفت و بر خلاف قبل با صدای آرومی گفت :

احسان-برو تو ماشین بشین میام...

صدام میلرزید از ترس ، از استرس ، از نگرانی...

-با هم بریم ، احسان ، خواهش میکنم...

سر و کله ی آرام و آوا و چند نفر دیگه دم در پیدا شد...

آرام سمتمون اومد و خواست چیزی بگه که احسان رو بهش گفت :

احسان-دنیزو ببر بیرون...

آرام هم که انگار فهمیده بود که قضیه چیه و حسابی هم از احسان حرف شنوی داشت نه نیاورد و دستمو سفت چسبید و با احتیاط بیرون کشوندم...

دست احسانو گرفتم و با گریه گفتم :

-احسان جون من...-

عصبی دستشو از دستم کشید و درو بست...

آوا با دیدنم سمتم اومد و دستمو گرفت...

رو بهشون با گریه نالیدم :

-چرا نمیفهمین ، احسان حالش خوب نیست...-

آرام هول هولکی مانتوشو که آوا از اتاقش واسش آورده بودو تنش کرد
و دستشو روی صورتم کشید...

آرام-قربونت برم از دست تو کاری ساخته نیست ، اونجا هستن نمیذارن
درگیر شن ، بذار این عوضی هم حساب کار دستش بیاد...

صدای احسان تا اینجا میرسید ، شاید آرام راست میگفت ولی اگه خدایی
نکرده چیزیش میشد چی...

مهیار ، مهیار ، مهیار!

آرام شناخت درستی از مهیار نداشت که راجبش اینطوری حرف میزد ،
محال بود از کسی بترسه!

تو ماشین نشوندم و درو بست...

روی صندلی عقب نشست و کنار گوشم گفت :

-هیس ، الان میاد ، آرام باش...

دستامو روی چشمم کشیدم و بستمشون...

یه مو از سرش اگه کم میشد من میمردم...

انگار به عقربه های ساعت مچی توی دست راستم وزنه وصل کرده
بودن...

پنج دقیقه نگذشته بود که طاقتم ته کشید...

بدون اینکه فکر کنم آرام چه واکنشی نشون میده دستمو روی دستگیره
ی در گذاشتم و بازش کردم ، خواستم پیاده شم که در خونه باز شد...
صورتش خونی بود ؛

تا دیدمش با نگرانی خواستم از ماشین پیاده شم که آرام لباسمو کشید...
آرام-عصبیه ، به پر و پاش نییچ...
راست میگفت ، اما مگه میتونستم؟!

درو باز کرد و سوار شد ، پیشونیش اونقدر غرق اخم بود که یه لحظه
احساس کردم از چین خوردگی بیش از حد ، طول پیشونیش کم شده!
بینیمو بالا کشیدم ، دستمو آروم سمت صورتش بردم و خواستم با
دستمال توی دستم خون روی صورتشو پاک کنم که به شدت دستمو پس
زد...

آرام واسه عوض کردن جو گفت :

آرام-داداش بهش بگو چیزیت نیست ، کشت مارو!

احسان بدون اینکه چیزی بگه ماشینو روشن کرد و پاشو بی وقفه روی
گاز گذاشت...

سرعت ماشین اونقدری زیاد بود که آرام هم سکوتو به حرف زدن ترجیح داد...

زیر چشمی نگاهش کردم ، چشمم قفل شد روی گوشه ی لبش...
پاره شده بود و خون میومد ؛ سمتش برگشتم و با نگرانی گفتم :
-لبت...

هنوز حرفمو شروع نکرده بودم که قطعش کرد و با صدایی که از
عصبانیت میلرزید لب زد :

احسان-خفه شو!

جا خوردم ، انتظار این همه بدرفتاریشو نداشتم ، تقصیر من که نبود...
فاز مقاومت برداشتم و گفتم :
-من فقط میخوامم...

این بار عصبی تر میون حرفم اومد و داد زد :

احسان-گفتم خفه شو...

نگاهمو ازش گرفتم و دلخور به شیشه ی ماشین زل زدم...

ماشینو کنار در خونه ی خاله الهام متوقف کرد ، صدای آرامو شنیدم که
با تردید گفت :

آرام-دنیز تو بیا بریم خونه ی ما ، مامان هم دلش واست تنگ شده...

خواستم چیزی بگم که احسان گفت :

احسان-لازم نکرده...

آرام هم که جدیت احسانو دید دیگه اصرار نکرد ، زیر لب خداحافظی کرد
و از ماشین پیاده شد...

تا خونه لباسو از هم باز نکرد...

در آسانسور باز شد و هردومون ازش خارج شدیم ، در واحدو که باز کرد
مکث کرد...

رفتم تو ، کفشامو درآوردم و خواستم راه اتاقو پیش بگیرم که از پشت
دستمو کشید!

بدون اینکه بخوام سمتش برگشتم!

از حالت صورتش ترسیدم ؛

از اخمی که روی پیشونیش نقش بسته بود و رگ منقبض شده ی روی
گردنش...

تموم جرئتمو توی صدام ریختم و خواستم چیزی بگم که موهامو از زیر
شال کشید و سمت اتاق راه افتاد!

صدام توی گلوم خفه شد ، نفسم بالا نمیومد...

دستمو سمت دستش کشیدم و با عجز گفتم :

-ول کن موهامو احسان...

بی تفاوت در اتاقو باز کرد و سمت تخت هلم داد...

کش موهام باز شد و موهام روم پخش شدن...

داد زد :

احسان-صدات در نمیاد ، از این به بعد هیچ جا حق نداری پاتو بذاری ،
هیچ جا!

چشمامو روی هم فشار دادم و قطره اشکی که گوشه ی پلکم جا خوش
کرده بودو با سر انگشتم کنار زدم...

با بغض لب زدم :

-معلوم هست چته؟

با قدمای بلندش سمتم اومد و کنارم ایستاد...

نفس نفس میزد از عصبانیت!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آرام گفتم :

-آروم باش...

طاقتشو از دست داد و سمتم هجوم آورد که خودمو عقب کشیدم!

انگشت اشارشو جلوم تکون داد و گفت :

احسان-واسه من ادای نگرانارو درنیار!

اشکام روی گونه هام چکیدن...

-اصلا میفهمی داری چی میگی؟

پوزخند زد...

ته کشید طاقتم ، صدامو مثل خودش بالا بردم و گفتم :

-چته تو؟ فکر کردی من دوست دارم که اون عوضی بیاد خیر منو بچسبه؟
خواستم حرفمو ادامه بدم که گرمی دستشو گوشه ی صورتم حس کردم!
دستم روی صورتم گذاشتم ، قرمزی خون روی بند انگشتم نشونه از
پارگی لبم میداد...

نگاهش بین لب و چشمام توی گردش بود...

دیگه هیچی نگفتم...

با همون لحن گفت :

احسان-چرا باید این مرتیکه ی عوضی شماره ی تو رو داشته باشه؟ چرا
باید بهت زنگ بزنه؟!

حتی توی اون حالمم مطمئن بودم که رنگم پریده!

بازوهامو توی دستاش گرفت و تکونم داد...

احسان-د جواب بده ، چرا خفه شدی؟

آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزون گفتم :

-نمیدونم!

از لای دندوناش غرید :

احسان-دنیز یه کاری نکن که امشب بشه آخرین شب زندگیت!

آروم سمت لبه ی تخت خیز برداشتم و گفتم :

-نمیدونم احسان ، نمیدونم ، میفهمی یا نه؟!

خواستم پامو به زمین برسونم که بازومو محکم توی دستش گرفت و پرتم کرد عقب!

صدای جیغم توی اتاق پیچید... پشتم به دیوار برخورد کرد و کل تنم تیر کشید ، دستمو روی شکمم گذاشتم ، سمتم خیز برداشت ، نفسم بالا نیومد که لب باز کنم و چیزی بگم ؛

بازوهامو توی دستاش گرفت ، نفساش صدا دار شده بودن ، چشمامو بستم ، روی هم فشارشون دادم ، داد زد :

احسان-دیوونه ترم نکن دنیز بگو چیه داستان...

چشمامو که باز کردم اشکام سیل وار روی گونم روونه شدن ، نتونستم خودمو کنترل کنم و صدای هق هقم بلند شد...

با صدای تحلیل رفتم گفتم :

-نمیدونم احسان ، به جون جفتمون ، به جون بچم نمیدونم ، نمیدونم چرا دست از سرم برنمیداره ، نمیدونم چی بهش میرسه که آزارم بده ، نمیدونم از یه ذره یه ذره خراب کردن زندگیم چه سودی میبره ، نمیدونم...

توی چشمم زل زد و فشار دستاشو از روی بازوهام برداشت...

دستاشو کلافه سمت موهایش کشید و با لحنی که چهار ستون تنمو لرزوند گفت :

احسان-میکشمش ، نامرد عالمم اگه زندش بزارم!

با ترس نگاهش کردم ، از جاش پاشد و سوییچو از روی میز برداشت...

با ترس صدایش زدم...

واکنشی نشون نداد و با قدمای بلند از اتاق بیرون رفت...

نمیتونستم تکون بخورم ، حس میکردم لااقل چهار تا از ستون فقراتم شکسته!

دستمو لبه ی تخت گذاشتم و به زحمت از جام پاشدم...

صدای نفساشو میشنیدم ، صدای باز شدن درو شنیدم ، فرصت نداشتم قرصشو بردارم!

از اتاق بیرون دویدم و خودمو بهش رسوندم...

خواست از در بیرون بره که خودمو جلوی در انداختم...

بهش تکیه دادم دادم و همونطور که نفس نفس میزدم گفتم :

-احسان تو رو خدا...

دستمو کشید و با جدیت تمام گفت :

احسان-برو کنار دنیز میزنم جاش تو رو ناکار میکنم...

مثل کنه به در چسبیدم و نالیدم :

-مرگ من بیخیال شو ، احسان حالت خوب نیس...

دست مشت شدشو چنان کنار صورتم روی در کوبوند که گوشام از صدای بلندش سوت کشیدن و با شنیدن صدایش دیگه به کل کر شدن ؛

احسان-دِ لعنتی بیا برو کنار!

سست شدم ، دیگه پاهامم توان ایستادن نداشتم ، بخاطر همین دستمو که کشید نزدیک بود بیفتم ، حالمو که دید بغلم کرد و آروم تر از قبل اما هنوزم عصبانی گفتم :

احسان-برمیگردم!

تو حال خودم نبودم ، دیگه واقعا کم آورده بودم ، هیچی از اطرافم درک نمیکردم...

صدای چرخیدن کلید توی درو که شنیدم تازه فهمیدم که چه خاکی به سرم شده!

سمت اتاقم دویدم ، کمرم تیر کشید ، لبمو زیر دندونم کشیدم و گوشیمو از توی کیفم برداشتم ، گوشه ی تخت نشستم و توی شماره هام دنبال اسم سهیل گشتم ، بعد از اون جریانا شمارشو سیو کرده بودم... بوق میخورد و تماس وصل نمیشد ، دستمو جلوی دهنم گذاشتم و دوباره شمارشو گرفتم...

چند ثانیه ای گذشت که صداش توی گوشم پیچید...

سهیل-سلام دنیز خانوم...

آب دهنمو قورت دادم و با گریه گفتم :

-آقا سهیل احسانم...

لحنش نگران شد ، بلافاصله پرسید :

سهیل-چی شده احسان؟ چرا گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

ناخونامو کف دستم فرو کردم و گفتم :

-احسان رفت سراغ مهیار ، میدونین که کیو میگم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

سهیل-همون مرتیکه کاشف؟

بی اراده سرمو تکون دادم و با صدایی که درمیومد و درنمیومد گفتم :

-بله ، آقا سهیل تو رو خدا یه کاری کنین احسان حالش خوب نیست ،
درم قفل کرده من نمیتونم کاری کنم...

سریع جواب داد :

سهیل-چشم شما نگران نباشین ، هرجا باشه پیداش میکنم نمیزارم بره
سراغ اون عوضی!

کف دستم خونی شده بود ، مشتمو باز کردم ، خون توش موج زد و روی
زمین کشیده شد...

چشمامو بستم ، سرم گیج میرفت...

-تو رو خدا بی خبرم نزارین...

سهیل-باشه من همین الان دارم میرم دنبالش ، خیالتون تخت خبر میدم
بهتون...

چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و توی دستم فشارشون
دادم ؛ خونش بند نمیومد...

-ممنون...

سهیل-وظیفست ، خبر میدم پس ، فعلا...

جون کندم تا گفتم :

-فعلا...

زانوهامو بغل گرفتم و بغضمو بیرون ریختم ، نبضم توی دهنم میزد ، شکم درد بدی داشتم ، تموم بدنم تیر میکشید...

گذشت ، گذشت ، گذشت ، گذشت ، خبری نبود...

شماره ی سهیلو هم که میگرفتم جواب نمیداد ، داشتم به مرز جنون میرسیدم ، زیر چشمم کبود شده بود بس که گریه کردم ، به ساعت خیره شده بودم ، یک بود ،

فضای خونه واسم سنگین شده بود ، نفسم گرفت ، جدی جدی نفسم بالا نمیومد...

دستمو روی سینم مشت کردم و در تراسو باز کردم ، عرق سردی از سرما روی تنم نشست...

هر چی سعی میکردم هوارو به ریه هام بکشم فایده ای نداشت...

نمیشد ، بریده بود ، راه نفس کشیدنم مسدود شده بود...

دستمو روی لبه ی تراس گذاشتم و ناخواسته سر خوردم...

گوشه ی دیوار نشستم و منتظر رفتن شدم که یهو اومد ، لعنتی بالا اومد!

صدای در بود ، نه اشتباه نمیکردم ، صدای در ورودی بود ، سمتش دویدم ، اونقدری تند که نفسم باز گرفت...

از چشمی در بیرونو نگاه کردم ، سهیل احسان بی حالو سفت چسبیده بود...

جونم تحلیل رفت ، سمت اتاق رفتم و با جون کندن یه مانتو رو تی شرتم پوشیدم و شالمو رو سرم انداختم و سمت در دویدم...

در باز شد و سهیل احسانو آورد تو...

سمتش رفتم ، تکون نمیخورد ، قبل از اینکه بخوام هر واکنشی نشون بدم سهیل گفت :

سهیل-یه لیوان آب واسش میارین؟

سرمو تکون دادم و بدون اینکه نگاهمو ازش بردارم سمت آشپزخونه پاتند کردم...

یه لیوان برداشتم و از آب پرش کردم و سمتش که حالا روی کاناپه بود رفتم...

سهیل روی کاناپه بغلیش نشسته بود ، کنارش نشستم و موهای بهم ریختشو از پیشونیش کنار زدم ، چشماشو باز کرد و بهم زل زد...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم که صدام بلند نشه...

آروم گفتم :

-چیکار کردی با خودت دورت بگردم؟

هوارو محکم توی ریه هاش کشید و گفت :

احسان-گریه نکن...

سهیل از جاش پاشد و گفت :

سهیل-من دیگه برم...

نگاه بارونیمو از احسان گرفتم و به سهیل دوختم ، سمت در رفت...

از جام بلند شدم و سمتش رفتم ، با فاصله ازش ایستادم و گفتم :

-ممنون بخاطر همه چی...

لبخند نه چندان واضحی زد و سرشو تگون داد...

سهیل-خواهش میکنم غیر از وظیفه نبوده ، فقط...

دلم لرزید...

-فقط چی؟

یه بسته قرصو از توی جیبش درآورد و سمتم گرفت...

گریم دوباره شدت گرفت...

پس کار به بیمارستان کشیده بود...

دستمو به زور حرکت دادم و جعبه ی قرصو از دستش گرفتم...

سهیل-خیلی مواظبش باش!

یه آدم واقعا چقدر میتونست تحمل داشته باشه!؟

دستمو روی صورتم کشیدم و سرمو تگون دادم...

زیر لب با ناراحتی خداحافظی گفت و از در بیرون رفت...

جوابشو دادم و سمت احسان برگشتم...

جعبه ی قرصو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم...

صدای سرفش سکوت سرد خونرو شکست...

صدای هق هقم دوباره بالا رفت...

دستشو پشتم گذاشت و بغلم کرد...

سرمو به سینش تکیه دادم که آروم گفت :

احسان-گریه نکن نفسم...

میون گریه هام گفتم :

-اگه خدایی نکرده یه مو از سرت کم میشد من چه غلطی میکردم؟

روی موهام بوسه زد و گفت :

احسان-هیس ، آروم باش ، میبینی که ، حالم خوبه...

قلبم واسه هزارمین بار از درد قلبش تیر کشید ؛ از این که هیچوقت

نخواست درداشو باهام تقسیم کنه...

بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم ، نگاهش روی لبم کشیده شد و برق

اشکو توی چشماش دیدم...

دستشو روی جای پارگی گوشه ی لبم کشید و بعد از چند ثانیه نگاهشو

ازم گرفت...

جعبه ی قرصو برداشتم و یه دونشو ازش جدا کردم... اسمش عین بقیه

ی قرصا آجق و جق بود!

ازش سر در نمیاوردم ؛

لیوانِ آبو برداشتم و انگشتمو سمت لباش گرفتم ، آهی کشید و لباشو آروم از هم باز کرد ، قرصو توی دهنش گذاشتم و خواستم لیوان آبو سمتش بگیرم که از دستم گرفت و سر کشید...

خستگی توی چشماش موج میزد ، بینیمو بالا کشیدم و گفتم :

-خوابت نمیاد؟

سرشو تکون داد...

احسان-میاد...

بی مقدمه ادامه داد :

احسان-دلم قهوه خواست!

تعجب کردم اما به روش نیاوردم و از جام پاشدم...

-تا تو یه استراحت کوچولو بکنی واست حاضر میکنم...

سرشو تکون داد ، از جاش پاشد و سمت اتاق خواب رفت...

قهوه سازو روشن کردم و منتظر موندم آماده شه...

به گوشه ی کابینتا تکیه دادم و دستامو روی صورتم گذاشتم...

سردرد شدیدی داشتم...

در اتاق بسته شد ، خیلی آروم ولی چون خونه غرق سکوت بود صداش شنیده شد!

هیچوقت واسه لباس عوض کردن درو نمیبست!

کنجکاوی امونمو برید ، به بهونه ی گوشیم سمت اتاق رفتم و همین که
درو باز کردم...

دستمو جلوی دهنم گرفتم!

یه باند بزرگ و پهن که از زیرش رد خون پیدا بود روی پهلویش بسته شده
بود...

تی شرتشو با یه حرکت تنش کرد و با نگرانی سمت من که حالا تنها
چیزی که سر پا نگه داشته بود دیوار بود اومد و گفت :

احسان-فقط یه خراش سطحیه!

پاهام بدجوری سست شده بود ، اصلا زمینو زیر پام حس نمیکردم!

به خودش فشردم و پیشونیمو بوسید...

-احسان تو چاقو خوردی!

چیزی نگفت ، ترس مثل خوره جونمو میخورد...

با دستای لرزونم لباسشو بالا زدم و نالیدم :

-احسان کجا بودی؟

دستمو توی دستاش گرفت و گفت :

احسان-آروم باش...

فکرم هزار راه رفت ، نه نمیتونست جدی شده باشه!

با صدایی که بالا نمیومد گفتم :

-رفتی سراغ مهیار؟

دستامو ول کرد و بلند گفت :

احسان-نمیخوام حتی اسمشو از زبونت بشنوم!

لبمو زیر دندون کشیدم و گفتم :

-احسان تو رفتی سراغ اون؟

دستشو سمت تخت خواب کشید و بی اعتنا به سوالم گفت :

احسان-برو بخواب دنیز...

سرمو تکون دادم و گفتم :

-باشه میرم میخوابم ، تو بگو به من...

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :

احسان-آره من رفتم سراغش ، جوابتو گرفتی حالا برو بخواب...

حرف نمیزد ، وقتی میخواست حرف نزنه حرف نمیزد دیگه!

سرفه کرد و سرفش باعث شد که پهلویش تیر بکشه...

انگار که یه تیغو تا ته توی قلبم فرو کرده باشن قلبم تیر کشید...

بالششو روی تخت مرتب کردم و رو بهش گفتم :

-بیا دراز بکش استراحت کن...

آروم اومد و گوشه ی تخت نشست...

آهی کشیدم و گفتم :

-میرم قهوتو بیارم...

بدون اینکه چیزی بگه سرشو تگون داد...

از اتاق که پامو بیرون گذاشتم گریم اوج گرفت ، دیگه نمیدونم چه بلایی مونده بود که سرمون نیومده باشه!

قهوه سازو خاموش کردم و با سینی که توش دو تا فنجون کوچیک بود سمت پریز رفتم و لامپارو خاموش کردم...

فنجونارو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و کنارش نشستم...

به تاج تخت تکیه داده بود ؛

فضای اتاق تاریک بود اما میتونستم متوجه شم که نگاهش رو منه...

دستامو روی چشمام کشیدم و همونطور که بهش نزدیک تر میشدم گفتم :

-ببینم پهلو تو...

دستامو تو هوا گرفت و گفت :

احسان-گفتم که ، چیزی نیست...

نگاه غم زدمو که دید ادامه داد :

احسان-انقدر نگرانم نباش!

یکی از فنجونارو برداشتم و سمتش گرفتم...

خداروشکر که تاریک بود و نمیتونست چشمامو ببینه که دوباره خیس شدن...

از دستم گرفت و تشکر کرد...

کلافه بودم ، امروز تا خرخره کشیده بودم!

فنجون قهوه رو توی همون سینی گذاشتم و بهش خیره شدم...

خواست دراز بکشه ، خواستم کمکش کنم که اجازه نداد...

دستشو روی سینش گذاشت و گفت :

احسان-سرتو بذار اینجا...

موهامو باز کردم و انجام دادم

روتختی رو با یه دستم بالا کشیدم و روی جفتمون انداختمش...

دلم گرفته بود ، اما همین که الان حسش میکردم بهم آرامش میداد ،

آرامشی که نمیتونستم منکرش شم!

صبح با صدای گوشیم چشمامو به زور از هم باز کردم ، احسان دستاش

کم بود با پاهاشم قفلم کرده بود!

یه لحظه خندم گرفت ولی از ترس بیدار شدنم که شده جلوی خودمو

گرفتم...

دستشو آرام از دورم برداشتم و پاهامو از بین پاهاش بیرون کشیدم ،

خوابش عمیق بود و حتی تکونم نخورد...

آروم خودمو سمت عسلی کشیدم و گوشیمو برداشتم ، زرزره یه ریز داشت

سر و صدا میکرد...

مامان بود ، خمیازه ای کشیدم و پاورچین پاورچین از تخت فاصله گرفتم...

-جونم مامان...

مامان-سلام عزیزم خوبی؟!

-مرسی خوبم بخوبیت...

مامان-احسان خوبه؟!

دلم لرزید...

به روی خودم نیاوردم و همونطور که سعی میکردم لحنمو حفظ کنم گفتم :

-خوبه ، سلام میرسونه...

مامان-سلامت باشین ، دنیز پدربزرگت اینجاست!

تعجب کردم ، توقعشو نداشتم...

-بسلامتی ، کی اومدن؟!

مامان-دیشب دیروقت رسیدن ، خواستم بهت خبر بدم اما آقاجونت گفت که دیروخته...

همون بهتر که دیشب بهم نگفته بود ، وگرنه همه چیزو میفهمید...

-آها ، خوش اومدن...

مامان-کی میاین؟

لبمو زیر دندونم کشیدم و خواستم سوالی که توی ذهنم بودو به زبون
بیارم که مامان خودش گرفت و گفت :

مامان-آرتانم همراهشه ، ولی نمیشه که نیاین!

احسان از دیدن آرتان اصلا خوشحال نمیشد...

-نمیدونم مامان باید با احسان حرف بزنم...

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :

مامان-هرجوری که شده امروز به سر بیا اینجا!

-سعی میکنم!

بلافاصله گفت :

مامان-منتظرم ، برم کار دارم ، فعلا!

-فعلا...

به ساعت نگاهی انداختم ، دوازده و نیم بود ، خواستم سمت اتاق برگردم
که از پشت بغلم کرد...

احسان-با کی حرف میزدی؟

سمتش برگشتم و گفتم :

-صبح بخیر ، با مامان...

سرشو تکون داد...

احسان-صبح تو هم بخیر ، چی میگفت؟

سمت آشپزخونه رفتم...

-میگم بهت ، تا یه آبی به دست و صورتت بزنی صبحونرو آماده میکنم...

زیر لب باشه ای گفت و سمت سرویس بهداشتی رفتم...

مشغول خوردن صبحونه شدیم ، حرفامو جمع و جور کردم و گفتم :

-آقاجونم اینا اومدن ایران ، مامان زنگ زد دعوتمون کرد که...

حرفمو قطع کرد و گفت :

احسان-آقاجونت اینا؟!!

سرمو تکون دادم و آروم گفتم :

-اوهوم...

فنجون چایی رو سمت لبش برد و جدی گفت :

احسان-نمیریم...

بلافاصله گفتم :

-احسان زشته ، همیشه نریم...

فنجونو روی میز کوبید و گفت :

احسان-همین که گفتم!

نفسمو با صدا بیرون دادم و دیگه چیزی نگفتم...

نزدیکای عصر بود که مامان باز زنگ زد!

روی کانپه نشسته بودم و داشتم کتاب میخوندم ، احسان هم کنارم نشسته بود و چشمش به تلویزیون بود!

جوابشو دادم...

-جونم...

بهم توپید :

مامان-پس کجایین آقاچونت از صبح داره سراغتو میگیره دنیز...

مشغول بازی با ناخونام شدم و گفتم :

-چیکار کنم خب...

احسان که تا حالا بهم زل زده بود گوشيو از دستم گرفت و گفت :

احسان-سلام...

شونه هامو بالا انداختم!

صدای مامانو نمیشنیدم ، احسان گفت :

احسان-ممنون نه ، ما نمیایم...

چند ثانیه حرفی نزد و در آخر با کلافگی تمام گفت :

احسان-خیلی خب باشه ، فعلا...

و بعد گوشيو روی کانپه پرت کرد...

نگاهش رو من چرخید ، سرمو سوالی تکون دادم...

احسان-فقط یه ساعت!

عصبانیتشو که دیدم دستامو جلوش گرفتم و گفتم :
-خیلی خب ، آروم باش ، اصلا اگه نمیخوای نمیریم...
از جاش پاشد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :
احسان-سریع آماده شو بریم که به شام نخوریم!
به تکون دادن سرم اکتفا کردم و سمت اتاق رفتم...
میدونستم الان حساسیتش دوبله سوبله حساب میشه و واسه منفجر شدن فقط منتظر یه تلنگره!
بخاطر همین ساده ترین لباسایی که میتونستم بپوشمو پوشیدم و بخاطر اینکه جای پارگی لبم مشخص نباشه یه رژ کمرنگ روی لبام کشیدم و موهامو زیر شالم فرو کردم...
کنارم ایستاد و کتشو از روی چوب لباسی برداشت ، زیرچشمی نگاهمی به من انداخت و لبخند محوی زد...
از لبخندش هر چند که اصلا واضح نبود و نمیخواست به چشم بیاد اما قند تو دلم آب شد ، چقدر لبخنداشو دوست داشتم...
در با ریموت باز شد و احسان ماشینو داخل برد و یه گوشه ی حیاط پارکش کرد ، درست کنار ماشینی که توی حیاط پارک شده بود...
از ماشین پیاده شدم و مشغول مرتب کردن شالم روی سرم شدم که آرتانو توی فاصله ی نه چندان دوری از خودم دیدم و باهاش چشم تو چشم شدم!

داشت سمت ماشین بغلی میومد ، بهم که نزدیک شد نگاهش مات شکم برآدم شد ، انگار اصلا خبر نداشت که من باردارم!

با شک سلام کرد و با چشمایی که نمیدونستم چه حسی رو القا میکنن نگاهشو از شکم برداشت!

زیر لب جوابشو دادم که احسان کنارم ایستاد ، زیرچشمی نگاهش کردم ، اخمو بود و عبوس!

جواب سلام آرتانو به وضوح از سر ناچاری داد!

انگشتاشو بین انگشتام فرو کرد و دست آرتان که با بی میلی و تردید سمت دستش دراز شده بود رو توی دست آزادش فشرد و فشار خاصی بهش وارد کرد...

به نشونه ی احترام درحالی که به نوک کفشام چشم دوخته بودم مخاطبم قرارش دادم و گفتم :

-خوش اومدین...

آرتان که انگار هنوزم توی شوک بود زیر لب تشکر کرد و گفت :

آرتان-من جایی کار دارم باید برم...

احسان از خداخواسته جوابشو بی وقفه داد و گفت :

احسان-بله بفرما به کارت برس...

خندم گرفته بود از جوابش اما به روی خودم نیاوردم...

آرتان دستشو میون موهاش کشید و بعد از چند لحظه این پا و اون پا کردن زیر لب گفت :

آرتان-بابت ازدواجتونم تبریک میگم!

بعد از خداحافظی که با سلامش فاصله ای نداشت با احسان سمت مامان که کنار در ورودی بالای پله ها ایستاده بود رفتیم...

سخت مشغول سلام و احوالپرسی با مامان بودم که آقاجون سمتم اومد و همونطور که پیشونیمو میبوسید با لحن شوخی گفت :

آقاجون-دختره ی سرتق منو این همه وقته که ندیدی اونموقع چسبیدی به مامانت؟

ریز خندیدم و گفتم :

- آقاجون باور کنین مامانم خیلی وقته ندیدم...

با لبخند به شکم چشم دوخت و گفت :

آقاجون-نتیجه ی من چگونه؟

لبخند زدم و دستمو روی شکم گذاشتم...

-خوبه سلام میرسونه!

احسان اخماشو از هم باز کرد ، لبخندی زد و چون فاصله ای بینمون نبود زیر گوشم طوری که جز خودمون کسی نشنوه گفت :

احسان-الهی قربون خودش و مامانش بشم!

لبخند زدم و توی دلم گفتم خدانکنه!

بعد از من آقاجون با احسان مشغول احوالپرسی شد و هرچند سرد و خشک اما مشغول صحبت شدن!

مامان با سینی چایی پیشمون اومد...

یه ساعتی گذشته بود و گرم بحث بودیم که آقاجون انگار چیز عجیبی دیده باشه یکم توی صورتم ریز شد و یهو اخماشو توی هم کشید ، یهو از جهت نگاهش متوجه شدم که به چی داره فکر میکنه!

لبمو زیر دندونم کشیدم ، خودمو به اون راه زدم و با مامان گرم صحبت شدم که آقاجون بی مقدمه با اخمای روی پیشونیش گفت :

آقاجون-دنیز لبت چی شده؟!

آب دهنمو از استرس قورت دادم و زیر چشمی به احسان نگاه کردم ، کلافه میزد و درست با شنیدن حرف آقاجون زمینو با کف پاش ضرب گرفت...

لبخند زوری زدم و گفتم :

-هیچی!

توجه مامان هم بهمون جلب شد ، اما میدونستم که میدونه بینمون این جر و بحثا پیش میاد و دخالت نمیکنه!

بهم نزدیک تر شد و سرشو از روی تاسف تگون داد...

آقاجون-فکر نمیکنم این هیچی باشه!

لبخندمو تشدید کردم و گفتم :

-چیز مهمی نیست!

نگاه آقاجون روی احسان کشیده شد ، دلم نمیخواست چیزی در این مورد
بهش بگه!

اصلا دلم نمیخواست از این موضوع بویی ببره اما مثل اینکه به همه چیز
چشم بصیرت داشت!

با همون اخم رو به احسان گفت :

آقاجون-لبش چی شده؟!

لحنش خیلی بد بود ، قبل از اینکه احسان چیزی بگه پیشدستی کردم و
درحالی که سعی داشتم بحثو خاتمه بدم گفتم :

-آقاجون من که گفتم ، چیزی نشده!

احسان سرشو پایین انداخته بود و تند تند نفس می کشید ، انگار حالش
تعریفی نداشت...

نگران رو بهش طوری که جز خودمون دوتا کس دیگه ای نشنوه گفتم :
-خوبی؟

به تکون دادن سرش اکتفا کرد!

آقاجون هم دیگه با جمله ی آخر من و دیدن رفتارام ادامه نداد و به
انداختن یه نگاه چپ چپ به احسان بسنده کرد!

چند دقیقه ای گذشت که احسان کنار گوشم گفت بریم!

مخالفتی نکردم و کم کم مقدمه ی خداحافظی رو چیدم...

توی ماشین که نشستم متوجه گرفتگیش شدم ، دستمو سمت ضبط بردم
و روشنش کردم ، دلم نمیخواست توی اون حالت ببینمش...

صدای موزیک توی فضای ماشین پیچید...

"دل به تو بستمو ول نکن دستمو آخه این دل همه چیزیه آدمه آخ با
چه لذتی به همین راحتی سر تو من بهم میزنم با همه بگه جونم برات
بین من با چشات راز مخفی و پنهون پیشم هر روز بمون نه یه روز درمیون
تو واسم واجبی آخه مثل نفس قفلم من رو چشات بگه جونم برات من
دیوونه رو دریاب اصلا هر چی غمو عالمو آدمو دیگه ول کن منو
دریاب" «منو دریاب ، evan band»

به نیمرخش نگاهی انداختم...

مدام لبشو زیر دندونش می کشید و حرفی نمیزد...

این سردی بینمون هیچ جوهره تو گتم نمیرفت!

سکوت بینمونو شکستم و گفتم :

-احسان...

بلافاصله جواب داد :

احسان-جان احسان...

لبخند زدم و همونطور که توی دلم قربون صدقه ی صداش و لحنش
میرفتم گفتم :

-از دستپخت نم که محرومم کردی ، لااقل یه فکری واسه این شیکم
گشنه ی من بکن دیگه خودت!

لبخند زد و مسیر حرکتشو عوض کرد...

احسان-چشم ، بچم چی دوس داره؟!

سرمو تگون دادم و نچ نچی کردم...

-چشمم روشن ، هنوز بچت به دنیا نیومده منو یادت رفته به دنیا بیاد
دیگه میخوای چیکار کنی!

با حسرت به صورتم نگاهی انداخت و با لحن مهربون تری گفت :

احسان-من قربون حسود خانوم خودم بشم!

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم :

-من پیتزا میخوام!

سرشو به نشونه ی منفی تگون داد و گفت :

احسان-ضرر داره ، چلوکباب و تمام!

لب و لوچمو آویزون کردم و گفتم :

-حالا واسه من دکتر شده نسخه میپیچه!

لبخندی زد و ماشینو توی پارکینگ یه رستوران پارک کرد...

کنار یه میز نشستیم و سفارش غذا دادیم ، احسان کلافه بود ، از ظاهرش
میتونستم بفهمم...

مدام دستاشو روی صورتش می کشید و نفس عمیق می کشید...

سرمو تگون دادم و با لحن نگرانی پرسیدم :

-چیزی شده؟!

سرشو به نشونه ی نه بالا انداخت و نمیدونم شاید بخاطر اینکه دیگه چیزی نپرسم آروم گرفت!

رستوران شیکی بود و ظاهر جذابش باعث میشد نگاهم ناخواسته به اطراف کشیده بشه!

حواسم پرت دور و ورم بود که یه دفعه ظاهر یه نفر واسم آشنا اومد...
با دقت بیشتری بهش نگاه کردم ، چون ازم دور بود نمیتونستم درست تشخیص بدم...

یه تصویر گنگ ازش توی ذهنم بود ، اما نمیتونستم تشخیصش بدم!
آخر سر هم با شنیدن صدای احسان که با اخمای در همش بهم میگفت
"شالتو بکش جلو" به خودم اومدم و بیخیالش شدم ، والا تاری دید
میگرفتم تا کشفش کنم!

شالمو روی سرم مرتب کردم و موهامو داخلش فرو کردم...

گارسون بالاخره قدم رنجه نمود و با دستای مبارکش غذاها رو آورد...
مشغول شدم ، احسان ولی انگار اشتها نداشت یچیزیش بود و نمیگفت ،
عین همیشه!

اون دختر!

تنها خوبی رفتنمون این بود که از کنارش رد میشدیم و بالاخره میفهمیدم
که کیه...

احسان سوییچو از روی میز برداشت و رو به من که چند دقیقه ای میشد که دست از غذا خوردن کشیده بودم گفتم :

احسان-بریم عزیزم؟

سرمو تکون دادم و کیفمو برداشتم...

درست سر راهمون بود ، هنوز زیاد بهش نزدیک نشده بودیم که چهرش توی ذهنم شکل گرفت ، مهسا ، مهسا بود!

چون نگاهم زیرچشمی روش بود متوجه نگاهم نشد و وقتی منو دید روشو ازم برگردوند!

انگار که میخواست متوجهش نشم...

تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و بی تفاوت از کنارش گذر کردم! و اما همون لحظه صدای مرد آشنایی توی گوشم پیچید ، صدایی که خوب میشناختمش ، صدای مهیار!

فشار دست احسان روی دستم که میکشیدش باعث شد که حتی مکث هم نکنم و به راهم ادامه بدم...

کلی سوال تو ذهنم صف کشیده بود ، یه جورایی هنگ بودم ، مطمئن بودم اون دختر مهسا بوده و اون صدایی که از فاصله ی چند سانتی متری به گوشم رسیده صدای مهیار!

یعنی ممکن بود رابطه ای بین این دو نفر باشه؟

ناخونمو جویدم و ذهن آشفتمو به حال خودش رها کردم...

به خونه که رسیدیم بعد از عوض کردن لباسام یه راست شیرجه رفتم تو تخت خواب ، حسابی بدن درد داشتم و خستگی بیداد میکرد...

احسان روی کانپه دراز کشیده بود و انگار که فعلا فعلاها قصد خوابیدن نداشت...

افکار مزاحم دوباره توی ذهنم تداعی شدن ، اگه مهسا ربطی به مهیار پیدا میکرد این داستان اصلا داستان جالبی نمیشد!

قسمتی از موهامو دور انگشتم پیچیدم و نفسمو بیرون دادم...

در هر حال میشد به اینکه اشتباهی شده باشه امیدوار بود!

احسان کنار تخت مشغول پوشیدن لباساش بود ، از نوری که بی مهابا لابلائی پرده ی اتاق گم شده بود و میشد حدس زد که صبح شده...

آروم لای پلکامو باز کردم و بهش چشم دوختم...

انقدر غرق فکر بود که اصلا متوجه من نشد!

لب و لوچمو آویزون کردم و رو بهش با لحن گله مانندی گفتم :

-صبح بخیر آقا احسان!

"از زبان راوی"

صدای آهنگین دنیز در گوش احسان این روزها آشفته نشست...

تا چند لحظه این صدا می توانست از یک دنیا دورش کند ؛ آرامش کند!

ناخواسته در آن شرایطش هم لبخندی بر لب زد و درست همان لحظه

میان گرمای لحنش و سرمای درونش پارادوکس عجیبی به وجود آمد!

احسان- صبح بخیر به دست و روی نشستت!
دنیز نگاهی به ساعت انداخت و با فهمیدن اینکه دیرتر از آن است که
برای آماده کردن صبحانه اش برخیزد گله کرد :
دنیز- چرا بیدارم نکردی و است صبحونه درست کنم؟!
احسان تاب نیاورد ، به او نزدیک شد و بوسه ای روی پیشانی اش
نشانده...
آهسته لب زد :

احسان- تو استراحت کن عزیزم!
دنیز در حالی که سعی میکرد خنده اش را جمع و جور کند جواب داد :
دنیز- والا هنوز نزیایدم ، بذار بزام حالا بعدا راجبش فکر میکنیم!
احسان نگاه پرمحبتی به سر و رویش پاشید و از جایش برخاست!
انگار کنار او تمام دردهایش را فراموش میکرد ؛
اصلا یادش نبود که تا پنج دقیقه ی پیش که هنوز چشمان گیرای دنیز
باز نشده بودند چه حالی داشت و در چه دنیایی سیر میکرد!
صدای منفور مهیار در ذهنش نقش بست "خواهیم دید آقای راد ، با
چشمای خودت میبینی که ته این بازی دوسرطلا کی برندست!"
آتش گرفت ، سوخت ، جان داد...
چه می گفت؟
بازی کدام بود؟!

بازنده و برنده کدام بود؟!

ادامه ی حرف های مهیار مانند یک آهنگ گوش خراش خود به خود در ذهنش به جریان افتاد ؛ "تو مگه چقدر زنده ای؟ تا کی هستی که بخوای قلدر بازی دراری؟ تو تموم میشی و اونموقعه که من شروع میشم ، انتهای تو شروع منه ، من آدم صبوری ام!"

دندان هایش را روی هم سایید ، دنیز متوجهش شد ، می دانست چیزی شده اما نمیپرسید چون از اینکه جوابی نمیگیرد اطمینان داشت!

گوشه ی تخت نشست و رو به احسان گفت :

دنیز-نمیخوای باهام حرف بزنی؟

احسان سری تکان داد و بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت...

دم در که رسید بلند گفت :

احسان-باید برم...

دنیز که پشت سرش راه افتاده بود حالا به او رسید و کمی آن طرف تر به دیوار تکیه داد ، دست هایش را به سینه زد و گفت :

-باشه ، مواظب خودت باش!

احسان نگران سمتش چرخید ، دنیز متعجب نگاهش کرد ، چیزی شده هایش انبار شده بودند اما میدانست جواب تک تکشان یک نه مطلق است!

باز هم صدای مهیار در گوشش سوت کشید ؛ "البته قول نمیدم توی این
یه مورد دیگه زیاد بتونم صبر کنم ، کاسه ی صبرم لبریز شده آخه خیلی
وقته که منتظرم!"

ترسید!

حرف دنیز که میشد میترسید ، اشک می ریخت ، می شکست!

تمام رفتارهایی را که ننگ میدید را داشت ، آن هم فقط در مقابل دنیز!
نگاه نگرانش را میان چشمانش قفل کرد و گفت :

احسان-تو هم همینطور ، از خونه بیرون نرو، برگشتم هرجا خواستی با
هم میریم...

دنیز گپ کرده بود ، این سفارش ها دیگر برای چه بود!؟

در همان حالت سرش را تکان داد و با خودش پنداشت که باید حسابی
با او حرف بزند ، شده به زور!

احسان با تاکید اضافه کرد :

احسان-درو هم واسه کسی باز نکن ، اصلا ...

کمی مکث کرد و گفت :

احسان-اصلا میخوای ببرمت پیش ماما اینا!؟

دنیز سردرگم سرش را تکان داد و بی مقدمه پرسید :

-احسان چی شده؟ داری نگرانم میکنی!

احسان که انگار تازه به خودش آمده بود لبانش را روی هم فشار داد و مشغول پوشیدن کفش هایش شد...

نباید دنیز اینها را می فهمید!

سمتش برگشت ، لبخند اجباری روی لب هایش نشاند و گفت :

احسان-فعلا خداحافظ ، مواظب باش خودت و بچم باش دیگه...

دنیز بی هوا لبخندی زد و سرش را تکان داد...

-چشم ، تو هم مواظب خودت باش ، خداحافظ...

در را که بست دلش به شور افتاد ، میدانست در هر صورت پای مهیار این وسط باز است!

از او میترسید ، کم کسی نبود و جنگی که خواسته و ناخواسته بین او و احسان شکل گرفته بود آتش نگرانی را به جان دنیز می انداخت...

تا عصر این نگرانی او را صد بار کشت و زنده کرد ، بد به کامش ناخوشایند آمده بود!

خداراشکر تنها چیزی که در زندگیش فِت و فراوان بود ترس و دلهره بود اما این یکی...

این یکی یک لحظه آرامش نمیگذاشت!

قصد داشت امشب حسابی احسان را سوال پیچ کند ،

درازای عصر را با پختن غذا گذراند و در ذهن مغشوشش سوالاتش را آماده کرد...

میخواست بپرسد اما نمیدانست از کجا شروع کند و از طرفی...

از طرفی میدانست که پرسیدن و حتی به زبان آوردن نام مهیار به قیمت عصبانی شدن احسان تمام می شود!

سنگینی پلک هایش عقربه های ساعت را حرکت میداد ؛ ثانیه ها و دقیقه ها با هم دست به یکی کرده بودند که نگذردند ، چه کسی حریفشان میشد؟!

خودش را با تلویزیون مشغول کرد و آنقدر نگاهش را روی دانه های رنگی تلویزیون سر داد که صدای باز شدن در را شنید ، مانند پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد نفس راحتی کشید ، انگار که تنها وجود او ، برای آرامش یافتنش کافی بود!

احسان طبق معمول خسته قبل از اینکه دنیز وقت کند به پیشوازش برود نزدیکش شد و با دستان مردانه اش دنیز را اسیر آغوش خود کرد!

دنیز که تا کنون خودش را در آغوش دریا مانند احسان گم کرده بود خودش را جمع و جور کرد و روی گونه ی احسان که با ته ریشی پوشیده شده بود بوسه ای زد و زیر لب گفت :

-خسته نباشی نفسم...

لرزش لب های دنیز توجه احسان را به خود جلب کرد...

نگاهش به پایین سر خورد و با لبانش اسیرشان کرد...

دنیز بود که عقب رفت ، احسان که گویی نفسش را از دنیز میگرفت!

نفس نفس میزد ؛

احسان آرام آرام بود اما تلفیق قرمزی خون در مشکی چشمانش بر اثبات چیز دیگری پافشاری میکرد!

دنیز چند لحظه ای در چشمانش درنگ کرد ، انگار تازه متوجهش شده بود...

دستانش را جلو برد و صورتش را بین دو دستش قاب گرفت و با نگرانی که ناخواسته در صدایش موج میزد گفت :

-چشمات چرا قرمزه؟

نگاهشان در هم گره خورد و لبان احسان غرق لبخند شدند ؛

لبخندی که از عشق روی لبش نشسته بود!

دلش نیامد نگرانش کند ، میدانست گفتن حرف هایی که حالا در دلش سنگینی میکرد چقدر میتواند به همش بریزد!

اگر میگفت سبک میشد ، راحت میشد و خیالش را به آسودگی می سپرد اما به قیمت به هم ریختن دنیزش هرگز!

لب زد :

احسان-چیزی نشده باد خورد تو چشمام...

نیشخند بانمکی زد ، دلیل محکمه پسندی آورده بود ، البته نه برای دنیز! یاد سوال هایش افتاد و میدانست این هم به آن بی ربط نیست...

طبق عادتش پرسید :

-حالت خوبه؟

احسان سری تکان داد...

احسان-خوبم...

و برای اینکه دنیز سوال پیچش نکند ادامه داد :

احسان-شام چی داریم بانو؟

دنیز با همان لبخند همانطور که از جایش بلند میشد گفت :

-فسنجونتونو پختم...

و در ادامه خودش با قیافه ی بامزه ای که گرفته بود اصلاح کرد :

-غلط کرده زنیکه ی بیشعور فسنجونت شده ، همون فسنجون!

احسان که تمام مدت با لبخند به او چشم دوخته بود شانه ای بالا انداخت

و با لحنی حق به جانب گفت :

احسان-دختره ی حسود!

دنیز زبانش را برای او درآورد و گفت :

-عمه ی نداشته ، برو لباساتو عوض کن بیا!

احسان سمت اتاق خواب رفت و دنیز سمت آشپزخانه...

دکمه های پیراهنش را تک به تک باز کرد ، جای چاقو روی پهلویش

هنوز هم درد میکرد...

در نهایت آرامش شامشان را در حضور هم خوردند...

حالا وقت این بود که دنیز دهان باز کند و حرف بزند!

حرف هایی که شاید گفتنشان زیاد به کام احسان خوش نمی آمد!
سینی چای را روی میز گذاشت و کنار احسان روی کاناپه نشست...
نگاه هایش امشب رنگی دیگر داشتند ، رنگی که فقط برای دنیز آشنا
بود...

دلش را به دریا زد و لب گشود...
دستانش را به هم گره زد و گفت :
-احسان...

احسان که نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود سمتش چرخید و همانطور
که با کنترل میان دستش صدای تلویزیون را کم میکرد گفت :

احسان-جان احسان؟

دنیز سر به زیر توجه احسان را به خود جلب کرد...
-یکم با هم حرف بزنیم...

نگاه احسان رنگ تعجب به خود گرفت!

احسان-حرف بزنیم؟ مگه حرف نمیزنیم؟!

سرش را بالاتر گرفت...

-نه خب منظورم اینه که یکم از این روزات بگو برام...

دوزاری احسان که تاکنون کج بود به خوبی افتاد!

نگاهش را دزدید و سری تکان داد...

احسان-چی بگم از این روزام؟!

کوچه ی علی چپ خوب راه نجاتی بود!

-این روزا تو سرت ، تو دلت ، اطرافت چخبره احسان؟ به هم ریختی من اینو میفهمم!

احسان ساز ناسازگاری زد و گفت :

احسان-نیستم ، همه چیز خیلی عادی داره میگذره!

دنیز که سعی داشت توجه سلب شده ی احسان را به خود جلب کند لب زد :

-من میفهمت ، من تو رو زندگیت کردم و الان حسم بهم میگه که چند روزه که حال و اوضاع خوب نیست!

نگاه احسان ناخواسته غرق چشمان دنیز شد...

اندکی سکوت کرد و دنیز را که انتظار جواب قانع کننده ای را می کشید منتظر گذاشت و سپس گفت :

احسان-چیزی نیست ، همه چیز درست میشه!

تاب و توانش در حال تحلیل بود...

میخواست خودش را حفظ کند اما دلش برای یک آغوش پرمحبت دنیز و یک "نگران نباش" ساده ی او پر می کشید!

یک مرد گاهی در مقابل یک زن چقدر ناتوان میشد...

دنیز در نگاهش کمی درنگ کرد و آخر سر گفت :

-به اون پسره و اون جریانا که مربوط نمیشه؟!
احسان فقط سکوت کرد ، نمیخواست اصلا دیگه حرفی بزند مبادا که
دست و دلش بلرزد و همه چیز را لو بدهد!
سرش را تکان داد و برای این که این بحث دیگه ادامه پیدا نکند با لحنی
تند گفت :

احسان-کدوم پسره؟!!

دنیز دست و پایش را گم کرد...

-همون ، مهیار دیگه...

حتی از شنیدن اسمش از زبان دنیز هم عصبی شد!

از جایش بلند شد و گفت :

احسان-گفتم اسم اونو پیش من نیار ، این صد بار!

دنیز نفسش را با صدا بیرون داد و گفت :

-خب اول اسمشو نیاوردم خودت پرسیدی کی!

احسان تکانی به دست هایش داد و گفت :

احسان-خیلی خب بسه...

و با تردید ادامه داد :

احسان-نه به اون ربطی نداره!

با دست پس می زد و با پا پیش میکشید...

تا همین چند دقیقه ی پیش که می گفت اصلا اتفاقی نیفتاده!
دنیز از جایش برخاست و سمتش رفت ، در نزدیکی اش ایستاد و لب زد :

-احسان من هیچی نمیدونم فقط اینو میدونم که با مهیار نباید در افتاد ،
اون یه بی همه چیزه!

احسان با خشم به چشمان دنیز چشم دوخت ؛

دنیز دستانش را به کاناپه ی پشت سرش تکیه داد و با نگرانی و مهربانی
که در صدایش موج میزد گفت :

-احسان من نگرانم ، نگران تو ، نگران خودم ، نگران زندگیمون ، نگران
بچمون ، ازت خواهش میکنم هر جوری که شده از اون دوری کن!

احسان کم آورد ؛ دیگر نای شنیدن این حرف ها را نداشت هر چه سعی
میکرد حرف های مهیار را فراموش کند بیشتر در آنها غرق میشد...

خلاء را به وضوح حس می کرد ، نمیدانست باید چکار کند ، بماند و به
حرف های دنیز که ناخواسته ویرانش می کردند گوش دهد یا برود!

کجا برود؟

برگردد به همان احسان دو ماه پیش و تا خرخره خود را در زهرماری و
دود غرق کند یا...

به خودش نهیب زد ، احسان احسان دو ماه پیش نبود که حالا بخواهد
به آن برگردد ، او حالا پدر هم بود...

نمیخواست حداقل تا دختر خیالی اش را ندیده این قلب کار دستش دهد
و این برگشتن می توانست تهدیدی جدی باشد برای قلب مریضش!
از طرف دیگر این چشمان دنیز بود که مانعش میشد...
سری تکان داد و سمت اتاق خوابشان رفت...
لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت...
امشب دیگر خیلی "تابلوبازی" درآورده بود اما چاره چه بود؟!
دنیز با فاصله ای چند دقیقه ای وارد اتاق شد و کنارش نشست...
دستش را حلقه وار پشت احسان گذاشت و او را به سمت خودش مایل
کرد...
هیچ ممانعتی نکرد ، محتاج این آغوش بود...
دنیز لبانش را ورچید و همانطور که دستش را نوازشگرانه روی موهای
احسان می کشید گفت :
-تو که به من نمیگی دردت چیه آخه...
احسان گفت :
احسان-دردم هر چی که هست تو آروم کن...
دنیز دل نگران تر شد اما دیگر جایی برای بحث کردن نمی دید...
احسان را در آغوش کشید و آرامش را به تک تک سلول هایش تزریق
کرد...
اما حال خودش حال درستی نبود ، انگار اتفاقی تلخ در پیش بود...

آن شب برای دنیز به اندازه ی صد شب نگذشت!

حوالی صبح بود که خوابش برد و وقتی احسان میخواست طبق معمول صبح های دیگر برای رفتن به شرکت از جایش برخیزد با اینکه خیلی آرام از او جدا شد با هول و ولا چشمانش را باز کرد و با گنگی به او خیره شد...

نگرانی که در چشمانش موج میزد دل احسان را لرزاند ، سر جایش متوقف شد و برای چند لحظه به او خیره ماند...

دنیز که تازه متوجه اطرافش شده بود نفس عمیقی کشید و سر جایش نشست...

احسان سمتش برگشت ، دستانش را میان دستش گرفت و شمرده گفت :

احسان-صبح بخیر ، حالت خوبه عزیزم؟ چیزی شده؟

دنیز آب دهانش را قورت داد و با کلافگی از نگرانی به وجود آمده ای که از دیروز صبح به جانش افتاده بود گفت :

-صبح بخیر ، نه خوبم...

احسان کمی در صورتش دقیق شد و بعد سری تکان داد...

چه اتفاقی قرار بود بیفتد که دل دنیز از دیشب در سوگش اینگونه میلرزید!؟

احسان در اتاق مشغول آماده شدن بود و دنیز که میز صبحانه را چیده بود دستش را به سرش گرفته بود و دنبال قرص مسکن می گشت!

این حالت را دوست نداشت ، دوست نداشت که نه ، از آن بیزار بود...

احسان مشغول خوردن صبحانه بود که دنیز بی مهابا گفت :

-احسان میخوای امروز نری شرکت؟!

احسان با چشمانی تعجب زده رو به دنیز کرد و گفت :

احسان-نرم؟چرا آخه؟

دنیز که نمیخواست نگرانی اش را به احسان هم سرایت دهد به "همینجوری" زیر لبی بسنده کرد!

احسان که از صبح نگران دنیز شده بود لبخند گرمی زد و همانطور که لقمه ی کره مربایی را سمتش میگرفت گفت :

احسان-امروز با یه شرکت دیگه یه جلسه ی مهم داریم ، مجبورم برم ولی زود برمیگردم خانومم...

دنیز سری تکان داد ، دیگر جای اصرار نبود...

مثل روزهای دیگر طبق عادت بدرقه اش کرد اما امروز یک جور دیگر بود ؛ این نگرانی حال و هوای دیگری داشت...

گوشیش را در دست گرفت و مشغولش شد ، اگه به فکر و خیال بود که او را می کشت!

آرام پیام داده بود ، انگشتش را روی صفحه کشید و بازش کرد نوشته بود :

+سلام مَمَنی ، من و مامان دلمون واست کلی تنگ شده ، تو دل نداری که هیچ مغزم نداری روش ، نفهم ، پاشو بیا اینجا صبح اول صبحی بیدار شدم حوصلم سر رفته ، منتظرتم ، بیشتر از این مزاحمم نشو ، مرسی آه!
خندید ؛ تومار نوشته بود...

شاید اینجوری بهتر بود ، کمتر هم فکر و خیال میکرد...
جوابی به پیامش نداد ، به آژانسی که در آن اشتراک داشتند زنگ زد و سمت اتاق خواب رفت...

سرسری آماده شد و در آینه نگاهی به خود انداخت...
حوصله ی آرایش کردن نداشت اما کبودی لبش به رژی کمرنگ مجابش کرد...

پیامی برای احسان فرستاد و به او خبر داد ، کیفش را برداشت و از در بیرون رفت...

پژوی مشکی کنار در آپارتمان پارک شده بود و تابلوی کوچکی که بالایش بود نشان میداد که از آژانس است...

نزدیک رفت و سوار شد ، سلامی سر داد و به آسمان نیمه ابری چشم دوخت...

هنوز چیزی نگذشته بود که صدای گوشیش درآمد!

از کیفش درش آورد و به صفحه اش نگاهی انداخت ؛ احسان!

کنجکاوانه تماس را وصل کرد و با صدای کلافه ی احسان مواجه شد که از لای شلوغی ها به زور به گوش می رسید!

احسان-مگه بهت نگفتم تنهایی جایی نرو...
لب ورچید و آرام گفت :
-آرام پیام داده بود ، دلم نمیخواست خونه بمونم...
لحن احسان طبیعی تر شد...
احسان-خب میگفتی پیام دنبالت...
-فکر کردم کار داری آژانس گرفتم...
احسان که حسابی دیرش شده بود خلاصه گفت :
احسان-باشه عزیزم ، من باید برم جلسه ، مواظب خودت باش...
دنیز-چشم تو هم همینطور ، پس فعلا...
تماس را که قطع کرد ماشین وارد خیابانی که دنیز آدرسش را داده بود
شد و چندی بعد کنار در متوقف شد...
دنیز تشکر کرد و از کیف پولش اسکناسی درآورد و به راننده داد...
هنوز زنگ آیفون را نفشرده بود که در باز شد!
معلوم بود آرام بدجوری منتظرش بوده...
در حیاط نه چندان بزرگشان قدم برداشت و به در ورودی رسید ، آرام در
چهارچوب در ظاهر شد و لبخندی زد...
دنیز را در آغوش فشرد و گفت :
آرام-شانس آوردی که به موقع رسیدی وگرنه نقشه داشتم برات...

دنیز خندید و همانطور که کفش هایش را روی جاکفشی میزاشت گفت :

دنیز-نکشی ما رو خواهرشوهر!

" از زبان دنیز"

از ظاهر خونه معلوم بود که خاله الهام خوابه...

حق هم داشت ، ساعت هفت آخه کدوم آدم سالمی بیدار میشد؟!

لباسامو عوض کردم و روی تخت آرام لم دادم و گفتم :

-ببینم تو اصلا چرا نرفتی سر کار؟!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت :

آرام-کوری نمیبینی سرما خوردم؟!

چشمامو ریز کردم و گفتم :

-چشام به این خوشگلی کجا کورم ، خب سرما خوردی که خوردی مگه اول دبستانی سرما بخوری نری مدرسه؟ پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

آرام-به کوری چشم حسودا رئیسمون دید حالم خوب نیست گفت مرخصی بگیر نیا چند روزی...

خندیدم و گفتم :

-خیلی خب فهمیدم مخ رئیسرو زدی ، گیر دادی به این چشمای منا ، من کور شم چی به تو میرسه؟

دستاشو به هم کوبید و از جاش بلند شد...

آرام-وایییی دنیز اگه بدونی چه تیکه ایه!

من که اصلا تو باغش نبودم با تعجب گفتم :

-کی؟!

آرام-خنگی ها ، رئیسمون دیگه...

خندیدم و با تعجب سر جام نیم خیز شدم...

-اوه پس حدسم درست از آب دراومد!

سرشو تگون داد و با تردید گفت :

آرام-یجورایی ، خب ، فکر کنم ...

خندم گرفته بود ، انگاری خجالت میکشید!

-حسی نسبت بهش داری؟

با شنیدن حرفم قشنگ گپ کرد!

سری تگون داد و همونطور که از اتاقش بیرون می رفت گفت :

آرام-من برم واست میوه بیارم...

سمتش رفتم و دستشو کشیدم...

-نمیخواه بابا این موقع صبح خر میوه میخوره که من بخورم؟

خندید و به شکم اشاره کرد...

آرام-چرا که نه من دیدم خر میخوره ، مخصوصا اگه یه کره خر توی شکمش داشته باشه!

اینو گفت و از اتاق بیرون دوید ، سمتش دویدم و دنبالش کردم ، چیزی نمونده بود بگیرمش که خاله از اتاقش بیرون اومد و با دیدن ما دو تا چشمش چهارتا شد و پقی زد زیر خنده!

ما هم خندمون گرفته بود اما دست بردار نبودیم ، تا اینکه خاله رو به من با خنده و نگرانی گفت :

خاله-دنیز مامان مواظب باش...

خندم گرفت و دیگه نتونستم بدوم ، روی کاناپه نشستم و نفس نفس می زدم ، خاله اومد کنارم نشست و با لبخند گفت :

خاله-خوبی عزیزم ، نوم خوبه؟ احسان چی کجاست چرا نیومد؟

لبخند زدم و بین نفس نفس زدنم گفتم :

-هممون خوبیم ، احسان سر کاره منم یهو اومدم دلم واستون تنگ شده بود...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

خاله-دورت بگردم ، خوش اومدی مادر...

آرام با یه ظرف میوه و چند تا بشقاب و چاقو توی دستش اومد و کنارم نشست...

چپ چپ نگاهی بهش انداختم که لبخند پررنگ روی لبش به خنده اونم با صدای بلند تبدیل شد!

چند تا میوه توی بشقاب گذاشت و سمتم گرفت ، خندیدم و از دستش گرفتم...

-بیشعور!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

آرام-خردمند!

پشت چشمی براش نازک کردم و مشغول کردن پوست سیب توی بشقاب شدم...

فکر و خیال تا حدودی دست از سرم برداشته بود و دیوونه بازیای آرام کلی از اون حس بد دورم میکرد اما هنوزم ته دلم یه بیقراری داشتم ، یه حس بد!

نزدیکای غروب بود و من و آرام روی تاب توی حیاط نشسته بودیم ، هوای نیمه ابری ظهر حالا ابری بود!

دل آسمون گرفته بود اینو میشد از ابرایی که دور و ور ماه یا خورشیدی که هنوز هویتش معلوم نبود توی خودشون جمع شده بودن فهمید...

آسمون میخواست که بباره!

آرام دستشو روی شونم گذاشت و گفت :

آرام-چیشده دنیز؟

سرمو تکون دادم...

-هیچی!

داشت با گوشیش ور میرفت ، گوشیم توی خونه بود ، ازش پرسیدم :

-ساعت چنده؟

نگاهی به گوشیش انداخت و پشت بندش به من زل زد...

آرام- هشت و ربه ، چطور؟

-همینجوری...

وقتی از حیاط به خونه برگشتیم گوشیمو برداشتم و به احسان پیام دادم :

+خسته نباشی عزیزم ، گفتم امروز زودتر میام ، خونه ی مامانت اینام

بیا اینجا...

ساعت نزدیک نه بود و خبری از احسان نبود ، زودتر به کنار ، دیرتر هم

شده بود...

خاله که داشت میز شامو میچید رو بهم گفت :

خاله-مامان احسان کی میاد؟

گوشیمو روی عسلی کنار کاناپه گذاشتم و گفتم :

-الانا باید بیاد دیگه...

احسان عادت نداشت دیر جوابمو بده ، اما الان خبری ازش نبود...

کم کم داشتم نگران میشدم ، سمت آشپزخونه رفتم و بشقابارو برداشتم

که خاله سمتم اومد و از دستم گرفت...

خاله-تو برو بشین عزیزم ، من و آرام هستیم...

لبخند محوی زدم و گفتم :

-حالا دو تا بشقاب بردارم که چیزی نمیشه...

آرام دستمو کشید و روی صندلی نشوندم...

آرام-نه چیزی نمیشه منتها ما حال احسانو نداریم بخواد بیاد غر بزنه زن
منو اذیت کردین ، جان تو سنگینی دو تا بشقابو به جون میخرم!

آروم خندیدم و گفتم :

-فعلا که نیستش دورش بگردم...

ساعت نه و نیم بود و خاله اینا سر میز شام منتظر احسان بودن...

نگرانی داشت وجودمو میخورد ، برای چندمین بار بهش زنگ زدم ، بازم
بوق میخورد ولی جواب نمیداد...

لبمو گزیدم و سمت خاله اینا رفتم...

نگرانی از سر و روی خاله می بارید اما به روی خودش نمیآورد!

دیگه نمیتونستم اینجا بمونم ، انگار فضای خونه واسه نفس کشیدنم تنگ
شده بود اما نمیتونستم هم که خاله و آرامو نگران کنم ، ناچارا لبخندی
زدم و روی صندلی نشستم...

تمام سعیمو میکردم که طبیعی جلوه بدم ، رو بهشون گفتم :

-احسان کارش تو شرکت تموم نشده ، دیروقت میاد خونه...

خاله انگار باور کرده بود که نفس عمیقی کشید و گفت :

خاله-پس غذاتونو بخورین تا سرد نشده...

مشغول شدم ، داشتم خفه میشدم از نگرانی ولی نباید اینجا بروزش میدادم...

نگرانی که از دیشب داشتم انگار میخواست کار دستم بده! یکم که همراهیشون کردم از جام بلند شدم و گفتم :
-من دیگه برم ، احسان الانا دیگه میاد خونه ، گفت خستم نمیتونم پیام اینجا...

خاله نگاهی به من انداخت و بعد سرشو تگون داد و گفت :
خاله-باشه پس من برم واسش غذا بزارم که ببری...
لبخندی زدم و سمت اتاق آرام رفتم ، دستامو روی صورتم کشیدم و لباسامو پوشیدم ، کجا میتونست باشه یعنی؟
آرام اومد و مشغول پوشیدن لباساش شد با تعجب بهش نگاهی انداختم که گفت :
آرام-میرسونمت...

خواستم بهش بگم که لازم نیست و خودم میرم که صدای گوشیم دراومد! با فکر اینکه احسان باشه سریع سمتش خیز برداشتم و به صفحش نگاهی انداختم و با دیدن اسم احسان نفس راحتی کشیدم اما وقتی صفحه ی گوشیم باز کردم و پیامی که از طرف احسان اومده بودو خوندم پاهام سست شدن و ناخودآگاه کنار تخت روی زمین افتادم!
واسه یه لحظه یادم رفت که نفس بکشم ، دستمو روی دهنم گذاشتم و بی اراده اشک از گوشه ی چشمم جاری شد...

آرام با دیدنم کنارم نشست و رو بهم چیزی گفت ، گوشام کر شده بودن و فقط سوت میکشیدن ، تصویر مات آرام جلوم انگار هی حرکت میکرد ، چیزی نمیفهمیدم ، انگار داشتم میمردم!

نمیدونم چند دقیقه بعد بود که آرام آروم به صورتم آب پاشید اما هر چی که بود با ترس چشمامو باز کردم...

همه چیز شبیه یه کابوس ترسناک از جلوی چشمام توی چند ثانیه رد شد...

آرام با ترس و دلهره گفت :

-د کشتیم دختر بگو چیشد یهو که به این روز افتادی...

به اطرافم نگاه کردم و خاله رو ندیدم ، خداخدا میکردهم که متوجه چیزی نشده باشه که خودشو میکشت!

بی اراده اشک ریختم و از جام بلند شدم ، باید میرفتم ، کار کسی جز اون عوضی نمیتونست باشه...

شالمو سرم کردم و خواستم از در بیرون برم که آرام دستمو کشید...

آرام-روانیم کردی خب بگو چیشده کجا میری ، واسه احسان ، اتفاقی افتاده!؟

پیامی که از خط احسان فرستاده شده بود توی ذهنم مرور شد...

+تا مرگ همه ی زندگیت فقط یه قدم باقی مونده ، خوشحال میشم که لحظه های آخرشو همراهیمون کنی ، فقط اینو بدون که اگه کسیو

همراه خودت بیاری یا به پلیس خبر بدی یه لحظه هم صبر نمیکنم و تمومش میکنم ، من از اون چیزی که فکر میکنی بهت نزدیکترم عزیزم! به آرام که با نگرانی بهم زل زده بود نگاهی انداختم و به زور لب زدم :
-سوییچتو بهم میدی؟

سرشو تکون داد...

آرام-میدم تو بگو چیشده...

بیخیال نمیشد ، کلافه اشکامو پاک کردم و ناچارا گوشیمو دستش دادم و به پیام اشاره کردم...

تپشای قلبم اونقدری بلند بودن که کل بدنمو میلرزوندن ، آرام یکم به پیام زل زد و با ترس لب زد :

آرام-باورم نمیشه ، شوخیه ، یعنی چی کی میتونه همچین پیامی رو فرستاده باشه؟

صبرم سر اومد دستمو جلوی دهنم گرفتم و گوشیمو از دستش قاپیدم... خواستم از در بیرون برم که دستمو کشید ، مقاومت کردم و دستگیره ی درو چرخوندم...

آرام با ترس و تردید گفت :

آرام-مهیار!

گریم شدت گرفت ، سعی میکردم دستمو از دستش آزاد کنم ولی مقاومت میکرد...

عصبی گفتم :

-ول کن دستمو باید برم...

با ترس گفتم :

آرام-کجا بری!؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم :

-همونجایی که احسان هست...

میترسیدم تا سر حد مرگ ترسیده بودم ، نگران بودم ، قلبم داشت از جاش کنده میشد ، فکر احسان داشت دیوونم میکرد ، باید میرفتم...

آرام درو بست و آرام گفتم :

آرام-میفهمی داری چی میگم!؟

از بین دستای آرام خودمو آزاد کردم و نالیدم :

-احسانم!

آرام دستاشو روی صورتش کشید و گفتم :

آرام-نباید تنها بری ، وجود اون واست خطرناکه!

سرمو تکون دادم و با لحنی که از ترکیب با گریه نمیدونستم واسش قابل تشخیص هست یا نه لب زدم :

-به درک ، الان جون احسان در خطره آرام میفهمی؟مگه پیامشو نخوندی؟

سرشو تکون داد و گفتم :

آرام-باهات میام...

جدی گفتم :

-فکرشم نکن...

صدای رعد و برق ترسمو تشدید کرد...

بلندتر از قبل گفتم :

آرام-نمیشه تنها بری میفهمی؟!

پشتم روی دیوار کشیده شد و بی اراده روی زمین نشستم...

زانوهامو بغل کردم و گفتم :

-آرام احسانم الان حالش چطوره...

کنارم نشست و گفتم :

آرام-گریه چیزیه درست نمیکنه ، پاشو بریم ، من میرسونمت و میرم یه جا دور از اون آدرس منتظرتون میمونم...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم که صدای گریه بالا نره ، آرام که شالشو سرش کرد چشمامو مالیدم و اشکامو پاک کردم ، خاله نباید میفهمید...

راهی نداشتم مجبور بودم به حرف آرام گوش کنم ، از اتاق که بیرون رفتیم خاله روبرومون وایساد و با دیدن صورت من انگار که دلش ریخته باشه گفتم :

خاله-چیشده؟!

آرام که میدونست من اگه حرف بزnm قطعاً همه چیزو لو میدم پیشقدم شد و گفت :

آرام-هیچی ، دنیز دلش گرفته بود یه خورده درد و دل کردیم...

خاله با ناباوری به چشمام خیره شد ، انگار منتظر تایید از من بود ، تموم توانمو جمع کردم و یه لبخند محوو بزور روی لبام نشوندم ، خاله گفت : خاله-چرا آخه چیشده...

آرام همونطور که دستمو میکشید گفت :

آرام-حالا بذار فعلاً ببرمش احسان رسیده الان سراغشو میگیره ، بعد میام برات میگم...

نفسم داشت میبیرید ، با شنیدن اسمش دیگه نمیتونستم گرمو کنترل کنم و تنها شانسم این بود که خاله واسه آوردن غذایی که برای احسان کشیده بود سمت آشپزخونه رفت...

سمت ماشین آرام رفتم و توش نشستم ، داشتم دیوونه میشدم...

دستامو روی صورتم سد اشکام قرار دادم ، سرم تیر میکشید و چشمام میسوخت...

آرام اومد و کنارم نشست و ماشینو روشن کرد...

هر چی به آدرسی که توی پیام نوشته شده بود نزدیک میشدیم از شهر دور میشدیم...

دستمو روی قلبم گذاشتم ، قلبش...

گریم اوج گرفت ، بارونی که بیرون ماشین داشت مبارید شدید بود اما شدید تر از گریه ی من نبود...

وارد یه منطقه شدیم ، یه منطقه که به همون اندازه که از شهر دور بود اعیانی بود و به همون اندازه ترسناک!

آرام بیچاره دنبال پیدا کردن آدرس بود و هر از گاهی هم به من که داشتم سگته میکردم نگاهی مینداخت...

سر یه خیابون ماشینشو نگه داشت و با ترس گفت :

آرام-فکر کنم همینجا باشه...

لبمو گزیدم و به اسم خیابون که با اسم خیابونی که توی پیام ذکر شده بود تطابق داشت نگاهی کردم و بلافاصله پیاده شدم...

آرام صدام زد...

آرام-دنیز...

سمتش برگشتم و سرمو تکون دادم...

ادامه داد :

-اگه دیر کردین به پلیس زنگ میزنم...

به حد مرگ ترسیده بودم اما راهی بود که باید میرفتمش...

حتی اگه رفتن توی قفس شیر هم حساب میشد باید میرفتم ، احسانم اونجا بود چه دلیلی مجاب کننده تر از این؟!

قرصاشو از توی کیفم برداشتم و توی مسیر اون خیابون قدم برداشتم...
تاریک بود و حتی تا دو متری خودمو هم نمیتونستم ببینم ، درختای
بلندی که از توی حیاط خونه ها سر برآورده بودن فضاشو ترسناک تر هم
میکرد...

توی پلاکا دنبال پلاک پنجاه و هفت گشتم...

پنجاه و پنج ، پنجاه و شیش و...

بالاخره پیداش کردم...

ظاهرش ترسمو دو برابر کرد...

توی حالتی بودم که اصلا قطره های بارون که بی مهابا روی سر و صورتم
میخوردنو حس نمیکردم...

نفسمو توی سینم حبس کردم و زنگ آیفونو فشردم...

بلافاصله در باز شد و صدای باز شدنش منو از جا پروند!

فقط خداخدا میکردم که حالش خوب باشه...

نتونستم گریمو کنترل کنم و با همون حالت وارد شدم ، هرچند که اشکای
من از بین قطرات بارون اصلا مشخص نبودن و تنها تفاوتشون با اون
قطرات توی دماشون بود ، اشکایی که داغ بودن و قطره های بارونی که
سردیشونو به رخ اشکام میکشوندن...

هنوز قدمی برنداشته بودم که سایه ی کسی رو توی نزدیکیم دیدم که
ظاهر عجیبش باعث شد جیغ بکشم!

پیرمردی با ریشای بلند سفید و ظاهری کلافه جلوم ایستاد و گفت :

+تو با این سر حد ترست اینجا چیکار میکنی؟

و بعد پوزخندی زد و سمت در ورودی خیلی بزرگی که انتهای حیاط باغ
مانند این خونه بود راه افتاد...

دستم روی قلبم گذاشتم و پشت سرش راه افتادم و با همون لحن ترکیبی
با گریم گفتم :

-این خراب شده مال کیه؟ احسان من اینجاس؟
پیرمرد که خندش گرفته بود گفت :

+چی میگی دختر جون آخه من چی بفهمم از صدای گریه ی تو!

سعی کردم گریمو کنترل کنم و عصبی و بلندتر از قبل گفتم :

-این جهنم مال کیه!؟!

صدای بلندی از قدم ها دورتر از جایی که ایستاده بودم رو شنیدم که
گفت :

+این جهنم مال منه!

و بعد خنده ی بلندی سر داد...

سمتش که برگشتم دلم ریخت ، نمیخواستم باور کنم ، نه نمیخواستم باور
کنم که کابوسم به واقعیت تبدیل شده...

گریم به اوجش رسید ، درست عین بدبختیم!

نمیتونستم درست بدوم اما تمام توانمو توی پاهام گذاشتم و به سمت
ته حیاط قدم برداشتم...

بعد از چند ثانیه بالاخره کنارش رسیدم و همونطور که نفس نفس زدنم
لای گریه هام گم شده بود گفتم :

-احسانم کجاست...

پوزخند زد...

بی اراده روی زمین افتادم و دستامو روی صورتم گذاشتم ، نالیدم :

-تو رو خدا کاری به احسان نداشته باش...

خندید و پکی به پیپ توی دستش زد و گفت :

مهیار-واسه گفتن این حرف ها دیگه خیلی دیره!

نفسم برید ، بهش زل زدم و گفتم :

-یعنی چی؟

شونه هاشو بالا انداخت و سمت داخل رفت...

به زور خودمو جمع کردم و پشت سرش راه افتادم و گفتم :

-احسان کجاست؟

بازم صدای خندشو شنیدم ، داشتم به سر حد جنون میرسیدم ، از ترس ،

از نفرت...

کلی آدم توی اون خونه بودن و لباسای یه شکلشون نشونه از خدمتکار

بودنشون میداد و جالب تر این بود که هیچکدومشون نه حرف میزدن و

نه حتی تکون میخوردن!

جلوش ایستادم و داد زدم :

-میگم احسانم کجاست؟

با عصبانیت دودِ پیشو توی صورتم فوت کرد و با لحنی جدی گفت :

مهیار-مطمئنی میخوای ببینیش؟!

سرمو تکون دادم ، دیگه نفس واسم نمونده بود...

سرشو تکون داد و به یکی از خدمتکارا اشاره کرد...

نمیدونم چی داشتن بین خودشون رد و بدل میکردن...

نمیدونم چی داشتن بین خودشون رد و بدل میکردن...

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ، گیج و گنگ به اطرافم نگاه میکردم تا اینکه یکی از خدمتکارا یه سمتی رفت ، با اینکه نمیدونستم کجا میخواد بره اما مثل دیوونه ها خواستم دنبالش برم که مهیار سد راهم شد و آستینمو کشید...

ترسیدم و ازش فاصله گرفتم ، نگاهم بین مهیار و اون در میچرخید تا اینکه...

دو تا مرد دستای احسانو محکم گرفته بودن و سمت ما میاوردنش...

احسانی که...

احسانی که غرق خون بود...

باورم نمیشد ، نمیتونستم باور کنم اون احسان منه که بی حال بین دستای دو تا عوضیه...

پاهام توانی واسه راه رفتن نداشتن ، روح خیلی وقت بود که سمتش
پر کشیده اما جسم ثابت بود ، انگار پاهامو روی زمین چسب کرده بودن
و دنیا دور سرم میچرخید!

دستاشو ول کردن و آروم روی زمین افتاد!

نمیدونم یهو این توانو از کجا آوردم که سمتش دویدم...

نفسم بالا نمیومد ، جدی دیگه بالا نمیومد ، داشتم خفه میشدم ، بغض
راه تنفسمو بسته بود عین یه سد!

کنارش که رسیدم بی اراده کنارش زمین خوردم...

انگار که توی چشمام شیر آب باز کرده باشن اشکام رو به بیرون فوران
میکردن...

بغلش کردم و سرشو روی پام گذاشتم و روی صورتش خم شدم...

چشماشو به زور باز نگه داشته بود ، انگار تازه متوجهم شده بود که لب
زد :

احسان-تو... اینجا چیکار میکنی...

روی صورتش بوسه زدم و قرصشو از تو جیبم برداشتم و یکیشو زیر
زبونش گذاشتم...

خونای روی صورتشو با شال خیسم پاک کردم و لبمو گزیدم ، دلم ریش
ریش شده بود...

اشکام روی صورتش چکیدن که با صدای تحلیل رفته ای گفت :

احسان-گریه نکن...

و کلافه ادامه داد :

احسان-نباید میومدی اینجا...

باز روی صورتش خم شدم و محکم تر بغلش کردم ، معلوم نبود چی قراره بشه!

واقعا چی دیگه از مهیار روانی بعید بود؟

وجودشو حس کردم و از ترس احسانو بیشتر به خودم فشردم...

خندید و گفت :

مهیار-خدای من ، چه رمانتیک!

احسان از جاش بلند شد ، حالش خوب نبود ، سمت مهیار رفت و دستشو روی سینهش کوبید...

همونجا نشسته بودم ، دستمو روی دهنم گذاشتم ، میترسیدم ، از اون چیزی که توی ذهن مهیار بود میترسیدم...

احسان داد زد :

احسان-بذار زنم بره...

مهیار خندید و با تمسخر گفت :

مهیار-بذارم بره؟! جنگ سر دنیزه!

احسان دستشو مشت کرد و خواست سمت صورت مهیار بره که همون مردا جلو او مدن و دستاشو گرفتن...

از جام پاشدم و سمتش رفتم ، داد زد :

احسان-اسم زن منو به زبون کثیف نیار عوضی...

مهیار باز خندید ، احسان خواست سمتش بره که چون دستاش گیر بود نتونست و بجاش مهیار جلو اومد و مشتشو بالا برد که ناخواسته جیغ کشیدم و جلوی احسان ایستادم...

احسان سرم داد زد :

احسان-برو اونور دنیز ، اینجا نمون...

مهیار خندید و گفت :

مهیار-مگه اینجا چشه؟!

وُلُم صدای احسان بالا رفت ، با عصبانیت داد زد :

احسان-مگه با تو نیستم میگم بیا برو اونور...

سمتش که برگشتم نگاهشو با غیظ به چشمام دوخت...

-باشه آرام باش ، میرم...

رو به مهیار کردم و گفتم :

-یعنی چی این مسخره بازیا؟

اتفاقایی که داشت توی یک قدمیش می افتاد حتی یه درصدم از آرامش و خونسردیش کم نمیکرد!

همونطور که به یکی از خدمتکارا اشاره میکرد پیشو سمتش گرفت و آرام گفت :

مهیار- مسخره بازی مال بچه هاست!

با کلافگی سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که صدای احسان گرم کرد!

احسان- من بهت میگم برو اونور تو وایسادی اینجا داری با این مرتیکه کل کل میکنی؟

کلافه سمتش برگشتم و گفتم :

-خب احسان بذار بینم حرف حسابش چیه...

مهیار کنارم ایستاد و انگشتشو تکون داد...

مهیار- حرف حساب ، از اولشم میدونستم باهوشی!

نگاهم بین احسان و مهیار چرخید ، غیظ از سر و روی احسان می بارید!

مهیار روی کاناپه ای کمی دورتر تکیه داد و با خونسردی گفت :

مهیار- میبینی ، الان دوتاتون توی دستای من اسیرین!

با پوزخندی که روی لبم نشوندم ترس توی وجودمو پوشوندم و خواستم

چیزی بگم که احسان زودتر از من گفت :

احسان- جواب این خاله بازیاتو هم میگیری!

مهیار این دفعه قهقهه ای سر داد و گفت :

مهیار- اگه از اینجا زنده بری بیرون!

نگاه ترسیدمو به مهیار دوختم و بدون اینکه یه لحظه هم صبر کنم گفتم

:

-چرت نگو!

"از زبان راوی"

ترس سر تا پای دنیز را در بر گرفت ، مهیار در سر خود چه افکاری را می پروراند؟!

احسان نگاهش را به دنیز دوخت ، عاجز بود و مدام با خودش می گفت ای کاش پای دنیز به اینجا کشیده نمیشد!

نگرانیش بخاطر دنیز بود و بودنش او را کلافه میکرد...

احسان هم دیگر فهمیده بود که مهیار به راستی کیست!

مهیار دستی به موهایش کشید و جهت نگاهش را عوض کرد و به دنیز خیره شد ، پوزخندی زد و به چند نفر اشاره کرد!

هدف احسان بود!

به زور یکی از همان مردها روی صندلی که چند قدم از دنیز فاصله داشت نشست و همان ها مشغول بستن دست و پایش شدند ، احسان مقاومت نکرد ، چون میدانست بی نتیجه است اما دنیز که حالا بیشتر از هر وقتی ترسیده بود سمتش رفت و خواست مانع شود که با صدای احسان به خودش آمد که طوری که فقط خودشان بشنوند گفت :

احسان-آروم باش عزیزم ، درست میشه!

دنیز مرد و زنده شد ، نمیدانست چه در پیش دارد و همین ترس را با شدت بیشتری به او تحمیل میکرد...

مهیار دستانش را به هم کوبید و سمتشان قدم برداشت...

دنیز کمی با فاصله از احسان ایستاده بود و انگار منتظر معجزه ای بود که مهیار را بیخیال ماجرا کند!

مهیار که تقریبا به آنها رسیده بود رو به دنیز گفت :

مهیار-خودت بهتر میدونی که من کیم ، میدونی که جون آدما واسم قدر جون مورچه ها هم ارزش نداره ، میدونی که...

سکوت کرد و به چهره ی رنگ پریده ی دنیز چشم دوخت ، احسان داشت از نگاه های مهیار به دنیز جان می کند اما دست هایش بسته بود و تنها کاری که از دستش بر می آمد فشار دادن دندان هایش روی هم بود!

ادامه داد :

مهیار-میدونی که میکشمش!

نفس در سینه ی دنیز حبس شد ، قلبش فشرده شد ، یک چشمش خون بود و چشم دیگرش اشک!

صدای مهیار در گوشش نشست!

مهیار-مگه اینکه ...

به مهیار زل زد...

در دلش گفت هر چه باشد بی چون و چرا قبول!

لبخندی زد و با خونسردی ذاتی اش گفت :

مهیار-مگه اینکه به معاشقه با من تن بدی!

چشمانش تا آخرین حدی که امکان داشت گشاد شد!

به گوش هایش اعتماد نداشت ، دو به شک بود که باور کند یا باور نکند آنچه را که شنیده است که صدای احسان هوش از سرش پراند!
با بلندترین صدایی که میتوانست داد میزد و مهیار را به بد و بیراه میکشید!

دنیز اما هنوز گوش هایش را باور نکرده بود ، ترس تک تک یاخته هایش را در بر گرفته بود ، به احسان زل زد و نگرانی و ترسش ده برابر شد ، نفسش را به سختی بیرون داد و کنار احسان زانو زد اما احسان قصد آرام شدن نداشت!

سرش را روی پاهای احسان گذاشت و چشمانش را بست ، این دیگر چه کابوسی بود؟

احسان که حالا خون خونش را میخورد نفسش را به تندی بیرون داد و به دنیز خیره شد ، چه اتفاقی داشت می افتاد؟!

نگاه دنیز به دست های احسان افتاد که بس که فشارشان داده بود قرمز شده بودند ، دلش ریخت و با دستانش قابشان کرد...

حال دنیز از احسان بدتر و حال احسان از دنیز بدتر بود...

صدای مهیار در فضا پیچید!

مهیار-ده دقیقه بیشتر فرصت فکر کردن نداری ، میدونی که ، صبرم ته کشیده!

احسان با صدای تحلیل رفته ای گفت :

احسان-بذار بره بیشرف ، من اینجا میمونم!

دنیز با وحشت سرش را بالا گرفت...

دنیز-چی میگی احسان...

احسان بلافاصله عصبی گفت :

احسان-پامیشی میری!

دنیز وحشت زده به او زل زد و بدون اینکه نفس بکشد سرش را تکان داد...

-من بی تو هیچ جا نمیرم...

دندان هایش را روی هم سایید ، قلبش تیر میکشید و دنیز نباید میفهمید ، لب زد :

احسان-برو فقط همین ، باید بری ، باید بری دنیز به مرگ خودت نری نمیبخشمت!

صدای گریه اش داشت اوج می گرفت ، نالید :

دنیز-احسان این عوضی شوخی نداره...

مهیار خونسردتر از همیشه باز روی همان کاناپه ی کذایی لم داده بود و ذره ای خودش را درگیر اطرافش نمیکرد!

احسان آب دهانش را قورت داد ، فقط می دانست که دنیز باید برود ، فکر بقیه اش را نکرده بود و قصد هم نداشت که بکند ، دنیز باید میرفت ، باید میرفت حتی به قیمت جان خودش!

از تصور حرفی که مهیار راجب دنیز به زبان آورده بود رنگ به رخسار
نداشت ، غرید :

احسان-برو دنیز فقط تو رو قرآن برو ، مرگ احسان ، برو دنیز...
دنیز خون گریه میکرد ، مگر میتوانست او را در این شرایط بگذارد و
برود؟!

مگر شوخی بود؟!

نفسش را می گذاشت و میرفت ، مگر میشد؟

فقط خدا را صدا میزد ، نمیدانست که باید چکار کند ، نمیدانست چاره
چیست اما پای رفتن نداشت و این تنها چیزی بود که میدانست!

سرش را باز هم روی پاهای احسان گذاشت ، خدا پس کجا بود؟!

احسان به سختی تکانش داد و این بار داد زد :

احسان-دِ بت می گم پاشو لعنتی ، پاشو از این خراب شده برو!

دنیز سرش را تکان داد و نالید :

دنیز-نمیرم احسان ، نمیرم!

نفس احسان برید ، با صدای خفه ای غرید :

احسان-یعنی چی که نمیرم؟

حتی گفتنش هم برایش مرگی بود وحشتناک!

دنیز داشت میلرزید ، داشت میلرزید و احسان نمیتوانست بغلش کند و
این نتوانستن زخمی عمیق را بر قلب مریضش می نشانده...

حرف هایش را زار زد :

دنیز-چجوری برم؟ چجوری همه ی زندگیمو بذارم برم تو بگو ، احسان یه مو از سر تو کم شه من میمیرم...

اشک های دنیز زخم میشدند بر قلب احسان و این قلب مگر چقدر توان داشت؟

احسان همانطور که برای آرام نشان دادن خودش تلاش واهی میکرد لب زد :

احسان- گریه نکن ، تو برو...نگران من نباش ، فقط برو!

دنیز اما کم طاقت تر از این بود که تاب رفتن بیاورد ، سرش را تکان داد و هیچ نگفت!

احسان با دیدن مهیار اخمی از خشم و نفرت روی پیشانی اش نشان داد و سر دنیز را بین دست های بسته اش گرفت...

صدای مهیار که دیگر به اوج منفور بودنش رسیده بود که پیچید دنیز نزدیک بودنش را حس کرد و خود را به احسان نزدیک تر کرد...

ترس وجودش را فرا گرفته بود و مثل بید میلرزید...

مهیار-خب ، وقت فکر کردن تموم شد!

دنیز داشت قبض روح میشد ، اصلا نمیدانست با ماندنش دارد چکار میکند ، فقط میدانست که باید بماند ، فقط میدانست که نمیتواند احسان را آن هم در اینجا تنها بگذارد!

احسان غرید :

احسان-از اینجا میره...

و بعد خواست به دنیز زیر لب چیزی بگوید که از او فاصله گرفت و گفت :

-من جایی نمیرم!

احسان با غضب نگاهی به او انداخت و بلند گفت :

احسان-بذار بفرستمش بره ، بعدش میمونیم من و تو!

مهیار پوزخند زد و رو به دنیز گفت :

مهیار-تصمیمت چیه؟!

دنیز وحشت زده نگاهش را بین مهیار و احسان چرخاند که احسان داد زد :

احسان-مگه کری بی ناموس میگم میره!

و بعد نگاه پرغیظی به دنیز انداخت...

دنیز سرش را تکان داد و با گریه نالید :

-من بدون تو هیچ جا نمیرم!

مهیار دستش را سمت دنیز دراز کرد و با لحن پیروزمندانه ای گفت :

مهیار-پس با من میای!

نفس دنیز برید ، با او؟!

کجا می رفت؟!

احسان غرید :

مهیار-مرتیکه ی عوضی تموم کن این چرندیاتو گفتم اون میره!
دنیز بیشتر از پیش می لرزید ، نه راه پس داشت و نه راه پیش...
فقط خدا خدا میکرد که خواب دیده باشد و همه ی این ماجراها یک
کابوس وحشتناک باشد!

نگاه دنیز به دست مهیار که همچنان به سویش دراز شده بود کشیده شد
، احسان چون جهت نگاهش را دید با ته مانده ی توانش از زور بغض و
کلافگی و عصبانیت گفت :

احسان-دنیز به مرگ خودت نمیبخشمت!

ترس دنیز بیشتر شد ، آب دهانش را قورت داد و دست هایش را روی
چشمانش کشید که از زور گریه تیر می کشیدند...

مهیار که کمی از آن خونسردی همیشگی اش فاصله گرفته بود گفت :

مهیار-سریعتر!

دنیز فقط نگاه میکرد ، نگاه میکرد و هیچ چیز نمیفهمید ، نمیدانست چقدر
گذشته که مهیار گفت :

مهیار-خیلی خب ، من میخوامم بهت یه فرصت بدم اما خودت
نخواستی!

نفسش در سینه حبس شد ، قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

به احسان زل زد که بی پروا در چشمانش غرق شده بود...

با قدرت دستی از جایش بلند شد ، اولش ترسید اما وقتی به خودش آمد خودش را در کنار زنی دید که لباس خدمتکاری به تن داشت... مهیار به یکی از خدمتکاران با همان زبان کج و کوله ی ایما و اشاره ایشان چیزی فهماند و چندی بعد همان مرد با چیزی در دستش کنار مهیار ایستاد...

دنیز چیزی نمیفهمید تا اینکه اسلحه ای را درست کنار سر احسان دید و درست همان لحظه بود که قلبش فرو ریخت و تازه فهمید که کجای داستان قرار دارد!

از جایش کنده شد و خواست سمت او پر بکشد که زنی که کنارش ایستاده بود مانعش شد و هر چه تلاش میکرد برای رهایی از دست او بی فایده بود و چند لحظه بعد خدمتکار دیگری سمتش آمد و سعی کرد او را همان جا نگه دارد!

دنیز مدام جیغ میکشید و گریه میکرد و احسان اما برعکس درون پرتلاطمش آرام بود...

احسان که دیگر طاقت دیدن دنیز را در آن حالت نداشت ناتوان گفت :

احسان-بذار بره ، شرطت همین بود!

مهیار خنده ای سر داد و گفت :

مهیار-ولی حالا میبینم جالب تر میشه اگه اینجا بمونه!

داد احسان به هوا رفت!

احسان-بذار بره عوضی...

دندان هایش را روی هم سایید ، چه میشد؟!

دنیز بی احسان ، در چنگال این گرگ ، با جنینی که در بطن داشت...
چه باید میکرد؟

قلبش مانند یک بمب ساعتی به کار افتاده بود و دیگر نای داد زدن هم
نداشت!

مهیار که ماشه ی تفنگ را کشید صدای جیغ بلند دنیز دیوار های
ساختمان به آن بزرگی را لرزاند...

احسان در تقلاهای دنیز در هر ثانیه جان میداد!

با شمارش معکوس مهیار دنیز به زمین افتاد ، هر لحظه داشت مرگ را
لمس میکرد...

هنوز "دو" در دهان مهیار جا خوش نکرده بود که دنیز جیغ کشید :
دنیز-باشه ، باشه قبوله...

نگاه احسان رنگ خون گرفت ، سرفه را در گلویش خفه کرد و داد زد :
احسان-چی داری میگی لعنتی...چی قبوله؟

دنیز دستانش را روی صورتش گذاشت و از ته دلش زار زد ، آنقدر زار زد
که چشمانش دیگر هیچ جا را ندید و فقط شنیدن صدای داد و بیداد های
احسان بود که از زنده بودنش آگاهش میکرد!

با شنیدن صدای قدم های کسی که به او نزدیک میشد از ترس دست
هایش را از روی چشمانش برداشت...

مهیار داشت سمتش قدم برمیداشت!

لباسش را چنگ زد ، از ترس سر جایش خشکش زده بود ، انگار که دیوی
هفت سر داشت به او نزدیک میشد!

صدای داد احسان در فضا پیچید که می گفت :

احسان-میکشمت عوضی!

و مدام بد و بیراه نثار مهیار میکرد...

مهیار نزدیک دنیز رسید ، دنیز مثل تکه چوبی سر جایش خشکش زده بود
و فقط پلک میزد ، داشت همه چیزش را می باخت ، داشت چه بلایی
سرش می آمد؟!

نه راه پس داشت و نه راه پیش ، فقط باید از جان احسانش محافظت
میکرد!

مهیار که دستش را کشید ناخواسته صدای جیغش کل ساختمان را
برداشت...

احسان دیگر فقط نفس نفس میزد ، مثل ماهی که آب به آن نرسیده
باشد سرخ شده بود و فقط سینه اش بالا و پایین میشد!

دنیزی که فقط در آغوش خودش حل شده بود حالا در میان دستان مهیار
لعنتی داشت پرپر میزد!

دنیزش در چنگال آن گرج میگریست و کاری از دستش ساخته نبود و
این خود مرگ بود...

صدای نفس های بلند و کشیده اش تا مترها جلوتر هم میرفت ، دنیز
وحشت زده نمیدانست به کدام دردش بمیرد و وقتی مهیار او را بین

خودش و دیوار قرار داد فقط دعا میکرد همان جا بمیرد ، دعا میکرد دوام
نیابد و بیشتر از این آن هم جلوی چشم احسان بی آبرو نشود ، فقط
خدا را صدا میزد ، دستان مهیار مثل تیغ میان دستانش فرو رفته بودند
و آتشش میزدند ، خدا پس کجا بود؟!

چرا نجاتش نمیداد؟

صورت مهیار جلو آمد ، چشمانش از ترس گرد شد ، چکار میخواست بکند
، تقلا کرد ، خودش را به در و دیوار کوباند اما مهیار قصد ول کردنش را
نداشت...

احسان دیگر نای تقلا کردن برای نفس کشیدن را نداشت ، نمیخواست
دیگر نفس بکشد ، چه برایش مانده بود؟!

حالش از خودش بهم میخورد ، چشمانش را با تمام توانش روی هم فشار
داد ، نمیخواست ببیند ، نمیخواست دنیز را در آن شرایط ببیند ،
نمیخواست آتش بگیرد ، اما مگر میشد ، چشم باز کرد و باز هم تقلا کرد
، باز هم داد زد ، باز هم خودش را به آن صندلی کذایی کوبید ، اما چه
فایده که مهیار مثل گرگی دریده دنیز را شکار خود میدید؟

صورت مهیار نزدیکتر شد و دنیز بی جان تر ، تقلا کردن جانش را گرفته
بود و چه فایده وقتی رهایی در آن شرایط معنایی نداشت؟

دنیز مُرد ، درست همان وقتی که خودش را در آن حال در چشمان احسان
دید...

چشمانش را بست دیگر امیدی نداشت ، فقط آرزوی مرگ میکرد ، حتی
دیگر تقلا هم نمیکرد ، منتظر تیر آخر برای پایان یافتنش بود که صدای

باز شدن در و بعد همه‌ای را شنید ، هیچ چیز نفهمید ، فقط دیگر
دستانِ نفرت انگیز مهیار را حس نمیکرد و همین باعث سست شدنش
شد ، دنیا دور سرش میچرخید ، پاهایش سست شد و زمین خورد ،
چشمانش تاریک و گوش هایش یکی را میشنید و یکی را نمیشنید!
چندی گذشت که آغوشی را حس کرد و از وحشتی که در جانش مانده
بود در آن بی جانی عقب پرید!

صدای احسان را نصفه و نیمه شنید که می گفت :

احسان-دنیزم منم ، عزیزم ، حالت خوبه؟

و همانجا بود که دیگر هیچ نشنید!

با احساس نوازش دستی روی موهایش چشم باز کرد و از نور ناگهانی که
به چشمانش برخورد کرد با درد چشمانش را بست...

تمام بدنش درد میکرد و چشم هایش!

چشم هایش آنقدری سوز می زدند که دلش میخواست آنها را از کاسه
در بیاورد...

صدای بغض آلود احسان را شنید که می گفت :

احسان-ببینم چشمتو...

و تازه آن عمارت کذایی را یادش آمد که باعث شد سیل اشک دوباره از
چشمان بسته اش فوران کند...

جرئت باز کردن چشمانش را نداشت ، از چشمان احسان خجالت میکشید
، ای کاش دیگر هرگز چشم باز نمیکرد...

انگشت احسان روی قطره اشکی که از لای پلک های دنیز سر خورده بود
سر خورد و مهارش کرد...

خودش هم دل نداشت ، یک لحظه آرام و قرار نداشت ، حالش خوب
نبود ، مقابله با تصاویری که هر لحظه از جلوی چشمانش گذر میکرد
برایش اصلا راحت نبود اما چاره چه بود؟!

لب زد :

احسان-نگام کن!

دنیز بینی اش را بالا کشید و هیچ نگفت ، رویش را نداشت که چیزی
بگوید...

صدای زنی را شنید و بعد سوزشی را در دستش حس کرد که از جدا شدن
آنجوکت از دستش خبر میداد...

زن که گویا پرستار بود گفت :

+بهشون شوک قوی وارد شده ، مرخص ولی حسابی مراقبشون باشین
، با این وضع بارداریشون خیلی باید نگران باشین...

احسان کلافه "باشه" ای گفت و دیگر صدایی شنیده نشد...

دنیز باید اجباراً چشم باز میکرد اما مگر میتوانست احسان را ببیند؟

دست احسان روی موهایش کشیده شد ، آرام گفت :

احسان-پاشو بریم خونه...

بغض در صدایش موج میزد و این بغض مگر قابل تحمل بود؟!

از روی اجبار چشمانش را باز کرد و تازه متوجه چشمان قرمز احسان شد
و دلش ریخت...

احسان با دیدنش سریعا خم شد و مشغول پوشاندن کفش هایش به او
شد ...

او هم نمیتوانست چشم هایش را ببیند ، آتش میگرفت وقتی میدیدش
، باید کمی میگذشت...

دنیز تا خودِ خانه را همپای ابرهای آسمان بی صدا اشک ریخت ، هوا
هنوز هم تاریک بود...

احسان هم میدید که گریه میکند و دردی به دردهایش اضافه میشد...
از ماشین که کمی فاصله گرفتند دنیز ضعف کرد ، نمیتوانست قدم از قدم
بردارد...

احسان که متوجهش شد خواست مثل همیشه بغلش کند که چند ساعت
پیش را یادش آمد و پشیمان شد...

سرش را پایین انداخت و بعد از مکثی نسبتا کوتاه خواست دستش را
بگیرد که این بار دنیز ممانعت کرد و با تمام ضعفی که در وجودش بود
قدم برداشت...

احسان که درِ واحد را باز کرد دنیز زود وارد شد و به اتاق خواب که برایش
حکم پناهگاه را پیدا کرده بود پناه برد...

انگار که با احسان هفت پشت غریبه شده بود...

روی تخت نشست و زانوهایش را بغل گرفت و باز هم گریه ، همان یار
همیشگی اش...

نمیدانست چقدر گذشته و چند دقیقه است که با خودش خلوت کرده که
صدای سرفه های متوالی احسان را شنید ، میخواست کنارش برود اما...
اما نمی توانست چشمانش را ببیند ، میترسید از چشمانش ، از چشمانی
که ساعتی پیش نظاره گر آن لحظات شوم بودند...

هر چه با خودش کلنجار رفت آخر سر هم دلش به ماندن رضا نداد و
سراسیمه از اتاق بیرون رفت...

احسان روی کاناپه نشسته بود و شیشه ای پر از مایعی قرمز رنگ در
دستش بود...

دنیز وحشت کرد ، میدانست حالش خوش نیست اما...

اما و اگر نداشت ، در این شرایط حق هم داشت که پای قولش نماند و
بخواهد خودش را با مشروب از این دنیای لعنتی حتی شده برای چند
ساعت دور کند...

دنیز سر به زیر کنارش رفت ؛

روی حرف زدن نداشت!

ناچاراً دستش را سمت بطری شیشه ای کشید تا لااقل زیاده روی نکند!

دل توی دلش نبود ، میترسید از قلبِ امشبش که کم بیاورد...

احسان بدون اینکه نگاهش کند از جایش بلند شد و سمت درِ تراس
رفت...

دنیز با اینکه میدانست نمیتواند مانعش شود اما دنبالش رفت...
آسمان تاریک تاریک بود ، احسان بطری را لبه ی تراس گذاشت و از
جیبش سیگاری درآورد...

دنیز ناخن هایش را کف دستش فشار داد و قبل از اینکه بخواهد سیگار
را آتش بزند با صدایی که به زور شنیده میشد گفت :
دنیز-نکش توروخدا...

احسان پوزخندی زد و از سیگار میان دست چپش کام گرفت...
دنیز با بغض به احسان زل زده بود و اشک میریخت و احسان فارغ از
همه جا به سیگار توی دستش پک میزد و گاهی از مایع درون آن بطری
کذایی مینوشید...

بغض انگار قصد جان دنیز را کرده بود ، دیگر تاب نیاورد و از در تراس به
اتاق خوابشان وارد شد...

روی تخت توی خودش مچاله شد و زار زد...

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در را شنید و بعد احسانی که دیگر احسان
نبود...

با کشیدن موهایش دنیز را سمت خودش کشید ، دنیز با چشمان پر از
اشکش به او خیره شد ، بی حال بی حال بود...

به عقب هلش داد و دنیز که از ناتوانی سست بود کامل روی تخت افتاد
و احسان مشغول لباس هایش شد...

فقط گریه میکرد و به حرکات عصبی احسان نگاه میکرد ، حتی مقاومت هم نمیکرد...

حوالی صبح بود ، از درد به خود پیچید و در آغوش احسان مچاله شد...

نفس برایش نمانده بود ، احسان خواب بود و گاهی سرفه میکرد...

کاش خوابش میبرد ، کاش برای چند ساعت هم که شده از این کابوس رهایی می یافت اما خواب انگار جن بود و دنیز بسم الله!

با شنیدن صدای گوشی اش سر جایش سیخ نشست ؛

چقدر ترسو شده بود...

احسان نبود و چه بهتر که نبود و قرار نبود به این زودی با او رو به رو شود...

بدن درد امانش نمیداد و بد تر از همه دردی که در حوالی شکمش حس میکرد...

چشمانش را از درد روی هم فشار داد و دستش را سمت گوشی اش کشید...

با دیدن اسم آرام جا خورد و تازه کلی سوال در ذهنش نقش بست...

تماس را که وصل کرد صدای نگران آرام توی گوشش پیچید که گفت :

آرام-سلام ، خوبی تو؟!!

لبش را از درد گزید و جواب داد :

دنیز-سلام ، میشه پاشی بیای اینجا؟

آرام نگران تر گفت :

آرام-باشه الان میام ، چی شده؟

همانطور که با کمک دیوار از جایش بلند میشد گفت :

دنیز-هیچی ، منتظرتم...

آرام باشه ای گفت و تماس را قطع کرد!

او هم خوب میدانست که چه اتفاقاتی در آن عمارت کذایی افتاده و همه جوهر نگران بود...

دنیز بیشتر از هر چیزی میخواست بداند دیشب چه اتفاقی افتاده و چجوری از آن منجلا ب رها شده!

حال جسمی اش از حال روحی اش وخیم تر بود و حالا نگران فرزندش بود و این شکم درد لعنتی آتش نگرانی را به جانش می انداخت!

از مطب پزشک که برگشت و خیالش که از بابت طفلش راحت شد کمی حالش بهتر شد...

به ساعت ایستاده ی کنج دیوار نگاهی انداخت ، ساعت پنج بعدازظهر بود!

ابری بودن هوا و باران متوالی گولش زده بود ، فکر میکرد تازه نه صبح است!

جلوی آینه که رسید از ظاهرش دلش ریخت ؛

حتی برای بیرون رفتن از خانه هم خودش را برانداز نکرده بود!

از پف کردن چشمانش که میگذشت از کبودی های تن و لبش نمیتوانست بگذرد...

کنار آرام نشست و حالا که دغدغه ای نداشتند آرام گفت :

آرام- با احسان دعواتون شد دیشب؟

دنیز سری تکان داد و زیر لب گفت :

-نه!

آرام نفس عمیقی کشید و گفت :

آرام- خدا لعنتش کنه ، مردن نصف حشم نبود!

دنیز با چشمان گشاد شده از تعجب نگاهش کرد و گفت :

دنیز- کی؟!

آرام کمی مکث کرد و گفت :

آرام- مگه نمیدونی؟!

دنیز سرش را به نشانه ی منفی تکان داد...

آرام ادامه داد :

آرام- دیشب که پلیسا ریختن تو خونه مهیار نمیخواه دم به تله بده و فرار

میکنه ، پلیسام مجبور میشن بهش شلیک کنن که میمیره!

دنیز بهت زده به آرام خیره شده بود...

اصلا سر در نمی آورد ، پلیس ، شلیک ، مرگ مهیار!

او اصلا متوجه چیزی نشده بود...

نمی دانست از شنیدن مرگش خوشحال باشد یا ناراحت اما دیگر تقریبا جواب همه ی سوالاتش را گرفته بود...

دنیز-پلیس چجوری خبردار شد؟

آرام خندید و گفت :

آرام-یعنی میخوای بگی من شلغمم؟

دنیز لبخندی زد ، نمیتوانست بخندد!

آرام که انگار پرحرفی اش گل کرده بود گفت :

آرام-ولی خوشبخت ها ، مهیار سر تو خودشو به کشتن داد!

جنون مهیار هیچ ربطی به دنیز نداشت و دنیز این را خوب میدانست ، او یک دیوانه ی تمام عیار بود!

صدای باز شدن در که شنیده شد هر دویشان سمت در برگشتند...

احسان خیس باران نگاهش را گرداند و گرداند و در انتها به آرام دوخت و زیر لب سلامی گفت...

هر دو از خیس بودن لباس هایش تعجب کردند و دنیز علاوه بر تعجب نگرانش شد...

بخاطر دردی که در وجودش پیچیده بود به آهستگی قدم برداشت و سمتش رفت و بدون اینکه نگاهش کند کتش را از دستش گرفت و گفت

:

-برو یه دوش بگیر واست حولتو بیارم...

احسان هم بدون حرف سری تکان داد و سمت حمام رفت...

آرام از جایش بلند شد و گفت :

آرام-خیلی خب منم برم دیگه...

دنیز خواست مانعش شود که ادامه داد :

آرام-مامانو میخوام ببرم دکتر ، سردرد امونش نمیده!

دنیز نگران پرسید :

دنیز-چی شده؟ حالش خوبه؟

آرام سری تکان داد و گفت :

آرام-نه چیزیش نیست یه سردرده میبرمش دکتر خوب میشه ، حالا حرف میزنیم فعلا برم...

دنیز زیر لب باشه ای گفت و تا دم در بدرقه اش کرد...

آرام که رفت حوله ی احسان را برداشت و روی کاناپه نشست...

حالش اصلا خوب نبود ، آنقدری درد داشت که دلش میخواست مثل بچه ها گریه کند!

صدای باز شدن در حمام را که شنید سمتش رفت و سر به زیر حوله را از لای در دستش داد...

احسان که از حمام بیرون آمد همه ی پرده ها را کشید و شوفاژ را زیاد کرد و خواست از اتاق بیرون برود که چشمش به زخم های تن احسان افتاد و دلش ریخت...

زیر لب گفت :

دنیز- چند دقیقه بشین زخمتو ضدعفونی کنم...

و از اتاق بیرون رفت...

بتادین و گاز و پنبه را برداشت و به اتاق خوابشان برگشت...

احسان گوشه ی تخت نشسته بود...

کنارش زانو زد و مشغول ضدعفونی و بستن زخم هایش شد...

دیدن آن زخم ها بی طاقتش میکرد ، دلش را ریش ریش میکردند اما چاره چه بود؟

به دستش که رسید تاب نیاورد و دستش را میان دستانش فشرد...

اشک از گوشه ی چشمش جاری شد ، احسان هم که متوجهش شده بود طاقت نیاورد و بغلش کرد...

دنیز متوجه داغ بودنش شد ، دستش را روی پیشانی اش گذاشت و فهمید که تب دارد...

با چشمانی که هنوز هم از دیدن چشم های احسان هراس داشتند نگران گفت :

دنیز-تب داری باید بریم دکتر...

احسان که از صبح زیر باران سر درخت های بیابان داد و هوار راه انداخته بود و از چند ساعت پیش گلو درد بدی داشت گفت :

احسان-چیزیم نیست...

دنیز با ناراحتی جواب داد :

دنیز-لج نکن...

و خواست سمت کمد لباس های احسان برود که دستش را کشید...

احسان-دکتر لازم نیست ، حرف گوش کن!

لب ورچید و آهی کشید...

دنیز-باشه پس استراحت کن منم میرم واست سوپ درست کنم...

احسان سرش را تکان داد و در دلش هزار بار فدای لب و دهن کج و کوله اش شد!

پتو را روی احسان کشید و سمت آشپزخانه رفت ، سوپی بار گذاشت و مشغول گرفتن آب پرتقال شد...

قرص مسکنی کنارشان گذاشت و سمت اتاق رفت...

احسان بیخیال تر از قبل شده بود ، بروز نمیداد اما حالش خوب نبود...

دنیز با دیدنش بغضش گرفت ، سمتش رفت و سینی میان دستش را روی عسلی کنار تخت گذاشت و آرام صدایش زد...

احسان چشم باز کرد و به دنیز خیره شد ، دنیز دستش را پشت احسان گذاشت و گفت :

دنیز-پاشو یچیزی بخور دوباره بخواب...

احسان که مثل بچه ها از رفتارهای از نظر خودش سرد دنیز دلش گرفته بود گفت :

احسان-دوستم داری؟

دنیز دلش لرزید ، روی هر چیزی که در طول این بیست و چهار ساعت اتفاق افتاده بود خط کشید و گفت :

دنیز-چرا نداشته باشم دورت بگردم؟

احسان پتو را بالا تر کشید ، معلوم بود که لرز دارد ، دنیز از جایش بلند شد ، شופاژ را زیاد کرد و سویشرت احسان را برداشت و روی شانه هایش انداخت...

کنارش نشست و گفت :

دنیز-سوپتو بخور که باید بریم دکتر...

احسان چیزی نگفت ، میدانست که از پس دنیز بر نمی آید ، پس فعلا حرفی نمیزد...

دنیز قاشق میان انگشتانش را از سوپ پر کرد و سمت لبهای احسان کشید...

سوپ که تمام شد خواست دستش را سمت لیوان آب پرتقال ببرد که احسان مانعش شد...

دنیز از درد ناگهانی شکمش لب گزید که احسان با نگرانی گفت :

احسان-چی شد؟

بر خلاف حال نه چندان مساعدش لبخندی زد و گفت :

دنیز-دخترت لگد زد!

احسان که به راستی مثل بچه ها شده بود گفت :

احسان-خوشبحالش ، جاش خوبه!

دنیز خنده اش گرفت ، لب زد :

دنیز-خب تو هم بیا حسودی نداره که!

احسان بی پروا سمت دنیز آمد و در آغوشش جا گرفت...

دنیز دستش را نوازشگرانه روی موهایش کشید و بغلش کرد...

چند دقیقه ای گذشته بود و دنیز خواست چیزی بگوید که با چشمان بسته اش مواجه شد...

دلش نیامد جا به جا شود و بیدارش کند و او هم آنقدر موهایش را نوازش کرد تا در همان حالت خوابش برد...

چهار ماهی از آن روزها می گذشت و آن اتفاق شوم تقریباً یا حداقل ظاهراً فراموش شده بود... زندگی‌شان می گذشت ، کشمکش داشت ، پستی و بلندی داشت ، اما عشق بر همه ی این ها سرپوش می گذاشت و قالب میشد...

شاید بتوان به عنوان بهترین روز این روزها از آن روزی نام برد که همانطور که هردویشان خیره به مانیتور کوچک سونوگرافی بودند پزشک گفت که ثمره ی عشقشان دختر است و رویای هر دویشان تحقق یافت! حالا دخترشان هشت ماه داشت و از این انتظار نسبتا سخت فقط یک ماه باقی بود...

"از زبان دنیز"

صدای زنگ گوشیم توی اتاق پیچیده بود ، شعله ی گازو کم کردم و سمت اتاق رفتم ؛ یه ریز داشت زنگ میخورد ول کن هم نبود!

از روی عسلی برش داشتم و صفحشو نگاه کردم ، یه شماره ی ناشناس بود و منم که اصلا از شماره های ناشناس دل خوشی نداشتم ، صداشو قطع کردم و سر جاش گذاشتمش ولی مگه صفحش خاموش میشد؟

فضولیم گرفته بود که کیه که انقد سمج شده!

بالاخره نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بله ای گفتم!

و صدایی که توی گوشی پیچید باعث شد که نرم تر شم و به علاوه تعجب کنم!

+سلام دنیز ، مهسام!

یکم مکث کردم و گفتم :

-سلام ، خوبی؟

خیلی وقت بود که خبری ازش نبود ، درست از همون وقتی که با مهیار توی رستوران دیدمش ، چند باری بهش زنگ زده بودم که گوشیش خاموش بود...

اولاش دیدنش با مهیار واسم عجیب بود ، هم عجیب و هم شک برانگیز ، شاید اگه اونموقع جواب تلفنمو میداد بعد از اون اتفاق بهش انگ نارفیق بودن میزدم و میگفتم دستت با مهیار توی یه کاست ولی الان دیگه نه!

اونموقع داغ بودم و درست تشخیص نمیدادم اما الان خوب میدونستم که از مهسای بیچاره کاری ساخته نیست ، اون بی آزارتر از این حرفا بود...

کی میدونست شاید مهسا هم یکی از هزار تا دوست دختر مهیار بود ، یه دختر جوون با این شرایط و این چهره ؛ چرا که نه ؛ مهیار ؛ باز یادش افتادم!

درست نبود ولی گاهی از خیال مردنش خوشحال ، آخه یه آدم تا چه حد میتونه رذل باشه...

صدای غمگینش توی گوشی پیچید :

مهسا- ممنون تو خوبی؟

-خوبم ، چرا نبودی؟ هر چی تو این مدت بهت زنگ میزدم میگفت که خاموشی!

آهی کشید و بعد از مکث نسبتا بلندی گفت :

مهسا-دنیز باید باهات حرف بزنم ، خیلی زود...

از لحن خشک و جدیش تعجب کردم ، تو طول مدتی که میشناختمش
این لحنو ازش ندیده بودم!

با تعجب گفتم :

-حرف ، چه حرفی؟

بلافاصله با همون و حتی شاید کمی عصبی جواب داد :

مهسا-دنیز نگو که نفهمیدی خودتو نزن به اون راه ، خواهش میکنم ، باید
ببینمت!

تعجبم تشدید شد ، راجب چی داشت حرف میزد؟!

-چیو نفهمیدم مهسا؟

مهسا-دنیز خواهش میکنم ، همو ببینیم همه چیزو واست میگم...

با گنگی لب زدم :

-خیلی خب بیا خونمون ، آدرسو داری که...

مهسا-باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام!

دلم شور میزد ، ساعت هشت بود ، سمت آشپزخونه رفتم و مشغول
شدم...

نیم ساعت شده بود و نشده بود که صدای آیفون توی خونه پیچید...

سمتش رفتم و درو باز کردم و اون چیزی که انتظارشو داشتمو ندیدم!

تو همین مدت کوتاه چقدر تغییر کرده بود!
انگار که به اندازه ی ده سال پیر شده بود...
نگاهش عجیب بود ، رنگ همیشه رو نداشت!
روی کاناپه نشست ، سمت آشپزخونه رفتم و خیلی زود با دوتا فنجون
چای برگشتم...
سرش پایین بود ، از فضولی داشتم میمردم ، نگاهش که به شکم افتاد
گریش گرفت!
با تعجب بهش زل زده بودم و فقط نگاهش میکردم ، اصلا معنای
حرکاتشو نمیفهمیدم...
بالاخره خودش زبون باز کرد و گفت :
مهسا-همیشه اونجوری که ما میخوایم نمیشه!
بازم نفهمیدم ، یا من امشب خیلی نفهم شده بودم یا اون خیلی بی معنا!
ادامه داد :
مهسا-دنیز میخوام همه چیزو بهت بگم ، آخر حرفام هر کاری که دلت
خواست باهام بکن ، حق داری ، فقط خواهش میکنم بین حرفام نپر!
روی کاناپه جابجا شدم و گفتم :
-همه چیزو؟ نمیفهمم مهسا واضح تر بگو!
سرشو تکون داد و گفت :
مهسا-میفهمی ، بزار بگم میفهمی...

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم :

-خیلی خب بگو!

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه یه لحظه هم سرشو بالا بگیره گفت :

مهسا-دنیز من خواهر مهیارم!

جملشو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کردم ، سابقه نداشت که یه جمله ی
چهار حرفی تا حالا واسم انقدر غیرقابل درک بشه!

خواهر مهیار!؟

با بهت نگاهش کردم...

-امکان نداره اصلا اون خواهر نداشت!

نالید :

مهسا-چرا ، داشت ، تو چی میدونی از زندگی تویی که همیشه زیر سایه
ی خونوات بودی تویی که همیشه با عشق زندگی کردی؟

از زور تعجب نمیتونستم حرف بزنم!

با حیرت گفتم :

-چی داری میگی مهسا!؟

صدای هق هقش بلند شد و میون گریه هاش گفت :

مهسا-من خواهر مهیارم دنیز ، مادر من خدمتکار خونه ی پدری مهیار بود
، من حاصل حس زودگذر یه ارباب نسبت به کلفتِش میفهمی؟

اصلا نمیتونستم حرف بزنم ، نمیتونستم مهسا چی میگه هیچی
نمیدونستم!

مهسا که سعی داشت خودشو آروم کنه گفت :

مهسا-قرار بود بین حرفام نپری...

و چند لحظه بعد ادامه داد :

مهسا-پدر مهیار پدر منم هست ، با این تفاوت که هیچوقت نخواست
قبولم کنه ، وقتی دید مادرم حاضر نمیشه منو بندازه به نوچه هاش گفت
که بکشنش ، کشتنش درست همون شبی که من به دنیا اومدم ، یادت
نیست؟ اینارو از من نشنیدی؟

بین حرفاش وقفه انداخت ، به گوشام اعتماد نداشتم ، از گریه نفسش
بالا نمیومدم!

خودمو جمع و جور کردم و خواستم پاشم واسش آب بیارم که دستمو
گرفت و سر جام نشوندم...

دوباره داشت گریش میگرفت اما خودشو کنترل کرد...

مهسا-دنیز تو نمیتونی اینارو نمیتونی بفهمی یعنی چی زندگی من ،
زندگی من همش درده ، تازه داشتم با این زندگی کوفتیم کنار میومدم
که دوباره سر و کله ی مهیار پیدا شد ، سر و کلش پیدا شد گفت اگه
کمکم نکنی بچتو میکشم ، کشت دنیز کشت!

با ناباوری بهش خیره شدم ، کشت؟!

نالید :

مهسا-بچمو ازم گرفت دنیز همه کسمو ازم گرفت ، من لعنتی فکر میکردم
اگه کمکش کنم بیخیالم میشه...

یجوری گریه میکرد که حتی نمیتونستم سرزنشش کنم!

نمیدونستم باید آرومش کنم بخاطر غمی که دیده و دردایی که کشیده یا
سرزنشش کنم بخاطر بازی که اونم یکی از بازیگراش بوده اما واقعا
نمیتونستم باور کنم که بچشو کشته باشن ، واقعا دلم نمیخواست توی
این یه موضوع حتی درکش کنم بس که ترسناک بود...

بغلش کردم و دستمو پشتش کشیدم ، دلم بدجوری براش میسوخت...

مهسا-دنیز تو رو خدا منو ببخش ، حلالم کن من اینکاره نیستم ، من مثل
مهیار نیستم من مجبور شدم ، من فقط میخواستم از جون بچم محافظت
کنم که نشد...

صدای هق هقش توی فضا پیچید ، آروم گفتم :

-باشه آروم باش... نالید :

مهسا-همه ی اینا تقصیر هلیاست ، همه چی زیر سر اونه اون زیر پای
مهیار نشست ، اون بچمو کشت...

با تعجب ازش فاصله گرفتم ، چرا این اسم واسم مرموز بود و منو یاد یه
نفر مینداخت؟

جملش بعد از این همه مدت توی سرم اگو شد! "نقطه ضعف دستمه
احسان آتیشت میزنم..."

-هلیا؟ هلیا کیه؟

لب زد :

مهسا- فکر کنم با شوهرت نسبتی داشت...

نفسم بند اومد ، باورم نمیشد ، باورم نمیشد که آدما بتونن انقدر رذل باشن ؛

باورم نمیشد که همه دست به دست هم بدن تا زندگی مارو از هم بپاشونن!

چی بهشون میرسید!؟

با شنیدن صدای مهسا به خودم اومدم...

مهسا- دنیز منو ببخش حلالم کن ، من اشتباه کردم و تاوانشم دادم حتی تاوانم سنگین تر از گناهم بود دنیز تو خودت مادری میفهمی...
حرفشو قطع کرد و سعی کرد گریشو کنترل کنه ، آروم گفت :
مهسا- بگو میبخشیم...

آهی کشیدم و سرمو تگون دادم ، مهسا مجبور شده بود ، میتونستم ببخشمش ولی هلیا چی!؟

به تگون دادن سرم اکتفا کردم که از جاش بلند شد...

مهسا- باید برم ، شاید دیگه هیچوقت نبینمت فقط ازت میخوام حلالم کنی...

با تعجب نگاهش کردم...

-کجا میری مگه؟

لبخند تلخی زد و سمت در رفت...

مهسا-یه جای دور ، یه جایی که زندگیش نکرده باشم ، وقتی اینجام درد میکشم از تک تک لحظه های زندگیم...

کنارش وایسادم ، بغلم کرد ، با وجود حال بدم بغلش کردم...

چند دقیقه ای از رفتن مهسا میگذشت...

سرم داشت میترکید ، مخم داشت منفجر میشد از این همه جریاناتی که شنیده بودم...

"از زبان راوی"

آوا این روزها حال خوشی نداشت...

از همه کناره گیری کرده بود و کمتر کسی او را می شنید ؛

خیلی وقت بود که به واسطه ی "گند کاری" هایش پیدایش نبود اما این نبودنش رنگی دیگر داشت!

آوا در سر آنچه را که داشت باخته بود فارغ از اینکه آنچه در سر پرورانده بود جز امید واهی که برای سر پا ایستادن به خودش داده بود ، نبود!

آوا مهیار را نداشت ؛ چه زمانی که بود چه حال که دیگر کسی مهیاری را نمیدید...

مهیار تنها میتوانست متعلق به دنیز باشد ، از این فکر دق می کرد و ناخودآگاه و حتی بدون اینکه خودش بخواهد از دنیز که روزی دوست صمیمی اش بود دور و دورتر میشد ، آنقدر دور که ماه به ماه حالش را نپرسد...

خودش را در اتاق تنگ و تاریکش حبس کرده بود و تنها تفریحش ضرب گرفتن زمین با کف پایش بود...

فکر می کرد بدون اینکه بداند به چه می اندیشد ، بدون اینکه بداند که چه می خواهد!

گاهی به سرش میزد که دنیز را مجازات کند ، اما چندی بعد با خودش میگفت به کدامین گناه؟!

مگر تقصیر دنیز بود که چنین بلایی سر مهیار آمد؟

مهیار خود تقصیر کار بود و خودش ، به دنیز بد کرده بود...

دلش بد شکسته بود ، خاطر مهیار را میخواست آنقدر که حاضر شد بخاطرش به دوست چندین و چند ساله اش نامردی کند و حالا...

هیچ چیز برایش نمانده بود و

از این اوضاعی که ساخته ی خودش بود حالش بهم میخورد...

هلیا در آینه خود را برانداز کرد و لبخندی زد ، بازی هنوز تمام نشده بود و این دقیقا همان برگ برنده ای بود که رقیبان از وجودش خبر نداشتند!

باید پیش آوا می رفت ، چه کسی احمق تر از آوای عاشق و ساده ای که عار نداشت؟

کنار در خانه ی سوت و کورشان رسید ، مادرش که هیچوقت خانه نبود و پدرش هم یک سر به دنبال کارهایش بود...

زنگ در را فشرد ، اگر قبلش خبر آمدنش را به او نمیداد محال بود که در باز شود!

کمی بعد با شنیدن صدای در متوجه باز شدنش شد...

نفس عمیقی کشید و وارد شد...

روی کاناپه نشست و نگاهش را به آوای غمزده دوخت که بی حوصله
به او می نگرست...

لبخندی زد و گفت :

هلایا-چته تو ، بعد از اینهمه مدت ؛ یعنی انقدر دوست داشتی دوستتو
زمین بزنی؟!

آوا پوزخند زد ، هلیا چه می دانست از غمی که در دلش بود ، چه
میدانست از آن حس لعنتی؟

کوسن روی کاناپه را بغل کرد و لب زد :

آوا-چی میخواستی بگی که از کرج کوبیدی اومدی؟ بگو سریع حوصله
ندارم...

هلایا اخم نه چندان واضحی کرد و گفت :

هلایا-بازی هنوز تموم نشده آوا ، خودتو واسه ادامش آماده کن!

آوا تفکری کرد و وقتی به نتیجه ای نرسید گفت :

آوا-چی میگی ، حوصله ی فکر کردن ندارم واضح بگو...

جدی گفت :

هلایا-مهیار زندست آوا!!

آوا به آنچه که شنیده بود اطمینان نداشت ، کوسن از دست هایش رها شد و روی زمین افتاد ، با فک افتاده از تعجب گفت :

آوا-امکان نداره!

هلیا پوزخند زد و سری تکان داد...

هلیا-پلیس هیچوقت نگفت که مهیار کشته شده ، فقط گفتن که تیراندازی شده و اما ادامش؟!

آوا از زور استرس و شک از جایش بلند شد...

آوا-اما احسان گفت که اون مُرده...

پوزخند روی لب های هلیا شدت گرفت...

هلیا-یکم فکر کن ، احسان گفت که کی بشنوه!؟

بدون وقفه جواب داد :

آوا- دنیز!

هلیا سری تکان داد و گفت :

هلیا-ساده ای ؛ احسان بایدم به اون زنیکه همینو میگفت که آروم بگیره در حالی که حقیقت چیز دیگه ایه و خود اونم اینو میدونه!

آوا لبخند زد و کاسه ی چشمانش از ذوق لبریز شد ، دستش را جلوی دهانش گذاشت و به زور لب زد :

آوا-تو مطمئنی؟از کجا میگی که مهیار زندست!؟

هلیا تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

هلیا- باهش در تماسم ، خودش بهم خبر رسوند که زندست وگرنه منم اول مثل تو فکر میکردم ، حالا چرا انقدر خوشحال شدی؟! و قبل از اینکه به آوا فرصت حرف زدن بدهد ادامه داد :

هلیا-نکنه عاشقشی؟

و خنده ای سر داد!

به راستی که خنده دار بود این عشق به کسی که در زندگیش یک چیز زیاد بود آن هم درست مثل و مانند های آوا ؛ تازه اگر فاکتور می گرفتیم معشوقی را که همه ی این داستان ها بخاطر او بود...

آوا که حسابی رنگش پریده بود سری تکان داد و گفت :

آوا-تو خودت مگه خوشحال نیستی؟!

هلیا شانه ای بالا انداخت و لب زد :

هلیا-هستم ، چون به باختن عادت نداشتم...

آوا کمی حرفش را در دهانش مزمره کرد و گفت :

آوا-میشه من مهیارو ببینم؟میخوام باهش حرف بزنم ، تو میدونی کجاست؟

هلیا لبخند زد ، آوا کار را برایش آسان کرده بود ، لب زد :

هلیا-دیدنش خرج داره!

آوا با گنگی نگاهش را به هلیا دوخت...

آوا-خرج؟!

هلیا دستانش را در هم گره زد و گفت :

هلیا-الان توی این شرایط گره ی ماجرا فقط به دست تو باز میشه ،
دوست وفادار!

و پشت بند حرفش خنده ای سر داد ، خنده ای که تا ته وجود آوا را
سوزاند ، برای یک لحظه از خودش متنفر شد اما خود را نباخت و گفت :

آوا-چیکار باید بکنم؟

هلیا پاهایش را روی هم انداخت...

هلیا-کار سختی نیست ، به موقعیت جور میکنی که مهیار دنیزو ببینه ،
همین!

و با وقفه ای کوتاه ادامه داد :

هلیا-البته بدون سرخر!

قلب آوا تیر کشید ، مهیار کی قرار بود از دنیز دست بکشد؟

آب دهانش را قورت داد و آرام گفت :

آوا-خیلی سخته!

خیلی وقت بود که دنیز را به چشم ندیده بود اما خوب میدانست که در
ماه آخر بارداری است و احسان آن هم بعد از اتفاق افتادن آن ماجرا یک
لحظه هم از او غافل نمیشود ، حال چگونه میخواست آن موقعیت کذایی
را جور کند خدا میدانست...

هلیا شانه بالا انداخت و گفت :

هلیا-سخت هم که باشه تنها راه دیدن مهیاره پس سعی کن جورش کنی ، از دیدنش هم که بگذریم اگه قرار باشه وسط راه جا بزنی مهیار بیخیالت همیشه!

با اخم به هلیا زل زد ، از کی او زبان مهیار شده بود؟

آوا-خیلی خب دیگه فکر نمیکنم به تو مربوط باشه از اینجا به بعدش...

هلیا پوزخند زد ، او هم درست مانند مهیار منفور بود!

هلیا که رفت آوا ماند و یک دنیا سوال و یک دل بیقرار ، نمیدانست باید چکار کند و چجوری بعد از این همه فاصله باز خودش را به دنیز نزدیک کند ، اما باید هر جور که شده موفق میشد ، باید مهیار را می دید ، باید دلش آرام میگرفت!

"از زبان دنیز"

دم غروب بود ، امشب خونه ی مامان دعوت بودیم و احسان هنوز از شرکت نیومده بود ، یکم که آرایش کردم روی کاناپه نشستم و سرمو با گوشیم گرم کردم ، این روزا دیگه واقعا داشت سخت میشد ؛

روزای آخر بود و سختیاش...

صدای باز شدن درو که شنیدم از جام بلند شدم و سمتش رفتم...

با لبخند خسته ای سمتم اومد ، لبخندی روی لبام نشوندم و آروم گفتم :

-سلام ، خسته نباشی...

روی کاناپه نشست...

احسان-سلام قربونت برم ، خوبی مَمَنی؟

از لحنش خندم گرفت ، مثل خودش گفتم :

-خوبم ببیی تو خوبی؟

از جاش بلند شد و گفت :

احسان-خوبم ، بریم؟

سرمو تگون دادم و سمت اتاق خواب رفتم...

-آره ، بذار آماده شم...

مامانو بغل کردم و گوشو بوسیدم ، چقدر توی همین چند روزی که
ندیدمش دلتنگش شده بودم...

کنار احسان روی کاناپه نشستم ، مامان توی آشپزخونه بود ، حتی اجازه
ی بلند شدن از جامو هم نداشتم!

خاله الهام یجوری بود ، انگار که میخواست یچیزی بگه اما تردید داشت
یا شاید هم سختش بود...

یکم گذشت که بالاخره لب زد و رو به احسان گفت :

خاله-پسفردا شب قراره واسه آرام خواستگار بیادا!

با بهت و ذوق به آرام زل زدم که سرشو پایین انداخته بود...

از خیر گوش دادن به حرفای خاله و احسان گذشتم و جوری که کسی
نشونه زیر لب به آرام گفتم :

-کی؟

آرام سرشو بالا کرد و گفت :

آرام-همون...همون که گفتم...

توی ذهنم دنبال همون موردنظر گشتم ولی پیداش نکردم و بخاطر همین گفتم :

-کدوم همون شیطون ، بی معرفت شدی خبر نمیدی عاشق شدی!

ریز خندید و گفت :

آرام-نه نشدم ، بهتم گفتم ، تو حاملگی زده به سرت خنگ شدی ، رئیس شرکتمون!

تازه یادم اومد ، راجبش باهام حرف زده بود...

لبخندی زدم و گفتم : -دوشش داری؟

دستپاچه سری تکون داد!

آرام که انقدر کمرو نبود ؛ البته تا اونجایی که من میدونستم...

ته شب بود که واسه برگشتن راهی شدیم ، قرار شد که فردا شب برای مراسم خواستگاری بریم خونه ی خاله اینا...

روی تخت خواب کنار احسان دراز کشیدم ، حسابی خسته بودم...

احسان تو فکر بود ، سمتش چرخیدم و گفتم :

-به چی فکر میکنی؟

دستشو زیر سرش گذاشت و لباسو روی هم فشار داد...

احسان-بنظرت یهویی نیست؟

مثل خنگا ابرویی بالا انداختم...

-چی یهویی نیست ، احسان من خودم خنگم الانم نیمکره ی چپ مغزم خوابه ، حالا تو این گیر و دار هوس خفن حرف زدن به سرت زده؟!

خندید و دستمو کشید...

با لحن بامزه ای گفت:

احسان-میگفتن زن پا به ماه غرغروئه ها من باور نمیکردم!

صدای جیغم تا سه طبقه بالاتر هم رفت ، با حرص گفتم :

-عمت غرغروئه ، من شدم غرغرو دیگه؟

خندید و سرشو بالا انداخت...

احسان-نه خانوم من کی گفتم شما غرغرویی ، تسلیم ، تو که شوخی نداری میزنی دم بابا شدن ناقص میکنی دخترم باید از ب بسم الله ناقص ببینه باباشو!

با این که خندم گرفته بود پشتمو بهش کردم و پتورو روی سرم کشیدم...

-قهرم ، شبخیر!

گرمای تنشو که حس کردم خودمو جمع کردم و با لحن ساختگی گفتم :

-گفتم قهرم ، برو اونور میخوام بخوابم!

دستشو توی موهام کشید و گفت :

احسان-مگه میتونی بغلم نکنی و بخوابی؟

خندم گرفت و این دفعه نتونستم خودمو کنترل کنم ، سمتش برگشتم و قبل از اینکه چشماشو ببینم سرمو توی سینهش گم کردم و آرام گفتم :

-ولی قهرما!

داشتم خواب هفت پادشاهو میدیدم که صداشو شنیدم ، بالای سرم ایستاده بود و یه ریز میگفت :

احسان-مَمَنی مَمَنی مَمَنی مَمَنی!

لای پلکمو باز کردم و با غیظ گفتم :

-هَن ، چته یه ریز مَمَنی مَمَنی مَمَنی میکنی میخوای اسممو بذاری؟

خندید و کنارم نشست...

احسان- نوچ

ابروهامو توی هم کشیدم و گفتم :

-کوفت!

لباشو ورچید و گفت :

احسان-باشه مَمَنی بد ، نخواستیم...

پوکر فیس نگاهش کردم و توی یه حرکت سر جام نشستم و به بازوش مشت کوبیدم...

-اول صبحی منو بیدار کردی بگی باشه نخواستیم؟
صدای بلند خندش اتاقو برداشت ، اینجا بود که به رفتارم فکر کردم و
بعد از یه بازبینی خودمم خندم گرفتم!
بغلم کرد و گفت :

احسان-نه مَمَنی بداخلاق بیدارت کردم که بهت بگم آخر شب مهمون
داریم!

دستمو زیر چونم گذاشتم و خنگ وارانه گفتم :

-آخر شب؟مهمون؟ آخه چه وقت مهمونه آخر شب؟!
از جاش بلند شد و گفت :

احسان-جانیار صبحی بهم زنگ زد ، آخر شب میرسن...

چه بی خبر ، پس آوین چرا به من نگفته بود؟
سری تکون دادم و گفتم :

-خب اومدیم و اینم توجیح کردی بعدیو میخای چیکار کنی ، آخه واسه
مهمون آخر شب باید منو اول صبح بیدار کنی؟
لبخندی زد...

احسان-من قربون اون صورت نشسته ی مثل ماهت بشم اول صبح
نیست تو حاملگی زده به مغزت ، ساعت سه ظهره!
با تعجب گفتم :

-واقعا؟

سرشو تگون داد...

احسان-پاشو نهارو حاضر کردم ، بخوریم که حسابی گشمنه...

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم :

-چی پختی برام؟

پتو رو از روی پاهام کنار زد و گفت :

احسان-واسه تو چی میشه پخت؟

خندیدم و گفتم :

-ماکارانی!

سرشو تگون داد و گفت :

احسان-پاشو...

گونشو بوسیدم و از جام پاشدم...

ناهارو که خوردیم خواستم یه دست به سر و گوش خونه بکشم که احسان مانع شد ، نمیداشت از جام تگون بخورم!

بهم گفتم که واسه مراسم امشب آماده شم و واسه تمیز کردن خونه به یه خدمتکار زنگ زد که یه زمانی توی خونه ی خاله الهام اینا کار میکرد...

تقریباً یه ساعتی میشد که خدمتکار که اسمش گندم خانوم بود اومده بود و مشغول بود ، عصر شده بود ، لباسامو که با لباسایی که واسه احسان کنار گذاشته بودم ست بودن پوشیدم و سمت احسان که روی کاناپه نشسته بود و داشت فوتبال میدید رفتم...

دستامو روی کمرم گذاشتم و گفتم :

-احسان پاشو دیگه دیرمون شد!

سر تا پامو برانداز کرد ، روی شکمم نگاهشو نگه داشت
و لبخند زد...

تلویزیونو خاموش کرد و همونطور که سمتم میومد یه دستشو پشتم
گذاشت و با یه انگشتش رژمو پاک کرد...

از بحثای تکراری جمع خسته ، پامو روی اون یکی پام انداختم و به آرام
زل زدم ، لبخند محوی روی لبش بود و سرشو پایین انداخته بود!
اینطور که معلوم بود اینجا همه به این وصلت راضی بودن...

بالاخره بعد از کلی پرچونگی قرار مدار بعدی رو برای آشنایی بیشتر
گذاشتن و امشبو اگه خدا بخواد بس کردن!

والا مهم اون لبخندایی بود که رو لب آرام و سپهر بود ، بقیش کشک بود!
از رفتن مهمونا چیزی نگذشته بود که نگاهمو به احسان که روی کاناپه
نشسته بود دوختم و همونطور که شالمو مرتب میکردم گفتم :

- نریم؟

خاله از توی آشپزخونه بیرون اومد و رو بهم گفت :

خاله-کجا برین عزیزدلم همینجا بخوابین دیگه...

از مهربونیش ناخواسته لبخند زدم و خواستم چیزی بگم که احسان از
جاش بلند شد و همونطور که سمتم میومد گفت :

احسان-مرسی امشب مهمون داریم...

خاله سرشو تکون داد و جواب داد :

خاله-باشه مادر ، این روزا بیشتر مراقب دنیز باش...

لبخند زدم و گفتم :

-من برم از آرام خداحافظی کنم...

احسان سرشو تکون داد و مشغول صحبت با خاله شد...

از وقتی که مهمونا رفتن توی اتاقش بود...

بدون اینکه در بزنم درو با شدت تمام جوری که انگار دزد گرفته باشم باز کردم و دست به کمر رفتم تو...

با دیدنم انگار یهو ترسید که روی تختش عقب پرید و گوشیشو از کنار گوشش برداشت...

با دیدن حرکتش کم مونده بود از خنده پخش زمین بشم!

روی کاناپه ی کنار تختش نشستم و میون خنده هام گفتم :

-وای آرام باید ازت فیلم میگرفتم...

گوشیشو کنار گوشش گذاشت و گفت بت زنگ میزنم و از روی تخت پاشد ، سمتم اومد و چشماشو ریز کرد ، خواست دستاشو سمتم بیاره که با صدای جیغ ماندی گفتم :

-دست بم بزنی جیغ میکشم!

خندید و گفت :

آرام-چی تهدید میکنی همین الانشم داری جیغ میکشی زرزره!
خندیدم که با اخم ساختگی که بیشتر خنده دار بود دستاشو به کمرش زد
و بهم توپید :

آرام-مگه اینجا طویلس سرتو میندازی پایین میای تو؟
سرمو خاروندم و گفتم :

-از اون طویله فانتزیا ، گاوی که اینجا سکونت داره به رنگ صورتی بسیار
علاقمنده!

ژست اخمشو باخت و با خنده گفت :

آرام-قهرم!

ایشی کشیدم و گفتم :

-من قهرترم چی فکر کردی ، بیشعور خواستگار ندیده از وقتی این تحفه
رو دیده دیگه مگه دنیز میشناسه؟

خندید و گفت :

آرام-حسود حسود ، خودت یادت رفته چجوری منو به احسان فروختی؟

ردیف دندونامو به نمایش گذاشتم و با چشمای ریز شده گفتم :

-من خوب کردم ولی شما غلط میکنی تلافی کنی!

خواست چیزی بگه که صدای احسانو شنیدم ، داشت صدام میزد ، از جام
پاشدم و خواستم سمت در برم که آوینو یادم اومد ، سمتش برگشتم و
گفتم :

-راستی آوین اینا امشب میان خونه ی ما ، نمیای؟

چند ثانیه عین خنکا نگاهم کرد و آخر سر گفت :

آرام-میام ، میام!

سرمو تکون دادم و گفتم :

-پس منتظرتیم ، زود بیا که بریم...

سرشو تکون داد که از اتاقش بیرون رفتم...

احسان سمتم اومد که گفتم :

-آرام هم بامون میاد ، چند دقیقه بشینیم...

ساعت از یک گذشته بود ، با توجه به اون چیزی که جانیار به احسان

گفته بود حداکثر به ساعت دیگه میرسیدن...

ظرف میوه ها رو روی میز گذاشتم و سمت آرام که داشت با گوشیش ور

میرفت رفتم و بهش توپیدم :

-فقط تو داری ما نداریم!

آرام که اصلا توی باغ نبود گفت :

آرام-چی دارم چی نداری؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

-مرض!

خندید ، دلکش شده بودم!

احسان توی حال نبود ، سمت اتاق خواب رفتم...

روی تخت خواب دراز کشیده بود ، کنارش نشستم که گفت :

احسان-بیا!

لبخند زدم و سرمو روی سینش گذاشتم...

دستشو روی گونم کشید و گفت :

احسان-دنیز چقدر دیگه مونده؟

من که خوب منظورشو فهمیده بودم گفتم :

-یه ماه!

با لبخند ادامه دادم :

-میگذره ، ولی...

لبامو ورچیدم ، با تعجب نگاهم کرد و گفت :

احسان-ولی چی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-ولی اگه از من بیشتر دوشش داشته باشی عفریته خانومو خودم خفش
میکنم!

بلند خندید که منم خندم گرفت...

احسان-خفش نکن دخترمو حسود خانوم تو رو از همه بیشتر دوست
دارم!

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

-چشمم روشن همه کی بودن؟

همونطور که میخندید گفت :

احسان-از بعد دلسا هر سال دیگه حداقل یکی بدنیا بیاری فکر کنم یه

پنجاه شصت تایی بشن!

از خنده دلم درد گرفته بود!

دستم روی شکمم گذاشتم و گفتم :

-سالی یکی فقط؟

آهی کشید و گفت :

احسان-چه کنم قانعم!

از جام بلند شدم و گفتم :

-مرغدارِ قانع!

خندید...

احسان-جوجه کشِ قانع بهتر بود...

سرمو تکون دادم که صدای زنگ درو شنیدم...

قبل از من آرام دکمه ی آیفونو زد...

صدای زنگ در توی خونه پیچید که احسان سمتش رفت و درو باز کرد...

یه ساعتی میشد که مشغول حرف زدن بودیم که آرام گفت :

آرام-آوینو که اگه ولش کنیم به حال خودش تا پسفردا همین موقع حرف
میزنه ، پاشین بخابیمدیگه!

آوین بادی به غبغب انداخت و گفت :

آوین-بمیرم واسه کم حرفیات!

خندم گرفت ، از وقتی آوینو دیده بود یه ریز داشت از نیمه ی گمشده ی
تازه پیدا شدش می گفت و حالا هم که خواب به سرش زده بود آوینو
تقصیرکار میکرد!

جانان بغل آوین خوابش گرفته بود ، ناخودآگاه با دیدن صورت
معصومش لبخند زدم ، یعنی منم تا کمتر از یه ماه دیگه یه فرشته عین
اون واسه خودم داشتم؟

-آوین جانان خوابیده ، بذار ببرمش تو اتاق خواب راحت بخوابه...

به صورتش نگاهی انداخت که دستامو سمتش گرفتم و گفتم :

-بدش به من!

خواستم بغلش کنم که صدای احسانو از پشت سرم شنیدم...

احسان-شما مواظب دخترم باش من میبرمش...

لبخند زدم و از جام پاشدم و گفتم :

-باشه ، من میرم جاشو آماده کنم...

آوین تشکر کرد و گفت :

آوین-ببخشید ، مرسی...

داشتم جاشو مینداختم که احسان وارد اتاق شد ، زیرچشمی نگاهش کردم ، چه بهش میومد!

لبخندم تشدید شد ، جاشو که مرتب کردم کنار ایستادم ، احسان سرشو روی بالش گذاشت و پتورو روش کشید...

چند روزی از شبی که آوین اینا اومدن میگذشت ، بعد از کلی وقت سر و کله ی آوا هم پیدا شده بود...

چند وقتی بود که تو خودش بود ، نه رفت و آمد میکرد و نه حتی زنگ میزد!

امشب قرار بود بیاد اینجا...

آرامو هم خبر کرده بودم که بعد از کلی وقت هممون دور هم جمع شده باشیم...

آوین از وقتی که اومده بود بیچاره توی کارای خونه کمکم می کرد و بیشتر وقتا اصلا نمیزاشت دست به سیاه و سفید بزنم!

دم عصر داشتیم توی آشپزخونه با هم شامو آماده میکردیم که صدای زنگ درو شنیدم ، اولش فکر کردم احسان و جانیارن ولی وقتی سمتش رفتم و بازش کردم آوارو دیدم!

چقدر تغییر کرده بود توی این مدتی که ندیده بودمش!

چهره ی شادش تبدیل شده بود به یه چهره ی غمگین و بی روح...

تعجبمو توی سرم خفه کردم و بغلش کردم ، اونم بغلم کرد و گفت :

آوا-دلم برات تنگ شده بود...

لبخند زدم و گفتم :

-منم گلی ، نبودی چرا بی معرفت...

سرشو تکون داد و لبخند خشکی زد...

آوا-یه مدت حالم زیاد خوب نبود...

اینو گفت و جعبه ی شکلاتی که توی دستش بودو سمتم گرفت...

آوا-دیگه هستم ، ببخش...

تشکر کردم و از دستش گرفتم و خواستم چیزی بگم که آوین با صدای

جیغ جیغوش از جا پروندم!

سمت آوا اومد و کلی باهاش گرم گرفت...

چند دقیقه بعد هم آرام اومد و جمعمون حسابی جمع شد...

غذا هم آماده شده بود و حالا فقط منتظر آقایون بودیم!

جانیار از احسان خواست که برن یه دوری توی شهر بزنن اما چقدر طول

کشیده بود!

نچ نچی کردم و رو به آوین گفتم :

-یادم باشه دیگه شوهرمو دست شوهرت نسپرما ، معلوم نیست کجا

برده شوهرمو سه ساعته!

همونطور که با ملج ملج مشغول آلوچه خوردن بود با همون گارد

همیشگیش گفت :

آوین-اووووووه ، تو هم با این شوهرت ، برده خوردتس احتمالا!

سری تگون دادم و با لحن اِوا خواهری گفتم :

-والا بعیدم نیست!

آرام خندید و رو به آوا که برعکس همیشه ساکت بود گفت :

آرام-مخ پخ چی زدی آوا ، یه عروسی نیفتادیم؟

آوا لبخندی زد و گفت :

آوا-نه بابا منو ترشیم بندازین...

چشمامو ریز کردم و گفتم :

-من تو رو میشناسم ، تو رو نمیکنی!

لباشو ورچید و گفت :

آوا-نه بابا!

رفتاراش عجیب بود ، زمین تا آسمون با اون آوای پرچونه ی خندون فرق میکرد!

میز شامو چیدیم و احسان و جانیار هم بالاخره اومدن ، داشتیم شام میخوردیم که جانیار گفت :

جانیار-نظرتون چیه فردا بریم تو دل طبیعت؟

آوین چپ چپ نگاهش کرد و گفت :

آوین-چشم روشن طبیعت کیه؟

هممون خندیدیم ، احسان انگار بدش نیومد که گفت :

احسان-فکر خوبیه ، اتفاقا باغ یکی از دوستانم هست...

متفکر نگاهش کردم که آوا گفت :

آوا-باغ ما هم هست...جای باصفاییه...

آوین حرف آوا رو تایید کرد و گفت :

آوین-آره ، خیلی خوبه من قبلا رفتم...

جانیار چشماشو ریز کرد و گفت :

جانیار-با کی رفتین شما؟

آوین خندید و با لحن حرص دراری گفت :

آوین-با یکی...

آوا سرشو تکون داد و گفت :

آوا-پس اگه همه راضی بودن من کیلیدشو از بابام بگیرم...

آرام هم تایید کرد و گفت :

آرام-من که حرفی ندارم...

بقیه هم به تبعیت از هم سری تکون دادن و قرار شد که فردا بریم باغ

پدری آوا!!

ته شب بود که آوا هر چی اصرار کردم نموند و رفت!

من و آرام و آوین هم واسه فردا وسایلو آماده کردیم و چون هممون کلی

خسته بودیم رفتیم که بخوابیم...

آرام که تو یارکشی ها تنها مونده بود دست منو کشید و گفت :

آرام-بیا ببینم ، فکرشم نکن که بزارم بری پیش اون شوهرجونت بخوابی!
ابروهامو بالا دادم و خندیدم ، دستمو کشیدم و گفتم :

-دیگه چی ، اونو ول کنم پیام پیش توی افریته بخوابم که تا صبح با
لگدای خوشگلت بفرستیم کما؟
زد پس کلم و با حرص گفت :

آرام-انگار نه انگار که تا قبل احسان بیسچاری بغل من بودی ها!
سرمو تگون دادم و انگشتمو عین اینا که یه چیزی حالیشونه تگون دادم...
-خودت داری میگی اون قبل احسان بود!
انگشتمو پیچوند و گفت :

آرام-بیشین بابا!
چشماشو روی هم فشار داد و بلندتر ادامه داد :

آرام-همین که گفتم امشب پیش من میخوابی!
احسان سمتمون اومد ، انگار حرف آوارو شنیده بود که با خنده گفت :

احسان-چی چی میگی؟
سرشو تگون داد و گفت :

آرام-میگم امشب پیش من میخوابه!

احسان دستمو از دست آرام جدا کرد و همونطور که داشت خندشو کنترل میکرد گفت :

احسان-تو فکر کن یه درصد!

آرام بیشتر اصرار کرد که احسان با یه لحنی که شوخی و جدیش مشخص نبود گفت :

احسان-میخوای بی خوابم کنی؟

هر سه تامون خندمون گرفته بود ، آرام با حرص نگاهم کرد و گفت :
آرام-قهرم!

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم :

-باشه!

صبح با صدای آوین هممون بیدار شدیم...

این صدای جیغ جیغویی که من میدیدم توانایی بیدار کردن یه ملتو داشت چه برسه به اهالی یه خونه!

بعد از خوردن صبحونه میزو جمع کردیم و واسه آماده شدن رفتیم توی اتاقا...

طولی نکشید که آماده شدم و سمت آرام رفتم ، یه دستش ریمل بود و یه دستش گوشه...

خندیدم و گفتم :

-یه وقت اشتباهاً گوشیه نرنی به پلکت ریملو بکنی تو گوشت!

چند لحظه هنگِ حرفم موند و بعدش پقی زد زیر خنده ، میون اون همه
فعالیتی که داشت انجام میداد پشت چشمی نازک کرد و گفت :

آرام-نخیرم من باهوشم مثل تو خنگ نیستم که از این ادا و اصولا داشته
باشم!

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم :

-بهت ایمان آوردم دیگه!

توی ماشین نشسته بودیم ، آوین اینا توی ماشین آوا بودن و ما سه تا
خودمون توی ماشین بودیم...

خسته از مسیر ، صدای ضبطو کم کردم و گفتم :

-چقدر دور بودا!

احسان سرشو تکون داد و آرام گفت :

آرام-حس خوبی ندارم!

سمتش برگشتم و گفتم :

-بله ، اگه بعضیا بودن حس خوب داشتین!

احسان چشم غره ای بهم رفت که خندیدم و گفتم :

-والا!

بالاخره رسیدیم ، باغ بزرگی بود و البته که زیبا و باصفا!

نشسته بودیم و احسان و جانیار داشتن کباب درست میکردن ، آوا خیلی
تو خودش بود ، نزدیکتر بهش نشستم و گفتم :

-چی شده آوا؟ خوبی؟

با استرس بهم نگاه کرد و لبخندی زد...

آوا-خوبم ، نه بابا یکم سردرد دارم!

سرمو تکون دادم ، یچیزیش بود ، مطمئن بودم...

نزدیک عصر بود که آوا که برعکس همه ی ما که کل باغو زیر و رو کرده بودیم تا حالا قدم از قدم برنداشته بود رو بهم گفت :

آوا-بریم یه قدمی بزنیم؟

سرمو تکون دادم ، شاید به این بهونه یه چیزایی هم از زیر زبونش می کشیدم...

تازه داشتیم از بقیه دور می شدیم که آوا گفت :

آوا-از اینور!

و همون سمت راه افتاد ، هیچکدوممون تا حالا اون سمتو نرفته بودیم ، بخاطر همین استقبال کردم و راه افتادم...

داشتیم قدم می زدیم که میون بی حرفیاش پریدم و گفتم :

-آوا تو چت شده؟ چرا انقدر عوض شدی؟

نگاهشو به من دوخت ، انگار که توی حرفام دنبال چیزی می گشت و وقتی پیداش نکرد سر به زیر گفت :

آوا-هیچی ، فقط خودمو گم کردم!

سرمو تگون دادم و دهنمو باز کردم که بگم یعنی چی که حرف توی دهنم
ماسید!

اون چیزی که جلوم بودو باورم نمیشد ، ترسیده بودم ، خیلی ، اون...
اون مگه نمرده بود؟

قلبم داشت از تپش می افتاد که فکر و خیالای مسخررو از ذهنم دور کردم
و به خودم اومدم!

اون نمرده بود و الان ؛

اینجا ایستاده بود!

حس تعجبم به ترسم برتری میکرد ، مهیاری که مرده بود الان اینجا توی
باغ پدری آوا چیکار میکرد و اصلا چرا اینجا بود؟!

نگاهم صاف روش بود و تگون هم نمیخورد ، اگه میگفتم سر جام خشکم
زده دروغ نگفته بودم...

اما قدم که برداشت ترسیدم!

تمام خاطرات بدی که ازش داشتم توی سرم ردیف شد و برام شد یه
کابوس ، یه کابوس واقعی!

نگاهمو با تعجب به آوا دوختم و به سختی گفتم :

-اینجا چخبره؟!-

سرشو تگون داد و هیچی نگفت و به تعجبم دامن زد...

نزدیک تر اومد اما فاصلشو حفظ کرد و از همونجا گفت :

مهیار-دلت برام تنگ نشده بود؟

با بهت بهش زل زدم و گفتم :

-تو مرده بودی!

سرشو تکون داد و لبخند زد...

مهیار-من تا سهممو از این دنیا نگیرم نمی‌میرم!

لبخندش چاشنی ترسم شد ، عقب عقب رفتم و گفتم :

-چجوری اومدی اینجا؟

نگاهشو به آوا دوخت و لبخند زد...

آوا بی تاب نگاهشو به زمین دوخت!

اصلا توی ذهنم نمی‌گنجید!

آوا دیگه نه ، ضربه خوردنم از آوا رو دیگه نمیتونستم هضم کنم...

چشمام قفل آوا شده بود ، آوایی که جای خواهرم بود!

تا چشم میدید دروغ بود ، چیه دیگه میتونستم باور کنم میون این همه دروغ؟

خواست سمتم قدم برداره که سمت بقیه دویدم ، دنبالم بود!

نفسم داشت میگرفت ، دستمو روی شالم گذاشته بودم که نیفته!

همه ی جونم تحلیل رفته بود دستمو روی تنه ی درختی تکیه دادم و با تمام توانم جیغ کشیدم و احسانو صدا زدم!

سمتم اومد ، عقب عقب میرفتم و با دستم تنه ی درختارو پیدا میکردم
که بهشون برخورد نکنم!

داشتم به دیوار می رسیدم ، چیزی نمونده بود که احسانو دیدم که
سراسیمه داره میدوه و اسممو صدا میزنه ؛ تا منو دید خواست سمتم بیاد
که اونو دید!

مهیار که متوجهش نشده بود خواست جلوتر بیاد که با دستای احسان
مهار شد!

صورت احسان رنگ خون شده بود ؛

سینش بالا و پایین میشد و فقط مشت میزد!

مهیار هم توانشو باخته بود و فقط سعی میکرد از دستش در بره!

قلبم توی دهنم میزد و جرئت نزدیک شدن بهشو نداشتم...

صدای احسان بالا رفت ؛

به فحش می کشیدش و میزد ، انگار که اونم با دیدنش همه ی اون
تصاویر جلوی چشمش نقش بسته بودن...

صدای نفساش بالا رفت ، سمتش قدم برداشتم و با نگرانی خواستم عقب
بکشمش که داد زد :

احسان-برو کنار!

اشکام روی گونه هام راه خودشونو پیدا کرده بودن ، میترسیدم...

-احسان بیا بریم ، تو رو خدا...

سرفه کرد!

نفسم برید...

صداش زدم :

-احسان مرگ دنیز ، پاشو بریم حالت خوب نیست...

دست بردار نبود ، میخواست بکشتش انگار!

تقلاهام فایده ای نداشت ، از جاش تکون نمیخورد ، جانیار انگار که
پیدامون کرده باشه سمتمون اومد و با دیدن احسان سمتش رفت و سعی
کرد از مهیار دورش کنه...

بالاخره بعد از کلی مقاومت ازش دورش کرد...

دستشو کشیدم ؛

نفس نفس میزد ، منم به نفس نفس افتاده بودم ، مهیار خودشو جمع و
جور کرد و گفت :

مهیار-آخر شاهنامه خوش است!

احسان خواست سمتش بره که مانعش شدم ، جانیار که اصلا نمیدونست
اینجا چخبره مهیارو کشید یه طرف دیگه!

بینیش خونی شده بود ، اشکامو پاک کردم و گفتم :

-احسان خوبی؟

میون نفس نفسش داد زد :

احسان-این مرتیکه از کجا پیداش شد؟

سرمو تکنون دادم و نالیدم :

-نمیدونم احسان آروم باش!

خواست بازم چیزی بگه که سرفش گرفت ؛

سرفه پشت سرفه ، این بار انگار قرار نبود تموم شه ، نفسم بند اومده بود ، سست شد...

به خودم تکیش دادم ، مگه بغض میزاشت حرف بزمن ، نزدیک بود زمین بخوره که به زور نگهش داشتم ، با تموم بغضی که توی گلوم بود صداش زدم ، گلوم میسوخت ، صدام درنمیومد ، روی زانوهایش افتاد...

جیغ کشیدم ، جیغی که تا ته وجود خودمم لرزوند...

کنارش زانو زدم و با دستام صورتشو قاب گرفتم...

-احسانم...خوبی؟

هنوزم داشت سرفه میکرد ، جانیار سمتمون اومد و با نگرانی صداش زد :

جانیار-احسان ؛ حالت خوبه احسان؟

دنیا داشت دور سرم میچرخید ، قرصاش پیشم نبود ، توی کیفم بود ، نگاهم بین اون و اون مسیر میچرخید ، باید میرفتم...

با گریه نالیدم :

-الان قرصاتو میارم...

اینو گفتم و دویدم ، فقط دویدم ، با تموم انرژی که داشتم...

نگرانی یک صدم حسم نبود منی که داشتم دیوونه میشدم...
به جایی که نشسته بودیم که رسیدم کیفمو برداشتم ، دستام میلرزید ،
روی زمین خالیش کردم...
آرام با نگرانی سمتم اومد و گفت :
آرام-چی شده دنیز؟
جوابشو ندادم ، فقط دنبال قرص میگشتم ...
نگران تر از قبل پرسید :
آرام-دنیز چرا گریه میکنی...
قرصو که پیدا کردم دویدم و فقط میون گریه هام گفتم :
-احسانم...
آرام دنبال اومد...
بهش که رسیدم قلبم وایساد!
کامل روی زمین افتاده بود و جانیار بالای سرش بود...
صدای سرفش به گوشم رسید ، به خودم اومدم و کنارش زانو زدم ، سرشو
روی پام گذاشتم و به زور با دستای لرزون قرصشو زیر زبونش گذاشتم...
زبونم بند اومده بود ، سرفش هنوزم بند نمیومد...
آرام با نگرانی بهش زل زد و گفت :
آرام-الان زنگ میزنم به اورژانس...

سر و کله ی آوین و جانان هم پیدا شد ، قلبم تیر می کشید ، اگه یه مو
از سر احسانم کم میشد میمردم...

بغلش کردم ، سرفش داشت بند میومد ولی چشماش...
چشماش داشتن بسته میشدن...

جیغ کشیدم و صدای زدم...

-احسان ، احسان مرگ من بسه ، احسان پاشو...

تکونش دادم ، دستشو بالا آورد ، نفسش بالا نمیومد ، پشت پرده ی
اشکام تار میدیدمش ، خواست چیزی بگه که دستش افتاد...

دستش افتاد ، چشماش بسته شد و صدای سرفش قطع شد...

"از زبان راوی"

صدای جیغ دنیز کل باغ را برداشت!

از ته دل جیغ می کشید و احسانش را صدا میزد...

سرش را روی قلب مریضش گذاشت ، صدایی نمی شنید ، به همان اندازه
ای که قلب احسان تپش نداشت قلب دنیز به تپش افتاده بود ، خودش
را در این دنیا نمیدید ، نمی شنید فقط نفس می کشید و ای کاش که
نمیکشید!

سرش را پایین تر برد ، صدای گریه اش مگر می گذاشت بشنود؟

بالاخره بعد از چند لحظه صدایی شنید بی صدا!

تا اینجا مرگ را با چشمانش دیده بود...

دستش که کشیده شد به خودش آمد...

تار می دید اما می دید ، دو مرد با روپوش سفید جلویش ایستاده بودند و آرام و آوین بازوهایش را گرفته بودند و می خواستند از احسانش دورش کنند ، نمی فهمید چه کاری درست است و چه کاری غلط فقط می دانست که نمیتواند از او فاصله بگیرد!

تقلاهایش کارساز نبود ، جیغ های متوالی اش بی نتیجه بود ، گریه و زاری هایش دل آرام و آوین را نلرزاند ، شاید هم لرزاند اما مجبور بودند... همین که دنیز را از احسان جدا کردند آن دو پرستار بالای سرش خیمه زدند...

یکی از آن دو پرستار نبض احسان را گرفت و بی آنکه بداند با این حرفش چه آتشی را در دل دنیز به پا می کند رو به دیگری گفت :

+ایست قلبی ، نبض نداره!

دنیز با شنیدن صدایش سست شد و اما خواست سمت احسان هجوم ببرد که آرام مانعش شد ، به لباس آرام چنگ میزد و گریه می کرد و می نالید :

-بذار برم پیشش لعنتی ، ولم کن...

و اما آرام با اینکه خودش هم حال خوبی نداشت مانعش میشد...

آوین دنیز را در آغوش کشید و گفت :

آوین-آروم باش دنیز ، به فکر بچت هم باش...

آرام؟

چه واژه ی غریبی بود برای دنیز در این احوال...

جیغ کشید و نالید :

-چجوری آروم باشم وقتی همه ی زندگیم جلوم بی جون افتاده؟!

دل آوین داشت برایش آب میشد اما مگر کاری از دستش برمی آمد؟

اگر بر می آمد حتما برآورده میکرد...

همان پرستار گردن احسان را به جلو و سرش را به عقب مایل کرد ؛ چانه اش را بالا آورد و به او تنفس مصنوعی داد ، نفس برای دنیز نمانده بود ، کاش او هم درست مانند احسان بی نفس می افتاد و این ها را نمیدید... بی فایده بود ، پرستار نبض گردنش را گرفت ، دنیز تقلا میکرد که سمتش پر بکشد اما مگر می گذاشتند...

دستانش را به حالت ضربدر روی جناق سینه اش گذاشت و محکم فشار داد...

دنیز دیگر نای ایستادن نداشت ،

با تمام توانش زار می زد و برای کنارش رفتن جان می کند!

همه ی چشم ها به دهان پرستار بود که گفت :

+نبض نداره ، تکرار عمل احیا!

دنیز دیگر نای جیغ کشیدن هم نداشت ، نمی فهمید چه میگویند ، نبض نداشت؟

آرام هم اشک می ریخت ، اما مگر کسی حال دنیز را می توانست بفهمد؟

احسانش داشت جلوی چشمانش پرپر می شد...
چشمانش سیاهی می رفت و به زور سر پا ایستاده بود...
زیر لب اسم خدا را صدا می زد و صلوات می فرستاد ، نذر می کرد و خدا
را قسم می داد!

صدای همان پرستار میان هق هقش گم شد :
+نبض برگشت ، تشخیص "برادی کاردی" نبض خیلی کند...
نفش نداشت ، نمیدانست باید خوشحال باشد یا ناراحت...
دستانش را جلوی دهانش گذاشت ، در آن سرمای هوا تمام تنش می
لرزید اما نه بخاطر هوا بلکه به خاطر ترسش...
جانبار رو به پرستار پرسید :

جانبار-چی شد؟

پرستار که تمام حواسش به احسان و کنترل نبضش بود سری تکان داد
و گفت :

+تشخیص من MI هست ، در حال حاضر دچار آریتمی قلبی شده و هر
چه سریع تر باید به بیمارستان منتقل شه در غیر این صورت بازم دچار
ایست قلبی میشه...

احسان را که روی برانکارد گذاشتند دنیز باز هم برای کنارش بودن تقلا
کرد ، اما باز هم نشد!

احسان حالا بی جان روی برانکارد افتاده بود و دنیز...

دنیزی که دیگر جانی برایش باقی نمانده بود...

آمبولانس که آژیرکشان راه افتاد آرام بی وقفه سمت ماشین دوید و روشنش کرد ، اشک هایش امانش نمی دادند اما چاره چه بود...

آوین بازوهای دنیز را در دستانش گرفته بود و او را سمت ماشین می کشید ، توانی برایش نمانده بود ، نفس بند احسان بود و حالا...

آوین دنیز را روی صندلی عقب نشاند و خودش هم کنارش نشست و بغلش کرد...

دنیز با نگاهی مات و یخ زده فقط اشک می ریخت ، اینبار بی صدا ، آرام می شکست در خلوت خودش...

کابوس هایش یکی پس از دیگری جلوی چشمانش نقش می بستند... صدای هق هقش بالا گرفت ، حالا هر سه اشک میریختند ، آوین دستش را روی بازویش کشید و گفت :

آوین-آروم باش قربونت بشم ایشالا حالش خوب میشه...

به بیمارستان که رسیدند آرام هنوز درست ماشین را نگه نداشته بود که دنیز در سمت خودش را باز کرد و دوید ، فقط دوید...

در آمبولانس باز شد و نگاهش روی جسم بی تحرک احسان خشک شد...

صدای هق هقش کل ساختمان را برداشته بود ، می خواست همراه برانکاردی که احسانش روی آن خوابیده بود تا هر کجا که قرار است برود و یک لحظه تختش را ول نکند اما توانش را نداشت ،

آرام که میدانست سمتش آمد و همراهیش کرد...

دکتر در حالی که کنار تخت احسان تند تند قدم برمیداشت رو به پرستار میگفت : +نوارقلب ، آزمایش خون ، اسکن پرفیوژن میوکارد ، اسکن رادیواکتیو با تکنسیم 99 ، آنژیوگرافی و اکسیژن بیمار هر چه سریع تر باید به بخش سی سی یو منتقل شه...

اگر دستان آرام نبود حتما تا حالا پخش زمین شده بود ، تا ته مسیر را رفتند و به بخش مراقبت های ویژه رسیدند ، احسان را داخل بردند و به دنیز و بقیه اجازه ی ورود ندادند...

دنیز پشت شیشه ایستاد و دستانش را از پشت شیشه روی صورتش گذاشت ، مگر می توانست یک لحظه دوری اش را طاقت بیاورد؟
دکتر بالای سرش ایستاده بود و پرستارها سراسیمه دستگاه ها و لوله هایی را به بدن احسان وصل می کردند...

صدای هق هقش دل هر کسی که رد میشد را می لرزاند ، آرام کنارش ایستاده بود که دکتر از در شیشه ای بخش خارج شد و به آنها چشم دوخت...

دنیز نگاه طوفانی اش را از احسان گرفت و به دکتر دوخت ، نزدیکش رفت و همانطور که برای ایستادن روی پاهایش دستش را به دیوار شیشه ای بخش تکیه داده بود میان هق هق هایش نامفهوم گفتم :
-دکتر احسانم...

آوین سمتش رفت و گفت :

آوین-چیشد دکتر؟ حالش خوبه؟

سرش را تکان داد و با صدایی آرام گفت :

+تموم تلاشمون اینه که به کمک داروهای ضد انعقاد لخته های خون رو حل کنیم ، در حال حاضر نمیتونیم به عمل جراحی فکر کنیم چون با وجود علائم نامنظم بیمار ریسک بالایی داره و اگه بخوایم جهت کار گذاشتن دستگاه ضربان ساز و یا جراحی بای پاس سرخرگ های قلب رو روشن انجام بدیم جون بیمار رو به خطر میندازیم ، ظاهرا قبل از این هم چنین حملاتی بهشون دست داده درسته؟

آرام سرش را تکان داد و گفت :

آرام-چند موردی بوده ولی نه به این شدت...

دکتر سری تکان داد و گفت :

+منتظر جواب آزمایشاشون میمونیم ایشالا که نتایج امیدوارکننده ای داشته باشه...

دکتر که رفت دنیز سست شد ، نزدیک بود زمین بخورد که آرام بازوهایش را گرفت و روی صندلی نشاندش...

آوین جلویش زانو زد و گفت :

آوین-دنیز جانم ، آرام باش اینجوری که چیزی درست نمیشه...

دنیز دستانش را روی صورتش گذاشت و میان گریه هایش گفت :

-احسانم داره از دستم میره تو میگی آرام باش؟

تنش می لرزید ، آرام با آرمیوه ای در دستش کنارش نشست و گفت :

آرام-بیا اینو بخور عزیزم نگران نباش خدا بزرگه...
دنیز دست آرام را پس زد و خواست از جایش بلند شود که آوین مانعش
شد...

به راستی هم جان بلند شدن را نداشت...
بغض خفه اش کرده بود ، به گلویش دست کشید و نفسش را با تمام
توانش بیرون داد...

حاضر بود همه چیزش را بدهد و احسانش برگردد...
"از زبان دنیز"

نمی دونستم چقدر گذشته ، یه ثانیه ، یه دقیقه ، یه ساعت ، یه عمر ،
نمیدونم فقط وقتی صدای جیغ دستگاه ها بلند شد قلبم فرو ریخت و
اولین چیزی که دیدم یه خط ثابت روی مانیتور بود...

با پاهای سست شدم سمت شیشه ی پنجره دویدم و از پشتش با چشمای
وحشت زدم داخلو نگاه کردم...

پرستارا به هیاهو افتادن و دکتر سمت اتاق دوید و با شنیدن سوت ممتد
دستگاه ها و جسم بی جون احسان داد زد :

+پرستار جریان اکسیژنو قطع کن ، به علت خطر جرقه و انفجار ، دستگاه
شوک...

دکتر مظرب بود و همه به تلاطم افتاده بودن ، پرستارا کنار ایستادن و
اونا هم نگاه مغمومشون به صورت احسان بود...

ولی من...

من انگار اصلا اونجا نبودم ، انگار مرده بودم و این روح بود که شاهد
بال بال زدن احسانه...

آره ، نفس نداشتم...

چشمام سیاهی می رفت...

+آماده...

دکمه ی تخلیه ی انرژیو فشار داد و جسم بی جون احسان از تخت کنده
شد...

چشمام ، همه جا داشت سیاه میشد ، زیر پام داشت خالی میشد که
جسمم رو هوا ثابت موند...

تار می دیدم و بزور می شنیدم...

+عدم ریتم سینوسی دکتر...

دکتر دوباره پدال های شوکو گذاشت رو سینه ی احسان...

+آماده...

نگاه وحشت زدم به مانیتور بود که با شوک سوم ضربان قلبش روی
مانیتور افتاد...

+دکتر نبض خیلی کنده...

دکتر چشمای احسانو معاینه کرد ، نبضشو گرفت و به ساعتش نگاه کرد
، یه چیزی به پرستار گفت و سر به زیر اتاق بیرون اومد...

نفهمیدم چطور به سمتش هجوم بردم و روپوش سفیدشو توی مشت
گرفتم ، هیچی نگفت ، حتی نگاهم نکرد...

لبام تکون نمیخوردن که بخوام چیزی بگم ، فقط صدای گریم بود که توی
سرم سوت می کشید...

آرام اشکاشو پاک کرد و با صدایی که از قعر چاه در میومد گفت :

آرام-چیشد دکتر؟ حالش چطوره؟

و صدای آروم دکتر در حالی که نگاهش از پنجره ی شیشه ای به احسان
بود...

+متأسفانه بیمار علائم کما رو داره آزمایشات لازم روشن انجام میشه تا
مطمئن شیم...

و به منی که دستم از لباسش کنده شد نگاه کرد و گفت :

+فقط میتونم بگم به فکر یه قلب جدید باشید ، هیچ امید دیگه ای
نیست...

صدای جیغم کل دیوارای بخشو لرزوند...

دیگه نفس نداشتم زمین خوردم و روی سرامیکای سرد بیمارستان
افتادم...

چشمام بسته بود و هیچ چیز جز صدای هق هق از گلوم بیرون نمیومد...

ضجه زدم ، زار زدم ، مردم ، نیست شدم و نابود شدم و نفهمیدم...

هیچی نفهمیدم ، ندیدم و حس نکردم ، تهی شدم و سبک شدم...

همه چیز اطرافم تاریک و دنیا جلوی چشمام سیاه شد!
با سوزشی که توی دستم حس کردم خواستم چشمامو باز کنم که صورتم
از درد جمع شد...

+بیدار شدی عزیزم؟

چشمامو آرام باز کردم و نگاهمو به پرستاری که کنار تخت ایستاده بود
و با لبخند محوی روی لبش به من نگاه میکرد دوختم...
من اینجا چیکار میکردم!؟

در باز شد و آرام با چشمای قرمزش سمتم اومد ؛
داشت گریه میکرد و همین حالش همه چیزو یادم آورد...
دستم روی سرم گذاشتم ، تیر می کشید ، اشکام بی اختیار سرازیر شدن...
آرام کنارم ایستاد و گفت :

آرام-خوبی؟

خواستم نیمخیز شم که صدای پرستار دراومد...
+دراز بکش نباید پاشی هنوز سرمت تموم نشده...
بی رمق به سرم نگاهی انداختم ، هنوز خیلی ازش مونده بود...
کلافه سری تکون دادم و گفتم :

-من حالم خوبه میخوام برم پیش شوهرم...

سمتم اومد و سر جام خوابوندم...

+با این حالت تا دم در اتاق نمیتونی بری ؛ حالت که خوب شد میری...

گریم شدت گرفته بود ، آرام دستشو روی گونم کشید و گفت :

آرام-آروم باش ، درست میشه...

پرستار لبخند به لب یه آمپول توی سرم تزریق کرد و گفت :

+باید بیشتر مراقب خودت و کوچولوت باشی...

به هرچیزی که فکر میکردم حالمو بدتر میکرد...

روی شکم دست کشیدم حتی نمیخواستم اون چیزی که توی ذهنم

اومده بود رو تصور کنم...

تموم شدن سرم واسم انگاریه عمر طول کشید ، بالاخره تموم شد و پرستار

آنژوکتو از دستم جدا کرد ، همراه آرام راه افتادم ، آوین هم که تا حالا

پیش جانان توی حیاط بیمارستان بود سمتمون اومد و رو بهم گفت :

آوین-بهتری؟

فقط سرمو تکون دادم...

اینطور که معلوم بود جانان و جانیار توی حیاط بودن...

آوا ، آوا و اون لعنتی...

ازشون هیچ خبری نداشتم ، توی باغ بعد از اون اتفاق دیگه هیچی

نفهمیدم ، الان هیچی واسم مهم نبود جز حال احسان...

پشت شیشه ی سی سی یو ایستادم...

دلم میخواست برم پیشش ، دلم میخواست دستاشو بگیرم ، دلم میخواست بفهمم که اینا همش یه خواب بوده و از این خواب وحشتناک بیدار شم...

خیلی وقت بود که همونجا ایستاده بودم و توی دلم داشتم باهاش حرف میزدم که صدای مامانو شنیدم ، سمتش برگشتم ، اونم داشت گریه میکرد...

سمتم اومد و بغلم کرد...

آروم گفت :

مامان-الهی بمیرم واسه دلت...

ازش فاصله گرفتم...

مامان-آرام بهم خبر داد ، خوبی؟

سرمو تکون دادم ، حتی حوصله ی حرف زدنو هم نداشتم...

دستشو پشتم گذاشت و خواست سمت صندلی های روبرو ببرتم که ازش دور شدم و سر جای قبلیم ایستادم...

چشمام میسوخت ، بد میسوخت...

نگران نگاهم کرد...

مامان-تو برو خونه استراحت کن ، من اینجا هستم...

سرمو تکون دادم و کلافه با صدایی که از جیغای متوالی که کشیده بودم و زور گریه بدجوری گرفته بود و خش دار شده بود گفتم :

-همتون برین...-

بهت زده نگاهم کرد...

مامان-دنیز ، با این حالت نمیتونی بمونی ، به فکر خودت و بچت باش
من پیش احسان هستم...

با یادآوری دخترمون حال بدتر شد ؛ دستمو روی دهنم گذاشتم که صدای
گریم بلند نشه...

بی صدا گفتم :

-توروخدا برو مامان...-

با تردید نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که آرام کنارمون ایستاد و گفت
:

آرام-سلام خاله...

سمت شیشه ی پنجره برگشتم...

این شیشه چقدر میتونست آدما رو از هم دور کنه...

انگار پشتش یه دنیای دیگه ای بود و اینجا یه دنیای دیگه ، هر دو غریب
با هم!

بالاخره همه رفتن ، جز آرام...

نمیدونستم ساعت چنده ، اصلا نمیدونستم روزه ، شبه...

آرام روی صندلی نشسته بود و من هنوزم کنار اون شیشه وایساده بودم ، نمیتونستم عقب تر برم ، اینجا انگار دلمو واسه یه ذره هم که شده آروم میکرد...

قرآن میخوندم ، دعا میکردم ، التماس می کردم ، خدایا جونمو بگیر ولی احسانمو ازم نگیر...

"از زبان راوی"

چند روزی می گذشت و وضعیت هیچ تغییری نکرده بود ، هنوز هم احسان بیهوش روی تخت بود و دنیز بی رمق و غمزده پشت آن شیشه ی کذایی و کو قلب آن هم با گروه خونی O+ که پیدا شود!

مادر احسان هم خبر دار شده بود و مدام یک پایش بیمارستان بود و یک پایش برای اینکه غم و غصه هایش را پیش چشم دنیزی که از پشت شیشه ی سی سی یو تکان نمیخورد آشکار نکند خانه!

اشک هایش را پنهانی می ریخت و به دنیز که می رسید به او قوت قلب میداد...

همه بیشتر از احسان نگران دنیز بودند ، دنیزی که معلوم نبود تا چند روز دیگر وقت زایمانش برسد...

امان از دل دنیز ، دل که نداشت...

دلش دست احسان جا مانده بود و چه حسرتی بود تماشایش از پشت آن شیشه...

بی رحمی بود ، جانت را ببینی و نتوانی کنارش باشی...

چقدر دلش برای احسان تنگ شده بود ، چقدر دلش میخواست برای چند ثانیه هم که شده با عشق در مشکی چشمانش غرق شود و هیچ نگوید ، فقط غرق شود و نجات هم نیابد...

گوش هایش از فراق صدای احسان سوت می کشیدند...

دستش را از پشت شیشه روی صورتش که حالا با ته ریشی بیشتر از حد معمول پوشانده شده بود کشید و طبق معمول صورتش از هجوم اشک هایش داغ شد...

آخر شب بود و همه جا ساکت و همین سکوت و تاریکی مجوز میشد ، مجوز میشد تا به تصویرش خیره شود و میان خاطراتشان گم شود ، آنچنان که برای پیدا کردن خودش چند دقیقه ای وقت لازم باشد!

باران نم نم می بارید و هوا رو به تاریکی میرفت...

به قول خودشان از آن وقت هایی بود که همه را پیچانده بودند!

اثری از مادر ها و آرام نبود ، آنقدری دویده بودند که از دیدشان محو شوند!

دنیز همانطور که نفس نفس میزد روی صخره ای سنگی نشست و با اعتراض گفت :

دنیز-احسان حالا کی این همه راهو برگرده!

احسان که از حالت صورتش خنده اش گرفته بود لبخندی زد و گفت :

احسان-برمیگردیم...

دنیز با حرص جواب داد :

دنیز-گفته باشما من دیگه نمیدووم!

احسان سری تکان داد و گفت :

احسان-باشه ندو ، حالا تا اونموقع!

نگاه دنیز رنگ تعجب گرفت نگاهی به آسمان که دیگه چیزی به تاریک شدنش نمانده بود انداخت و گفت :

-تا کدوم موقع ، شب شده ها...

احسان شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

احسان-خب شب بشه!

دنیز باز هم چرخی زد و وقتی هیچکس را آن اطراف ندید گفت :

دنیز-دیوونه ای؟

احسان لبخندی زد و سمت دریا دوید و به آب زد و همانطور که جلوتر میرفت گفت :

احسان-دیوونه تر از اونی که فکرشو کنی!

دنیز نگاه فیلسوفانه اش را به احسان دوخت و خندید ، احسان فقط قدم برمیداشت و انگار اصلا هواسش به عمق آب نبود...

کم مانده بود که آب به سر شانه اش برسد که دنیز که تا حالا فکر میکرد از یک جایی به بعد جلوتر نمیرود نگران سمتش دوید و گفت :

دنیز-احسان!

احسان که متوجهش شد از ترس اینکه جلوتر بیاید سمتش برگشت و با لبخند گفت :

احسان-جان احسان...

دنیز خواست سمتش برود که پایش روی سنگی لیز خورد و نزدیک بود بیفتد که احسان بغلش کرد...

اوایلشان بود و چه حس نابی بود آن لحظه برای هردویشان و خدا میدانست که احسان تا چه حد ممنون آن سنگ لغزنده شده است!

حالا دنیز که نزدیک بود در آبی دریا غرق شود غرق در آغوش احسان بود و انگار که نجات یافتنی هم در کار نبود که نجات خود همان آغوش بود...

از احسان که فاصله گرفت باد شدیدی لای لباس هایش وزید و لرزه به تنش انداخت...

خواست چیزی بگوید که انگار یکهو بارانی سخت گرفته باشد قطره های درشتی بر سر و صورتش چکید و با دیدن احسان که با خنده سمتش آب می پاشید به خودش آمد و او هم شروع کرد...

آنقدر سمت هم آب پاشیدند که فتوکپی موش آب کشیده شدند ، هوا کاملا تاریک شده بود که دنیز سمت ساحل قدم برداشت و برای اینکه احسان برای ماندن مقاومت نکند دستش را کشید...

دنیز خودش را روی شن های ساحل پرت کرد و همانطور که با شن ها بازی میکرد گفت :

-سردمه احسان!

احسان با نگرانی نگاهش کرد و با یک حرکت بغلش کرد و دوید ، درست مثل کسی که یک عروسک در بغل داشته باشد ، همانقدر بی تفاوت!

آنقدر سریع که دنیز برای فهمیدنش چند لحظه فکر کرد و بعد که چند لحظه پیش را هضم کرد به چشمانش زل زد ، چشمانش چنان جاذبه ای داشت که وادارش کند به مانند دیوانگان ساعت ها تماشایشان کند و لب نزند و چه خوب بود آغوشش در آن سرما و چه آرامشی داشت!

کمی دورتر از جایی که از آن آمده بودند ایستاد و علی رغم میلش دنیز را از خود جدا کرد و همان لحظه بود که دنیز با لبخندی عمیق بر لب گفت :

دنیز-دیوونه!

انگار که لبخندش واگیر دار باشد احسان هم لبخندی به همان عمق زد و گفت :

احسان-دیوونم کردی!

دنیز زیر لب گفت :

دنیز-دیوونتم!

که احسان شنید و برای اذیت کردنش گفت :

احسان-چی گفتی؟

دنیز سرش را تکان داد و با لبخند گله گشادی گفت :

دنیز-هیچی اسم یه تیمارستان به ذهنم اومد که تو نوع دیوونگی تو تخصص داره!

احسان که بدجوری خنده اش گرفته بود خودش را کنترل کرد و گفت :
احسان-این نبود!

دنیز "همین بود"ی گفت و خواست سمت مادرش برود که احسان
دستش را کشید و گفت :

احسان-تا نگی نمیذارم بری!

دنیز که حالا کاملا میان آغوش احسان حل شده بود از آنجایی که
میدانست بقیه میتوانند از همان جایی که نشسته اند آن ها را ببینند
هول شد و گفت :

دنیز-باشه میگم ولم کن میبینمونا!

احسان سری تکان داد و بی تفاوت گفت :

احسان-خب ببین ، بگو تا ولت کنم!

دنیز که حسابی حرصش گرفته بود گفت :

دنیز- گفتم... گفتم دیوونتم!

برای یک لحظه انگار دنیا در دستان احسان بود!

تا ولش کرد دوید و سمت بقیه رفت...

مادرش که خیس و آب کشیده او را دید سری تکان داد و نگران گفت :

+چقدر خیس کردی خودتو ، سرما میخوری...

و وقتی احسان هم درست مانند دنیز کنارشان ایستاد آرام ریز خندید که دنیز با مشت به بازویش کوبید و زیر لب جوری که فقط خودش بشنوند گفت :

-زهرمار!

+خانوم ، خانوم ، نمیخواهی یکم استراحت کنی عزیزم؟

تکان خوردن دستی را که جلوی صورتش دید به خودش آمد و به حال برگشت!

چه حال دلگیری...

بدون اینکه نگاهش را از احسان بگیرد سری تکان داد که پرستار با ناراحتی گفت :

+ایشالا حالش خوب میشه ، یکم استراحت کن از صبح میدیمت که همین جا ایستادی...

دنیز میان گریه هایش لبخند تلخی زد و هیچ نگفت ، حرفش نمی آمد!

کمی بعد ، کمی عقب تر روی صندلی نشست ، پاهایش تیر میکشید...

چشمانش خسته بود اما نمیخواستند روی هم بروند ، انگار میترسیدند ، چشمانش هم میترسیدند که برای یک لحظه هم که شده غافل شوند از او...

چند شبی میشد که درست و حسابی نخوابیده بود و از این رو تا چشمانش را برای چند لحظه بست به خواب رفت...

احسان داشت صدایش میزد ، سمتش برگشت ، خود احسان بود ، لبخند زد و گفت :

احسان-دستتو بده به من!

دنیز خواست دستش را سمتش دراز کند که صدایی در گوشش پیچید ، صدایی که انگار قصد قطع شدن نداشت!

چشمانش را که باز کرد چهره ی خندان مادرش را جلوی چشمانش دید و فهمید که خواب دیده...

مادرش با لحن شادی گفت :

+مژدگونی بده!

با تعجب به مادرش نگاهی انداخت و بعد به تخت احسان چشم دوخت و وقتی مثل همیشه او را سر جایش ندید قلبش به یکباره ایستاد!

اصلا نفهمیده بود که کی اسیر خواب شده!

با نگرانی گفت :

دنیز-مامان...مامان احسانم کو...

مادرش دستانش را گرفت و گفت :

+واسه احسان قلب پیدا شده ، بردنش که واسه عمل پیوند آمادش کنن...

دنیز انگار که به او برق سه فاز وصل کرده باشند از جایش پرید و با حسی که میان ناباوری و سرخوشی گیر کرده بود گفت :

دنیز-جدی میگی مامان؟

مادرش سری تکان داد و با چشمانی که از شوق اشک آلود شده بودند گفت :

+آره عزیزم ، صبح از بیمارستان خودمون خبر دادن...

دنیز با شوق مادرش را در آغوش کشید و گفت :

دنیز-مامان عاشقتم...

با نگرانی پشت در اتاق عمل رژه می رفت و سرامیک ها را می‌شمرد ، دل توی دلش نبود ، مادرش سمتش آمد و بغلش کرد...

+آروم باش مادر...

لعنتی چقدر طول کشیده بود...

بیشتر از چهار ساعت بود که همه ی شان سراسیمه پشت آن در لعنتی انتظار می کشیدند...

کاش تمام میشد این انتظار لعنتی...

تسبیح در دست مادر احسان پوسیده بود و چشمه ی اشک دنیز خشکیده که در باز شد و دکتر که مرد مسنی بود از لای در بیرون آمد...

دنیز سراسیمه جلویش ایستاد و با اضطراب بزور زبانش را چرخاند و گفت :

دنیز-چیشد آقای دکتر؟

دکتری سری تکان داد و با لبخندی گرم گفت :

+خداوشکر عمل موفقیت آمیز بود ، حال بیمارتون خوبه!

دکتر که از کنارش رد شد نفس عمیقی کشید ، انگار که از قفس رها شده بود...

از عمل چند ساعتی گذشته بود و احسان هنوز به هوش نیامده بود...
از وقتی که او را به بخش منتقل کرده بودند دنیز از کنارش جُم نمیخورد...
باورش نمیشد این معجزه را و هر دم می ترسید که خواب دیده باشد و از خواب بیدار شود...

بیقرار منتظر بود که چشمانش را باز کند تا همه ی دردهایش با دیدن آن دو چشم از سرش بپرد!

دیگر قلبش مریض نبود ، دیگر هیچ دردی زندگیش را تهدید نمیکرد...

از شوق اشک می ریخت و آرام نداشت برای دیدن آن دو چشم...

پلک هایش که تکان خورد نفسش در سینه حبس شد...

باز هم تکان خورد و در آخر از لای چشمانش به دستش زد و وقتی آن را میان دست هایی دید نگاهش را بالا کشید و به صورت شاد و نگران دنیز رسید...

دنیز لبخند زد ؛ لبخندی از سر شوق!

هر دو نگاهشان را از هم نمیگرفتند که مادر احسان جلو آمد و همانطور که از شوق اشک می ریخت گفت :

+الهی فداتشم حالت خوبه پسرم؟

نگاه احسان روی مادرش چرخید...

"از زبان دنیز"

انگار دنیارو بهم داده بودن ، اونقدری خوشحال بودم که دلم میخواست
جیغ بزنم ، مثل دیوونه ها داد بزنم و بگم "ممنونم ازت خدا!" با دیدن
چشماش اونقدری حرف داشتم بزنم که نمیتونستم توی این اتاق جاشون
بدم...

نمیدونستم باید از کجا شروع کنم ، از چی براش بگم ، انگاری یه سال بود
که ندیدمش...

زبونم توی دهنم نمیچرخید که بخوام چیزی بگم ، از احساس این همه
حس خوب و حسای بد و ترسناک قبلش سنگکوب کرده بودم!
آخر شب شده بود و همه رفته بودن...

روی تخت خوابیده بود و نگاهش قفلِ چشمام بود...

چشماش ، چشماش ، چقدر خماریشونو کشیده بودم توی این چند روز!
دلم نمیخواست چشم از چشماش بردارم ، دلم میخواست تا آخر دنیا
همینجا بشینم و نگاهش کنم...

دستشو سمتم کشید ، توی دستام گرفتمش و آروم نوازشش کردم...

صداش توی تاریکی و خلاء فضای اتاق پیچید ؛

احسان-دنیز...

بلافاصله جواب دادم :

-جانِ دنیز ، چیزی میخای؟

چشماشو برای چند لحظه بست و بعد گفت :

احسان-آره...

خواستم از جام بلند شم که مانع شد و آروم تر از قبل گفتم :

احسان-آغوشتو میخوام!

دلم از دوری این مدت گرفت ، لبامو ورچیدم و گفتم :

-دورت بگردم ، بذار حالت خوب شه...

آهی کشید و خواست سر جاش تکون بخوره که یهو انگار درد داشته باشه

اخماشو توی هم کشید...

نفسم توی سینم حبس شد ، از جام بلند شدم و گفتم :

-بمیرم الهی ، درد داری؟

سرشو تکون داد و زیر لب "نه" ای گفت...

پتوشو روش مرتب کردم و صندلیمو بهش نزدیکتر کردم...

دستشو توی دستم گرفتم و با دستِ دیگم مشغول نوازش کردن موهایش

شدم...

-بخواب نفسم...

دستمو توی دستش فشار داد و گفت :

احسان-تموم وقتی که من بیهوش بودم اینجا بودی؟

با یادآوریش دلم گرفت سرمو تکون دادم و گفتم :

-آره ، خیلی بد بود احسان ، جونِ دنیز دیگه تنهام نذار...

لبخند بی سر و تهی زد و گفت :

احسان-نمیذارم ، دخترم چطوره؟

لبخند زدم و گفتم :

-دخترت هم خوبه ، بهونه ی باباشو میگیره...

لبخندش تشدید شد...

احسان-قربونش برم من که اینجام!

اخمامو از حرص توی هم کشیدم و گفتم :

-قهرم!

خواست نفس عمیقی بکشه که سرفش گرفت ، نگران نگاهش کردم که

خیلی زود سرفش قطع شد...

احسان-قهر نکن دیگه مامان کوچولوی دخترم!

آب دهنمو قورت دادم ، نگران بودم ، تا وقتی که حالش خوب خوب نشده

بود دلم توی دستم بود!

-به شرطی که بخوابی!

اخماشو مصنوعی توی هم کشید و گفت :

احسان-دو سه روزه رو تختما ، پاشم نشونت میدم دنیا دست کیه ، واسه

من شرط و شروط میذاره!

آروم خندیدم و گفتم :

-من فدای خط و نشون کشیدنات هم میشم ، تو فقط پاشو!
موعدش رسیده بود و بالاخره امروز بعدازظهر احسان مرخص میشد...
بس که گفته بود میخام برم خونه همه ی دکترا و پرستارا از دستش آس
بودن و حالا که قرار بود مرخص شه همه خوشحال بودن!
حالش بهتر شده بود اما هنوزم اگه به قفسه ی سینهش فشار میاورد
دردش شروع میشد و هرچند نمیخواست به روی خودش بیاره اما من
متوجهش میشدم...

خاله و مامان و آرام هم اومده بودن بیمارستان...

نزدیک بعدازظهر شده بود...

پرستار اومد و آنجوکتی که خیلی وقت بود توی دستش جا خوش کرده
بودو از دستش جدا کرد...

لبمو گزیدم و دستشو توی دستم گرفتم...

باورم نمیشد که داریم به کل از این فضا از فضای سنگین بیمارستان دور
میشیم...

لباساشو که با کمک خودش عوض کردم کنار پاش زانو زدم و کفشاشو
پاش کردم...

احسان که از تخت پایین اومد انگار دنیارو بهم داده بودن...

خاله شیرینی پخش میکرد و همه خوشحال بودن...

نگاهمو خیره به چشماش دوختم ، نگاهامون قفل هم بودن که یهو حس کردم رو هوام ، تو آسمونم!

احسان میون اون شلوغی بغلم کرده بود...

از اینکه توی اون فضا توی این حالت باشم حس خوبی نداشتم اما الان اونقدری دلتنگ آغوشش بودم که دم نزنم و فقط حسش کنم...

بعد از یه مدت نسبتاً طولانی گره ی دستاش شل شد و من با اینکه دلم نمیخواست ازش فاصله گرفتم...

خاله با چشمای خیس جعبه ی شیرینیو دست آرام داد و به احسان نزدیک شد و بغلش کرد...

کاسه ی چشمام پر از اشک شد ، نمیدونم شاید این اشک اشکِ شوق بود...

کنار در خونه مامان ماشینو نگه داشت...

اول احسان و بعد من از ماشین پیاده شدیم...

خاله و آرام هم همراهمون بودن...

هر چی اصرار کرده بودم که بیان تو فایده ای نداشت ، برای بار آخر رو به خاله کردم و گفتم :

-خب حالا بیاین تو چی میشه مگه؟

خاله سرشو تکون داد و گفت :

خاله-نه عزیزم وقت زیاده...

سرمو تکون دادم و هر دومون ازشون خداحافظی کردیم...
کفشامو که درآوردم چون میدونستم دلش نمیخواد کمکش کنم سمت
اتاق خواب رفتم ؛

داشتم تخت خوابو مرتب میکردم که توی چارچوب در دیدمش...
لبخندی زدم و گفتم :

-بیا عزیزم ، بیا اینجا استراحت کن...
سمتم اومد و گوشه ی تخت نشست...
احسان-تختو نمیخوام...
با گنگی نگاهش کردم و گفتم :

-چی میخوای؟
همونطور که میخواست کتشو دراره گفت :
احسان-لباساتو عوض کن...

سمتش رفتم و کتشو آروم از تنش درآوردم و با اینکه نمیدونستم
منظورش چیه باشه ای گفتم...
لباسامو که عوض کردم نگاهی بهش انداختم ، همونجوری گوشه ی تخت
نشسته بود...

کنارش نشستم و گفتم :
-احسان دراز بکش ، اینجوری اذیت میشی...

بدون اینکه چیزی بگه سرشو روی پام گذاشت...
تازه فهمیدم منظورش چی بوده ، لبخندی زدم و آروم روی پیشونیش خم
شدم و بوسیدمش...
بدون اینکه زیاد تکون بخورم پتو رو روش کشیدم و خواستم چیزی بگم
که صداشو شنیدم...
احسان-پس کی میاد دنیز...
اولش تعجب کردم ولی وقتی نگاه خیرشو روی شکمم دیدم دستمو لای
موهاش کشیدم و گفتم :
-خیلی زود...
چشماشو بست و گفت :
احسان-کاش شبیه تو باشه...
چند روزی میشد که خاله از خونه و زندگیش زده بود و اومده بود خونه
ی ما...
نگران من بود ، نمیزاشت دست به سیاه و سفید بزنم...
احسان حالش بهتر شده بود ، دیگه راحت می نشست و دردش کمتر
شده بود...
هممون روی کاناپه نشسته بودیم و داشتیم فیلم میدیدیم که یاد قرصای
احسان افتادم ، وقتشون شده بود...
دستم از دستش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم...

خاله با دیدنم گفت :

خاله-چی میخوای دخترم بگو من میارم برات...

سرمو تکون دادم و لبخندی زدم...

-ممنون شما بشینین...

یه لیوان از توی کابینت برداشتم و خواستم از آب پرش کنم که یهو یه

درد عجیب توی وجودم پیچید...

یه درد وحشتناک که تموم وجودمو درگیر کرد...

نفسمو بریده بریده بیرون دادم و دستمو به لبه ی کابینتا گرفتم...

درد امونمو بریده بود ، آخی گفتم و بی اراده روی زمین افتادم...

"از زبان احسان"

صداشو که از توی آشپزخونه شنیدم با ترس از جام بلند شدم و سمتش

دویدم...

روی سرامیکای آشپزخونه افتاده بود و

به خودش می پیچید...

نفسم گرفت ، سمتش رفتم و بغلش کردم ، خودشو محکم بهم چسبوند

و گفت :

دنیز-احسان...

موهای توی صورتشو کنار زدم و گفتم :

-جان احسان ، دنیزم خوبی؟ چیشدی یهو؟

مامان سراسیمه پشت سرم اومد و با دیدنش توی اون حال گفت :

مامان-وقتش شده!

نگرانی اونقدری درگیرم کرده بود که اصلا نمیفهمیدم مامان چی میگه...

محکتر بغلش کردم و خواستم از جام پاشم که توی اون حالش گفت :

دنیز-احسان...قلبت...

حتی توی اون حالش هم به فکر من بود...

از جام پاشدم و سریع سمت اتاق خواب بردمش و روی تخت

گذاشتمش...

درد توی قفسه ی سینم پیچید...

دستمو مشت کردم و از کمد لباساش یه مانتو و یه شال بیرون کشیدم...

مامان لباس پوشیده داخل اتاق شد و نگران رو بهم گفت :

مامان-من لباسشو تنش میکنم ، سریع آماده شو ، وقتشه...

با گنگی توأم با نگرانی نگاهش کردم ، لباسارو سمتش گرفتم و گفتم :

-وقتِ چیه؟

مامان سریع سمتش رفت و گفت :

مامان-وقتِ زایمانشه!

نفسم توی سینم حبس شد ، چرا اصلا حواسم نبود؟

بدون اینکه چیزی روی پیرهنم بپوشم سوییچو برداشتم و بغلش کردم و سمت در رفتم...

نبضم توی دهنم میزد ، ناله هاش تا سر حد جنون میبردنم...

روی صندلی عقب خوابوندمش...

دستاشو ستم گرفت و نالید :

دنیز-احسان...

دستاشو گرفتم و پیشونیشو بوسیدم...

-جان احسان ، آروم باش فداتشم الان میریم بیمارستان...

مامان کنارش نشست و من به ناچار از کنارش رفتم...

صداش دیوونم میکرد ، پامو روی پدال گاز گذاشته بودم و با آخرین سرعت ماشینو میروندم...

صدای مامان در اومده بود و هر لحظه میگفت : "آروم ، مواظب باش!"

به بیمارستان که رسیدیم ماشینو اولین جایی که میشد نگه داشتم و سمتش رفتم...

صورتش از اشک خیس شده بود ، با دیدنش توی اون حالت بغض به گلوم چنگ زد اما سرکوبش کردم و بغلش کردم...

دستاشو مشت کرده بود و تند تند نفس میکشید...

همونطور که سمت اورژانس می دویدم آروم گفتم :

-آروم باش دنیزم...

پشت در اتاق عمل ایستاده بودم ، یه لحظه هم نمیتونستم آرام بگیرم ،
دنیز من حالش خوب نبود...

بدجوری بغضم گرفته بود ، دلم میخواست پیشش باشم ، مادر دنیز با
استرس سمتون دوید و کنار من متوقف شد ؛

همونطور که نفس نفس میزد گفت :

+دنیز ، دنیز حالش خوبه؟

مامان سمتش اومد و بغلش کرد...

مامان-آره دنیا جان حالش خوبه ، چیزی نمونده...

چند دقیقه بعد آرام هم به جمع اضافه شد ، اون هم نگران بود...

چقدر سخت بود تحمل این دقیقه ها...

آرام سمتم اومد و با لبخند گفت :

آرام-بگیر بشین داداش من ایشالا جفتشونو تا چند دقیقه ی دیگه
میبینی...

جفتشونو...

چشمام داشتن از اشک پر میشدن...

یعنی من داشتم پدر میشدم؟

پدر بچه ای که دنیز مادرشه؟

صدای گریه ی یه نوزاد توی فضا پیچید...

صدای گریه ی یه نوزاد...
قلب من هنوزم واسه تحمل این صدا ضعیف بود...
یعنی این صدای دخترم بود؟
این صدای دلسا بود؟
توی یه دنیای دیگه سیر میکردم که در باز شد و یه پرستار بیرون اومد...
به دستش خیره شدم ، به اون نوزاد...
کنارم ایستاد و با لبخند گفت :
+باباش شماییین؟
بدون اینکه چیزی بگم فقط سرمو تکون دادم...
+تبریک میگم ، دخترتون عین مادرش نازه...
ستم گرفتش که به خودم اومدم و از دستش گرفتمش...
خدای من ، چقدر کوچولو بود و ...
چقدر شبیه دنیزم بود...
چه حسی بود و قلبم چه عجیب می تپید از دیدنش...
صدای گریش توی فضا پیچید...
به خودم نزدیک ترش کردم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم :
-جونم بابایی...
دیگه گریه نکرد!

حتی اینش هم شبیه دنیز بود...

مامان ستم اومد و با گریه از دستم گرفتش...

رو به پرستار که هنوز دور نشده بود با نگرانی گفتم :

-خانومم حالش چطوره؟

سرشو تکون داد و گفت :

+حالشون خوبه...

دنیز که چشماشو باز کرد خیالم راحت شد ، دیگه هیچ دغدغه ای نداشتم...

تصویری که از چند ساعت پیشش توی ذهنم بود آزارم میداد اما حالا که میدیدم حالش خوبه آرام شدم...

کنار تختش ایستادم و پیشونیشو بوسیدم...

همه مشغول حرف زدن باهاش بودن ، دلم میخواست تنها باشیم...

دلسارو که آوردن دنیز محوش شد...

پلک نمیزد...

"از زبان دنیز"

چقدر شبیه من بود...

آروم چشماشو باز و بسته میکرد و حتی گریه هم نمیکرد...

چقدر آروم و دوست داشتنی بود...

احسان بغلش کرد و آروم دستاشو نوازش کرد...
دلم میخواست اون تصویری توی ذهنم قاب کنم ؛
لبخندِ احسان ، دخترمون...

سر جام نیم خیز شدم که درد بدی توی تنم پیچید اما توجهی نکردم و
بی طاقت گفتم :
-احسان بدش به من...

احسان به روم لبخندی زد و آروم توی بغلم گذاشتش...
بغلش کردم...

حسم توی اون لحظه وصف شدنی نبود...

هیچ جوهره نمیتونستم توصیفش کنم...

ریتم نفساش ، چشماش ، دستای کوچولوش...
گریم گرفت...

باورم نمیشد اونی که الان توی بغلم داره نفس میکشه دخترمونه ، دختر
من و احسان...

احسان دستشو روی صورتم کشید و گفت :

احسان-گریه نکن نفسم ، اولین تصویر دخترم از مامانش با چشمای
گریون باشه؟

گریم از شوق بود ، از خوشحالی!

ریز خندیدم و گفتم :

-از همین الان داری شروع میکنیا...

خندید و گفت :

احسان-نخیر ، دلسا خانوم ، اول دنیزم بعد شما!

همه خندیدیم ، چقدر شیرین بودن اون لحظات...

میخواستم به دلسا شیر بدم ، احسان کل اتاقو خالی کرد و خودش کنارم نشست...

دستشو توی دستم گرفتم ، چقدر کوچولو و ناز بود...

قرار بود با این دستا یه عمر زندگی کنم...

هنوز هیچی نشده دیوونش شده بودم...

سیر که شد احسان بغلش کرد و آرام گونشو بوسید...

شبو باید تو بیمارستان میموندم ، چاره ای نبود...

احسان سمتم اومد و آرام جوری که آرام نشنوه گفت :

احسان-دلم تنگ میشه...

لبخند زدم و گفتم :

-دورت بگردم یه شبه ، فردا سه تایی میریم خونه...

سرشو تکون داد و مشغول سفارش به آرام شد...

چون نمیشد پیشم بمونه از بعدازظهر تو لک بود...

هیچکدوممون به دوری عادت نداشتیم اما چه میشد کرد...

احسان-آرام مواظب جفتشون باش ، چشم ازشون بر نداری...

آرام لبخندی زد و گفت :

آرام-چشم ، حواسم هست!

زیر چشمی نگاهم کرد و سمت اومد ، پیشونیمو بوسید و خواست چیزی بگه که گفتم :

-مواظب خودت باش ، قرصاتم یادت نره...

لبخند زد و گفت :

-باشه عزیزم کاری نداری؟ چیزی نمیخای؟

سرمو تگون دادم...

دلسارو که توی بغلم بودو بوسید و گفت :

احسان-پس خداحافظ...

-خداحافظ عزیزم...

وقت ترخیص مثل پرنده ای که از قفس آزاد شه خوشحال بودم!

دلسا خوابش برده بود ، دستمو روی صورتش کشیدم...

احسان درو باز کرد و دستشو پشتم گذاشت ، دلسا بغلم بود...

هر چی احسان گفت و ازم خواست که بزارم اون بغلش کنه قبول نکردم

، دلم نمیخواست واسه یه لحظه هم از خودم دورش کنم...

احسان در اتاقشو باز کرد...

اتاقی که با کلی علاقه تک تک وسایلشو چیده بودیم...

خواستم توی تختش بزارمش که صدای گریش توی اتاق پیچید...

به خودم چسبوندمش و گفتم :

-جونم مامانی...

گرسنش بود ، از گریش میشد فهمید...

روی کاناپه ی گوشه ی اتاقش نشستم و لباسمو باز کردم...

احسان لبخندی زد و گفت :

احسان-کمک نمیخوای؟

زیر لب "نه" ای گفتم و دست کوچولوی دلسارو بوسیدم...

احسان از اتاق بیرون رفت...

صدای ملچ ملوچ دلسا دیوونم میکرد!

دیوونش شده بودم...

خوابش که برد خواستم از جام بلند شم که احسان سمتم اومد و دلسارو

آروم ازم گرفت و توی تختش گذاشت...

از جام پاشدم و کنار تختش ایستادم...

دستشو دورم حلقه کرد و گفت :

احسان-کپی خودته!

سمتش برگشتم و با لبامو ورچیدم...

-اوهوم...

خندید و گفت :

احسان-حالا لباتو اونجوری نکن ، ایشالا بعدی شبیه من میشه...

چشمامو ریز کردم و گفتم :

-هیس ، بچم بیدار میشه ، بریم بیرون...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

احسان-بابای بچتو به بچت فروختی؟

آبازور روی عسلیو روشن کردم و همونطور که دستشو میکشیدم گفتم :

-من قربون بابای بچمم میرم...

میخواستم لباسامو عوض کنم اما درد داشتم...

گوشه ی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم...

کنارم زانو زد و گفت :

احسان-چیشد عزیزم ، خوبی؟

سرمو تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم...

-آره خوبم...

دستشو روی موهام کشید و گفت :

احسان-باشه ، استراحت کن...

سرمو تکنون دادم و تو بالش فروش کردم...

تنم از درد تیر می کشید...

نمیدونم چقدر گذشته بود و فقط میدونستم که دردم کمتر شده که صدای احسانو شنیدم...

احسان-دنیزم؟ پاشو یه چیزی بخور باز بگیر بخواب...

چشمامو روی هم فشار دادم و سر جام نیم خیز شدم...

نمیخواستم احسان اذیت شه...

میز نهارو چیده بود...

قبل از اینکه سمت آشپزخونه برم سمت اتاق دلسا رفتم و نگاهی بهش انداختم...

عین فرشته ها آروم خوابیده بود...

لبخند زدم و اون لحظه تموم دردامو یادم رفت...

ناهارو که خوردیم خواستم میزو جمع کنم که دستمو کشید و گفت :

احسان-برو استراحت کن...

صدای گریه ی دلسا توی گوشم بود...

چشمامو باز کردم ، احسان توی بغلش قفل کرده بود...

خیلی آروم ازش فاصله گرفتم و خواستم از جام پاشم که جای بخیه ها روی شکمم تیر کشید و اونقدری اذیتم کرد که نزدیک بود اشکم دراد!

بی تفاوت از جام پاشدم و سمت اتاق دلسا پا تند کردم...
کنار تختش که رسیدم بغلش کردم و گونشو بوسیدم ، گریش بند
نمیومد...

آروم توی بغلم تکونش دادم که یکم آروم شد...
-گریه نکن دورت بگردم...

کمرم تیر میکشید ، تصمیم گرفتم سمت تختمون برم و اونجا شیرش
بدم...

به تاج تخت تکیه دادم و لباسمو کنار زدم...

عین عروسک بود تو دستام...

دستشو روی صورتم کشید...

با دستام آروم تکونش میدادم اما انگار خوابش نمیومد...

بین خودم و احسان گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم...

بهم چسبید و کم کم خوابش برد...

"از زبان راوی"

پنجشنبه بود و گویا جشن عروسی آرتان فردا در باغی مجلل برگزار
میشد...

دنیز وقتی کارت را دید متعجب شد ، شاید فکر میکرد که آرتان بی
احساس تر از آن است که بخواهد اصلا ازدواج کند!

عصر بود و احسان به شرکت رفته بود ؛

این روزها حالش خیلی بهتر از قبل بود...

دنیز مشغول بازی کردن با دلسا بود و آنچنان در خاکستری چشمانش غرق بود که هیچ چیز و هیچ کس را جز او نمی دید و نمی شنید...

خسته که شد بغلش کرد و در دل قربان صدقه اش رفت...

صدای باز شدن در را که شنید از جایش بلند شد و سمت در رفت...

احسان با چهره ای خسته اما لبخند به لب جلو آمد و زیر لب سلامی گفت و دلسا را در آغوش کشید...

دنیز-سلام عزیزم خسته نباشی...

شام را که با هم خوردند احسان از خستگی راه اتاق خواب را پیش گرفت...

دنیز هم مشغول جمع کردن میز شد که صدای دلسا درآمد...

سمت اتاقش پاتند کرد اما احسان زودتر به او رسید...

دنیز از پشت نگاهي به آن ها انداخت و با لبخند سمت آشپزخانه برگشت...

دلسا در آغوش احسان آرام میشد ، آرام آرام درست مانند دنیز...

کارهایش که تمام شد با دو فنجان قهوه سمت اتاق خواب رفت...

احسان که دنیز را دید گفت :

احسان-فکر کنم گرسنه...

دنیز سینی را روی عسلی گذاشت و روی تخت نشست ؛ با لبخند گفت :

دنیز-بدش ببینم دختر خوشگلمو...

احسان خندید و گفت :

احسان-دختر خوشگلت؟

دنیز همانطور که مشغول دل‌سا بود گفت :

دنیز-دختر خوشگلمون!

احسان دستش را دور کمر دنیز حلقه کرد و هردورا در آغوش کشید...

بعد از ظهر بود و دنیز داشت برای مراسم آماده میشد...

لباس های هر سه ی شان ست یکدیگر بودند...

تاپ و دامن خاکستری کوچکی را که از قبل برای دل‌سا خریده بود تنش

کرد و به دستانش بوسه زد...

خودش هم آماده شده بود...

از آنجا که نمیخواست زیاد به چشم بیاید کت و شلوار خاکستری پوشید

و شال خاکستری تیره ای را روی موهایش انداخت...

احسان وارد اتاق شد و با دیدن دل‌سا دست و دلش لرزید!

سمتش رفت و او را غرق بوسه کرد که داد دنیز درآمد...

دنیز-فکر نکن نمیفهمم اونو بیشتر از من دوس داری ها!

به دنیز نگاهی انداخت ، با آن آرایش ملایم عالی شده بود و تنها چیزی

که در او آزارش میداد رژی بود که روی لبش کشیده بود ؛ یادش نمیرفت

آن شبی که آن لبان را غرق آرایش دید و نتوانست از او بگذرد...

سمتش رفت و بدون اینکه چیزی بگوید مهر بوسه را کاشت...

"از زبان دنیز"

احسان ماشینو توی پارکینگ پارک کرد ، باغ آقاجون ، چقدر دلم براش تنگ شده بود و چقدر گذشته بود از آخرین باری که اینجا بودم!

دلسا تو بغلم بود و با یقه ی لباسم بازی میکرد...

به احسان نگاهی انداختم ، با اینکه نمیخواست نارضایتیش از اومدنمونو به روی خودش بیاره اما با کلافگیش همه چیزو لو میداد...

لبخند زدم ، حتی حساسیتای الکیش هم دوست داشتنی بود...

انگاری لبخندمو دید که اونم لبخند زد و بدون اینکه حرفی بزنه دستشو دورم حلقه کرد...

وارد باغ شدیم و اولین کسی که باهاش برخورد کردیم آقاجون بود...

لبخند روی لباش ، لحن شادش ؛

معلوم بود که حسابی خوشحاله...

حق هم داشت ، کی واسش نزدیک تر و عزیزتر از آرتان؟

با دیدنمون لبخند زد و سمتمون اومد ، نگاهش روی دلسا بود ، این دومین باری بود که دلسارو میدید و چقدر دوسش داشت...

من و احسان هردومون بهش سلام کردیم ؛ گرم جوابمونو داد و دلسارو از دستم گرفت...

تا از من جدا شد صداش دراومد...

آقاجون با دیدن بیقراریش پیشونیشو بوسید و دوباره توی بغلم گذاشتش...

دستم روی گونش که کشیدم آروم شد ؛ انگاری اونم مثل من طاقت حتی یه لحظه دوری رو هم نداشت... آقاجون مارو داخل باغ راهنمایی کرد و ازمون دور شد...

یکم که جلوتر رفتیم مامان و خاله و آرامو دیدم که کنار یه میز نشسته بودن...

رفتیم و کنارشون نشستیم ؛ بعد از سلام و احوالپرسی مامان که خوشامدگویی به مهمونارو وظیفه ی خودش میدونست از جاش پاشد و سمت مهمونایی که تازه از راه رسیده بودن رفت...

انگار میشناختشون ، اما من اینجا جز چند نفر کسیو نمیشناختم ؛ شاید بخاطر اینکه هیچوقت توی مهمونی هایی که آقاجون روشن کلی اصرار داشت حاضر نشدم...

جایگاه عروس و داماد درست رو به روی میز ما بود و من میتونستم خیلی راحت هردوشونو ببینم...

دختری که کنار آرتان نشسته بود محشر بود!

چشمای عسلی که با اون مژه های فر خورده از این فاصله هم گیرایی خودشو حفظ کرده بود ؛ بینی قلمی و کوچیکی که به صورتش میومد و

لبای گوشتی و پهنی که زیبایی صورتشو چندین برابر کرده بود...

اما چیزی که توجه هرکسی رو توی اولین نگاه جلب می کرد بی تفاوتی و با یکم دقیق شدن توی چهره هاشون حتی تا مرز عبوس بودن هردوشون بود!

اونقدری غرق فکر و تجزیه و تحلیل اون دختر بودم که اصلا متوجه نگاه خیره ی آرتان نشده بودم و وقتی اونو روی خودم دیدم جهت نگاهمو عوض کردم و به احسان چشم دوختم که با دیدن اخمای توی هم رفتش فهمیدم که اون تموم این مدت متوجه چیزی که من مدت زیادی نیست فهمیدمش بوده!

بدون اینکه چیزی بگم به دلسا نگاهی انداختم و با چشمای بستش مواجه شدم...

لبخند ناخواسته از حالت معصومانه ی صورتش روی لبم نشست ؛ انگشتای ظریف و کوچولوشو دور انگشتم حلقه کرده کرده بود و انگشتمو محکم به خودش چسبونده بود...

خودمو توی چشمای بستش گم کرده بودم و اصلا حواسم به هیاهوی اطرافم نبود که با صدای عصبی احسان به خودم اومدم...

احسان-بکش جلو این لعنتیو!

میدونستم که منظورش به شالمه و دلیل این لحنشو هم خوب میتونستم بفهمم...

نگاهم روی صورتش چرخید ؛ هنوزم اخم داشت!

دلسارو توی آغوشم فشردم و شالمو با احتیاط جلو کشیدم ، اونقدری جلو که جای بهونه گیری واسش باقی نمونه!

خاله و آرام غرق سکوت حواسشون به بزن و برقص اطراف بود ؛ یا حداقل اینطور نشون میدادن...

جهت نگاهشو نشونه گرفتم ؛

همون چشما!

کلافگیش بخاطر همون چشما بود ، چشمایی که نمیدونم چرا اما هدفشون چشمای من بود و چه جایی نصیبمون شده بود امشب!

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که امشب بد بگذره...

دستم روی بازوی احسان گذاشتم و آروم گفتم :

-میخوای بریم یه دوری بزیم؟

سرشو تکون داد و زیر لب گفت نه!

دو ساعتی گذشته بود که کلافه از یه جا نشستن و نگاهای خیره خیره ی آرتان و اخمای احسان رو به احسان کردم و گفتم :

-بریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و پتوی کوچولوی دلسارو روی دستش کشید و با مکئی طولانی گفت :

احسان-بریم!

رو به مامان و بقیه کردم و دلسارو بهونه کردم:

ما دیگه بریم بهتره دل‌سا خوابه اینجام که سر و صدا ، اذیت میشه بچم...
با اینکه مطمئن بودم همشون جریانو از حفظن ولی هیچکدومشون
چیزی نگفتن و باهامون خداحافظی کردن...

باید قبل از رفتن واسه تبریک گفتن به عروس و داماد میرفتیم و چه
عذابی!

کنار احسان سمت جایگاهشون قدم برداشتم...

نزدیکشون که شدیم احسان با دستش منو به خودش چسبوند و آرام
گفت :

احسان-زودتر کادوشو بده که بریم...

سرمو تکون دادم و لبخند تصنعی زدم...

از کنار آرتان بدون اینکه بهش نگاه کنم رد شدم و با دختری که برای
اولین بار میدیدمش دست دادم و با لبخندی که سعی داشتم از روی لبم
کنار نره گفتم :

-تبریک میگم ، من دنیزم...

حرفمو قطع کرد و نگاه موشکافانشو توی صورتم چرخوند...

با صدای گیرایی گفت :

+دخترعموی آرتان ، آرتان قبلا واسم از شما زیاد گفته ، از عکستون
زیباترین!

صدای ساییده شدن دندونای احسانو کنار گوشم احساس کردم...

نگاهش روی صورت آرتان خیره مونده بود و هیچی نمیگفت...

ادامه داد :

+ دلارام هستم ، از آشناییتون خوشبختم...

دلارام!

همونی که اون شب آرتان باهاش حرف میزد...

لبخندی از روی ناچاری زدم و گفتم :

-منم همینطور...

احسان دست آرتانو کشید و از ما چند قدم دور شدن!

نبضم توی سرم میزد...

پاکت کادورو سمتش گرفتم و با لبخند گفتم :

-خوشبخت شین ، ناقابله...

تشکر کرد و از دستم گرفت...

احسان داشت با آرتان حرف میزد ، نگران نگاهش کردم ، نمیدونستم چی

میگه ولی اصلا دلم نمیخواست بیشتر از این اینجا باشیم...

یه قدم سمتش برداشتم و گفتم :

-احسان جان...

نفس عمیقی کشید و سمتم اومد...

آرتان هم پشت سرش اومد که زیر لب رو بهش گفتم :

-تبریک میگم ، خوشبخت بشین...

ازشون خداحافظی کردیم و سمت پارکینگ راه افتادیم...

احسان از قبل طوفانی تر بود ، نمیدونم به آرتان چی گفته بود...

دلم بیشتر از قبل شور میزد ، اصلا کاش نیومده بودیم...

توی ماشین که نشستیم بلافاصله پاشو روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد!

دستم روی موهای دلسا کشیدم و خودمو به صندلی چسبوندم...

دلم میخواست حرف بزنم اما شاید الان وقتش نبود ، به بیرون چشم دوختم که با لحنی که عصبانیتو داد میزد گفت :

احسان-اون عوضی چی داره که راجب تو به زنش بگه؟عکس تو تو گوشی اون چه غلطی میکرده؟ها؟

با دلخوری نگاهی بهش انداختم که داد زد :

احسان-ها؟

دستم روی گوش دلسا گذاشتم و گفتم : -بچه خوابه!

مشتشو روی فرمون کوبید و گفت :

احسان-جواب منو بده!

سرمو تکون دادم و گفتم :

-اون دیگه ازدواج کرده!

پوزخند زد و گفت :

احسان- ازدواج کرده ولی از اول تا آخر مجلس چشمش رو ناموس
مردمه!

سرمو پایین انداختم ، چی باید میگفتم...

کنار جاده ماشینو پارک کرد...

متعجب نگاهش کردم ؛ در ماشینو باز کرد و پیاده شد...

صداش زدم...

-احسان!

جواب نداد...

جاده شلوغ بود و پر رفت و آمد ؛

مسیری که به باغ آقاجون می رسید...

رفت اون سمتِ جاده...

دلم بدجوری گرفته بود...

باید میرفتم دنبالش ، هوا سوز داشت ، نمیتونستم دلسارو با خودم ببرم...

روی صندلی گذاشتمش و با دلشوره از ماشین پیاده شدم...

خیلی زود برمیگشتم...

درو آرام بستم که بیدار نشه...

ماشینای زیادی توی جاده بودن ، با احتیاط رد شدم و سمت احسان رفتم...

کنار یه درخت ایستاده بود و با دیدن من دستشو توی موهاش کشید...
کنارش ایستادم و آروم گفتم :

-هر چی بود گذشت ، تموم شد دیگه مارو به خیر اونارو به سلامت...

نگاه کلافشو به چشمام دوخت و پوزخندی زد...

احسان-میگفت اولین باری که دستشو گرفتم شد آخرین بارم ، دستتم که گرفته ، دیگه چیارو من نمیدونم؟

سرم سوت کشید ، چه قضاوت ناعادلانه ای!

میدونستم که منظور آرتان از اولین و آخرین باری که دستمو گرفته کی بوده ، همون وقتی که با آقاجون رفته بودیم کوه!

سرمو تکون دادم و گفتم :

-من داشتم از بلندی...

نداشت حرفمو ادامه بدم و با چند قدم

بلند ازم دور شد...

همونطور که سمتش قدم برمیداشتم خواستم چیزی بگم که سمتم اومد و دستشو روی دهنم گذاشت و با غضب گفت :

احسان-خفه شو ، فقط خفه شو!

بغضم گرفت ، با خودش چی فکر میکرد ، من بهش نامردی کرده بودم؟

لعنت به آرتان ، لعنت به آرتانی که تو زندگیم کاری جز دردسر درست کردن نداشت...

ازم فاصله گرفت و دستشو روی صورتش گذاشت و با همون لحن گفت :

احسان-برو تو ماشین ، میام...

بی هیچ حرفی سمت جاده راه افتادم...

دلم گرفته تر از اون بود که بخوام حرفی بزنم...

شک نداشتم با اولین کلمه ای که از دهنم خارج شه پشت بندش سیل اشکام روی صورتم جاری میشه...

از لابلای ماشینا رد شدم و سمت در رفتم ، خواستم بازش کنم که جای خالی دلسا روی صندلی ته دلمو خالی کرد...

با تموم وجودم جیغ کشیدم ، همه ی وجودم ترس شد ، نگرانی شد ، درد شد...

دلسا نبود ، دخترم نبود ، نبود!

انگار که به راه رفتنش ایمان داشته باشم این طرف و اون طرف میدویدم و اسمشو صدا میزدم ، دلسای من کجا بود؟

احسانو سراسیمه کنار خودم دیدم ، با نگرانی نگاهم میکرد ؛ زبونم نمیچرخید که بهش بگم دلسام نیست!

سرشو تگون داد ، داشتم میلرزیدم ، تموم وجودم از لرزش قلبم میلرزید ،
چشمام سیاهی می رفت اما این کابوس جلوی چشمام یه لحظه تاریک
نمیشد...

روی زانو هام روی زمین افتادم...

احسان آشفته سمت پا تند کرد و بغلم کرد و دل نگران گفت :

احسان-چیشده دنیز؟

مگه زبونم میچرخید ، مگه صدام درمیومد ، مگه میتونستم بهش بگم که
دلسا نیست؟

شونه هامو گرفت و تکونم داد...

لرزش دستاش با لرزش بدنم هماهنگ شد ، عرق سردی روی تنم نشست
، بچم کجا بود؟

یهو سمت در رفت و توی ماشینو نگاه کرد ، لرزش تنم شدید تر شد...

یهو داد زد :

احسان-دلسا کجاست؟

صدای هق هقم کل جادرو برداشت...

سمتم اومد و دستامو گرفت...

آروم گفت :

احسان-دنیز دلسا کو؟

سرمو که تگون دادم چشمام دیگه جایی رو ندید...

چشمامو که باز کردم بی وقفه ، نبودنِ دلسارو کنارم حس کردم و به دو دقیقه نکشید که برگشتم به همون کابوس لعنتی...

دیوارای سفید بیمارستان رو مخم راه میرفتن ، خوب میدونستم که چرا اینجام...

با ترس سر جام نشستم ، درد عمیقی توی سرم پیچید...

اشکامو رو گونه هام حس میکردم ، خدایا این دیگه چه عذابی بود؟ خواستم سرمو از دستم جدا کنم و از جام پاشم که دستای احسان روی شونه هام نشستن...

نگاهم سمت چشماش کشیده شد ، چقدر تلخ ، چقدر نگران!

همش تقصیر من بود ، من لعنتی نباید توی ماشین تنهاش میزاشتم... ولی آخه کجا بود؟

اون که تو بغل کسی جز احسان آروم نمیشد ، یعنی الان حالش چطور بود؟

سرمو توی دستام گرفتم...

تیر می کشید!

گوشام سوت می کشیدن ، اینجا ته دنیا بود نه؟

نفسام صدادار شده بودن و اشکام داغ داغ ، اونقدری که پوست صورتمو میسوزوندن...

با فشار دستای احسان به خودم اومدم...

نگاهش کردم که گفت :

احسان-بخواب ، پیداش میکنم...

صدای گریم توی اتاق پیچید ، میون گریه هام نامفهوم گفتم :

-احسان بچم کجاست؟

دستمو توی دستش گرفت و گفت :

احسان-یکم صبر کنی میفهمیم...

خودمو توی آغوشش رها کردم و گفتم :

-احسان دلسا تو بغل کسی جز تو آروم نمیگیره...

دستشو پشتم کشید و گفت :

احسان-فعلا تو آروم بگیر...

مامان سراسیمه وارد اتاق شد و هنوز کامل داخل اتاق نشده با نگرانی گفت :

مامان-کی بهوش اومد؟ خوبی دنیز؟

گریم اوج گرفت ، نالیدم :

-مامان دلسام نیست...

احسان منو به تخت تکیه داد و به مامان اشاره کرد...

دم در اتاق ایستاده بودن و داشتن حرف میزدن...

نفس نداشتم ، دل‌سا که شیرخشک نمیخورد ، حتما الان کلی گرسنش بود...

دنیا دور سرم میچرخید و کاری از دستم برنمیومد...
آخه کجا میتونست باشه...

یه لحظه فکرم درگیر شد ، درگیر نگاهای آرتان به دل‌سا ، یعنی ممکن بود؟

چرا ممکن نباشه اون که دل خوشی از احسان نداشت ، حتما از دل‌سا هم نداشت!

چشمام هنوزم سیاهی میرفت...

نورو از لای پرده حس کردم...

روز شده بود؟

سردردم تشدید شد ، دل‌سا!

مامان و احسان از کنار در دورتر شدن...

باید میرفتم ، باید میفهمیدم...

سرمو از دستم جدا کردم ، اتاق خالی بود...

شالمو روی سرم مرتب کردم و روی چشمام دست کشیدم...

کیفم روی میز بود ، برش داشتم و سمت در رفتم...

صورت‌م داغ شده بود...

اگه احسان میفهمید نمیذاشت جایی برم...
از اتاق که خارج شدم ندیدمشون ، کسی حواسش به من نبود ، سمت
پله ها پا تند کردم و ازشون پایین رفتم...
سرم گیج می رفت و چند بار نزدیک بود زمین بخورم اما باید میرفتم...
دم در بیمارستان که رسیدم دستمو واسه یه ماشین بلند کردم...
ایستاد ، سوار شدم و بهش آدرس باغ آقاجونو دادم...
میدونستم که تا وقتی ایران باشه اونجاست...
زیر سر کسی جز اون نمیتونست باشه...
دلشوره امونم نمیداد ، بس که پوست لبمو جویده بودم مزه ی خون یه
لحظه توی دهنم کم نمیشد...
متوجه نگاهای راننده از آینه ی جلو روی خودم بودم ، حتما از اینهمه
بدبختیم تعجب کرده بود!
از ترس بالا گرفتن صدای گریم بس که دستامو مشت کرده بودم جریان
خونو توشون حس نمیکردم ، انگار که از کل بدنم جدا بودن!
بالاخره رسیدیم ، یه تراول سمت راننده گرفتم و بدون اینکه لحظه ای
منتظر بمونم سمت در بزرگ باغ دویدم...
پاهام میلرزید و چشمام سیاهی می رفت...
نفس عمیقی کشیدم و زنگ درو فشردم...
صداشو از پشت آیفون شنیدم :

+بله؟

چون از جلوی آیفون فاصله گرفته بودم نمیتونست منو ببینه...

صدام درنمیومد که بگم منم!

باز پرسید که اینبار آروم گفتم :

-دنیزم...

در باز شد...

سمت در ورودی دویدم ، هیچی نمیفهمیدم ، هیچیو درک نمیکردم فقط
بچمو میخواستم!

آرتان با تعجب توی چارچوب در ایستاد...

سمتش پا تند کردم و رو به روش ایستادم و همونطور که نفس نفس
میزدم گفتم :

-بچم کجاست؟

تعجبو توی چهرش دیدم ، ستم قدم برداشت و آروم گفتم :

آرتان-چیشده دنیز چرا چشمت قرمزه؟حالت خوبه؟دلسا چیشده؟

تموم حرصمو توی صدام ریختم و میون گریه هام گفتم :

-آرتان بخدا بچمو بهم ندی به زنت همه چیزو میگم!

ابروهاش بالا پریدن ، تعجبو توی تک تک اجزای صورتش میدیدم اما این
باعث نمیشد که گول بخورم!

غیب شدن یهویی دلسا اونم دقیقا توی شب عروسی آرتان با وجود اون
نگاهای خیرش کار کسی جز خودش نمیتونست باشه!

سرشو تگون داد و گفت :

آرتان-باور کن متوجه حرفات نمیشم ، دلسا کجاست؟

سمت در ورودی قدم برداشتم و گفتم :

-فکر کنم باید همه چیزو به زنت بگم!

آستینم از پشت کشیده شد با فشار دستش سمتش برگشتم و تا به خودم

اومدم با یه حرکت آستین لباسمو از دستش بیرون کشیدم...

آرتان-به قول تو زنم ، اینجا نیست ، بگو دلسا چیشده شاید بتونم کمکت
کنم!

پاهام میلرزیدن ، دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم روی زمین افتادم و
با تموم توانم نالیدم :

-بچم نیست ، از اینجا که رفتیم چند دقیقه ما پیاده شدیم از ماشین و
دلسا توی ماشین بود برگشتم دیدم نیست ، بچم نیست ، کار کی میتونه
باشه جز تو؟

نگاه غمزدشو بهم دوخت ، انگار واقعا ناراحت شده بود!

کنارم زانو زد و با لحن تلخی گفت :

آرتان-چرا تو ذهنت از من یه هیولا ساختی که میتونه این همه بد باشه؟

آب دهنمو قورت دادم ، اگه کار آرتان نبود پس کار کی بود؟

ترسم تشدید شد...

ادامه داد :

آرتان-من هیچوقت بدتو نخواستم ، بخاطر همینم وقتی دیدم احسانو
میخوای...

سکوت کرد و چند لحظه بعد ادامه داد :

آرتان-وقتی دیدم احسانو میخوای کنار کشیدم ، فقط بخاطر خوشحالی
تو ، بخاطر اینکه فهمیده بودم تو کنار من خوشبخت نمیشی ، حالا پیام
بچتو بدزدم؟

پوزخند تلخی زد و سرشو تگون داد...

آرتان-میگی میخوای بری به دلارام بگی؟چیو بگی این که
عاشقتمو؟خودش میدونه لازم نیست بگی!

نفسم تو سینم حبس شد ، داشت بی پرده از حسش بهم حرف میزد!

به سختی از جام بلند شدم و دستمو به لبه ی دیوار گرفتم که نیفتم...

دیگه حرفی نمی‌موند ، باورم شده بود که آرتان بی گناهه...

سرمو تگون دادم و سمت در راه افتادم...

تلو تلو میخوردم ، وضع بدتر شده بود!

حالا دیگه هیچ سر نخى نداشتم...

من بودم و یه تهران آدم!

احسان توی چارچوب در ایستاد!

بد کرده بودم ، توی این نگرانیِ مطلق منم باعث نگرانیِش شده بودم!
سمتم اومد و رو به روم ایستاد...
نزدیکش شدم و سرمو روی سینش گذاشتم و با صدایی که از شنیده شدنش مطمئن نبودم گفتم :
-کاش کار آرتان بود...
شالمو جلو کشید و گفت :
احسان-آروم باش ، همه چیز درست میشه...
صدای آرتانو از پشت سرم شنیدم...
آرتان-کمکی از دستم ساختست؟
احسان دستشو پشتم گذاشت و سرشو رو به آرتان تکون داد...
احسان-نه ، خداحافظ!
توی ماشین که نشستم جای خالی دلسا توی بغلم آتیشم زد...
چشمام دیگه اشک نداشت که باره...
آسمون هم به حال من گریش گرفته بود ، صدای رعد و برق توی گوشم پیچید...
دلسام!
سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو روی هم فشار دادم...
دلسا از صدای رعد و برق میترسه!

به زور احسان روی تخت دراز کشیدم...

بس که بی هدف کل خونرو قدم زده بودم چون به پاهام نمونده بود...

مامان و خاله و آرام همشون نگران بیرون اتاق نشسته بودن...

احسان روی کاناپه ی روبروی تخت نشسته بود و مدام با گوشیش ور میرفت...

سرم از هرچیزی که جلوی چشمام بود و تگون میخورد گیج میرفت ، حتی از عقربه های ساعت!

عقربه هایی که انگار با میخ روی صفحه ی ساعت ثابتشون کرده بودن... بیست و چهار ساعت!

بیست و چهار ساعت بود که از جگرگوشم بی خبر بودم...

چشمام تازه بخاطر قرصایی که مامان بزور توی دهنم چیونده بود داشتن روی هم گرم میشدن که بلند شدن یهویی احسان از روی کاناپه نفسمو بند آورد...

با ترس روی تخت نیم خیز شدم و گفتم :

-چیشده؟

سوییچو از روی میز برداشت و گفت :

احسان-زود میام...

از جام پاشدم و قبل از اینکه از در بیرون بره دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم :

-توروخدا بگو چیشده احسان...:

با نگرانی سرشو تکون داد و گفت :

احسان-فکر کنم پیداش کردن...:

سراسیمه مانتوم که روی تخت بودو چنگ زدم و گفتم :

-وایسا منم بیام...:

سرشو تکون داد و گفت :

احسان-نه تو بمون...:

شالمو روی سرم کشیدم و گفتم :

-احسان توروخدا ، من میمیرم از نگرانی...:

مستاصل نگاهی بهم انداخت و گفت :

احسان-خیلی خب بریم...:

از اتاق که بیرون رفتیم مامان با هول و نگرانی از روی کاناپه پاشد و گفت :

مامان-چیشده کجا میرین؟

و خاله و آرام نگاهشونو برای شنیدن جواب به ما دوختن...:

احسان مختصر گفت :

احسان-میریم جایی زود برمیگردیم...:

و دستمو کشید...

از آپارتمان که بیرون رفتیم تازه فهمیدم که هوا بارونیه...

سوز هوا توی خودم مچالم کرد...

توی ماشین نشستم ، دلم طاقت نمیآورد تا مقصدی که حتی نمیدونستم
کجاست...

با تردید لب زدم :

-کجا میریم؟

احسان پاشو روی گاز گذاشت و گفت :

احسان-میفهمی ، فقط دنیز بهم قول بده که خودتو کنترل کنی...

نفسم برید ، خودمو کنترل کنم؟

دستم روی دهنم گذاشتم و با نگرانی گفتم :

-مگه چیشده؟

صدای هق هقم باز بالا گرفت...

-اتفاقی افتاده واسه...

نفس کم آوردم و به سرفه افتادم ، احسان دستشو روی گونم کشید و
گفت :

احسان-نه اتفاقی نیفتاده نگران نباش ، خوبی؟

سرمو تکون دادم...

داشتیم میرفتیم سمت کرج ، متعجب نگاهمی به احسان انداختم...

تلخی و عصبانیتش توی ذوقم زد...

کرج ، کرج ، کرج...

هلیا!

یعنی ممکن بود کار اون بوده باشه؟

با صدایی که از زور گریه تحلیل رفته بود گفتم :

-هلیا؟

نگاهمو با نگاهش قفل کرد!

پس کار خودش بود...

فکر میکردم دیگه دست برداشته اما انگار این کینه ای که هنوزم که هنوزه
نمیدونم منشأش چی بوده و هست حالا حالا ها خیال بیخیالی نداشت...

کل مسیر به این فکر کردم که چجوری خودمو کنترل کنم...

چجوری باید ساده از کنار کسی که بچمو ازم جدا کرده بود و منو فرستاده
بود وسط یه برزخ ساده میگذشتم؟

چوب خطِ هلیا دیگه واسه من پر شده بود!

یه ساعت شده و نشده به کرج رسیدیم ، چیزی تا خونش نمونده بود...

رو به احسان کردم و گفتم :

-از کجا فهمیدی؟

سرشو تکون داد و گفت :

احسان-شک داشتم به یکی از رفیقام گفتم بپادش!
پس احسان هم میدونست که هلیا چه آدم عوضیه و از یه آدم عوضی
هیچی بعید نیست!

باید خودمو کنترل میکردم ، باید آرام میبودم...
بالاخره رسیدیم ، توی اون خیابون خبری از کسی نبود...
تا احسان ماشینو نگه داشت درو باز کردم و پیاده شدم ، خونشو
میشناختم ، قبلا یبار اینجا اومده بودم ، اجباراً!
خواستم زنگ بزنم که احسان دستمو کشید...
احسان-آروم باش!

سرمو تکون دادم و کنار ایستادم...
احسان زنگ درو فشرد و کنارم ایستاد...
نمیخواست تصویرش توی آیفون دیده شه!
بلافاصله صدای لعنتیش توی آیفون پیچید...
هلیا-کیه؟

ناخونامو کف دستم فشار دادم...
در باز شد...
سمت پله ها پاتند کردیم...
احسان زودتر از من رسید و زنگ درو زد...

چیزی نگذشت که در باز شد و هلیا توی چارچوب در ظاهر شد و با دیدن احسان همین که خواست درو ببندد احسان یقشو گرفت و به دیوار چسبوندش...

بی توجه داخل شدم و توی حال رفتم ، داشتم با تردید به اطراف خونه نگاه میکردم که صدای گریه ی دلسا به گوشم رسید و همه ی وجودم گوش شد...

با تموم وجودم سمتش دویدم...

توی اتاق خواب روی تخت بود ، بغلش کردم ، دیگه هیچوقت حاضر نبودم از خودم دورش کنم حتی برای یه لحظه!

با وجودش آرامش به وجودم تزریق شد ، درست مثل یه داروی آرامبخش ، نه ، بیشتر از اون!

اونم دیگه گریه نمیکرد ، آرام بود ، آرام آرام...

بالاخره ازش دل کندم و از بغلم بیرون آوردمش...

بس که گریه کرده بود صورتش قرمز شده بود...

صدای داد احسان به گوشم رسید...

اشکامو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم...

هلیا روی زمین افتاده بود و لبش خونی بود...

با نفرت به من و دلسا نگاهی انداخت...

جواب نگاهشو دادم و با صدایی که هنوزم از زور گریه میلرزید گفتم :

-من نه مثل تو جانیم و نه روانی و دزد که بخوام کاراتو تلافی کنم ولی
به خدا میسپرمت ، ازش میخوام که هر چی سر من آوردی صد برابرشو
سرت بیاره ، فقط همین!

پوزخندی زد و گفت :

هلیا-من نمیترسم خوش اومدی!

دست احسانو کشیدم و گفتم :

-بریم احسان...

احسان سمتش برگشت و گفت :

احسان-از صد کیلومتری زندگیم رد شی دفعه ی بعد دیگه ازت نمیگذرم
، اینو یادت بمونه!

از اون خونه ی کذایی که بیرون اومدیم احسان دلسارو ازم گرفت و
بغلش کرد...

نبودنش توی این بیست و چهار ساعت هر دومیونو اندازه ی یه سال عذاب
داده بود...

توی ماشین که نشستیم تازه نفس کشیدم...

روی صورت قشنگش دست کشیدم و بوسیدمش...

گرسنش بود ، مانتومو باز کردم و شالمو جلوش انداختم...

از اینهمه گرسنگیش بازم گریم گرفت ، به اونم اندازه ی ما سخت گذشته
بود...

نگاه احسان روی صورت دلسا بود...

میون گریم خندم گرفت ، گفتم :

-میدونم خیلی دلت واسه دخترت تنگ شده ولی حالا فعلا جلوتو نگاه کن
به کشتنمون ندی!

لبخند زد...

با باز شدن در خاله و آرام و مامان هر سه تاشون سراسیمه سمتمون
اومدن و با دیدن دلسا نفس راحتی کشیدن...

اما اگه خاله میدونست که کار کی بوده مطمئنا اینهمه خوشحال نمیبود!
روی تخت کنار دلسا دراز کشیدم ؛

خسته بودم ، به اندازه ی یه عمر دلم خواب میخواست اما مگه فکر و
خیال میزاشت چشم رو هم بزارم؟

وقتی بچه بودم مامان بهم گفته بود که اون روز میرسه که عوض شم ،
اون روز میرسه که دور و وریام عوض شن!

اونموقع منظور مامانمو از عوض شدن نمیفهمیدم ، تو دنیای بچگونه ی
بی شیشه پیله ی من عوض شدن معنی نداشت یا اگه هم داشت شاید
همون اخم کردنِ مامانم بجای لبخند قشنگش بود!

گذشت ، بزرگ شدم ولی عوض نشدم ، هنوزم همونقدر ساده!

باور نکردم عوض شدن آدمای دورمو ، اگه هم فهمیدم که دارن بد میشن
چشمامو بستم که نبینم ، که باور نکنم...

داستان همینجا تموم نشد ، هرچقدر که سعی کردم نبینم نشد ، یعنی انگاری به زور چشمامو باز نگه داشتن که ببینم ، وادارم کردن به دیدن بد شدنشون!

اونا بد شدن و من فهمیدم که عوض شدن یعنی همون بد شدن...

ولی من بد نشدم ، من نمیتونستم بد شم ، نمیتونستم دست به کارایی که اونا میزدن بزنم!

بازم تموم نشد ، اونا روز به روز بدتر میشن و اینجاست که میفهمم بد بودن سقف نداره ، آدما میتونن انقدر بد باشن که تا به آسمون بدیاشون روی هم جمع شه!

بد بودن از کجا شروع میشه؟

من مطمئنم که هیچکس از اولش بد نبوده ، کاش بفهمم که از کجا باید شروعش کرد چون شاید یه روزی قصد بد شدن کنم و به آتیش بکشم کسایی رو که به آتیش کشوندنم!

خوب یادمه ، کلاس پنجم دبستان بودم ، آروم اما سر حال!

فقط یه دونه دوست داشتم اونم آوا بود...

جونمون به جون هم بسته بود ، بی هم آب نمیخوردیم ، اما یه روز که سر یه پاک کن مسخره دعوامون شد اون گیر سر من که خوب میدونست چقدر دوشش دارمو بابام واسم خریده رو شکست ، وسایلشو از روی نیمکت جمع کرد و رفت کنار یکی دیگه نشست...

اون از من چیزی که عاشقش بودمو گرفت و تنهام گذاشت، درست مثل کاری که چند وقت پیش میخواست باهام بکنه و تا حدودی هم موفق بود!

شاید باید توی دوران بچگیم سادگیمو کنار میزاشتم و میفهمیدم که اون کیه ؛

که چه کارایی میتونه ازش سر بزنه!

اون احسانو ازم گرفت و با مهیار رفت ، کجا؟
نمیدونم!

خدا بهم احسانو برگردوند اما آوا رو دیگه نه!

شاید چون میدونست که دیگه هیچوقت دلم باهاش صاف نمیشه...

اون حتی دیگه ارزش فکر کردنم نداشت!

در باز شد و احسان اومد تو...

چشماش خستگی رو داد میزدن!

خستگی که تنها با خواب برطرف نمیشد ، خستگی که معمول نبود!

این دنیا یه خواب طولانی به احسان بدهکار بود ، یه خواب عمیق ، یه خواب که بتونه بعد از سالها آرامشو به شونه های خستش ، چشمای بارون دیدش و قلب رنج کشیدش که کم رنج ندیده برگردونه...

احسان بدجوری خستست ، از همه ضربه خورده و درست مثل خود من نمیدونه که از کجا خورده!

ما بد نکرده بودیم اما تا چشم می دید بد آورده بودیم...

شاید همه ی اینا امتحان بود ، یه امتحان سخت که از پیشش براومدن اصلا راحت نیست ؛

اما امتحان ته داشت ، پس جای امیدواری بود که بالاخره این امتحان لعنتی هم مثل همه ی امتحانای دیگه به آخر برسه و همه چیز سر جای خودش برگرده...

این کابوس طولانی تموم شه و بازم من بشم همون دنیز لوس و شیطان که اوج درداش اخم کردن احسانشه و احسان بشه همون احسانی که تا دنیزش کنارشه لباس جز لبخند چیزو درک نمیکنه!

هرچند قصه ای که جز با خوشی ننوشته بودیمش با غم شروع شد اما هنوزم میشد لبخند زد و فراموش کرد اگه می بودن اون دستایی که توشون دنیامو پیدا کردم!

شاید میشد نیمه ی پر لیوانو دید و گفت که حالا ما امتحانای سخت زندگیمونو پس دادیم و بهای زندگیمونو به این دنیای لعنتی پرداخت کردیم و میتونیم تا آخر عمرمون تا وقتی که موهامون هم عینِ دندون هامون سفید شن عاشقی کنیم و دور هم بگردیم...

حالا بعد از این همه سختی شاید میشد سرمونو بالا بگیریم و بگیم که ما نه تنها به دنیا بلکه به خودمون ، به خودِ خودمون به جفتمون ثابت کردیم که عاشقیم و می مونیم تا پای جون ، تا پای مرگ ، تا پایِ دار!

تنشو روی تخت انداخت و چشماشو روی هم فشار داد...

کلافگی خاصی توی چشمای نیمه بازش بود!

دست دلسارو که توی دستم بود رها کردم و سمتش چرخیدم...

دستمو کنار صورتش گذاشتم و انگشت شصتمو روی صورتش کشیدم و چون حرکتی نکرد بخاطر تشویشی که توی دلم افتاده بود گفتم:

-احسان ، حالت خوبه؟

چشماشو به آرومی باز کرد و همونطور که چشمامو هدف گرفته بود سرشو تکون داد...

بی اختیار سرمو به گنگی تکون دادم و "چی شده" کاملاً ناخواسته از دهنم بیرون اومد!

احسان کمی سر جاش جابجا شد و آروم گفت :

احسان-برادر جانیار ، شهریار با ...

کلافگی رو توی حرکاتش به خوبی درک میکردم...

اما با شنیدن جملش کنجکاو شدم و به همین خاطر گفتم :

-خب؟

دستشو روی صورتش کشید و گفت :

احسان-توی فرودگاه با اون عوضی مهیار درگیر شده ، اینطور که میگن میخواستن از کشور خارج شه ، انگار شهریار باهاش خصومت شخصی داشته!

ناخواسته ذهنم سمت حرفایی که اون روز شهریار بهم زد کشیده شد و همه ی این اتفاقا واسم مثل یه پازل کنار هم چیده شدن!

شهریار با کی میتونست دشمنی داشته باشه جز با کسی که خواهرشو ازش گرفته بود؟!

صدای احسان از میون فکرام بیرونم کشید و حواسمو به خودش جمع کرد!

احسان-مهیارو کشته!

با وحشت به دهن احسان چشم دوختم!

-کشته؟

سرشو تکون داد...

-یعنی شهریار... نفسشو عمیق بیرون داد و لب زد :

احسان-تو کماست!

آب دهنمو به سختی قورت دادم...

چقدر ناراحت کننده!

لبامو از هم باز کردم تا چیزی بگم اما چیزی برای گفتن نداشتم... سرشو تکون داد و گفت :

احسان-منم ناراحت شدم براش ؛

اون عوضی لیاقت مردنو هم نداشت!

با بغضی که ته گلوم نشسته بود لب زدم :

-میدونی شهریار بهم چی گفت؟

نگاهش رنگ تعصب و خشم گرفت...

احسان-چی؟

بغضمو فرو دادم و آروم گفتم :

-گفت یه خواهر دوقلو داشته که منو شبیه اون میبینه ، خواهرش بخاطر دانشگاهش میاد تهران و با یه پسری آشنا میشه که انگار آدم درستی نبوده ، آخرشم پسره ولش میکنه و خواهرش خودکشی میکنه...

با بهت نگاهم میکرد!

بهتی که شاید تهش به یه غم میرسید...

احسان-یعنی ممکنه اون مهیار بوده باشه؟!

سرمو تکون دادم...

-مطمئن نیستم ولی فکر نمیکنم شهریار با کسی الکی درگیر شه!

احسان متأثر نگاهم میکرد ، انگار که دیگه از شنیدن اسم شهریار از زبون من کلافه نمیشد!

بی هوا گفت :

-آوا!

چشمامو توی چشماش دوختم...

امیدوار بودم چیز ناراحت کننده ای راجبش نشنوم!

هرچند که دیگه واسه من دوست نبود ، دشمن بود اما بدشو
نمیخواستم...

با لحنی که درست نمیدونستم نگرانی توش موج میزنه یا بی تفاوتی
گفتم: چی؟

چشماشو بست و گفت :

احسان-خودکشی کرده!

نفس توی سینم حبس شد...

بریده بریده گفتم :

-تو...تو اینارو...از کجا میدونی؟

منو سمت خودش کشید و گفت :

احسان-آرام بهم گفت...

گوشه ی چشمم داغ شد ، داشتم گریه میکردم؟

-باورم نمیشه ، آوا...

دستشو پشتم کشید...

احسان-حلالش کن دنیز!

توی یه لحظه همه ی خاطراتمون از جلوی چشمم رد شد!

آوا ، خیلی زود بود واسه رفتنش ، واسه نبودنش...

واسه یه لحظه توی دلم گفتم اگه برگرده ،

اگه باشه میبخشمش اما چه دیر!

یعنی واقعا باید باور میکردم؟

همه ی وجودم آه شد!

آوا ، شهریار...

چرا اینطوری شد؟

نزدیک صبح با وجود همه ی غصه هایی که توی دلم تلنبار شده بود
خوابم برد...

دست دلسارو روی صورتم حس میکردم!

چشمامو باز کردم و بهش چشم دوختم...

به هدیه ای که مکمل خوشبختیمون بود، هدیه ای که خدا واسه شیرین
تر شدن زندگیمون بهمون بخشیده بود و چه هدیه ای بهتر از این...

من خوشبخت بودم ، همین که صبحا با صدای احسان و ناز کردنای دلسا
بیدار میشدم و شب به امید فردای بهتری که کنارشون داشتم به خواب
میرفتم ته خوشبختی بود!

خوشبختی هیچوقت اون کلیشه ی توی فیلما یا اون دلخوشی کاذبی که
از چیزای عجیب غریب و دست نیافتنی نشعت میگرفت نبود ؛

لااقل برای من!

خوشبختی معنای دور از فهمی نداشت ،

خوشبختی رسیدن به آرزوهای بزرگ و همه پسند نبود ؛

خوشبختی برای هرکسی به مفهومی داشت!

لازم نیست که برای خوشبخت بودن همه ی تیکه های یه پازل درست و بی نقص کنار هم قرار بگیرن ، همین که آدم دلخوش بشه به فرداش این یعنی خوشبختی!

زندگی بی رحمه ، سعی میکنه همه چیزتو ازت بگیره، باهات میجنگه، بعضی وقتا باهات سر دعوا داره و بعضی وقتا ساکت ساکت و این سکوتش بی دردسر نیست ؛

نمیگم که خوبی نداره خوشی نداره ، داره خوبم داره ولی من یکی حتی باور نمیکنم که خوبیش واقعا از سر خوبی باشه!

آدم برای خوشبختیش برای دست یافتن به چیزی که باور داره توانایی خوشبخت کردنشو داره باید بجنگه ، با زندگی باید جنگید حتی اگه دوستت باشه و تا حالا پستی هاشو بهت نشون نداده باشه چون میده ، بالاخره اون روی سگشو بهت نشون میده و تو اگه بلد نباشی باهاش بجنگی بازنده ای!

من خوشبختم چون فهمیدم که با یه جا نشستن و تسلیم شدن اونم جلوی این زندگی هیچی تغییر نمیکنه ، چون پاشدم و جنگیدم دیر اما به موقع!

من خوشبختم چون نترسیدم و پامو پس نکشیدم و یقین دارم

که رمز برنده شدن جا نزدنه!

"پایان"

دی ماه 97

هستی آریان
